Electronic Library
A Special Novel channel
for special people

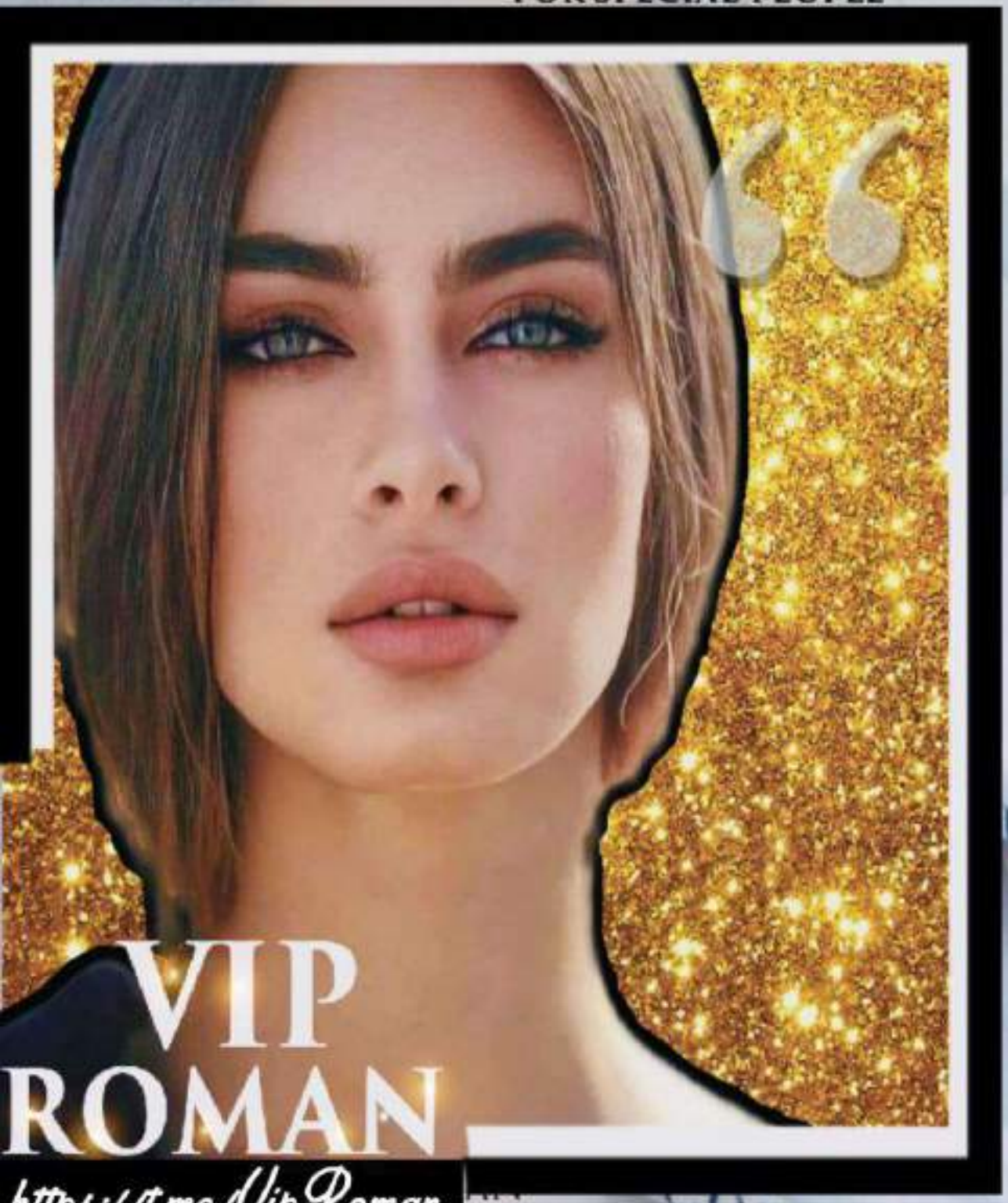

VIP
ROMAN

https://t.me/VipRoman

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO

کلوخ
نویسنده: هانیه وطن خواه
طراح: سدنا یهزاد

گلوگاه

هانیه وطن خواه

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

مقدمه :

از گلوی من بغضی خفه بیرون می زند...
از دست های تو ، روی گلوی من دردی کهنه...
گلوگاه سد نفس های من است...
و پناه تو چاره این درد...

#گلوگاه
#پارت_۱

کنان نور را روی صورت مدل تنظیم کرد.
سیمگه با خستگی تمام ، دوربین را به دست گرفت.
از ساعت شش صبح تا الان که نه و نیم شب بود ، یک لحظه هم اســـتراحت نکرده بودیم و این همه را کلافه ساخته بود.

مدل آماتوری که شرکت طرف قرارداد ، سعی وافری در بودنش داشت ، اعصاب سیمگه را به هم ریخت و آن رویش را بالا آورد و داد و بی داد هایش شروع شد.

بی تفاوت به میز تکیه زدم و به هلال که با بسته هدیه و گل بزرگی سمتمان می آمد ، خیره شدم.

سوله بزرگ و پهناور متروکه را با بی توجهی به هدایایی که به دست سیمگه داده شد و کمی اعصابش را التیام بخشید ، از نظر گذارندم.

شب قبل این مکان را پیدا کرده بودم و به نظرم محل جذابی بود برای پروژه های بعدی.

صدای جیغ سیمگه قبل از هر چیزی تمام افکارم را به هم ریخت.

بسته از دستش افتاده و لاشه گربه سفید رنگ غرق در خون کمی دور تر روی زمین پخش شده بود.

باز هم...

ناراحت در جایم جا به جا شدم و به هلال اشاره زدم ، سیمگه وحشت زده را از مهلکه دور کند و به کنان توپیدم

که چرا به جســـد گربه زل زده و در صـــدد جمعش بر نمی آید.

کنان با حالت غضـــبناکی به من چشـــم غره رفت و من با کوبیدن کف دســـت هایم به هم ، اعلام کردم که بقیه کار را فردا پیش خواهیم برد و به این واســـطه گروه در عرض چهل و پنج دقیقه راهی شدند.

من هم پشت فرمان ماشین سیمگه نشستم و اویی که در خود فرورفته کنارم نشسته بود را از نظر گذراندم.

زیبایی بی حد و دختر یکی از بهترین بازیگران ترکیه بودنش ، باعث می شد ، همیشه مورد هجمه و حمله باشد.

اما این مورد آخری اصلا قابل هضم نمی توانست باشد و می توان گفت کنترلش از توان هر کسی خارج بود.

موهای طلایی رنگ بلندش را با نوک انگشـــت کنار زد و گذاشت ، چشم های خسته و خیسش را ببینم.

- میرم خونه.

همین.

با من در همین حد حرف می زد.

بیشتر از آن هم اصلا نیازی نبود.

#گلوگاه

#پارت_۲

به خانه رساندمش.

ماشـین را در پارکینگ پارک کردم و بعد از طی مسـافتی که از آپارتمانش دور شدم ، تاکسی گرفتم.

گرسنه بودم و وعده بورک های مانده از شب قبل ، معده ام را آرام می کرد.

چشم های خسته ام را با انگشتانم ماساژ دادم و به سوال راننده با نگاهی بی تفاوت پاسخ گفتم.

- مهاجری خواهر؟

- مهاجرم.

سر تکان داد.

مهاجر بودنم را نمی دانم چطور همشـــان تشـــخیص می دادند.

اما به هرحال چیز عیانی بود.

نزدیک خانه از تاکسی پیاده شدم و با دندان گردی راننده ، بیشتر از همیشه هزینه تاکسی را تقبل کردم.

چراغ روشـــن قهوه خانه محل باعث شـــد ، ابتدای کوچه آپارتمان چند واحدی و کهنه ام بایسـتم و به این بیندیشـم که بهتر است ، صبح قبل از محل کار سری به آن جا بزنم.

سنگفرش کوچه را با شیب ملایم به سمت آپارتمان قدیمی و تقریبا رو بـه خرابی ام بـالا رفتم و از دو پلـه قرمز رنـگ سیمانی بالا رفتم .

فاطما به ســـتون کنارپله ها تکیه داده و مردی روی تنش خم شده و شدیدا در حال بوسیدن همدیگر بودند.

این صـحنه حداقل هفته ای چند بار با مردهای متفاوت ، تکرار می شد.

کلید در در واحد سمت چپ انداختم.

خانه ای که گلدان هایم در آن ، انتظارم را می کشیدند.

فاطما با نـاله هـای پر لذتش ، بدرقه ام کرد و من در را پشت سرم به هم کوبیدم که...

بسته نشد.

سر چرخاندم.

مرد در آستانه در خانه بود.

به سمتش برگشتم.

موهای بلند مجعد تارزان مانندش اولین چیزی بود که بعد از آن قد بلند و اندام ورزیده به چشم می آمد.

و خیلی زود نگاه آدم به آن چشم بند چرمی که روی چشم سمت چپش را پوشانده و آدم را یاد دزدان دریایی می انداخت ، معطوف می شد.

#گلوگاه

#پارت_۳

با پوزخند براندازش کردم.

از سری مشکلات همسایگی ام با فاطما و کلا سکونتم در این آپارتمان ، همین موضوع بود.

این که مشـــتری های فاطما و یارن و زینو فکرمی کردند که من هم...

- مشتریاتونو به هم قرض نمیدین؟

بی حوصله خندیدم.

این اتفاق حداقل هفته ای چندبار پیش می آمد.

مشتری های فاطما ، به هر کسی-که در این ساختمان بود ، گیر می دادند.

چون مشتری های فاطما ، مهم تر از مشتری تمام دختران خانه های اطراف بودند و یک جورهایی انگار همه را مال خود می پنداشتند.

نگاهم را خواند.

با نیشـــخندی که لب های درشـــت و کبود رنگش را زیباتر جلوه می داد ، قدم عقب گذاشت.

سـینه عضـلانی اش از ورای دکمه های باز پیراهن قهوه ای رنگش ، سیبل بعدی نگاهم بود.

عقب رفت.

در را بستم.

و باز صدای خنده های مزخرف فاطما به گوش می رسید.

تی وی کوچک هال را روشن کردم و در حال بیرون کشیدن کت چرم و شـلوار جینم ، به بارانی که باریدن گرفته بود از پشت شیشه خیره شدم.

باران که می بارید ، این احساس تنهایی که گه گاهی به خاطر بالا پایین شدن هورمون هایم به جانم می نشست ، خود را بیشتر بروز می داد.

یقه تی شرت زرد رنگ را هم از سرم رد کردم و لباس های افتاده کف زمین را به دسـت گرفتم وبی قید روی صـندلی نزدیک تخت در اتاق انداختم.

وارد آشـپرخانه دومتری ام شـدم و از یخچال کوتاه قامتم ، بورک های شـب قبل را بیرون کشـیدم و در مایکروویو قرارشان دادم.

باز هم باران سیل آسایی که باریدن گرفته بود ، نگاهم را به بیرون خانه کشید.

صـدای فاطما و ناله های از سر لذتش این بار جای راهرو از دیوارهای نازک آپارتمان ، درخانه پیچیده بود.

مرد تارزان مانند با آن چشم بند چرمی ، جالب بود.

اصرار نکرد.

باعث نشد ، خشونت به خرج دهم.

و این مورد ، جز موارد نادر این ســـاختمان به شـــمار می رفت.

.....

#گلوگاه

#پارت_٤

نان ســـیمیت داغ را از دســـت ماهســـون گرفتم و روی موهای طلایی رنگ سونا را نوازش کردم.

ماهسون – دیشب فاطما مهمون داشت.

سر تکان داد به تایید.

ماهسون – میگن مهمون مهمیه برای بابا.

ابرو بالا انداختم.

- همیشه مهمونای فاطما مهمن واسه این محله.

ماهسون خندید.

خنده غمگینش ، باعث شد پوزخند بزنم.

موهای سونا را بیشتر نوازش کردم و با خداحافظی کوتاهی از ماهسون و سونای کوچک نشسته روی صندلی چرخدار جدا شدم.

باید با بابا صحبت می کردم.

راه سنگفرش کوچه را به سمت پایین حرکت کردم.

بازی بچه ها میان کوچه ، نگاهم را به سمت سونا چرخاند.

سونا خیره بچه ها بود.

کاش ماهسون ، دیگر سونا را با خود به این کوچه نمی آورد.

برابر در قهوه خانه ایستادم.

ساواش نگاهی به دو سمت کوچه انداخت و گفت : خوش اومدی آبجی.

- با بابا کار دارم.
- برو داخل ، با آقابشیر چای می خوره.

در را برایم گشـــود و من از کنارش گذشـــتم و پا میان قهوه خانه گذاشتم.

نگاه دو سه تا از پسران جوان به سمتم چرخید.

#گلوگاه

#پارت_۵

ســـکوت و بی توجهی ام به اکثر آدم های محله باعث می شد ، همیشه نگاه خیلی ها را دنبال خود داشته باشم.

بابا به دیدنم با سر اشـــاره زد ، آقا بشـــیر برود سراغ میز دیگری و من تنها به آقابشـیر سـلام آرامی گفتم و برابر بابا نشستم.

پوشـیده در آن کت و شـلوار مشـکی رنگ و با آن موهای یک دسـت سـفید و تسـبیح قرمز رنگ میان مشـتش ، یک احساس ترس عمیق به جانم می نشاند.

همیشه از او می ترسیدم.

دقیقا از همان اولین باری که غنچه مرا برابرش نشـــاند و التماســش کرد ، در این محله خانه ای به من واگذار کند ، این ترس آغاز شد.

- سلام دخترم ، خوبی بابا؟

لب هایم را با زبان تر کردم و نگاهم را به اسـتکان کمرباریک چایی که سـلیمان برابرم گذاشـت ، دادم تا از سـنگینی نگاه بابا فرار کرده باشم.

- متشکرم.

- می شنوم بابا.

- سیمگه رو که می شناسین؟...رئیسم.

سر تکان دادنش را از بالای چشم دیدم و رنگ محسورکننده سبز نگاهش ، را سعی کردم خیره نشوم.

- یه مشـــکلی براش پیش اومده و پدرش با اون همه نفوذ هم نتونسته هنوز موضوع رو حل کنه.

- چه مشکلی؟

قلپی از چایم نوشیدم و ابن بار خیره چشم های سبزرنگش شدم.

نمونه این چشـــم ها ، غنچه را محســـور کرده و او را در به در دنیایی دیگر ساخته بود.

- یه قاچاقچی حرفه ای مواد مخدره...از ســـیمگه خوشـش اومده...هیچ قانونی جلو دارش نیسـت...بارها به سیمگه آسیب زده...تهدیدش کرده...مطمئنم دفعه بعدی جای گربه کشته شده گلوله براش هدیه می فرسته.

- اسمش چیه؟

- مهمت آچین.

سر تکان داد و من قلپ آخر اسـتکان چای را نوشـیدم و در حال برخاستن از روی صندلی ، منتظر نگاهش کردم.

- شب نشده ، درست میشه.

- ممنونم.

خواســـتم قدمی آن ســـو تر بروم که بابا گفت : مهمون دیشب فاطما باعث اذیتت نشد؟

- نه...حد خودشو می دونست.

- خوبه...برو خدا نگه دارت.

از قهوه خانه بیرون زدم.

ساواش با آن موهای زیادی کوتاه شده از روی نیمکت آن سوی کوچه برخاست و سمتم قدم برداشت.

- مشکلت حل شد آبجی؟

به تمام محله خواهر می گفت.

برایمان ارزش قائل بود.

حتی برای فاطما هم ارزش قائل بود.

من هم دوستش داشتم.

#گلوگاه

#پارت_٦

گرچه وحشتم از استایل و کردارش به دوست داشتنم زیادی می چربید.

- قراره شما درستش کنین.

- پس درست میشه.

لهجه غلیظ ترکی اش حین ادای کلمات لب هایم را کمی از هم کشید.

و حال من باید خودم را به سوله می رساندم.

راه ایستگاه مترو را در پیش گرفتم.

ماشین لوکس و دو بادیگارد عجیبی که ابتدای محله چشم را می زدند ، دیگر حضور نداشتند.

.....

سیمگه نیامده بود.

کنان عصبی غر می زد به جان دو مدلی که امروز تا این جا آمده بودند و اصلا با معیار هایش سنخیت نداشتند.

بی توجه به غرهای کنان ، سعی می کردم از استایلی که هلال به تن یکی از مدل های نشانده بود ، بهترین عکس را بگیرم.

شش سال سختی دوره های متمادی عکاسی ، آنقدر قدرت عکاسی خوبی به من داده بود که گاها حسادت سیمگه را هم بر بینگیزم.

من فقط مشکلم این بود که با ویزای کار در این کشور به سختی و با کمک بابا می زیستم و نمی توانستم این کنار سیمگه بودن را از دست بدهم.

وگرنه اگر تنها یک دوربین خوب می توانستم دست و پا کنم دیگر اینقدر برای هر موضوعی مجبور نبودم به سیمگه باج دهم.

البته عادت به سیمگه هم جز این سری موارد بود.

سیمگه تقریبا یکی از معدود آدم های دنیای من بود.

بابت همین به خاطرش ، به بابا رو انداختم.

کنان کنارم ایستاد و به منی که سعی می کردم به مدل ژست های بهتری دهم ، گفت : نیومدن سیمگه دیگه داره عصبیم می کنه.

- عادت کن کنان.

با جدیت تمام در چشم هایش خیره شدم و گفتم.

بعد از قطع رابطه عاشقانشان با سیمگه ، همیشه از این دست ناراحتی ها داشت.

حساسیت بی موردش به رفت و آمد سیمگه ای که به خاطر خیانتش ، موجب دوری کنان شده بود ، همچنان برای کنان سوال برانگیز بود.

و من از این کارهای کنان بیزار بود.

- عین ســگ پاســوخته خونش باهات رفتار می کنه دختر ، پس اینقدر هواشو نداشته باش.

پوزخند زدم.

این تحقیرش برایم پشیزی ارزش نداشت.

تحقبر مرد ذلیلی چون او اصلا ارزش نداشت.

شات دیگری از مدل گرفتم.

عکس بی نظیری می شد و باز سیمگه تمام پروژه را به اسم خودش ختم می کرد.

مهم نبود.

مهم این بود که من حقوق خوبی داشتم.

*

#گلوگاه

#پارت_۷

سیمگه حوالی عصر آمد.

با توپ پر و ناراحتی بی حدی از تماس های مکرر کنان.

به من اشاره زد از روی صندلی پشت میزش برخیزم و خود جایم را گرفت و با اخم های درهم به مانیتور خیره شد.

بی توجه به وجودش سمت در سوله حرکت کردم.

احتمالا این سوله را به مدت زیادی اجاره می کردیم.

همیشه انتخاب های من برای سیمگه ، عالی بود.

با نگاه سرسری به تماس افتاده روی اســکرین گوشی اش ، گفت : یه قرارداد مهم فردا می بندم...نمی دونم کی معرفی کرده...اما مشتری ایرانیه.

و از بالای عینک زیبایش ، عکس العمل مرا مورد بررسی قرار داد.

بی تفاوت دست به سینه شدم و گفتم : کارش چیه؟

▪ کفش...خیلی سخت پسنده...مدل های شرکت قبلی رو تماما رد کرده.

چانه جلو دادم و در حال برداشــتن کوله ام ، خداحافظی زیرلبی گفتم.

سیمگه تقریبا داد کشید که :

- دارم باهات حرف می زنم!

بی تفاوت دست تکان دادم.

سیمگه جرات نداشتن مرا نداشت.

پس می شد ، یک روزهایی که خورشید غروب می کرد ، کمی برای خودم باشم.

کنان در محوطه سوله تکیه به ماشینش ، سیگار دود می کرد.

با دیدنم تکیه از ماشینش برداشت و گفت : بیا برسونمت هوا داره بارونی میشه.

با تکان سر رد کردم و از کنارش گذشتم.

غنچه قبل از دور شدنم از سوله ، پیام داده بود ، امشب باز نوبت من است.

شب هایی که نوبتم بود را اصلا دوست نداشتم.

غروب وحشتناک تری داشت.

.....

#گلوگاه

#پارت_۸

کت چرم سیاه رنگ را روی بافت ساده یقه اسکی به همان رنگ پوشیدم و روی پاف نزدیک در نشستم و در حال پا کردن پوتین هایم به پیامی که سیمگه درباره استراحت فردا در گروه برای تمام پرسنل گذاشته بود ، خیره شدم.

فردا باز من و این خانه تنها باید همدیگر را تحمل می کردیم.

از در گذشتم.

دستی به دنباله دم اسبی موهایم کشیدم و به صدای خنده های فاطما پوزخند زدم.

سنگ فرش کوچه را پایین رفتم و ساواش برایم سر تکان داد.

انگار همه چیز حل شده بود.

گوشی را بیرون کشیدم.

در بخش اخبار ، تقریبا آن متنی بود که من می خواستم.

«خودکشی ــ مشـــکوک یکی از بزرگ ترین قاچاقچی های موادمخدر»

لخند زدم.

پیام سیمگه را بدون باز کردن ، خیره شدم.

« خبرا رو دیدی؟»

کرم در آ او دی سیاه رنگ منتظرم بود.

در این محله فقط سه تا از این ماشین ها بود.

یکی برای بابا.

یکی برای پسر بابا.

یکی هم برای کرم در راستای کارهای بابا.

روی صندلی عقب نشستم.

کرم از آینه نگاهم کرد و ماشین را به راه انداخت.

■ شبت خوش آبجی.

سر تکان دادم.

#گلوگاه

#پارت_۹

من زیاد با اهالی محله حرف نمی زدم.
در استانبول از این قسم محله ها باد بود.
محله ها و باباها.
من مشکلی با محله و بابا نداشتم.
کار خودم را می کردم ، امنیت و اقامتم را در کنارش داشتم.
کرم از محله بیرون زد.
ساعتی در راه بودیم.
موزیک ترکی قدیمی سکوت فضا را می شکست.
به مکانی متفاوت از همیشه رسیدیم.
از پله های مرمری سفید بالا رفتم.
ویلای شخصی سرسبز با استخری زیبا ، محل بازی امشب بود.

دو مرد بزرگ جثه در آستانه با دست اشاره زدند ، وارد شوم.

پا به مهمانی بزرگی گذاشتم که رقص نور چشم را آزار می داد.

صدای بلند موزیک ، دیگر در این چندیال ازارم نمی داد.

از پله های مارپیچ سنگی کنار سالن بالا رفتم.

در طبقه بالا بوی دود سیگار و عطرهای مختلف بینی را می آزرد.

پشت میز نشستم.

چندتا از اهالی پای ثابت بازی را می شناختم.

اسمشان را می دانستم.

آن ها اما مرا دختر بابا صدا می زدند.

دختری که همیشه با بادیگارد می آمد.

در سکوت بازی می کرد.

می برد.

و می رفت.

#گلوگاه

#پارت_۱۰

جای خالی آخرین نفر هم پر شد.

نگاهم ناخودآگاه سمتش کشیده شد.

سعی کردم تغییری در میمیک صورتم پدید نیاید.

او اما با دیدنم سر تکان داد.

لب های گوشتی اش کج شد.

چشمک روانه ام کرد.

و تا انتهای بازی ، نگاهش از روی من برداشته نشد.

ورق ها پخش شد.

به دیدن دستم ، لبخند زدم.

غنچه می گفت ، من خوش شانس ترین دختر این تاریخم.

و نبودم...

من نمی خواستم جز همان عکاسی که به خاطرش جان می کندم ، چیزی باشم.

حتی خوش شانس.

به نیمه بازی رسیده بودیم.

قریب به یک ساعت زمان گذشته بود.

خسته بودم.

چشم هایم محتاج خواب بود.

کرم کنارم خم شد.

آرام گفت: بابا الان تماس گرفت ، گفت به مرد مو بلند ببازی آبجی.

بهت زده گردن به سمتش چرخاندم.

اولین بار بود.

من فقط برای بردن آماده بودم.

اصلا باختن را بلد نبودم.

کرم چند قدم به عقب برداشت و شق و رق ایستاد.

#گلوگاه

#پارت_۱۱

با چند انتخاب ساده ، باختم.

اعضای پشت میز شوکه بودند.

برخاستم.

مرد مو بلند ، پوشیده در آن پلیور و شلوار جین زغالی ، با موهای رهای تارزان وارش ، بیستمین سیگارش را دود می کرد.

کرم دوشادوشم به حرکت افتاد.

پله ها را پایین رفتم.

کمی عصبانی بودم.

برای باختن باید کس دیگری می آمد.

انگار غرور این همه بردم ، خرد شده بود.

کرم در ماشین را برایم گشود.

خواستم سوار شوم که دستی روی بدنه ماشین قرار گرفت.

تارزان بود.

با بی تفاوتی و ناراحتی که ثمره حرکت ناجوانمردانه بابا بود ، نگاهش کردم.

کرم عصبی در جایش ، جا به جا شد.

تارزان برای بابا مهم بود و کرم حق نداشت در دفاع از من برخیزد.

- چرا باختی؟
- چون بابا گفت بهت ببازم.

واقعیت را گفتم.

پوزخند زد.

چشم بند چرمی اش ، بیشتر به چشم آمد.

- با من بیا.

لب هایم را جلو دادم.

پوزخند زدم.

از زیر دســـتش خودم را رد کردم و در ماشـــین کرم جاگیر شدم.

کرم هم سوار شد.

ماشین را به راه انداخت.

تارزان همان جا ایستاد.

تا زمان دور شدن ما.

**

#گلوگاه

#پارت_۱۲

گوشـــواره های مکرومه را به ســـختی با قیمتی پایین تر از اتیکت ، از دســـتفروش خریدم و از کنار چند زنی که در محله همیشه کنار هم می نشستند و تخمه می شکاندند و حرف می زدند ، گذشتم.

به محض دیدنم ، پچ پچ هایشان از سر گرفته شد.

عادی بود.

من تافته جدابافته این محله بودم.

همانی که غنچه آورده بودش.

خواستم از برابر قهوه خانه ، بگذرم که ساواش سمتم آمد و گفت : آبجی؟

به دستور بابا من آبجی تمام پسرهای این محل بودم.

هیچ کس حق نداشت ، نگاه بدی به من داشته باشد.

با سر اشاره کردم که ادامه دهد.

- بابا کارت داره.

من زیاد رو در رو با بابا حرف نمی زدم.

این که بابا حالا بخواهد مرا ببیند، ترس به جانم می انداخت.

با تعللی چند ثانیه ای ، دستگیره در قهوه خانه را فشردم و با چسباندن نگاهم به کاشی های قدیمی کف ، برابر بابا نشستم.

سلام آرامی گفتم.

بابا پاسخم را داد.

سکوت بود.

چای برابرمان قرار گرفت.

هم چنان ســـکوت بود و شـــاید این ســـکوت به یک ربع انجامید.

- چرا اعتراض نمی کني؟

نگاهم از استکان سرد شده چای تا صورت بابا کشیده شد.

- چرا نمی پرسی چرا گفتم ببازی؟

لب هایم را با زبان تر کردم.

- حتما صلاح دونستین.
- صلاح این امر تویی دختر.

#گلوگاه

#پارت_۱۳

لب هایم را با زبان تر کردم و به سکوتم ادامه دادم که بابا گفت : اون پسر، دشمن دشمن منه...دشمن دشمن من دوست منه...من باید خوشحالش کنم.

خب خوشحال هم باید می شد.

فاطما را داشت.

بردن از منی که تا دیشب نباخته بودم را داشت.

از روی صندلی برخاستم.

بابا ، حرفش را زده بود.

از قهوه خانه بیرون زدم.

ساواش سمتم آمد.

در طول مسیر همراهم شد.

- راسته به اون کثافت باختی آبجی؟

بی حرف کلید انداختم در در رنگ و رو رفته آپارتمان.

وارد شدم.

ساواش را پشت در جا گذاشتم.

فاطما در راهرو بساط خانه تکانی اش را علم کرده بود.

قالیچه هایش را روی نرده ها انداخته و می تکاند.

به دیدنم دست به کمر ایستاد.

زیبا بود.

چشم هایش رنگ دریا را داشت.

درست مثل چشم های سونا.

فاطما وقتی دید بی حرف کلید در در واحد انداختم ، گفت : انگار باورت شده دختر بابایی.

عدم توجهم را ادامه دادم.

در را بستم.

صدای بلند شده و خزعبلاتش را به مدد روشن کردی تی وی و صدای بلندش ، نادیده گرفتم.

لباس هایم را از تن کندم.

از اتاق لپتاپم را برداشتم.

جلوی تی وی نشستم.

حدود بیست عکس ادیت نشده داشتم.

تا شب باید در پیجم آپلودشان می کردم.

#گلوگاه
#پارت_۱۴

پیام غنچه این میان روی اسکرین گوشی ، افتاد.
« شب یه بازی دیگه داری.»
گوشی را عصبی گوشه مبل زهوار دررفته پرت کردم.
من دیگر توان ادامه این راه را نداشتم.
توان ماندن در این محله را.
محله برای غنچه خط قرمز بود.
برای من حبس دردناک و اجباری ام.
محله برای فاطما میعادگاه آرزوهایش بود.
برای من یک زجر مسلم.
برای ساواش و بقیه اهالی غیرتشان بود.
و برای من ، یک فرارگاهی که خود روزی فراری ام می داد.

باز پیامی روی اســـکرین افتاد و من به اجبار تن کشـــیدم و گوشی را از گوشه مبل برداشتم.

این بار سیمگه بود.

« دختر خوشـــبختی بهم رو کرده...این پروژه جدید خوب پولی برام داره.»

از این کـه دائم کـارهـا را بـه خودش منتهی می کرد ، می خواستم فحش به تمام جانش بکشم.

اما موقعیتم در حد این اتفاق نبود.

او به آنی مرا می توانست نابود کند.

درست مثل بابا.

مثل غنچه.

مثل تمام آدم های این شهر.

باز پیام غنچه روی اسکرین افتاد.

« لباس مجلسی برات می فرستم...به خودت برس...امشب مهمونی مهمیه.»

لعنت به تمامشان.

*

#گلوگاه

#پارت_۱۵

سودا موهایم را براشینگ می کرد و یک ریز به فاطمایی که با رنگ موی جدیدش درگیر بود ، از آتش سوزی خانه انتهای دو کوچه پایین تر می گفت.

بابا برای اهالی بیچاره شده آن خانه کمک فرستاده و حسابی زیر پر و بالشان را گرفته بود.

مثل همیشه...

بابا برای اهالی این محله همه کار می کرد.

در مقابل اهالی هم برای بابا، همه کار می کردند.

فاطما – تو چطور شده داری یه کم به اون سر و وضعت می رسی؟

لهجه غلیظ ترکی اش و آن صدای ریز و نازکش گاهی باعث می شد ث علاقه ام به زبان ترکی را از دست دهم.

در سکوت چشم بستم و سودا با لبخند گفت : میکاپت چطور باشه؟

- هرجور خودت می دونی.

فاطما پوزخند زد و من چشم هایم را تا ساعتی بعد باز نکردم.

دلم پیش عکس های ادیت نشده ام بود.

متوجه شده بودم دوتا از بلاگرهای ایرانی ، برای عکاسی وارد این شهر شدند.

دوست داشتم شانسم را امتحان کنم.

شاید پیج مخفی ام ترقی می کرد.

موقعیت های بهتر نصیبم می شد.

من پوئن مثبتم نسبت به باقی عکاس ها ، فارسی دانستنم بود.

سودا – تمومه دختر...بلند شو کمک کنم لباستو بپوشی.

از جا برخاستم.

در آینه خودم را تماشا کردم.

زیبا شده بودم.

رژلب زرشکی و سایه دودی از من آدم متفاوتی ساخته بود
در آرایشگاه کوچک کم امکاناتش پشت پاراوان ایستادیم.
با لباس های زیرم برابرش شبیه عروسکی بودم.
لباس زرشکی رنگ را به تنم کشید.

#گلوگاه
#پارت_۱۶

یقه باز لباس را سعی کرد با دست به هم نزدیک کند.
نشد.
مهم نبود.
آستین های بلند لباس، تمامِ چیزیِ که من می خواستم را می پوشاند و این کافی بود.
از پشت پاراوان بیرون زدم.

فاطما با چشم های باریک شده به سرتا پایم نگاه انداخت و ناراحت به بدنه میز آینه تکیه زد و دست به سینه گفت : اصلا خوشگل نشدی.

اخلاق بچگانه از داشت...

و فکر تاریکی...

باز بی توجه به او، کت خز مشکی رنگ و کیف دستی را برداشتم و با کفش هایی که در دست دیگرم بود ، پله های آرایشگاه را پایین رفتم.

علی منتظرم بود.

در ماشین را با سر پایین انداخته اش برایم گشود.

نشستم.

باز موزیک ترکی قدیمی در فضای ماشین شور انداخته بود.

لوکیشن مهمانی بیرون از شهر بود.

دو ساعتی طول کشید تا رسیدنمان.

و در تمام این مدت من با گوشی ام سعی داشتم، برخی ادیت های جزئی را روی عکس ها اعمال کنم.

علی چندباری از آینه جلو نگاهم کرد.

می دانستم، می خواهد چیزی بگوید و می ترسد.

پس بار شـــشـــم که نگاهش را از آینه به چهره ام دوخت ، گفتم : بگو علی...

علی صـــدای موزیک را کمتر کرد و با دســـتی که به پیشـــانی بلندش کشـــید ، گفت : امشـــب اون آقای شـــب قبل هم هست، همون که...

- خب...
- بابا گفتن نزدیکش نشـــین، امشـــب اون پشـــت میز نمی شینه.

#گلوگاه

#پارت_۱۷

- در مورد دیشب چیزی به بابا گفتی علی؟
- حس کردم مزاحمتونه.

نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم.

▪ کار اشتباهی کردم؟

سوال علی با آن لحن ناراحت ، باعث شد نگاه از صفحه گوشی ام بردارم و حرفی که مدت ها بود باید می زدم و با بی توجهی به زبان نرانده بودم را بگویم.

▪ وقتی ازت چیزی میخوام به بابا اطلاع بده...باقی مشکلات رو می تونم خودم حل کنم.

سر تکان داد.

دیگر تا مهمانی سکوت بود.

حتی صدای موزیک هم ولوم پایینی داشت.

باغ مجلل ، دیگر برایم جذاب نبود.

زیاد دیده بودم.

از لابی پر طمطراق مرمر گون گذشتم.

رقص نورها بیشتر از سفیدی فضا ، چشم نوازی می کرد.

یکی از خدمه کت خزم را گرفت.

کفش های پاشنه دار را دوست داشتم آتش بزنم.

از پله ها بالا رفتم.

آشنا زیاد بود.

پشت میز نشستم.

نورپرداری این فضا هم دلپذیر بود.

گوشی ام را در حالت سکوت قرار دادم.

آکگون بیگ سمت دیگر میز نشست.

عصـــای چوبی اش را به میز تکیه داد و رو به من گفت : دختر بابا رو تو یک ماه دوبار می بینیم اون هم به فاصـــله دوشب پشت هم.

سر تکان دادم.

لبخند و چشمکی به جانم بست.

این مرد مرا می خواست.

البته ذهن مرا می خواست.

درست مثل بابا.

#گلوگاه

#پارت_۱۸

کم کم صدای موزیک بالاتر می رفت.

اعضای میز هنوز کامل نبودند.

نور فضا کمتر شد.

اعضای میز انگار فقط ورق هایشان معلوم بود و صورت هاشان نه.

این اتفاق برای من خوب نبود.

امشب را باید می بردم.

پس نیاز داشتم چشم های حریفم را ببینم.

نیاز داشتم ، حرکات دستش را آنالیز کنم.

من فقط با چند ورق ساده نمی توانستم این بازی لعنتی را ببرم.

نشستن آخرین فرد را در سمت چپم حس کردم و از گوشه چشم با نور کم فضا ، توانستم برنده شب قبل و مشتری عجیب چندشب قبل فاطما را زیارت کنم.

چشم بندش را باز زده و موهای تارزانی اس را با کش مهار ساخته بود.

■ خوشگل شدی.

به گونه ای با آن لهجه ای که ترک تبار نبودنش را فریاد می زد ، گفت.

بی توجه به ورق هایی که برابرم گذاشته شد ، خیره شدم.

صدای موزیک اعصابم را به هم ریخته بود.

بوی عطر عجیب مرد برنده به لطف من ، در تمام مجرای تنفسی ام راه گرفته بود.

تاریکی فضا آزاردهنده تر می شد.

بازی در حال آغاز بود.

دست به سمت ورق ها بردم.

قدای موزیک خفه شد.

جایش را صدای گلوله فرا گرفت.

صدای جیغ...

صدای ریزش شیشه ها...

#گلوگاه

#پارت_۱۹

دستم میانه راه رسیدن به ورق ها خشک شد.

کرم سمتم دوید.

دستم را کشید.

با برخاستن یک دفعه ایم ، صندلی سقوط کرد.

نورکم فضـا و جوش و خروش آدم های سـالن ، باعث می شد ، نتوانم تمرکز کنم.

دفعه اول نبود.

این ترس افتاده به جانم دفعه اولش نبود.

نور گلوله و صدای نا به هنجارش به طبقه بالا رسید.

خم شدم.

پشت میز سنگر گرفتم.

کرم ایستاده بود.

تیراندازی می کرد.

اسلحه کوچک وصله به بند دور ران پایم را بیرون کشیدم.

مسلحش کردم.

برخاستم.

تیراندازی کردم.

کرم داد کشید ، خودم را پنهان کنم.

نمی شد.

مرد برنده ، پشت به پشتم ایستاد و در حال تیراندازی ، رو به کرم داد کشید که :

- من حواسم هست ، ببرش.

بی توجه خودم را از تنش جدا کردم.

کرم برابر پاهایم افتاد.

داغی مایعی روی پاهایم ، شوکه ام کرد.

روی زانو خم شدم.

داد کشیدم:

- کررررررم.

مرد برنده دست گرد تنم انداخت.

مرا کشید.

#گلوگاه

#پارت_۲۰

تیر اندازی را ادامه می داد و مرا با خود می کشید.

بادیگاردهایش احاطمان کرده بودند.

باز داد کشیدم :

- کررررررم.

از روی سه جسد ردم کرد.

از پله ها پایینم کشید.

صدای جیغ قطع نمی شد.

کرم نباید می مرد.

کرم تنها آدم مانده در زندگی گلین خانم بود.

در نور طبقه پایین هدف قرار داده شـــدن مرد برنده را دیدم.

اسلحه را بالا گرفتم و شلیک کردم.

درست میان پیشانی اش اصابت کرد.

لحظه ای از حرکت ایستادیم.

دستش گرد کمرم محکم تر شد.

ماشین لوکسش برابر پایمان ترمز کرد .

راننـده بیرون جســـت و گفـت : مـا مواظبیم پشـــت سر...برین...خونه امن شماره سه.

مرا سوار ماشین کرد.

ضربان قلبم بالا بود.

این هیجانات را در این چندساله کمتر داشتیم.

بابا مرا مهمانی خطرناک نمی فرستاد.

ماشین با سرعت نور در جاده شب زده حرکت می کرد.

دو ماشین در تعقیبمان بودند.

یکی بادیگاردهای مرد کنار دســـتم و دیگری همان حمله کنندگان.

در فرعی پیچید.

ماشین را خاموش کرد.

ماشین ها رد شدند.

دقیقه ای ماند.

صدای نفس هایمان در فضای ماشین راه گرفته بود.

#گلوگاه

#پارت_۲۱

تن یخ زده ام را به سختی ، تکان دادم.

بی توجه به من ، ماشین را به راه انداخت.

چشم بستم.

کرم باید زنده می ماند.

- کرم...

■ من به بابات قول دادم تو زنده بمونی...مســـئول بقیه نیستم.

چشم فشردم.

دستم را مشت کردم.

باید در صورتش می کوبیدم.

اما جان نداشتم.

شب سختی بود.

شاید حتی سخت تر از همان شب لعنتی.

**

با ایست ماشین ، چشم گشودم.

در محوطه ویلایی بودیم که تا لحطه حرکت ، قریب به دو ساعت فاصله زمانی داشت.

از ماشین پیاده شد.

من هم پیاده شدم.

سمت تراس چوبی ویلای تمام شیشه ای قدم برداشت.

موهایش را باز کرده بود و آن یاغی های منتظر فرصـــت ، در باد می رقصیدند.

سرمای هوا باعث شد در خود جمع شوم و پشت سرش راه بگیرم تا ویلا.

چراغ ها را روشن کرد و کراوات شل شده را با عصبانیت گشود و گوشه ای نزدیک شومینه سالن کوچک با ویوی استخر پر از آب از ورای شیشه ، پرت کرد.

روی کاناپه پهناور برابر شومینه نشستم.

کفش های پاشنه دار را با دست ، از پا کندم.

همان حوالی انداختم و شال مبلی که نزدیکم بود را به سمت خود کشیدم و دور تنم پیچاندم.

■ من گرسنمه.

#گلوگاه

#پارت_۲۲

به سمتم چرخید.

دکمه های پیراهن زرشـــکی رنگش را تا پایین گشـــوده بود و سینه ستبری که تمام سمت راستش ، با خالکوبی یک طرح عجیب پوشانده شده بود را به نمایش گذاشت.

- اوه گرسنته؟...چی دوس داری؟

پیراهن را در میان لحن تمسخره آمیرش از تن بیرون کشید. و من در نور لوســـتر ســـالن ، توانســـتم زخم افتاده روی بازویش را ببینم.

بی تفاوت خیره زخمش ماندم و گفتم : گلوله خوردی.

نگاه بی تفاوتی به زخمش انداخت و پاسخم را داد.

- تیر از کنارش رد شده.
- مهم نیست...من گشنمه.

خندید.

خندید و خودش را با دو قدم بلند به من رساند و تن بزرگ و حجیمش را کنارم روی کاناپه انداخت و خیره لوســـتر با لبخند افتاده روی لب های گوشـــتی اش گفت : من نمی دونم تو اون یخچال کوفتی چی هست،خودت برو ببین.

با شـــال مبلی که گرد تنم پیچانده بودم ســـمت آشـــپزخانه جزیره کوچکش رفتم.

در یخچال فقط آبمیوه و آبجو بود.

آبمیوه برای خودم برداشتم و آبجویی برای او.

به جای قبلی ام بازگشتم.

آبجو را سمتش گرفتم.

با تعلل از دستم گرفت.

آب پرتقالم را آرام نوشیدم.

سنگیتی نگاهش را حس می کردم.

- چرا برای اون پیرمرد مهمی؟

شانه بالا انداختم.

- همه برای بابا مهمن...حتی کرم.

پوزخند زد و قلپی دیگر از آبجویش نوشید.

- زنده است.

#گلوگاه

#پارت_۲۳

چشمم را بستم و نفس راحتی کشیدم.

از جا برخاستم و برابر شیشه های پهناور سالن ایستادم و به نورپردازی های محوطه چمن کاری شده خیره شدم.

او تن بزرگش را روی کاناپه کشاند و دراز کشید .

- اسمت چیه؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

نامن را سال ها بود ، خودم به زبان نرانده بودم.

نیازی نبود.

آدم جدیدی به زندگی ام پا نمی گذاشـــت که لازم به بیان باشد.

- طلوع نزده ، بابا میاد دنبالم...دیگه نیازی به اســـم من نیست تو زندگیت.
- بابات حالا حالاها تو زندگی من هست.
- بودن بابا دلیل بودن من نیست...من یه مهره ام.
- مهره مهمی هستی...اونقدری مهم که الان این جایی...تو خونه امن من.

شانه بالا انداختم و او نیم خیز شد.

مهم بودم؟

نبودم؟

نمی دانستم.

بابا و غنچه دیر مرا جسته بودند.

و این موضوع همیشه باعث عدم مرمت حفره این رابطه لعنتی می شد.

- اینجا اتاق داره؟
- جواب منو بده.

صدایش بالاتر از حد معمول بود.

سمت دیواره آجری قدم برداشتم.

شاید پشت این دیوار اتاقی بود برای رها شدن از دست سوالات مسخره این مرد تارزان وار.

- کجا میری؟

پشت دیوار دو در بود.

#گلوگاه

#پارت_۲۴

دستم به دستگیره در اول نرسیده ، بازویم اسیر دستش شد.

گرمای بیش از حد دستش ، باعث شد گردن به سمتش بچرخانم و بغرم که :

- دستتو بکش.
- با من حرف بزن.

پوزخند روی لب هایم پا گرفت.

این مرد ، دیوانه بود.

به دیوار تکیه زدم.

به فاصله کمی برابرم در حالی ک بازویم را میان پنجه های داغش داشت ، ایستاد.

- بابا چرا بابد به تو اعتماد کنه؟...تو یه آشغالی.

غنچه همیشه می گفت ، زبان تلخی دارم.

یک روزی هم بابتش تاوان می دهم.

خندید.

بلند.

به قهقهه.

در تمام مدت خنده اش ، ســـعی کردم ، بازویم را از میان پنجه پر قدرتش رها کنم.

نمی شد.

لعنت.

فکری به سرم زد.

زانویم را بالا اوردم.

یک ضربه کاری.

درست میان هدف و خنده اش قطع شد.

بازویم را رها کرد.

این بار نوبت من بود.

من خنده صـــدادار را فراموش کرده بودم اما پوزخند در توانم بود.

روی زانو بر زمین افتاد.

▪ گفتم ولم کن.

و به سالن بازگشتم.

#گلوگاه

#پارت_۲۵

روی کاناپه نشستم و پاهایم را در سینه جمع کردم.

لباس منتخب غنچه زیادی دست و پا گیر بود.

شال مبل را گرد تنم پیچیدم.

فردا باید به عکاسی می رسیدم.

نباید سیمگه را عصبانی می کردم.

ســـیمگه منتظر یک خطای کوچک از ســـمت من بود تا بودنم در تیمش را تمام کند.

ســـیمگه یک دو قطبی بیچاره بود که به بودنم دیوانه وار محتاج بود و به نبودم آرزومند.

من برایش تمام راه ها را هموار می کردم و در مقابل موجب حسادت بی حدش می شدم.

مرد با آن قیافه تارزان وار و آن چشـــم بند چرمی مســـخره اش از پشت دیوار بیرون آمد.

بالاتنه برهنه اش با آن تتوی عجیب و منحصرـــ به فرد و نیشـــخند گوشـــه لبش ، یک حس ناامنی عجیبی به من می داد.

- بهتری؟

با نیشخندی که سعی کردم شبیه نیشخند خودش باشه ، پرسیدم.

سمتم قدم برداشت.

روی منی که به پشـــتی کاناپه پهناور تکیه داده بودم، خم شد.

گردن عقب بردم.

صورتش در فاصله دوسانتی صورتم متوقف شد.

- بامزه ای.
- ازم خوشت میاد؟

این سوال را در حالی پرسیدم که نیشخندم بیشتر رنگ می گرفت.

دست به رشته موی افتاده روی پیشانی ام گرفت و خیره تار به تارش ، با نوازشی که راه انداخته بود ، پاسخم را داد که :

- خیلیییییی.

#گلوگاه

#پارت_۲۶

- چون مهره اصلی بازی بابام، ازم خوشت میاد؟
- بی تاثیر نیست.

لهجه ترک درب و داغانش ، مرا به خنده می انداخت.

- از صداقتت خوشم میاد.

▪ می تونی ابرازش کنی.... مثلا اون شـــال مبل مزخرفو از دورت باز کنی و بقیه مواردو به من بسـپاری...من بیشـتراز اون شال مبل ، گرمت می کنم...توانم بالاست.

این بار گردنم به عقب افتاد از شدت خنده.

مردک جلب خوب بلد بود.

دست پشت گردنم دواند.

موهایم را به پنجه نوازشـش کشـاند و کف دسـتش را به پوست یخ زده گردنم پیوند زد.

دسـتم را به آنی زیر گردنش چفت کردم و از میان لب هایی که نیشـخند به بنشـان چسـبیده بود ، صـدایم را به جان گوش هایش ریختم.

▪ دستتو بکش...خب؟

دستش را برداشت و دست چسبیده مرا به گردنش گرفت و همان جا نگه داشت.

▪ بابات خوب گربه چنگ اندازی تربیت کرده.

مرا یک ضرب از جا کند.

گارد گرفتم.

اســـلحه کوچکم را از بند دور رانم با دســـت آزادم بیرون کشیدم.

اسلحه را به شقیقه اش چسباندم.

تنها چشـــمی که می دیدم و رنگ طوسی اش بی نهایت زیبا بود ، برق زد.

این بار نوبت او بود ، قهقهه اش را به رخم کشد.

خیلی راحت و بدون ذره ای اتلاف انرژی ، جایمان عوض شد.

من با چرخشی. صد و هشتاد درجه از کمر به اون چسبیدم و او مرا به خود ســنجاق زد و اســلحه ام را به شــقیقه ام چسباند.

#گلوگاه

#پارت_۲۷

لب هایش را با کشـــیدن گردنش ســـمت صـــورتم از ورای شانه ام ، به گونه ام چسباند و آرام با رطوبتشان به حرکت در آورد.

- منو حریص نکن...من بخوامت بد می خوامت...اون وقت تو نمی تونی فرار کنی...ممکنه عذاب بکشی...ممکنه سخت بشه...پس نخواه که من بخوامت...حریصم نکن.

صدای ماشین در محوطه باعث شد ، مرا رها کند.

سمت شیشه ها رفت.

با همان اسلحه من میان مشتش.

و من به اندام بی نظیرش خیره شدم.

بابا دنبالم آمده بود.

با ساواش و خلیل آمده بود.

پا که در سالن گذاشت و من نگاه گریز داده را دید ، گفت : سالمی؟

سر تکان دادم و با گام برداشـــتن ســـمت مرد یک چشـــم و کشیدن اسلحه ام از میان دستش. از کنار بابا گذر کردم و قبل از خروج از ساختمان شنیدم که مرد گفت : باز هم می بینمت دختر بابا...خوشگل بابا.

از پله ها پایین رفتم.

ساواش به دیدنم در عقب ماشین را گشود و من سوار شدم.

پشت فرمان نشست.

از آینه جلو خیره ام شد و من سر به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

آقتاب در حال طلوع بود.

- خوبی آبجی؟
- کرم خوبه؟
- خوبه...شونش تیر خورده.
- گلین خانوم فهمید؟
- قراره قبل از ظهر ، نسلیهان خانوم بهش بگه.
- خوبه.

#گلوگاه

#پارت_۲۸

در حال گوش انداختن گوشواره مکرومه به گوشم ، در را به روی ماهسون گشودم و به چشم های رنگی نگرانش ، پرسشی- همانطور که دستم به گوشواره گیر بود ، خیره شدم.

■ سلام آبجی، بابا گفت همین الان برو سرکارت...همین الان...بدون فوت وقت.

هنوز دو ساعت هم از رسیدنم به خانه نمی گذشت.

ساعت هفت و نیم صبح بود.

یک مشکلی در این شرایط وجود داشت.

از حمله دیشب و ترس بی اندازه کرم گرفته تا محافظت آن تارزان از خدا بی خبر از من.

حتی تا همین لحظه...

محله همیشه برای من امن بود.

گرچه ناامنی ظاهری از در و دیوارش می ریخت اما برای من امن بود.

برای من با آن گذشته درخشان امن بود.

سکوت و سکونم که به چشم ماهسون آمد ، کوله ام را از روی جامفشی چنگ زد و سمتم گرفت.

- برو آبجی...حتی شب هم نیا...تو محله نیا.

محله امنم ، شب پذیرایم نبود؟

- چی داری میگی برای خودت ماهسون؟

- ساواش دم در منتظرته تا از پشت حصار خونه بابا ردت کنه.

خانه بابا هم امن نبود؟

شب را کدام گورستانی باید می گذراندم؟

- بابد با غنچه حرف بزنم.

- غنچه خانم نیست...ازمیره...بابا دیشب فرستادتش...کیلیچ و امیر فقط موندن با نسلیهان خانم....حتی خدمه خونه هم مرخص کردن...هیچکس نباید تو محله از خونش بیرون بیاد.

#گلوگاه

#پارت_۲۹

پوزخند ناباورم به لب هایم چسبید و لحظاتی بعد همراه ساواش از محله سنگ فرش شده آرامی که شبیه هیچ وقت نبود ، خارج می شدم.

ساواش موقع خداحافظی ، مانند ماهسون گفت : شب برنگرد آبجی...بابا می فرسته دنبالت.

- کرم...
- مراقبشیم آبجی.

سر تکان دادم.

مسیرم از اتوبوس دور بود.

این مشکلات جدید را نمی فهمیدم.

این اتفاقاتی که هیچ وقت متوجه من نبود.

من همیشه بازی ام را می کردم.

می بردم و به خانه باز می گشتک.

باز صبح همان عکاس موفقی می شدم که برای آینده اش می جنگید.

**

سیمگه میز پذیرایی خوبی تدارک دیده بود.

در حال برداشتن بطری آب متوجه چشم غره اش شدم.

- چیه؟
- مگه نمی دونی امروز قرارداد مهم دارم ، چرا لباس بهتر نپوشیدی؟

بی شک منظورش این بود لباس های عروسکی مانند خودش بپوشم و با جلوه های ویژه ام موجب بهتر شدن اوضاع قراردادش شوم.

سیمگه کارش این بود.

به وسیله مدل ها و عواملش گاها راهی برای قدرتمندتر شدن پیدا می کرد.

پوزخند زدم.

- من خوبم.

فرصـــتی برای اعتراض نداشـــت، چون کنان با ورودش به دفتر و اعلام حضـــور مشـــتری عزیز و جدید ســـیمگه ، حواس او را کاملا از من جدا ساخت.

#گلوگاه

#پارت_۳۰

در فضای سوله پشت سه پایه دوربین ایستادم.

از صـــحنه خالی بدون مدل ، چند عکس جهت التیام اعصابم گرفتم.

غنچه به تماس هایم پاسخ نمی داد.

نسلیهان خانم اگر می فهمید دور از خانه بوده ام ، بی شک سر غنچه آوار می شد.

- تو چته؟

به کنان از گوشه چشم نگاه کردم.

عشـوه های سـیمگه ، بی شـک موجب سرخی چشـم های کنان بود.

صندلی گردان را به سمتش چرخاندم.

- اون مرد ، با کسی اومد؟
- با رانندش اومده.
- از کجا سیمگه رو می شناسه؟
- میگه یه معرف فرستادش اینجا.

لب هایم را با زبان تر کردم.

- من امشب دوتا بلیط کنسرت دارم...میای باهام؟

ابروهایم بالا پرید.

کنان کارهای جدید می کرد.

حرف های تازه می زد.

و این خوب نبود.

من باز در سکوت بیشتر فرو می رفتم.

باز همان دیواره دفاعی شکل می گرفت.

باز تراژدی ها از سر گرفته می شد.

لعنت...

▪ من از کنسرت بیزارم.

از جا برخاستم.

از سیلو خارج شدک.

نم باران امروز را دلگیرتر می کرد.

راننده مرد ، همان سردسته محافظین شب قبل بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۱

ب دیدنم سر تکان داد.

نگاهم را به آسمان دوختم.

بسته سیگار را از جیب کتم بیرون کشیدم.

فندک زیپویی که غنچه ســـال پیش برای تولدم خریده بود را زیر سیگار به لب برده ، روشن کردم.

کام عمیقی گرفتم.

قطرات باران روی صورتم می ریخت.

کاش غنچه بود.

کاش شب را مجبور نبودم در یک متل صبح کنم.

چیک صدای عکس ، نگاهم را آنا به سمت چپم کشاند.

در باران ایستاده و موهام وحشی_اش ، زیباتر از همیشه بود.

گوشی گران قیمت با روکش طلا و حکاکی نامی که از این فاصله نمی توانستم بفهمم چیست ، را به سمت من گرفته و با لبخند کجش به اسکرین خیره بود.

- اووووووف یعنی کی مهمون تختمی دختر؟

به فارسی و آرام گفت.

پوزخند زدم.

مردک چه خوش اشتها هم بود.

همه را می خواست.

من..

سیمگه...

به فارسی مانند خودش گفتم : تو گلوت گیر نکنم بشر خوش اشتها.

با ابروهای بالا رفته خندید .

به قهقهه.

▪ فک کردم عربی...انتظار دختر ایرونی نداشتم....دختر ایرونی خیلیییی دوس دارم....خیلیییی....عجیب...غریب.

پک محکم آخر را زدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۲

▪ چی میخوای از من؟...چی میخوای از بابا؟...چی میخوای که هر وریو نگاه میکنم ، تو میوفتی تو خط دیدم.

در یک قدمی ام ایستاد.

موهای نمدارش منظره زیبایی بود.

حتی آن چشم بند چرمی خاص و طراحی شده.

▪ بابات میخواد من باشم، تپ زندگی تو، تو زندگی خودش... حتی الان باید با من بیای...انتخابی نداری...شاید حتی تا تو تختم...البته این یکی انتخاب خودته.

فیتیله سیگار را روی زمین انداختم.

با پا له کردم.

صدای کنان نگاه خیره ام را از مرد برابرم جدا ساخت.

کنان – گلاره؟

به سمتش چرخیدم.

بطری آبجو به دست ، با اخمی اندک به فاصله کم من و مردی که عجیب بود ، خیره نگاه می کرد.

کنان – شب منتظرتم دم سالن کنسرت.

سر تکان دادم.

مرد برابرم ، گفت : یکی از بچه هام دم دره...کارت تموم شد سوار ماشینش میشی...دختر ایرونی هم که هستی، شام قرمه سبزیو افتادیم.

و رفت.

کنان دوشادوشم ایستاد.

- می شناسیش؟
- نه.

نمی شناختمش.

اما در زندگی ام زیادی زیاد بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۳

سیمگه برایم دست تکان داد و سوار اتومبیلش شد و بدون هیچ تعارفی مثل همیشه ، رفت.

به راه رفته اش خیره شدم.

من فقط باید اشاره می کردم.

اشاره می کردم تا جایم با او عوض شود.

اما نمی خواستم.

راه سرعتی اش را دوست نداشتم.

راننـده ای کـه تـارزان مراقبم قرار داده بود ، در عقـب اتومبیلی که فاصـله اش تا من ده متر بود را گشـود و من با تعللی کوتاه سمت ماشین رفتم.

سوار شدم.

بی حرف در را بست.

ماشین در سکوت به راه افتاد.

نه موزیکی...

نه حرفی...

اگر کرم بود برایم از موزیک های قدیم ترکی می گذاشت.

حال دلم خوب نبود.

امنیتم بعد از سال ها باز مورد حمله واقع شده بود.

من نقطه ضعف بابا بودم.

نقطه ضعف در سایه لش.

برگ برنده اش.

در پارکینگ یک مجتمع بزرگ و پهناور مسـکونی ماشـین را پارک کرد.

بعد از لحظاتی پیاده شد و در سمت مرا گشود.

با دست اشاره زد ، پیاده شوم.

پیاده شدم.

دوشادوشش حرکت کردم.

در آسانسور برابر آینه به استایل به نسبت وحشتناک و عظیمش نگاه انداختم.

نگاهم را به خودم دادم.

#گلوگاه

#پارت_۳٤

به چشم هایی که شبیه مادرم بود.

تنها یادگارم از او.

چشم هایم را دوست داشتم.

دستی به چشم هایم کشیدم و با توقف آسانسور با فضای زیبای طلایی رنگش ، پا به طبقه آخر برج گذاشتیم.

در انتهای راهروی سمت چپ با کمک کارت هوشمند باز شد و مرد اشاره زد وارد شوم.

انتظار پنت هاوس را برای این شب الاخان والاخانی ام نداشتم.

وارد شدم.

در را پشت سرم بست.

چراغ های هوشمند خانه روشن شدند.

فضای تماما سفید بامبلمان خاکستری رنگ ، زیبا و چشم نواز بود.

کوله ام را روی کاناپه انداختم.

در کشویی شیشه ای که راه به تراس بزرگ داشت را گشودم.

فضای زیبایی بود.

سوز هوا را می شد تحمل کرد.

روی تاب بزرگ نشستم و به شهر نورانی از پس شیشه هایی که حکم جان پناه تراس را داشت ، به شهر خیره شدم.

استامبول روزهای عجیبی برای من داشت.

روزهایی پر از اتفاق و خبر عجیب.

من از استامبول بودم و نبودم.

من سال ها بود نمی دانستم از چه تباری هستم.

هویتم را گم کرده بودم.

- سرما می خوری.

نگاه از استامبول در شب برنداشتم.

و در همان حالت گفتم : به تو چه؟

#گلوگاه

#پارت_۳۵

خندید.

پا به تراس گذاشت و کنارم روی تاب نشست.

به تنم نچسبید و این موضوع باعث شد از گوشه چشم به این حرکت مثبتش نگاه بیندازم.

- چی داره این شهر بی در و پیکر که خیرشی؟

فارسی صحبت کردن ، یک چیز دور به نظر می رسید.

دور اما قشنگ.

قشنگ به اندازه آوای لالایی مادرم.

- می تونی نبینی تو.
- میخوام تو رو ببینم...توئه عزیز باباتو...توئه دختر بابا رو.

پوزخند زدم.

- من اونقدرا هم برا بابا مهم نیســـتم...فقط خوب پوکر بازی می کنم.

خوب پوکر بازی می کردم.

مانند مادرم.

- بابای تو واسه یه پوکر باز ساده نمیاد با من معامله کنه واسه امنیتش.
- چی میخوای بدونی؟

به سمتش چرخیدم و گفتم.

موی افتاده روی پیشانی ام را با نوک انگشت برداشت.

▪ فعلا میخوام بدونم چرا واسه اون دختره نچسب کار می کنی؟...تو اگه به بابات بگی نیازی به این خرحمالیا نداری.

حواسش به همه چیز هم بود.

زیادی همه را خوب می شناخت.

▪ تو با همین یه چشت اینقدر تو حساب همه ای؟

خندید.

ناراحت نشد.

انگار با این موضوع یک چشم بودنش زیادی راحت بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۶

▪ من تو حساب خوشگلام.

نگاهم را از صورتش برداشتم و باز به استامبول در شب دوختم.

- چندسالته؟

سال ها بود کسی_ از گلاره اطلاعات شخصی_ اش را نمی پرسید.

سال ها بود ، من گلاره را فراموش کرده بودم.

- سن خوشگلا هم برات مهمه؟

از جا برخاست.

سمت در تراس رفت.

- برات شام گرفتم ، تو که قرمه سبزی رو به راه نکردی.

و از در گذشت.

از جا برخاستم.

سمت در تراس رفتم.

کاپشن چرمش را از روی کاناپه برداشت.

سمت در رفت.

قبل از خروج مرا نگاه کرد.

عمیق.

طوری که هیچکس تا به این لحظه نگاهم نکرده بود.

انگار این مرد می خواســـت از میان مغز من با نگاهش اطلاعاتی که می خواست را بیرون کشد.

- سیمگه دعوتم کرده.

پوزخند زدم.

- سیمگه خیلی خوشگله.

متلکم ، انگار برایش جالب توجه بود.

جالب بود که راه رفته را بازگشـــت و کت را روی کاناپه انداخت و در فاصـــله دو قدمی من دســـت به جیب های شلوار جینش بند کرده ، ایستاد.

- از تو خوشگل تر نیست دختر.

خندیدم.

با بی تفاوتی که در تمام تنم جریان داشت.

وارد سالن شدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۷

از کنارش گذشتم.

■ خوشـــگل تر نیســـت اما...موقعیت بهتری داره...تعلل نکن...تو فقط یـه نـدا بهش بـدی اون بـا سر قبول می کنه...حتما از چشاش خوندی که فکرشو درگیر کردی.

پشـت کانتر روی صـندلی چرمی پایه بلند نشـسـتم و جعبه پیتزا را سمت خودم کشیدم.

قبل از گشـودنش ، پلمپ بطری نوشـابه را با یک دسـت گشودم و کمی از محتویاتش را نوشیدم.

در جعبه را که باز کردم ، برابرم آن سمت کانتر ایستاد.

دسـت هایش را دراز کرد و دو سـمتش روی کانتر قرار داد و خود را به سمت من کمی متمایل کرد.

بي توجه قاچ پیتزای مارگاریتا را به دهان بردم و گاز بزرگی زدم.

غذا را دوست داشتم.

ازبچگی دوست داشتم.

و دقیقا ازهمان روزها فهمیدم ، چیزهایی که دوســـت دارم همیشه در دسترسم نیست.

باید گاهی گرسنگی بکشم.

باید گاهی حتی نان و آب بخورم.

چشـــم هایم را بخاطر مزه بی نظیر پیتزا به هم فشـردم و با تمام عشـقی که با خوردن غذایم داشـتم ، سـعی کردم فکرم را لحظاتی از محله جدا کنم.

پیتزا برای بار دوم به دهانم نرســـید و من به آنی چشـــم گشـودم و به اویی که مچم را چسـبیده و به سـمت خود می کشید ، خیره شدم.

قسمت انتهایی قاچ پیتزا را به دهان خود کشید و بدون رها کردن مچ دستم ، دست دیگرش را به سمت صورتم آورد.

سرم را عقب کشیدم.

اما او انگشت شستش را به گوشه لبم رسانید و نرم نوازش کرد و بعد انگشـتی که به سـس به جا مانده روی کناره لبم آغشته بود را به دهان برد.

#گلوگاه

#پارت_۳۸

انگشتش را نرم مکید.

خیره نگاه هم بودیم.

من نمی دانستم باید چه احساسی داشته باشم.

حتی عکس العمل هایم هم فراموشم شده بود.

او با تعلل دستم را رها کرد.

از کانتر دور شد.

مجدد کتش را برداشت.

سمت در رفت.

میانه راه گفت : دیدن غذاخوردن تو از خوردنش خوشمزه تره دختر.

و رفت.

مردک دیوانه صفت.

مردک عیاش قاچاقچی دیوانه صفت.

با رفتنش شانه بالا انداختم.

به غذا خوردنم ادامه دادم.

حتی میانه غذا خوردنم به وســـیله ریموت روی کانتر ، تی وی را هم روشن کردم و برنامه شبانه ای که دوست داشتم را هم تماشا کردم.

این مرد ذهن مرا به هم نمی ریخت.

اصلا قابل جدی گرفتن هم نبود.

این مرد فقط دنبال سودجویی اش از بابا و تشکیلاتش بود و بس.

من هم همان طور که غنچه می خواســـت ، بی تفاوت می گذشتم.

اگر می خواستم در این شهر و محله زنده بمانم ، همانطور که غنچه می گفت باید عمل می کردم.

اصلا کاش غنچه امشب بود.

اگر بود شاید ، سیگاری دود می کردیم.

او از دلتنگی هایش می گفت.

و من گوش می دادم.

مثلا گوش می دادم و در گذشته غرق می شدم.

*

#گلوگاه

#پارت_۳۹

همانطور دراز کشـــیده روی کاناپه پهناور برابر تی وی به سقف خیره بودم.

نیمه های شب متوجه حضور مرد تارزان وار شدم.

حتی وقتی یک پتو روی تنم انداخت و بعد راه گرفت به سمت قسمت اتاق ها ، کمی تعجب کردم.

این مرد انگار شعور هم سرش می شد.

من منتظر بودم ، یکی از آن چشـمه های کثافت بودنش را برایم رو کند.

اما این مرد که رو در رو بازی می کرد ، را درک نمی کردم.

از جا برخاستم.

باید بدون دوش گرفتن و با همان لباس های دیروز از خانه بیرون می زدم.

عکس های ادیت شده را هم همچنان آپلود نکرده بودم و این موضوع به پیج خوب و خالی ام داشت آسیب می زد.

در آینه ای که یکی از دیوارها را تماما پوشش داده بود دستی به موهایم کشیدم و بدون حتی آب زدن به دست و صورتم کوله ام را از کنار جا کفشی ـ برداشتم و خواستم دکمه در را بفشارم که حضورش با آن روبدوشامبر حوله ای در سمت چپم در حالی که شانه به در تکیه می داد و دست درون سینه چلیپا می کرد ، از کارم ممانعت کرد.

- دست و رو نشسته کجا میری؟
- سرکار.
- اووووووف پیش سیمگه؟...پیش سیمگه که کار معنی نداره...پیش سیمگه فقط صفا.

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم.

مردک دیوانه بود.

دیوانه ای عجیب.

دیوانه ای که من حداقل قادر به درکش نبودم.

#گلوگاه

#پارت_۴۰

▪ برو کنار...دیرم میشه.

شانه از در برداشت و کلاه حوله را از روی موهایش عقب زد و در حال قدم برداشتن پاسخم را داد که :

▪ با هم میریم.

نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و او سمت آشپزخانه راه گرفت.

خلاصی از این جهنم گویی امکان پذیر نبود.

▪ چه مرگته تو؟...بابا گفته بیام اینجا...اومدم...امروز دیگه قرار نیست بپا بخوام.

▪ میخوای...تا وقتی من بگم میخوای.

▪ من از کی دارم فرار میکنم؟

بالاخره پرسیدم.

از ممنوعه هایی که غنچه همیشـه می گفت دربارشـان لال شوم و نپرسم ، پرسیدم.

بی توجه در یخچال را گشود.

با طمانینه و بی خیالی وسایل صبحانه را روی کانتر چید.

▪ بیا غذا بخور، حالم خوب بشـــه صـــبحی با دیدن غذا خوردنت.

به خدا که این مردک دیوانه بود.

دیوانه دلقک وار مسخره.

با آن چشـــم بند البته بیشـــتر به دزدان دریایی شـــباهت داشت.

▪ من میرم تو بشـین هرچی دلت میخواد کوفت کن...دیگه هم این آدمای مسـخره تر از خودت هم پیم نفرسـت...من با بابا حلش میکنم.

آن روی سگم انگار بالا زده بود.

حوصله هیچ اتفاق خاصی را امروز نداشتم.

من خانه کوچک درب و داغاتم را می خواستم.

من سونا را می خواستم.

سیمیت های ماهسون را می خواستم.

#گلوگاه

#پارت_۴۱

سمت در قدم برداشتم.

کلید در را زدم.

اما...

اما در باز نشد.

مشت به در کوبیدم.

کوله ام را از روی شانه پایین فرستادم و به خاطر حضور لپتاپ با احتیاط گوشه ای قرارش دادم و بعد...

برابرش آن سوی کانتر ایستادم.

دســـت هایم را ســـتون تنم کردم و به اوپی که با آرامش مشغول خوردن صبحانه اش بود ، خیره شدم.

پوزخند زدم.

می خواست آزارم دهد.

و نمی دانسـت من چقدر نسـبت به آزار ، حملات آلرژیک دارم.

ظرف سرامیکی پنیر را با کشـــیدن دســـتم روی کانتر پرت کردم.

با صدا روی رمین افتاد و شکست.

بی تفاوت لقمه ای از شکلات صبحانه به دهان برد.

همان طور خیره در نگاهم.

چشم بستم.

شیشه شکلات را به کابینت پشت سرش کوبیدم.

سوت بلند بالایی کشید.

می خواست دیوانه ام کند.

موفق هم بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۲

نفس عمیق کشیدم.

نمی شد.

نباید عصبانی می بودم و نمی شد.

این مرد عاصیم می کرد.

چشم بستم.

چرخیدم.

چشم گشودم.

میانه سالن دست به کمر زدم.

با چشم باریک شده ای که تفریح و خنده میانش مشهود بود ، خیره ام بود.

خم شـــدم و مجســـمه روی میز را برداشـــتم و با خیرگی در نگاهش ، به سمت شیشه سرتاسری نشیمن پرتاب کردم.

شیشه خرد شد.

با صدایی مهیب.

بیشـتر از او انگار خودم شـوکه شـدم که نگاهم از شـیشـه پودر شده جدا نمی شد.

حس حضـورش چسـبیده به شـانه سـمت راسـتم ، باعث شد نگاه از شیشه پودر شده بردارم و به صورتش دهم.

- بابات خوب باید خرج کنه.

دندان به هم ساییدم.

- من باید برم.

- با هم میریم.

- من با تو قبرستون هم نمیام.

گفتم و از کنارش گذشتم.

و انگار گفته ام را برنتابید که دســتم را کشــید و من به آنی روی کاناپه پرت شدم.

روی تنم خیمه زد.

با دو پایی که دو سمت تنم انداخت و دست هایی که کنار سرم ستون کرد ، و حوله ای که کنار رفت و سینه ستبرش را با آن تتوی عجیب به نمایش گذاشت ، وحشتناک می نمود.

#گلوگاه

#پارت_۴۳

نگاهم را نامحسوس به سمت پایین دادم تا از حضور لباس زیرش اطمینان حاصل کنم.

بودنش خیالم را راحت کرد و لبخند مزخرف او را در پی داشت.

▪ حواست به همه چی هم هست...خوشم میاد ازت...لامروت وار تو مخمی.

مردک بی همه چیز.

زانو خم کردم که بزنم همان جایی که باید که زانو روی زانویم گذاشت و به راحتی زانوی خمم را راست کرد و روی صورتم خم تر شد و موهای تارزان وارش اطراف صورتم را فرا گرفت.

بوی شامپویی که رایحه عجیب خنکی داشت ، تمام شامه ام را پر کرد.

- از این فاصله بیشتر تو دل می شینی.
- فقط کافیه به بابا بگم...میکشتت...عین آب خوردن.

خندید.

به قهقهه.

با خنده اش رد بخیه ای که زیر گلویش جا داشـــت به چشمم آمد.

دقیقا جایی نزدیک شاهرگش بود.

- بابات خیلی بیشـــتر از چیزی که فکرشـــو بکنی محتاج منه...خیلی بیشتر از این حرفا.

بابا محتاج نمی شد.

همیشه بقیه به بابا احتیاج داشتند.

▪ بابای من میمیره اون روزی که محتاج توئه الدنگ بشه.

باز به قهقهه خندید.

و باز رد زخم نزدیک شـــاهرگش ، با تمام قوا به نگاهم نشست.

این زخم ، زخمی معمولی نبود.

بی شک این مرد را می بایست تا مرگ پیش می برد.

#گلوگاه

#پارت_٤٤

▪ فعلا که هست...هست که پوکر باز قهارشو فرستاده شب خونه من...

و به اینجای حرفش ، چانه بالا داد و با نیشـــخند گوشـــه لبش ، ادامه داد که :

▪ البتـه منطقی کـه بخوام فـک کنم شـــایـد هم تلـه باشـــه...زیادی داره منم به تو نزدیک می کنه...تو هم که چیتای وحشی این دنیا...شاید چشمم گرفتت و بعد...

مسخره تر ازخودش ، خودش بود.

▪ بابای من رو بازی می کنه.

با نیشخند گفتم.

▪ نه دیگه...بابای تو رو بازی نمی کنه....رو بازی می کرد الان تو پوکربـازش نبودی...تو کـه تقلـب از سر و روی خوشگلت می باره.

مردک دیوانه بود.

▪ گمشو کنار...می تونی؟

بیشـتر روی صـورتم خم شـد و نوک بینی اش به نوک بینی ام چسبید.

▪ خیلی تو کفمی؟

▪ اووووووف بد.

و نوک بینی اش را تا گونه ام کشـــاند و نفسی ـــ عمیق از پوست صورتم برداشت.

- اصن جون میدی واسه مزه کردن.
- زیادیت میشم.
- حواسم هست.

مردک کثافت آشغال.

بازی دیگر بس بود.

دست های آزادم را کم کم بالا آوردم.

او در حال امتداد دادن نوک بینی اش تا گوشم بود.

دست هایم تخت سینه اش کوبیده شد.

روی زمین پرتش کردم.

انتظار این حرکت را نداشت.

از جا جهیدم.

بالای سرش ایستادم و کف کفشم را به سینه اش چسباندم.

#گلوگاه

#پارت_٤٥

تک چشمش خنده ناباورش را به نمایش می گذاشت.

پا از روی سینه اش برداشتم و سمت کانتر رفتم.

▪ تن لشـــتو جمع کن ، آماده شـــو، باید برم...من مثه تو کسب و کارم مرگ نیست....باید عین آدمیزاد کار کنم.

از جا برخاست.

ار کنارم با فاصله کم گذشت و نیشخند به جانم ریخت.

▪ آاااااااااااادم...خیلی میخوامت.

مردک مسخره.

بی حوصـــله سر تکان دادم و با معطل نمودنم از ســـمت جناب دل گنده آشـغال صـفت ، حدود نیم سـاعت بعد دوشادوش هم از در گذشتیم.

در آسانسور به تصویر خودم در بدنه آینه ای خیره شدم.

موهای طرح مصرـــی ام با آن چتری هایی که خودم به شخصه عاشقشان بودم ، را با دست نظم دادم.

چانه اش را روی شانه ام قرار داد و به تصویرمان خیره شد.

ترکیب عجیبی بودیم.

ترکیبی عجیب اما...

هر دو سیاه و چرم پوش.

من با موهای موتاه و او با موهای بلند.

من با عینک فریم دار سیاه و او با چشم بند چرم مشکی.

شـــانه ام را بالا انداختم و او چانه اش را ممارســـت وار به شانه در حال حرکتم چسباند.

- خیلی چندشناکی.
- حال میکنم می چسبم بهت.
- من حالم به هم میخوره ازت.

آســـانســـور ایســـتاد و او از من جدا شـــد و با حضـــور مزدورهایش ، دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد.

یک خیابان قبل از ســـوله به خواســـت من و به دســـتور تارزان ،ماشین ایستاد و من پیاده شدم.

#گلوگاه

#پارت_٤٦

وارد سوله شدم.

کنان بی توجه به حضـورم مشـغول عکاسی از مدل جذاب و لوند جدید بود.

سیمگه نیامده بود.

از بهاری که برایم از برنامه های امروز می گفت ، خواهش کرد برایم کاگی کافی بیاورد.

تارزان و دم هایش وارد شدند.

همراه سیمگه.

کنان از پشت دوربین کنار رفت.

سمتشان قدم برداشت.

سیمگه دامنی کوتاه در این سرما به پا زده بود که مرا هم می لرزاند چه رسد به خودش.

درکش نمی کردم.

تارزان آنقدرها هم نمی ارزید.

کنان دوشادوش سیمگه ایستاد.

کمک کرد کتش را از تن درآورد.

سیمگه موهای بلندش را در هوا رقصاند.

به این شوی مضحک نیشخند زدم.

پشت یکی از پوریسن های آماده ایستادم.

بهار ماگ کافی را به دستم داد.

به رویش لبخند پاشیدم.

در حالی که کمک می کرد ، مدل زیبا ژســـت های درســـت بگیرد ، از دوست پسر دائم الخمرش می گفت.

سعی می کردم نشان دهم گوش شنوایی هستم.

رابطه ام با بچه های تیم خوب بود.

هیچ کس چیز زیادی از من نمی دانســت و من خیلی چیزها از همشان می دانستم.

به هر حال شرایط من اینگونه ایجاب می کرد.

#گلوگاه

#پارت_٤٧

بهار برای برداشتن عینک دودی دیگری ، از میز کنار دستم برای مدل ، سمتم گام برداشت و در حین خم شدن ، آرام گفت : این آقای خوش تیپ چقدر عجیبه.

نیم نگاهی روانه آن سوی سوله کردم.

رورزهای آخری بود که در این سوله پروژه داشتیم.

باید لوکسشن بعدی رو برای سیمگه پیدا می کردم و یک جورهایی دل کندن از این سوله برای من سخت بود.

این سوله را دوست داشتم.

مرا یاد مامان می انداخت.

دقیقا یاد آن روزهایی که لباس گلدار تنم بود و با منوچهر در محوطه کازگاه به دنبال هم می دویدیم و مامان به سختی زحمت می کشید.

سیمگه با لوندی می خندید و من توانستم نگاه تارزان را که سمتم روانه بود ، شکار کنم.

مردک لبخند مکش مرگ ما برای ســـیمگه می زد و هیچ نقطه ای را هم از دست نمی داد.

نگاهم تا کنانی که با اخم به نزدیکی این دو خیره بود ، کشیده شد.

سیمگه و تارزان بی شک دیشب پیش هم بودند.

بی شک سیمگه باز مردی که متفاوت بود را مهمان تختش کرده بود.

و من ذره ای کنان را درک نمی کردم که چگونه همچنان دل در گرو این زن داشت.

نگاه از آم سمت سوله برداشتم و بهار ادامه داد که :

▪ انگار با سیمگه خانم زیادی صمیمی شده تو همین تایم کوتاه.

نیشخندم را کنترل کردم.

همه مردها با ســیمگه خانم در یک تایم کوتاه صــمیمی می شدند و در همان تایم کوتاه کنار گذاشته می شدند.

چرا؟!

چون سیمگه خانم متفاوت بود.

تنوع را بیش از حد دوست داشت.

#گلوگاه

#پارت_٤٨

بقیه عکاسی ها از مدل را عملا تا اواســـط تایم کاری یک تنه انجام دادم.

کنان که خیلی زود با اعصاب خرابش رفته بود.

و ســـیمگه و تـارزان در دفتر ســـیمگه بـه قول بهـار بـه صمیمیت زیادیشان می پرداختند.

کمی خسته بودم.

برای استراحتی کوتاه راهی محوطه سوله شدم.

دو مرد قوی هیکل همراه تارزان به دیدنم سر تکان دادند.

من هم سری تکان دادم و روی چند تیوپ زهوار در رفته ای آن حوالی نشستم.

ماگ کافی را به لب بردم و ســـعی کردم ، تمام ذهنم که در محله مانده بود را به آمدن بلاگر جذاب ایرانی معطوف کنم.

اما خب...

نمی شد.

ذهن من در محله مانده بود.

ذهن من در سوله کارگاه خیاطی مامان مانده بود.

ذهن من پیش بابا مانده بود.

صدای ویراژ دو ماشین و پیچیدنشان در محوطه سوله و گارد گرفتن آدم های تارزان برای دست به اسلحه شدن ، مرا تکانی داد.

ساواش را شناختم.

از جا جهیدم.

دست بالا گرفتم برای آدم های تارزان.

گاردشان را تمام کردند.

ساواش با چند متر فاصله از من ، ماشین را متوقف کرد.

از ماشین بیرون پرید.

برای هم سر تکان دادیم.

ماشین را دور زد.

در صندلی عقب را گشود.

#گلوگاه

#پارت_۴۹

لب پایینم را به زیر دندان کشیدم.

عصای زیبای خراطی شده تمام نگاه مرا برای خود داشت.

▪ سوار سو...باید با هم حرف برنیم.

نگاهم را از عصـــا کنده و به چشـــمهای زمردی رنگی که بی نظیر بودند، دوختم.

موهای نقره ای رنگش اقتدار چهره اش را بالاتر کشـــانده بود.

این زن ورای تمام تصورات من از زنیت بود.

این زن تمام آن چیزی بود که یک ملکه برای امپراطوری اش نیاز داشت.

لب هایم را با زبان تر کردم.

- سلام.

تنها این کامه با صـــدای بم ترکی ام از میان لب هایم بیرون جهید.

سلامم را آرام پاسخ گفت.

- سوار سو.

چرخید تا سوار شود.

من هم قدم برداشتم.

قدم برداشتم و مچم میانه راه اسیر شد.

به عقب چرخیدم.

تارزان با اخم های در هم ملکه بی نظیرم را می نگریست.

- کجا؟!

به ترکی و بلند گفت.

ساواش با دیدن دستم که اسیر دست تارزان بود با ناراحتی نگاه به زن مقتدر داد.

منتظر هر فرمانی بود برای یک ندای کوچک به باقی پسر_ها برای یک زد و خورد ناموسی.

من ناموس محله بودم.

همه دختران و زنان ، ناموس همه مردان محله بودند.

نه از آن ها که آزاردهنده باشد.

نه...

ابدا...

اما من ناموسی بودم که می دانســـتم در آن فضـــا امنیت دارم.

که هیچکس حق ندارد ، آزارم دهد.

#گلوگاه

#پارت_۵۰

تارزان مرا پشت خود کشید.

شرایط مسخره ای بود.

نمی خواستم حساسیت بینشان ایجاد کنم.

اینجا محل کارم بود.

نباید اتفاق میوفتاد.

نباید...

از میان دندان هایم آرام غریدم که :

- دقیقا داری چه غلطی می کنی؟
- خفه شو.

آرام گفت و من از ورای شـانه اش اخم های به غایت زیاد زن مقتدر تمام زندگی ام را دیدم.

تارزان – چی میخواین؟

نسلیهان خانم قدم جلو گذاشت.

سه بار عصایش را به زمین زد.

و با صدای محکمش به سخن در آمد .

باد هم این میان در شال حریر مشکی رنگش ، راه گرفت.

نسلیهان خانم – گلاره با من میاد خونه.

گلاره را محکم بیان کرد.

محکم تر از تمام کلمات جمله اش.

تارزان پوزخند زد.

نیم نگاهی هم این میان خرج من.

تارزان – متاسفم اما این دختر تا وقتی اون آشغال به درک واصل نشده از جلوی چشای من کنار نمیره.

خیلی راحت و بدون هیچ ابایی گفت.

او نسلیهان خانم را نمی شناخت.

ساواش قدم جلو گذاشت.

نسلیهان خانم ناراحت تر از لحظاتی قبل ، به عصایش تکیه داد و خیره به منی که ترس بی شک در چشم هایم هویدا بود ، گفت : ما خودمون مراقبشیم.

#گلوگاه

#پارت_۵۱

تارزان – باباتون گفته پیش من باشه...پس می مونه...

من خانه ام را می خواستم.

و قبل از آن ، رفتن همه این آدم ها را.

ساواش قدم دیگری جلو گذاشت و نسلیهان خانم با بلند کردن دست ، فرمان ایست داد.

ساواش ایستاد.

نسلیهان خانم چرخید.

به سمت ماشین رفت.

سوار شد.

تنها این میان قبل از سوار شدن ، نگاه کوتاهی به من انداخت.

نگاه نگران و ناراحتی که از ذهن من کنده نمی شد.

ساواش با نفرت و حرص تارزان را لحظاتی خیره نگریست و بعد رو به من گفت : ما همیشه هستیم آبجی.

سر تکان دادم.

دو ماشین رفتند.

کـاش در موقعیـت بهتری بودیم و من می توانســـتم همراهشان شوم.

آن وقت بی شک شب در خانه خودم بودم.

با لباس های راحت خودم.

گلدان هایم را رسیدگی می کردم.

شامی دست و پا می نمودم.

و عکس هـای زیبـایم را ادیـت می زدم و بـه اشـــتراک می گذاشتم.

تارزان دستم را کشید و نگاه مرا از رد ماشین نسلیهان خانم و پسران محله ، تا صورت خود کشاند.

لعنت به بودنش.

نفرت انگیز بود.

▪ کجایی؟!

#گلوگاه

#پارت_۵۲

مسخره بود.

دستم را از دستش کشیدم و راه گرفتم سمت سوله.

از پشت سر صدایش را شنیدم که گفت : اووووووف به این اندامت دختر...اووووووف.

ایستادم.

نفس عمیق کشیدم.

تا شماره ده.

با چشمان بسته.

نشد.

به سمتش چرخیدم.

طرفش گام برداشتم

خندید.

مشت گره کرده ام را بالا بردم.

به سمت صورتش پرت کردم.

مشتم را به راحتی میان هوا گرفت.

خشم و حرص لانه کرده میان چشم هایم را با تفریح خیره شد.

▪ اووووووف به چشات...عاشق این وحشی بودنتم.

مشتم را به لبش چسباند.

بوسید.

آن تکه از دستم را باید می سوزاندم.

خیره در چشم های من.

عاصی ام می کرد.

وقتی رهایم کرد ، با تمام نفرتم در صورتش غریدم که :

▪ خودم یه روز می کشمت...بهت قول میدم.

پوزخند زد.

▪ تو الانش هم منو کشـتی...اصـن کار تو کشـتنه...ببین با نگاه کردن بهت هم می میرم...وقتی بیای تو تختم که...

نماندم که باقی حرفش را بشنوم.

این مرد یاوه گوی بی نظیری بود.

توجه به او ، بی توجهی به شعور خودم محسوب می شد.

#گلوگاه

#پارت_۵۳

هم پای ابی می خواند و من به شیشه ای که دیگر شکسته نبود ، خیره بودم.

لپ تاپ روی پایم بود .

کمی لرز داشتم به خاطر پوشیدن لباس راحتی مسخره گشادی که او زوری به من اعطا کرده و با این حرف که بوی گند تنم همه را فراری می دهد ، مرا راهی حمام ساخته بود.

لباس مسخره کیتی صورتی.

پستی که دقایقی پیش آپلود کرده بودم، پنج هزارمین کامنتش را هم گرفت و من بدون خواندن متن کامنت ، لپ تاپ را بستم و گوشه کاناپه قرارش دادم.

تحمل حضـــور این مرد و نعره هایی که می زد ، از توان من خارج بود.

نیاز به سکوت و سکون آپارتمان داغانم داشتم.

نیاز داشتم ، بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم.

نیاز داشـتم قرص های آرام بخشـم را بخورم و همه دردها تمام شوند.

سر به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشم بستم.

ابی و تارزان هم همچنان می خواندند.

نخواهم دروغ بگویم تارزان صدای گرمی داشت.

" آهای بذار بپوشمت مثل لباس مهمونی

تور سپیدی دست باد یا مثل رخت زندونی

انگشتای کشیدتو کش بده تا آخر من

بوسه ی داغمو بگیر تا که نیفته از دهن

شراب صد ساله ی من وقتشه که بنوشمت

وقتشه عریان تر بشم، بپوشمت

بپوشمت"

با آن بالا تنه برهنه و تتوهایش برایم جام به دســـت میان آشپزخانه چرخ هم می زد.

مردک لمپهن مسخره.

گردنی که به سمتش چرخانده بودم را در حالت بهتری قرار دادم و خیره دلقک بازی هایش شدم.

#گلوگاه

#پارت_٥٤

" مزمزه کن زمزممو خانوم
یک سره کن هر تکه مو خانوم
بزن بزن، زخمه بزن خانوم
ای مرهم زخمای من خانوم
گیتار دل، ساز خوشگل خانوم
ای همه ام، ای زن زن خانوم

در بسترم ستاره شو خانوم

از سرخوشی فواره شو خانوم

شراب صد ساله ی من وقتشه که بنوشمت

وقتشه عریان تر بشم، بپوشمت

بپوشمت"

این که نگاهش به نگاه من از میان هم خوانی اش گره خورد و ایستاد و جام روی کانتر گذاشت و دست ها را ستون تنش کرد و خیره در چشم های من مثلا با حالت تاثیرگذاری خواند ، خنده دارترین قسمت ماجرا بود.

دلم می خواست آن رویی که به هیچ کس نشان نداده بودم را رو کنم.

می خواستم برخیزم .

چرخ بخورم.

و به او نشـــان دهم بیخودی خوش بودن را از او بیشـــتر بلدم.

- لعنتی چشات سگ داره.

پوزخند زدم.

بابا مرا چرا به دست این مرد سپرده بود را نمی فهمیدم.

بابا انگار مرگ تدریجی برای من می خواست.

وگرنه این حد شکنجه برای من چیز عجیبی بود.

از جا برخاستم.

با پاهای برهنه ای که سرمای پارکت ها در جانشـــان نفوذ می کرد ، سمت کانتر قدم برداشتم.

برابرش سمت دیگر ایستادم.

▪ تا حالا دختر موکتاه لباس بچگونه پوش تحریکم نکرده بود.

مردک بی صفت ، بلده کار هم بود انگار.

#گلوگاه

#پارت_۵۵

خندیدم.

و او باز چرخ خورد و با ابی خواند.

خیره اش بودم.

موزیک که قطع شد ، او ایستاد و پاستای پخت خودش را در دو ظرف سرامیکی سرو کرد.

این حجم از دقت و نظمش در سرو غذا و بوی خوشی که به راه انداخته بود ، باعث شد ابرو بالا بیندازم.

- جز کشتار کارای دیگه هم بلدی انگار.

نیشخند زد و ظرف مرا به سمتم سر داد و با سر اشارع زد به چنگالی که روی دستمال قرار داده بود.

چنگال طلایی رنگ را برداشتم و خودم را از صندلی پایه بلند پشت کانتر بالا کشیدم و در حال نشستن ، دانه ای از پنه های خوشبو به دهان گذاشتم.

مزه خوبش باعث شد چشم روی هم بگذارم و با تمام جانم ، مشغول لذت بردنش شوم.

- اووووووووف لعنت بهت...الان من چطو اینو کوفت کنم؟

مسخره ترین بود.

چشم گشودم و بی توجه به نگاه مسخره اش ، چنگال را در میان محتویات بشقابم فرو بردم.

- فرداشب بازی داری.

انتظار این حرف جدی را بعد از آن لودگی مسخره نداشتم.

پس نگاه به صورتش دادم و او در حالیکه حالت صورتش با لحظاتی قبل متفاوت می نمود ، ادامه داد که :

- اما این بار دختربابا واسه من بازی می کنه...چون باباش فعلا دادتش من.

ناباور تک خند زدم.

انگار من واقعا وسط جهنم گیر افتاده بودم.

وسط جهنمی که انتظارش را نداشتم.

ار سمت آدم هایی که حساب متفاوتی رویشان باز کرده بودم.

#گلوگاه

#پارت_٥٦

چنگال را به دهان بردم و برابر نگاه جدی اش مشـــغول جویدن شدم.

نگاه جدی اش به خنده نشست.

▪ حواسم باشه دفعه بعدی وسط غذا مسائل کاریو دخیل نکنم...دیگه اون لذته تو چشات نیست.

می خواســتم بشــقاب را در صــورتش خرد کنم و این بازی مسخره تمام شود.

می خواستم برگردم خانه.

کاش نسلیهان خانم مرا به اجبار می برد.

▪ بابا منو به تو سپرده...آدمت که نشدم.

▪ فرقی نداره.

جواب حرف پر از حرص و کینه مرا به راحتی داد.

▪ من برات بازی نمی کنم.

و ظرف را عملا پر و پیمان رها کردم و بازگشـــتم سر وقت کارهایم.

او اما تا یک ربع ساعت بعد مشغول خوردن شامش بود.

من هم مثلا ادیت عکس می کردم و حواسم هزارجا بود.

از بابا دلگیر بودم.

عصبانی بودم.

نیاز داشــتم رو در رویش بنشــینم و بدون هیچ ســوالی او تمام پاسخ هایی که باید را به من می داد.

کنارم که نشــســت و روی کاناپه پهن شــد ، باعث شــد از دنیای خود بیرون کشیده شوم.

- تو برام بـازی می کنی...می دونی چرا؟...جون بـابـای تو خیلیییی به من بدهکاره...چون با همه بدهیاش باز من لطف کردم تو رو از خطر نجات دادم.

خیره نیم رخش ماندم و بی اراده ســوالی که در ذهنم بود را به زبان راندم:

- دشمن بابا کیه؟

- دشــمن گـذشــتـه اســت...افتـاده عین بختـک تو زندگیتون...ولتون نمی کنه...مثلا امروز عروس عزیز بابات مورد حمله قرار گرفته.

#گلوگاه

#پارت_۵۷

عروس عزیز بابا؟!

عروس عزیز بابا...

غنچه...

عروس عزیز بابا ، غنچه بود.

غنچه من.

از جا جهیدم.

قلبم با سرعت نور می زد.

ترس در جای جای تنم خانه کرد.

غنچه اگر می مرد...

- زنده است.

زیادی ترســم عیان بود که بدون زجرکش کردنم ، به حرف آمد.

چرخیدم.

از گوشه کاناپه ، سیگار و فندکم را چنگ زدم.

روشن کردم.

پک زدم.

باید آرام می شدم.

▪ تیر فقط دستشو خراشیده.

پک دیگری زدم.

برخاست.

برابرم ایستاد.

سیگار را از میان انگشتانم بیرون کشید.

میان لب هایش قرار داد.

بازوهایم را گرفت.

من ترسیده بودم.

شاید حتی می لرزیدم و در ذهنم چیزی نبود.

- میخوام بغلت کنم...فقط یه بغل ساده.
- حق نداری.

داد زدم و او به راحتی گفت که :

- باشه.

و رهایم کرد.

رهایم کرد و چرخید و رفت.

رفت و من دقایقی همان جا به راه رفته اش خیره بودم.

**

#گلوگاه

#پارت_۵۸

موهایم را پشـــت گوش زدم و به بابایی که میان راهرو قدم رو می رفت و ناراحت دســـت عقب کمر به هم گره زده و

دانه های تسبیحش را میان انگشتان ، می غلتاتد ، نگاه انداختم.

گلین خانم به سختی و با نفس نفسی_ که ثمره تکاپوی بی حدش با آن هیکل چاق بود ، کنارم نشست و با گویش ترک غلیظش گفت : بمیرم برا هممون...چه بلایی بود افتاد به جون محله؟

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم و از جا برخاستم.

ساواش برابرم آن سوی راهرو بود و به ایستادنم ، سمتم گام برداشت.

▪ آبجی؟

ایستادم.

نفس هایم از تعداد سیگاری که از در دو ساعت گذشته ، کشیده بودم ، سنگین بود.

با دردی که در سینه داشتم ، گفتم : چیه ساواش؟

▪ این مردک دیوونه که اذیتت...

اشاره اش به تارزانی بود که دست در جیب های جینش انداخته ، شانه به دیوار تکیه داده بود و مرا مستقیما خیره برانداز می کرد.

■ به تو ربطی داره ساواش؟

خیره تارزان گفتم.

ساواش خواست حرفی بزند که بابا با تشر صدایش زد و من راه گرفتم تا اتاقی که غنچه روی تختش نشسته بود و دستش را پانسمان می کردند.

صورت زخمی و کبودش ، حاکی از یک تصادف وحشتناک بود.

بی حال نگاهم کرد و من با تاسف برایش سر تکان دادم.

پوزخند زد.

■ جالبه نمردی...

طعنه زدم.

#گلوگاه

#پارت_۵۹

بی توجه گردن چرخاند و من طرح خالکوبی غنچه رزش را دیدم.

درحال گذشـــتن از درگاه گفتم : بهم تکســـت بده...امروز نمیرم سرکار...منتظرم...باید حرف بزنی.

رد شدم.

از کنار تارزان گذشتم و گفتم: بریم.

نگاه کوتاهی به بابایی که به ما خیره بود ، انداخت و شـــانه از دیوار کند و دوشادوشم به راه افتاد.

از همان نیمه های شب که من قدم روهایم زیادی زیاد بود و او هم با بی خوابی به نشـــیمن راه گرفت و گویی حال من روی اعصـــابش رفت و پیشـــنهاد داد که غنچه را ببینم در اوج ناباوری من ، تا این لحظه در سـکوت همراهی ام کرده بود.

حتی آمدنمان به کلینیک هم اخم های بابا را در پی داشـت و نزدیکی بابا به او و بحثی که راه گرفت را.

من اما فقط در سکوت غنچه را دیدم و نگاه خسته اش را.

خسته بود.

خسته از تمام این سال ها.

یادم است آن روزی که در شانزده سالگی های من آمد پی من و تمام روزهای بعدش هم خستگی از چشم هایش شره می کرد.

او عروس بابا بود.

عروس عزیزش.

عروسی که دست راست بابا به شمار می رفت.

عروسی که بیشتر از یک عروس وظیفه داشت.

عروسی که انگار شوهر نداشت.

داشت و نداشت.

از پله های ورودی کلینیک پایین آمدم و دوشادوش تارزان ، در ماشین لوکسی که با دیروز متفاوت بود ، نشستم.

ماشین را به راه انداخت.

دو ماشین دیگر که شامل محافظانش می شد ، مراقبمان بودند.

#گلوگاه

#پارت_٦٠

▪ اسم دشمن بابا چیه؟

▪ واسه چی میخوای؟

▪ باید بدونم...چون هدف منم...هدف غنچه است...هدف نسلیهان خانمه...باید بدونم.

هدف زن های عزیز دنیای بابا بود.

▪ تو بگو چرا واسه بابا عزیزی؟...محافظت از تو مهمتر از محافظت از زن و عروسشه...واسه تو با من معامله میکنه.

لب هایم را با زبان تر کردم.

▪ یه اسمه...بگو.

▪ امشب باهام بیا مهمونی...شاید گفتم.

پوف کلافه ای کشیدم.

آفتاب در حال طلوع بود.

کت چرم کوتاهم ، آنقدری خوب نبود که سرمای این لحظه را کم کند.

انگار فهمید لرز دارم که بخاری درجه صندلی را بیشتر کرد.

به نیمرخش نگاه انداختم.

- میام...بعد از مهمونی اسمشو میخوام.
- بیا...میگم.
- قول نمیدم ببرم.
- تو می بری...تو ذهن خونی...تو دختر بابایی...دختر بابا تا حالا نباخته...به من هم چون بابا خواسته باخته.

نیشخند زدم.

به سمتش چرخیدم.

شانه و شقیقه ام چسبیده به صندلی بود و من موهای بلندش را با چشم هایم می پیمودم.

- به من مطمئن نباش...من معجزه نمی کنم.
- اتفاقا کار تو معجزه است...تو معجزه بابایی...معجزه من هم می تونی باشی.

تا انتهای مسیر دیگر حرفی نزدیم و من تنها چشم های خسته ام را بستم و به نفس های سنگینم اجازه دادم آرام باشند.

انگار قرار بود روز سختی داشته باشم.

**

#گلوگاه

#پارت_٦١

چند باکس از بهترین برندهای لوازم آرایش ، روی کنسول سنگی پهناور سرویس بهداشتی ، قرار داشت و من در حال امتحان رنگ دو رژی که چشمم را گرفته بود به حرف های غنچه از بلندگوی گوشی ، گوش می دادم.

▪ من نمی دونم دشمن بابا کیه گلاره...فقط می دونم اون خیلی خیلی زخمیه...میخواد هممون رو نابود کنه.

ترک زبان بودن غنچه آن اوایل برای منی که جز او انگار در این شـــهر هیچ کس را نداشـــتم ، عذابی الیم به شـــمار می رفت.

- چرا من هدف اصلیم؟
- نمی دونم گلاره...فعلا که بابا نمیذاره تو برگردی...اون پسره مواظبته...دیوونه بازیاتو پس بذار کنار.

تماس که قطع شد ، دست هایم را به کنسول ستون کردم و با نگاهی به خودم درون آینه ، خیره چشم هایی که رنگ قیرمانندشان عجیب بود ، شدم.

- کی آماده میشی؟

ســوال فارسی مردی که در آســتانه در ، دســت به جیب ایستاده و از آینه مرا می نگریست ، مرا به خودم آورد.

دست هایم را از کنسول جدا کردم و دست به پرایمر بردم برای اســتفاده و در همات حال گفتم : واســه بردن عجله داری یا گفتن اسم دشمن بابا؟

قدم جلو گذاشت.

پشت سرم ایستاد.

خیلی نزدیک.

از ورای شانه ام به صورتم در آینه خیره شد.

دســـت به موی کنار گوشـــم برد و آن را پشـــت گوشـــم گذاشت.

این نگاه ممتدش عجیب بود.

- من فعلا فقط میخوام تو رو تو اون لباس ببینم.

#گلوگاه

#پارت_٦٢

اشـــاره اش به لباس شـــب شرابی رنگی بود که به جالباسی دیوانه حمام آویزان بود.

- یه قماره دیگه...این بریز و بپاشا مسخره نیست؟

- تو باید بدرخشی...من مثه اون بابات نیستم که مال به این خوبی رو حیف و میل کنم.

پوزخند زدم.

- پشت قمارت چه برنامه ای هست؟
- تو فک کن سه تا تریلی اسباب بازی ناقابل قراره از مرز رد بشه...تو قراره بهم خیلی کمک کنی...عروووووسک.

دندان هایم را بدون این که بفهمد به هم ساییدم.

مردک آشغال صفت.

- معلوم نیست چه آشغالی هستی...ولی ایرادی نداره...فعلا بازی به نفع تو.

خندید و دستش را به نرمی از گردنم رد کرد و شانه ام را فشرد و با چشمکی درون آینه ، رفت.

از دست این مرد ، می توانستم دیوانه شوم.

پوف کلافه ای کشیدم و میکاپی که می توانست درخور لباس شرابی باشد را به چهره نشاندم.

امشب گویی با همیشه فرق داشت.

امشب می خواستم من واقعا ، برنده واقعی باشم.

می خواستم حالی این مرد کنم که آس دست کیست.

که اگر من درون خانه اش پنهان شده ام فقط یک دلیل دارد.

آن هم خواست خودم است.

و لاغیر.

.....

جام باریک شـامپاین را از آن سـمت سـالن به افتخارم بالا برد و لب زد و من انگار لب خوان ماهری بودم که دریافتم حرفش را.

#گلوگاه

#پارت_۶۳

« خووووشگل منی »

مردک بی صفت.

پوزخند زد.

نگاهم را تا حریف مقابلم مشاندم.

لبخند رضایتش مسخره بود.

با آن سر تـاس و شـــکم برآمـده فکر می کرد ، مـاهرترین است؟!

خب باید عرض کنم که کورخوانده بود.

ورقش را انداخت.

حالا نوبت من بود.

آسم را به نرمی و با طمامنینه و رقص انگشتانی که لاک های شرابی رنگش چشم نواز بود ، برابرش روی میز انداختم.

ناباوری نگاهش ، باعث‌شد به صندلی تکیه دهم و نگاهم را بکشانم به اویی که از همان فاصله طرح خنده پیروزمندانه در تک نگاهش به وضوح مشهود بود.

این بار من لب زدم که :

« هیچ کس حریف من نیست »

خنده اش بیشتر شد.

در آن کت و شلوار و پیراهن و کراوات مشکی ، تصویری مهیب و عجیب داشت.

تصویری که از همان ابتدای بیرون زدنم از حمام ، درگیرش شدم.

مردی که عوضی بود.

آشغال صفت بود.

تک چشم بود.

و...

خب...

لعنت...

خوش تیپ بود.

#گلوگاه

#پارت_٦٤

بردنم را با بی صدا برخاستن از پشت میز و گام برداشتن سمت بار ، جشن گرفتم.

تنها یک آبمیوه می توانست التهاب درونم را آرام کند و مسئول بار با تعجب به تقاضایم پاسخ داد.

لیوان آب آلبالو برابرم روی کانتر قرار گرفت و من در حال برداشتن لیوان ، نگاهی به سمت تارزان انداختم .

سومین شاتش را به سلامتی من بالا رفت و چشمکی زد.

برق پیروزی نگاهش ، زیادی زیاد بود.

معامله دو سر سود خوبی بود.

▪ الیاس هیچ وقت دختر همراه خودش نمیاره...اون اصولا دختر همراه خودش می بره.

نگاهم از تارزان کنده و به صورت مردی که چشمان آبی اش بی اندازه زیبا و حیرت انگیز بود ، کشیده شد.

ترکیب بی نظیر صورتش و اندام روی فرمش ، باعث شد سرتا پایش را یک برانداز کلی داشته باشم و در دلم سوت جانانه ای برایش بکشم.

آرنج به کانتر تکیه دادم و دست زیر چانه زدم و به چشم هایش که ردی از خنده و تفریح داشت ، خیره شدم.

▪ با من بودی؟

لبخند شیکی زد.

از آن ها که اگر سیمگه این جا بود ، برایش هزار و دویست بار می مرد.

- معلومه که با توام دختر زیبا.

جنتلمن هم بود انگار.

اقلا این مرد شبیه مردهای اطراف من نبود.

مثل ساواش و ماهسون ، آبجی آبجی نمی گفت.

مثل کنان هم بی فرهنگ نبود.

این مرد متفاوت ، زیبا و خوش مشرب بود.

#گلوگاه

#پارت_٦٥

محتویات لیوانم را تکان دادم و به موج ســـطح آن خیره شدم.

لـب هـایم را جلو دادم و گفتم : از این دختر زیبـا چی میخوای؟!

▪ من فقط میخوام از هم صـــحبتی باهاش لذت ببرم...به هرحال دختری که اولین همراه الیاس باشه باید خیلی خیلی مصاحب خوبی باشه.

پس نام تارزان ، الیاس بود.

به لحنی که با بالا پایین شـدن ولوم صـدایش ، تاثیرگذار و دلنشین می شد ، با نیشخند گوش دادم.

و بـد مـاجرا این بود ، من این مرد زیبـا و جـذاب را در موقعیت بدی داشتم ، ملاقات می کردم.

وگرنه که...

▪ خب ته همه این حرفات باز هم باید بپرسـم ، از من چی میخوای؟!

▪ خیلی نگاه سیاهی داری به یک معاشرت ساده.

لهجه ترک و صـدای بمی که گوش نواز بود ، می توانسـت مدهوش کننده ترین اتفاق این مدت ، باشد.

▪ من نگاهم ســـیاه نیســـت ، موقعیتی که توشـــم کاملا سیاهه...هیچ نقطه روشنی نمی بینم میون این معاشرت.

و با تکان کوتاه سر و زدن نیشـخندی به روی لبخندش ، از او جدا شدم.

جدا شدم و با چرخ کوتاهی دستی گرد کمرم پیچید.

دستی که برای تارزان یا بهتر است بگویم ، الیاس بود.

به ابروی بالا رفته اش نگاه انداختم و لیوان شربتم را در همان حالتی که سینه به سینه اش در فضای کم نور شده سالن برای رقص تانگو ، بودم ، به لب بردم.

او هم خیره چشم هایم بود.

خیره ام بود و در همان خیرگی عجیب ، گفت : نمیدونم چه علاقه ای به خط قرمزای من داری سلیم.

#گلوگاه

#پارت_٦٦

مرد زیبا چهره ، به رویش پوزخند زد.

▪ انگار آستو رو کردی الیاس.

ترک زبانی تارزان ، زیادی ســـلیس و خوب بود ، وقتی به رکیک ترین حالت ممکن پاسخش را داد.

دستم که کشیده شد....

از میان رقصنده ها که رد شدم....

وقتی با سرعتی که تارزان می رفت و ما مجبور به تنه زدن به رقصنده ها بودیم....

تنها یک چیز در ذهنم جریان داشت.

اینکه من این روزها و شـــب ها ، از گلاره ای که ســـال ها برای اســـتقلالش تلاش کرده بودم و به مامان بابتش قول دادم ، فاصله گرفتم.

مرا میان مبل های هلالی که در تاریکی فرورفته و آدم را از تیررس نگاه هرکسی پنهان می کرد ، رها کرد.

نشستم.

لیوانم آنقدر در تکان های حرکتمان بدون محتوا شـده یود ، که آن را روی میز شیشـه ای قرار دادم و بی توجه به اویی که درگیر تماس گوشی اش بود ، برابرم نشست .

بی توجه به رقصنده ها خیره شدم.

حالم خوب نبود.

بعد از نوشیدن قلپ اول آبمیوه ام ، دیگر خوب نبودم.

من داشتم درگیر می شدم.

درگیر چیزهایی که تمام سـال های بودنم در این شـهر و آن محله ، تلاش کرده بودم حدالامکان از آن بپرهیزم.

من می خواستم آتلیه و تیم خودم را داشته باشم.

سوای محله.

سوای دغدغه های بابا.

سوای استرس و تنش های غنچه.

من فقط می خواستم از آن محله بروم.

بروم و سونا و غنچه را با خود همراه کنم.

دلبستگی های من فقط این دو نفر بودند.

#گلوگاه

#پارت_٦٧

صـــدای موزیک و مرد و زنی که میانه ســـالن به زیباترین حالت ممکن می رقصیدند ، می توانست به انحراف ذهنم از ناراحتی ام کمک کند.

مرد برابرم جایش را تغییر داد .

کنار من نشست.

دستش را از پشت شانه های من رد کرد و روی تکیه گاه مبل گذاشت.

گویی من در آغوشش بود.

در احاطه کاملش.

مثل تمام این چند روز.

منطقی می خواســـتم فکر کنم بـایـد بگویم ، این مرد عروسک خیمه شب بازی خوبی برای خود پیدا مراع بود.

- سلیم چی می گفت؟

نگاه از پیست رقص برداشتم و به سمتش چرخیدم.

حالا فاصله صورت هامان زیاد نبود.

حالا فاصله نگاهمان تنها پنج سانت بود.

در این تاریکی رنگ کهربایی چشم هایش بیشتر به حفره می مانست.

حفره ای لایتناهی.

- قرار بود اسم دشمن بابا رو بهم بگی.

لب هایش را جلو داد و انگشتان دستش به جان موهای لخت شده ام افتاد.

نگاهش را در صورتم چرخ داد و بعد رهسپار تکه موی مانده در دستش کرد.

- رنگ موهات رو دوست دارم.
- اسم؟!

طفره می رفت.

و من خام طفرگی اش نمی شدم.

- مثلا اسمشو بدونی چی میشه؟

▪ اسم؟!

پوزخند زد.

#گلوگاه

#پارت_۶۸

نگاهش از موهایم کنده و راهی چشم هایم شد.

▪ تو چی کار می تونی بکنی؟...بابات با اون اولدورم بولدورمش ترسیده.

زیر دستش زدم.

▪ اسم؟!

مچ دستم را در هوا گرفت.

مرا به سمت خود کشید.

فاصلمان کمتر شد.

در حالی که مچ دستم را می فشرد ، از میان دندان هایش غزید که :

- افغانه...شاید هم بلوچ...نمی دونم...اما ترک نیست....من ندیدمش...اسمش...

صدای موزیک بیشتر شد.

اما من شنیدم.

شنیدم و نگاه ناباورم در میان نگاه او دو دو زد.

کاش زیر گوشم می زد.

کاش مچ دستم را می شکست.

شاید از شدت درد ، از این شوک عظیم رها می شدم.

نمی دانم چقدر گذشت.

چه شد.

اما به خودم که آمدم ، او پانچم را روی دوشم می انداخت و مرا از مهمانی بیرون می برد.

باید داد می کشیدم.

باید ویران می کردم.

من با رفتن و خوابیدن ، آرامش نمی گرفتم.

من باید به محله بازمی گشتم.

باید بابا را می دیدم.

نسلیهان خانم را...

غنچه را...

باید جواب پس می دادند.

باید ...

#گلوگاه

#پارت_٦٩

در ماشین را یکی از خدمه سفید پوش در محوطه گشود و من در حال سوار شدن ، سکندری خوردم و دست خدمتکار سمتم دراز شد و زیر دستش زدم.

گلاره مردم دار ، امشب در من جایی نداشت.

امشب من همان دختر شانزده ساله وحشت زده و عصبانی بودم.

روی صندلی نشستم.

نگاه تارزان را حس می کردم.

گوشی را از میان کیف دستی پر از نگین ، بیرون کشیدم.

ساعت دو نیمه شب بود.

صفحه چت با غنچه را گشودم.

انگشـتانم رو کیبورد لغزید و کلام اول به دوم نرسـید ، متن پاک شد.

باید رو در رو می دیدمش.

باید داد می زدم.

باید فریاد می کشیدم.

باید خالی می شدم.

وگرنه امشبم به صبح نمی رسید.

■ منو ببر محله.

فهمیدم که از گوشه چشم با استهزا نگاهم کرد.

■ گفتم منو ببر محله...متوجهی؟...وگرنه من اصـلا شـبیه چند روز گذشته نخواهم بود.

نمی دانم چه چیز در چشـم هایم دید با گردن چرخیده اش ، که از استهزا نگاهش چیزی نماند.

- بابات...
- مهم نیست ، بابا چی گفته...باید برم محله.

هیچ نگفت.

سر به پشتی سندلی تکیه دادم.

چشم بستم.

غنچه قول داده بود تمام گذشته در گذشته بماند.

قول داد ، من هیچ کدامشان را نبینم.

#گلوگاه

#پارت_۷۰

چشم هایم را بسته بودم.

دلم خوابیدن آرام می خواست.

نمی دانم چقدر گذشت.

اما به خودم که آمدم ، بازویم خیلی نرم توسـط انگشـتان تارزان الیاس نام ، لمس شد.

■ رسیدیم.

برابر در باغ بابا بودیم.

نیشخند زدم.

پیاده شدم.

دو تن از پسران محل برابر در بودند.

به دیدنم ، با تعجب نگاه بینشان رد و بدل شد.

بی حرف ، برابر در ایستادم.

یکی از آن ها بیسیم زد.

در گشوده شد.

حضـور مردی که تمام این چند روز سـایه ام بود را عقب سرم حس می کردم.

راه سنگ فرش با آن نورهای کم جان را طی کردم.

در تراس خانه ، بابا روی نیمکت چوبی نشـسـته و به انتظارم تسبیح می چرخاند.

غنچه هم پوشـــیده در آن ســـت خانگی ابریشـــمی کمی آن سوتر ایستاده بود .

و من نگاه نســـلیهان خانم از ورای پنجره اتاقش در طبقه دوم خانه را به وضوح حس می کردم.

برابر تراس پایین آن سه پله ایستادم.

بابا برای تارزان اخم به هم دواند.

بابا – اینجا چی کار می کنی این موقع شب؟

البته بیشـــتر منظورش این بود چه می کنی با این مرد و این لباس های فاخر؟

پوزخند زدم.

غنچه دست روی سینه چلیپا کرد.

باز هم شوهرش نبود.

مثل هر شب.

#گلوگاه

#پارت_۷۱

خندیدم.

برابر بابا این حرکات از من بعید بود.

من قریب به یازده سال اصلا با بابا چشم در چشم حتی حرف نزده بودم.

شانه بالا انداختم.

▪ بده بابا؟!...بده اینجام؟!

هذیان وار حرف می زدم و این موضوع اخم های غنچه را در پی داشت.

از سه پله پایین آمد.

رو به بابا گفت : بابا حالش خوب نیست.

فکر می کرد الکل مصرف کرده ام؟!

دست برابرش بالا گرفتم و عملا آن رویم را به نمایش گذاشتم.

▪ نزدیک من نشو غنچه...اصلا نزدیک نشووووو...

غنچه را با دادم در جایش میخ زدم.

بابا از جا برخاست.

صورتش سرخ بود.

انتظار داد مرا نداشت.

بابا – چته دختر؟!

پوزخند زدم.

به سمت تارزان چرخیدم.

با ناباوری و خنده در تک چشـــمش زل زدم و گفتم: می بینی؟!...میگه چمه؟!...خنده دار نیست؟!

و در نگاه او یک تفریح جذاب شناور بود.

به آنی به سمت بابا چرخیپم.

- منوچهر دنبالمه بابا..منووووچهررررر...

داد دیگرم ، زیاد به چشـــم نیامد مقابل نام آدمی که بابا و غنچه از من پنهانش کرده بودند.

#گلوگاه

#پارت_۷۲

غنچه سر پایین انداخت.

بابا دست به صورتش کشید.

و من تنها صـــورت خونی مادرم را می دیدم که روی زمین کشیده می شد.

من چشم های باز مامان برابر نگاهم بود.

دست هایم مشت می شد.

مشت تر.

بابا قول داده بود.

بابای این محله ، وقتی جسـد تکه تکه مامان را میان مقبره خانوادگی به خاک می سپرد ، به من قول داد.

قول داد گذشـته میان همان خاک هایی که می ریخت روی تابوت مامان ، چال شود.

قدم جلو گذاشتم.

بی شک چشم های مرا خون برداشته بود.

■ منـوچـهـر دنـبـالـمـه بـابـا...منـووووووچـهـر پسـر عیاض...منووووچهر پسر جمیله...

بابا دست تسبیح دارش را بالا گرفت و کلام لبریز از بغض و حرص و نفرت من ، ناتمام ماند.

▪ نمیذارم نردیکت بشـــه...واســـه همین این مرد تو خونه منه...دنباله توئه...من درستش میکنم.

نشد چیزی بگویم.

نشد وقتی غنچه بازویم را گرفت.

در گوشم التماس وار گفت که :

▪ اذیتش نکن قلبش ضـــعیفـه...بیـا بریم...گلاره بیا...درستش می کنیم.

درست نمی شد.

کابوس صورت مامان...

چشم های بازش...

التماس نگاهش...

جیغ هایش...

درست نمی شد.

#گلوگاه

#پارت_۷۳

به میانه باغ که رســیدم ، تن غنچه را با هل از خودم جدا ساختم.

غنچه ناراحت ایستاد.

من به راهم ادامه دادم.

غنچه صدایم زد.

نایستادم.

شب وحشتناکی را قرار بود تجربه کنم.

خاطراتی باز قرار بود به جان مغزم بتازد که با سال ها تراپی توانسته بودم به پس ذهنم بفرستمشان.

لعنت.

آدم های الیاس ، در کوچه قدم رو می رفتند.

بچه های محل گارد داشتند.

از میانشان گذشتم.

ساواش سمتم آمد.

ایستادم.

تنها چیزی که در این لحظه به ذهنم آمد را رو به ساواشی که با نفرت و خشم به الیاس خیره بود، پرسیدم.

- کرم چطوره؟
- خوبه...تا دو روز دیگه مرخص...گلین خانم پیششه.

گذشتم.

ساواش اما گفت : آبجی...

نایستادم.

روی صندلی ماشین الیاسی که درش را یکی از آدم هایش برایم باز نگاه داشته بود ، نشستم.

الیاس ماشین را به راه انداخت.

با سرعتی پایین در کوچه پس کوچه های محله ، ماشین حرکت می کرد.

نیمه شب بود.

نیمه شبی سرد.

سرد و غمگین.

#گلوگاه

#پارت_۷٤

▪ تو کی آلکانایی؟!

این جمله میان تمام این شب عجیب ، عجیب تر بود.

من کدام وصله این خانواده عجیب بودم؟

آلکان ها عجیب بودند.

یک محله به نامشان قسم می خورد.

کثیف بازی نمی کردند.

اما حکومت خاص خودشان را داشتند.

قوانین عجیبی که مختص آن ها بود.

▪ هیچکس.

من هیچکس بابا بودم.

بزرگ آلکان ها.

قدرت اصلی.

ماشین را نگه داشت.

برابر در آپارتمان قدیمی و داغانی که سال ها مامنم بود.

دلتنگ آسایشش بودم.

دست پشت صندلی ام انداخت.

به سمتم متمایل شد.

به چشم هایش خیره شدم.

بی شک چشم هلی سوزانم را خون برداشته بود.

- تو خیلی کسی هستی...برای آلکانا...برای منوچهر...

نیشخند زدم.

- دلت فاطما را میخواد که منو آوردی اینجا؟!

- دلم فعلا تو رو میخواد...مثلا همین لباســو تو تنت پاره کنم..تو همون آپارتمان خودت...اما...نمیشـــه...حالت درست نیست.

میان حال خرابی که داشـــتم ، حرف هایش لایق ارزش گذازی هم نبود.

▪ تو کی آلکانایی که تو این خونه خرابه زندگی می کنی نه قصرشون؟!

میان حجم ترک زبان های اطرافم او با فارسی صحبت کردنش ، ذهنم را بیشتر مشوش می کرد.

▪ من میخوام بخوابم.

#گلوگاه

#پارت_۷۵

به در ماشین تکیه دادم و از ورای شیشه‌ای که بی‌شک در این تاریکی نیمه شب ما را به رهگذران اندک محله نشان نمی‌داد، به فاطمایی که همراه مرد میانسالی که مستی از تمام وجناتش می‌ریخت، از پله‌های نیمه شکسته برابر آپارتمان بالا می‌رفت، خیره شدم.

از میان کیف کوچکم، بسته سیگار و فندک را بیرون کشیدم.

دنیا به دنیا هم که نیکویتن وارد خونم می‌شـد، داغ امشـب سرد نمی‌شد.

- چطور عزیز باباتی؟ ...دختر باباتی؟ ...تو این خونه ای؟

نیشخند زدم.

پک طولانی‌ام به سـیگار و حبسی‌ـ شـدن کامم را خیره شـد و سیگار را از میان انگشتانم بیرون کشید و به لب برد.

مانند من پک زد.

مانند من کامش را حبسی کرد.

و میان خیرگی نگاه من، ادامه داد که:

- شـــدی معمای این روزام دختر بابا...شـــدی عجیب‌ترین معما.

- اینقدر بی‌کاری؟

- اووووووف تا دلت بخواد...من اصن کاری ندارم...من فقط وقت می‌گذرونم.

حرفش شـــوخی بود اما یـک حـال عجیبی میـان واژه بـه واژه‌اش جریان داشت.

یک احساس حسرت‌وار عجیب.

و من نیمه شـب سرد زمسـتانی کنار اویی که بودنش در این چند روز میان زندگی‌ام عجیب تلقی می‌شـد، میان حس‌های عجیب‌تری شناور بودم.

گذشته به مغزم فشار می‌آورد.

قلبم درد می‌گرفت.

و ریه‌هایم از نفس مسمومی که ثمره افکار نفرت بار بود، پر می‌شد.

- من خوابم میاد.

شیشه را کمی پایین داد و سیگار را بیرون انداخت و در حال به راه انداختن ماشـــین، گفت: مثه ســـگ دروغ میگی ولی باشه.

چشم‌هایم را بستم.

موزیک ایرانی که ســـال پیش تنها یک بار گوش داده بودم میان فضای ماشین راه گرفت.

موزیکی که همان یک بار گوش دادنش هم مرا آزرده بود.

چه رســـد به این لحظه‌ای که هر کلمه‌اش آزاردهنده‌تر هم بود.

" بباف مویت را مگر مرا آن مو طناب دار شود
مرا بکش بالا چونان که عاطفه‌ات جریحه دار شود

#گلوگاه
#پارت_۷۶

بابا موهای مامان را می‌بافت.
کنج خانه می‌ایســـتادم و مامانی که از ســـتم ننه آقا و باقی اهل عمارت می‌گفت را با بافت زدن موهایش توســـط دستان مهربان بابا، خیره می‌شدم.
بابا نگاهم را که می‌دید، می‌خندید.
آغوش می‌گشود.
سمتشان پرواز می‌کردم.
مامان به ترکی قربان صدقه عشق پدر فرزندیمان می‌رفت.
و تمام دنیای من همان اتاق کوچک عمارت بود.

همانی که از صدقه سر رحم و مروت ننه آقا عطایمان کرده بودند.

" مرا بخندان‌ای مرا بگریان‌ای

که مرده ایست قلیل کسی که حاضر نیست

نه شادمان شود و نه سوگوار شود

خنده‌هایم در همان اتاق ماند.

در میان آغوش بابا.

میان اندام کشیده و قلب تپنده مهربانش.

میان دستان عاشق مامان.

من از آن روزی که از میان اتاق کوله سفر بستم، مردم.

" کسی به شدت تو به صخره‌ام کوبید

و من فرو رفتم به قعر دریاها

که قعر دریاها پر از مزار شوم

باید فردا می‌رفتم سر مزار مامان.

باید می‌گفتم که آمده‌اند در گور هم بلرزانندش.

باید می‌گفتم دخترش زیر خاک نیســـت اما دهانش طعم خاک گورش را می‌دهد.

" بباف دارم را و روزگارم را سیاه کن آنگاه

مرا بکش بالا چونانکه خرخره‌ام جریحه دار شود

باید به مامان می‌گفتم طعم خاک گورش، طعم خوبی نیست.

گلویم را می‌خراشد.

باید می‌گفتم این خاک خفه‌ام می‌کند.

باید به مامان همه چیز را می‌گفتم.

" علاج دلتنگی زیارتست و غم است و نا امید شدن

جهان مگر با غم به نا امید شدن امیدوار شود

به دست مرگ مگر تو را هوس نکنم که زنده ایست علیل

گناه کاری که به توبه میخواهد درستکار شود

#گلوگاه

#پارت_۷۷

ام...

علاج این حال بد...

گور مامان بود.

من اگر به مامان نمی‌گفتم، حناق می‌گرفتم.

" زبان چموش من است بگو پیاده شود

کسی که میترسد گوش قطار من است

به هر که سیلی نیست بگو سوار شود

زبان من برای مامان فقط باز می‌شد.

درست مثل همان روزها.

همان روزهایی که میان آن اتاق کوچک عمارت، وقتی اشـــک چشـــمش را با گوشـــه چارقدش پاک می‌کرد، از راز گفته من می‌نالید و دق به جانش می‌نشست.

ماشین که ایستاد، چشم گشودم.

در پارکینگ خانه نبودیم.

در اسکله، در هنگام طلوع آفتاب رو به رودخانه در ماشین نشسته بودیم.

سکوت کرده بود.

دست‌هایش در سینه جمع و با چشمی که خستگی باریکش کرده بود، به طلوع خورشید می‌نگریست.

ســـنگینی نگاهم را حس کرد که گفت: هیچ چیز تو دنیا قشـــنگ‌تر از یـه شروع نو نیســـت...طلوع یعنی شروع نو...مامانم همیشه می‌گفت.

دیگر چیزی نگفت.

من به نیم رخش خیره ماندم و او به طلوع.

و بعد ماشین را به راه انداخت.

در پارکینگ مجتمع مسکونی ماشین را نگه داشت.

یکی از بادیگاردها در را برایم گشود.

او بی‌نگاه به من با همان خســتگی که در تمام وجناتش موج می‌زد، گفت: راحت بخواب...نمیام تا شب.

پیاده شدم.

او هم فهمیده بود، حال من ویران است.

او پا روی گاز فشرد.

ماشینش از جا کنده شد.

من سوار آسانسور شدم.

در خانه اولین کاری که کردم، لباس‌هایم را در حمام از تن کندم.

وان را پر از آب گرم کردم.

درون آب نشستم.

خودم را ننووار تکان دادم.

باید یک کاری می‌کردم.

منوچهر آمده بود.

منووووچهر...

رویای کودکی و کابوس نوجوانی ام.

باید تمامش می‌کردم.

این نام را باید تمامش می‌کردم.

**

#گلوگاه

#پارت_۷۸

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود.

تمام روز را برابر تی وی خاموش با همان ربدوشامبر حوله‌ای نشسته بودم.

سیمگه همان صبح تماس گرفته بود.

داد و هوار راه انداخته بود.

تلفن را رویش قطع کرده بودم.

و هیچ چیز مهم نبود.

هیچ چیز به اندازه تمام خاطراتی که امروز بارها تکرار شده بود.

خاطرات انگار در معده‌ام نشسته بود که با تکراراشان بارها بالا آورده بودم.

معده‌ام می‌سوخت.

بی‌حال بودم.

و نای کشاندن خودم تا یخچال را نداشتم.

کاش آن تارزان لعنتی می‌آمد.

در این موقعیت بودنش به از نبودنش بود.

حداقل زر یامفت می‌زد و مرا از فکرهایی که مالخولیا واری که به جان مغزم می‌می نشست، رها می‌ساخت.

گوشی که برای بار پنجاهم از صـــبح، تماس غنچه را پذیرا بود، خیره شدم.

غنچه فکر می‌کرد می‌بخشمش؟

امکان نداشت.

من از بابای خانه غنچه، قول گرفته بودم.

بابا قول داده بود، انتقام بگیرد.

از کابوس روز و شب‌های من.

و حالا ترسیده و مرا فراری می‌داد.

این اتفاق برای من وحشتناک‌تر از مردن بود.

این حس فراری که وحشتش می‌رسید به منوچهر، برای من دهشتناک‌تر از مردن بود.

صـدای باز و بسـته شـدن در و مردی که در تاریکی سـالن قدم جلو گذاشـت، باعث شـد، پاهایم را در سـینه جمع کنم.

دمای بدنم انگار کمی بالا بود.

خود را تا کاناپه کشاند.

نشست.

دورتر از من.

انگار مرا نمی‌دید.

و من نگاهم بند زخم‌های صورتش بود.

بند، بند چرمی پاره شده و چشمی که بسته شده بود.

تا به حال بدون آن چشم بند کذایی ندیده بودمش.

- من گشنمه.

او گفت.

#گلوگاه

#پارت_۷۹

من هم.

- خب؟

- خب...

- برو یه چی بیار بخوریم.

- نمیخوام.

- اووووه...چه غلطاااا...

مسخره گفت و خندید.

ایستادم.

پاهایم می‌لرزید.

از فشار عصبی وعدم تغذیه.

انگار ضعفم را دید که برخاست.

برخاست و بازوهایم را در مشت گرفت.

صورت زخمی‌اش او را وحشتناک‌تر از همیشه کرده بود.

خیره نگاهم بود.

- خوبی؟

- نه.

نشاندم.

برابر پایم روی زانو نشست.

دست به پیشانی‌ام چسباند.

- تب داری.

- گشنمه.

نگاهم کرد.

از جا برخاست.

کانتر را دور زد.

از یخچال کالباس و خیارشور و نان را بیرون کشید.

ساندویچ پرو پیمانی بدون شستن دست‌هایش تدارک دید.

یکی برای خودش.

یکی برای من.

کنارم نشست.

این بار چسبیده به تنم.

ساندویـچ را به دستم داد.

گرفتم.

گاز زدم.

چشم بستم.

- میخوام سرمو بذارم روی پات.

گفت و گفته‌اش را عملی کرد.

ناباور به سرش که روی ران پایم که از حوله بیرون زده بود، قرار داشت، خیره شدم.

ساندویچش را در همان حالت بلعید.

من اما خیره‌اش بودم.

حس بدی نداشتم.

حس خوبی هم نداشتم

#گلوگاه

#پارت_۸۰

- تب داریاااااا.

- سرتو بردار.

- جام خوبه.

- دیوونه ای؟

چرخید و گونه ته ریش دارش به ران پایم چسبید.

- منوچهر حمله هاشـــو شروع کرد...آدماش ریختن تو کاباره...همه رو لت و پار کردن.

دستم مشت شد.

منوچهر نزدیک می‌شد.

بابا ترسیده بود.

من باید می‌گریختم.

مامان میان تابوت اسیر بود و من باید می‌گریختم.

- ولی کور خونده...من سرم بره قولم نمیره...تو وقتی اون آشغال مرد، تحویل بابات داده میشی.

بوی الکل اندکی که از جانش برمی خاســـت، نوید این را می‌داد که هذیان‌های به نســـبت با صـــدای بلندش، دلیل دیگری جز کتک‌خوری امشب دارد.

- منوچهر هم بود؟

نمی‌دانم چرا این سوال را پرسیدم.

اصلا چطور روی زبانم جاری شد.

فقط حس کردم که او هم لحظه‌ای شوک شد.

مانند خودم.

خودی که انگار اختیارش دست خودش نبود.

- نبود.

آرام گفت.

آرام‌تر از تمام کلماتی که تا این لحظه به زبان رانده بود.

- تو دیدیش تا حالا؟

گویی تبی که تمام جانم را گرفته بود، کارســـاز بود که چنین ماهرانه هذیان می‌گفتم.

نیم‌خیز شد.

صورتش تا صورتم فاصله‌ای نداشت.

- تو چطور؟

- دیدمش.

واقعا زبانم تحت اختیار خودم نبود.

به حق که نبود.

- منوچهرو کمتر کسی دیده.

نیشخند زدم.

چشم‌هایم به مرز پر شدن نزدیک می‌شد.

نباید جلوی هر کس و ناکسی اشک می‌ریختم.

- چشات میگن منوچهر زیادی برات آشناست.

نگاهم را به شیشه‌ای که تصویر شب را با نور شهر به نمایش می‌گذاشت، خیره شدم

#گلوگاه

#پارت_۸۱

نباید نشـــان می‌دادم که نام منوچهر چه دردی به جانم می‌ریزد و چه بغضس به گلویم به می‌نشاند.

من سال‌ها تراپی شده بودم تا با این نام مبارزه کنم.

تا فراموش کنم.

و حالا هر دقیقه این نام در گوش‌هایم زنگ می‌زد.

سرش را باز روی ران پایم گذاشت و در سکوتی که به جان فضـا افتاده بود، کمتر از یک دقیقه، من صـدای نفس‌های منظمش را به راحتی می‌شنیدم.

گردن به پشتی مبل چسباندم.

این مرد دیوانه بود.

و من جان مبارزه با یک دیوانه را نداشتم.

چشـم بسـتم و گذاشـتم داغی تب گونه جریان یافته در رگ و پیم کار خودش را بکند.

باید می‌خوابیدم.

.....

- بیدارشو...بیدار شو دختر...گلاااااره بیدار شو.

سرما در تمام تنم بود.

احساس غرق شدن داشتم.

جریان سیل‌وار آب روی صورتم را حس می‌کردم.

دست‌های منوچهر گردنم را زیر آب نگه داشته بود.

دست و پا می‌زدم.

نفس نمی‌توانستم بکشم.

دلم فریاد زدن می‌خواست.

ترس در تمام تنم بود.

و...

سوختن صورتم و باز شدن چشم‌هایم را به آنی تجربه کردم.

صورتم چسبیده به جایی گرم و مرطوب بود.

در وان حمامی که صبح درونش ساعت‌ها نشسته بودم، قرار داشتم.

چسبیده به تن تارزان.

تارزانی که با بالا تنه برهنه زیر دوش سرد آب، مرا به خود چسبانده بود.

نفس نفس می‌زدم.

سرما می‌لرزاندم.

کابوسی که دیده بودم بیشتر از این سرما، جانم را می‌لرزاند.

- هیییییش...من اینجام...نترس...نترس دختر...من اینجام.

می‌لرزیدم.

چنگ زدم به پهلوهایش.

شیر آب را بست.

تنم را در آغوش گرفت.

برهنه بودم.

حوله تن پوشی که آخرین بار قبل از آن کابوس کذایی به تن داشتم را از پایین وان چنگ زد و به تنم پوشاند

#گلوگاه

#پارت_۸۲

دست زیر زانوهایم انداخت.

دست گرد شانه اش حلقه کردم.

پیشانی روی شانه اش گذاشتم.

و لحظاتی بعد روی تخت بزرگ و پهناورش مرا قرار داد.

پتو را روی روی تنم کشید.

سمت دراور قدم برداشت.

تن او هم خیس بود.

از موهایش آب می چکید.

سشوار را از کشو بیرون کشید.

سمتم آمد.

لبه تخت نشست و سشواری که روشن کرده بود را روی موهای کوتاه من گرفت.

صورتم از گرمی باد سشوار ، جان تازه می گرفت.

هنوز هق در جان گلویم بود.

انگار ساعت ها ، بی وقفه اشک ریخته بودم.

- موی کوتاه هم خوب چیزیه هاااا.

خیره اش بودم.

سشوار را خاموش روی عسلی رها کرد و از اتاق بیرون زد.

به خودم آمده بودم.

مرا در وان گذاشته بود.

با لباس زیر.

به چه علت را نمی فهمیدم.

اما می دانستم ، شبیه یک مادر ، در حال تیمار بدن پر از درد و لرزم بود.

به اتاق باز گشت.

پیراهن و شلوار راحتی خواب ساتن با برند ویکتوریا سکرت را لبه تخت گذاشت و بالای سرم ایستاد.

- میخوای کمکت کنم بپوشیشون؟

ناباور سر تکان دادم و او از اتاق بیرون زد.

جان برخاستن نداشتم.

و لحظاتی محو و مات به لباس ها خیره می نگریستم.

#گلوگاه

#پارت_۸۳

چه مرگم شده بود؟!

به سـختی لباس ها را نشـسـته به تن کردم و حوله را پایین تخت انداختم.

باز زیر پتو فرو رفتم و او بدون در زدن ، در گشـــود و وارد شد.

چراغ های اتاق را خاموش کرد.

از خیسی موهایش ، تنها نم اندکی به جا مانده بود.

سمت تخت آمد.

پتو را کنار زد و سمت دیگرش خوابید.

- بهت ســه تا قرص خوروندم...با آب سرد هم تبتو پـایین آوردم...امـا ممکنـه تشـــنج کنی...نمی تونم ببرمـت کلینیک...بدتر شدی دکتر خبر می کنم.

مسخره بود.

من تب کرده بودم و او نجاتم داده بود.

امکان تشنج هم داشتم.

به سمتم چرخید و من نگاهش را دیدم.

بدون آن چشـــم بند چرمی ، ترســـناک تر هم به نظر می رسید.

- از بابا قراره چی بگیری؟

گلو درد نداشتم.

فقط انگار تب به جانم تاخته بود.

- یه محموله کوچیکو قراره از مرز برام رد کنه...یه محموله خیلیییی کوچیک...یه محموله برای یه دوســـت عزیز.

با چشم بسته گفت.

چشم نگشود و فقط نیشخند زد.

انگار این محموله زیادی کوچک ، خیلی برایش بزرگ بود.

#گلوگاه

#پارت_۸٤

- تو می تونی منوچهرو بکشی؟...قدرتشو داری؟

امشب زیادی نرم بودم و زیادی تب روی مغزم اثر گذاشته بود که از مرد دیوانه صفت این روزهایم سوال های خنده دار می پرسیدم.

- بتونم بکشمش ، خوشحال میشی؟
- تو فک کن خوشحال میشم.
- چشات یه چیز دیگه میگه.

چشم های من غلط بیجا می کرد.

کشتن منوچهر آخرین قول من به مامان بود.

وقتی از گیس هایش گرفته بودند و روی زمین می کشیدند و می بردندش.

- می تونی یه کاری کنی من بکشمش؟...بگیریش؟...من تو چشاش خیره بشم و بکشمش؟

ذهنم بیمارگونه حرف هایش را بلند بیان می کرد.

پوزخند زد.

تنش را سمتم کشید.

روی آرنجش بلند شد.

روی صورتم خیمه زد.

سایه های افتاده روی صورتش و چشم بندی که نبود و اثر بریدگی وحشتناکی که زخم افتاده پشت پلکش را به وضوح به چشم می نشاند ، مرا از او کمی در این حالت می ترساند.

- چرا چیزی میگی که چشات نفیش می کن؟

- می تونی؟

مصمم بودم.

به بابا نمی توانستم اعتماد کنم.

بابا منوچهر را نمی کشت.

مثل تمام این سال ها که به خاطر امنیت خانواده اش نکشته بودش.

بابا زیر قولش می زد.

به خاطر خانواده اش.

به خاطر نسلیهان خانم.

به خاطر غنچه.

به خاطر نوه هایش.

به خاطر برفین.

به خاطر پسرهایش.

- اگه بتونم چی نصیبم میشه؟

- تو چی میخوای؟

- تـو رو...هـر وقـت...هـرجـا...تـو مـال مـن میشی....ماااااال...بی قید و شرط.

تب انگار تمام مغزم را منفجر کرده بود.

منفجر کرده بود که تصویر در خون غلتیده مامان از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت.

#گلوگاه

#پارت_۸۵

منفجر کرده بود که منوچهر بیست ساله تفنگ شکاری به دست را بالای سر مامان نمی توانستم از روانم پاک کنم.

منوچهری که اشک داشت.

که شانه هایش فرو افتاده بود.

که به نگاه بهت زده من خیره بود.

من منوچهر را نمی توانستم فراموش کنم.

گیرم که سال ها غنچه جان کنده بود که مرا به مدد قرص و دارو از آن حال دیوانه وار جدا کند.

اما من نمی توانستم.

روانم هر نقطه ای را می توانست فراموش کند.

الا این نقطه را.

- زر می زنی...نمی تونی بگیریش...میخوای بزنم زیرش...میخوای به خاطر این کثافت بودنت بگم نه و تو خیالت راحت بشه که نتونستنت به چشم نمیاد.

خندید.

شنه هایش لرزید.

این مرد یک چشم تارزان وار ، دیوانه بود.

- نباید بخندی...باید عزا بگیری واســـه این که من شناختمت.

خندید.

بلندتر.

و عمیق تر.

و یک دفعه خنده اش قطع شد.

و فاصله اش تا صورتم به یک سانت ناقابل رسید.

با یک چشـــمش در یک چشـــمم خیره شـــد و با پایین تر صـــــدای ممکن گفـت : تـا آخر اون هفتـه می شـــینی جلوش...بعد هر غلطی دلت خواس می کنی...بعد از اون دیگـه تو دختر بـابـای اوی محلـه نیســـتی...تو مـاااااال منی....گلاااااره الیـاس خـاااان...هر چیزی کـه من بخوام هستی.

نیشخند زدم.

- نمی تونی...بابا نتونست...تو هم نمی تونی.

- می بینیم.

و از من فاصله گرفت و سمت دیگر تخت خوابید و ساق دستش را روی پیشانی گذاشت.

- حالا از آزادیت لذت ببر...چون من زیر قرارام نمی زنم...و اگه طرف مقابلم زیر قرارش بزنه اصـــلاااا عاقبت خوبی نداره.

#گلوگاه

#پارت_۸۶

شخندم را تکرار کردم.

اما صدای او مطمئن بود.

یعنی می شد منوچهر را بکشم؟

تمام کنم این کابوس لعنتی را؟

و من هنوز آن روزهایی که منوچهر پیم می دوید و من غرق خنده گرد خانه باغ می دویدم را فراموش نکرده بودم.

اما خاطره مامان غرق خونم بیشتر جولان می داد.

**

چشم هایم را به سختی گشودم.

اولین چیزی که در نور کم اتاق که ثمره هوای دلگیر و بارانی زمستـــتان بود ، توانســـتم ببینم ، سرمی بود که به وســـیله رخت آویز بالای سرم آویزان بود و مجرایش به دســـت من می رسید.

خبری از تارزان نبود.

به سختی در جایم نشستم.

گلو درد نداشتم.

اما همچنان داغی بی حدی را در تمام تنم حس می کرم.

پاهایم را از تخت آویزان کردم و در حال برخاســتن سرم به نیمه رسیده را از رخت آویز برداشتم و راه سالنی که صدای موزیک از آن به گوش می رسید را در پی گرفتم.

تارزان با بالاتنه برهنه اش پشت کانتر ایستاده و قارچ ها را اسلایس می کرد و با موزیک می خواند.

طرح های عجیب تتویش ، جان می داد برای یک عکاسی محشر.

چشم بند جدیدی گذاشته بود.

حضورم را که حس کرد ، خیره ام شد.

- چطوریایی گلاره ی الیاس؟...من اینقدر گلاره ی الیاسو مریض و لاجون دوس ندارماااا...حواست باشه.

مردک دیوانه صفت روانی.

اصلا ذره ای شخصیت و نرمال بودن در وجودش نبود.

تمام وجودش انگار ثمره دنیایی از عقده بود.

- گوشی من کجاست؟

- به شـــارژه..ســـیمگه پنج بار زنگ زد...بار آخر برداشتم...گفتم رو تختم خوابیدی ، شب سختی داشتی ، مزاحمت نشـــه...یه کم داد زد...فحش داد...بعد با جیغ قطع کرد.

ناباور نگاهش کردم.

#گلوگاه

#پارت_۸۷

سیمگه مرا اخراج می کرد.

بی شک تا همین لحظه هم اخراج بودم.

- دیوونه ای؟...چ....چرا؟

مریضی ــ ، بی حالی و این ناباوری ، باعث شـــده بود میانه ســالن خانه ای که شــیشــه هایش را خرد کرده بودم ، به صــورت به شــدت بی پناهی بایســتم و با چشــم هایی که منتظر کوچک ترین تلنگر بودند برای باریدن ، مرد دیوانه صفت برابرم که با نیشخند براندازم می کرد را خیره شوم.

- دروغ گفتم؟...نگفتم...تو تو اتـاق من...رو تخـت من خواب بودی...و تمام شب من کنارت بودم.

نفسم میانه سینه ام گیر کرده بود.

- روانی....رواااااااااااااانی...آشغاااااال....

سرم را روی زمین انداختم.

از دستم بیرون کشیدمش.

باید لباس هایم را پیدا می کردم.

راه کلوزتی که در این چند روز ، لباس هایم را در آن تعویض می کردم در پیش گرفتم.

خونی که روی زمین چکه می کرد ، برایم اهمیتی نداشت.

چشم هایم سیاهی می رفت.

در کلوزت ، پلیور ســـیاهم را که روی میله انداخته بودم را چنگ زدم.

دکمه های لباس خواب را با بیشترین سرعتی که در توان بی توانم بود ، گشودم.

پلیور در گردنم گیر کرد.

جان تقلا نداشـتم و تقلایم برای پایین کشـیدنش بی نتیجه بود.

دلم جیغ زدن می خواست.

این حد فشـار عصـبی از من می توانسـت یک عصـیان زده ویران گر بسازد.

پلیور از سرم رد شـــد و در تنم پایین کشـــیده شـــد و من در آینه قامت اویی که دســـت هایش به لبه های پلیورم بند بود را خیره شدم.

نفس نفس می زدم.

آستین پلیور را بالا کشید.

به زخمم نگاه انداخت.

چســـب زخمی که میان مشـــتش بود را با آرامش تمام از کاغذش جدا کرد و به جای زخم دستم چسباند.

آستینم را پایین کشید.

و من همچنان با نفس نفسی_ که ثمره نفرت و عصـبانیتم بود ، او را خیره می نگریستم.

#گلوگاه

#پارت_۸۸

شلوارم را هم برداشت.

دست به لبه های شلوار راحتی ام بند کرد.

دست هایش را با تقلای بیهوده پس زدم.

تقلایم کار ساز نشد.

چرخیدم.

به سینه اش مشت کوبیدم.

با تمام نفرتم.

مشت های کم جان پر از عصیانم را روی سینه تتو دارش خالی می کردم.

دست هایش را با آرامش پشت کمرم به هم حلقه کرد.

به سینه اش چسبانده شدم.

- الان مشکل کجاست گلاره الیاس؟...سیمگه یا شلوارت؟

این حجم از لودگی و مسخره بودنش واقعا داشت زیادی زیاد می شد.

- ولم کن...نمیخوام ریختتو ببینم...میخوام برم خونم...حالم از این جا بودن به هم می خوره...حالم از تو به هم می خوره.

نمی دانستم چه می گویم.

نمی دانستم چه می کنم.

فقط عصبانی بودم.

با تمام وجودم عصبانی بودم.

نیشخند زد.

دست هایش را محکم تر کرد.

- اوه اوه...یادت نیست؟...من و تو قرار گذاشتیم...قرار شد من منوچهرو بیارم بذارم جلوت سلاخیش کنی...تو هم بشی_ گلاره الیاس...گلاره ای که کامل برا الیاسه...گلاره ای که هر چی الیاس بخواد باید باشه...زیر قرار زدن نداریم...الیاس تو قاموسش نیست...اصلا نیست.

#گلوگاه

#پارت_۸۹

بی جان مشت آخر را به سینه اش کوبیدم و او به بدنه کمد تکیه زد و مرا رها کرد.

این پیروزی نشسته در نگاهش ، بی شک آزاردهنده ترین چیز بود که می توانستم ببینم.

- واسه من کشتن تو کاری نداره...حتی فکر می کنم درآوردن اون یکی چشمت هم کاری داشته باشه...پس بی خیال من شو...من با تو هیچ قراری ندارم.

خندید.

شانه بالا انداخت.

و در حال خروج از کلوزت ، گفت : می تونی امتحانش کنی...مجانیه.

فعلا فقط کشتن او را می خواستم.

روی زمین نشستم.

سیمگه اگر اخراجم می کرد ، ماه ها باید تلاش می کردم برای یافتن یک اکیپ قوی دیگر عکاسی.

همان کف فضا روی سرامیک ها دراز کشیدم و پوف کشداری از میان لب هایم بیرون جهید.

همه زندگی ام در شرف ویرانی بود.

همه چیزهایی که این چند سال با جان و دل برای بودنشان ، تلاش کرده بودم.

تا خرید دوربین موردعلاقه ام راهی نداشتم.

اگر سیمگه...

آخ که اگر سیمگه...

دست به صورتم کشیدم و صدایش را شنیدم که گفت : از خونه خارج نمیشی...تا آخر اون هفته هیچ جا نمیری...تاکید می کنم...این جا وای فای داره...خطتو روشن نکن...اون آشغال خیلی نزدیکه.

به آن خانواده متحجر منوچهر این حجم از قدرت نمی آمد.

نگاه از سقف برنداشتم.

- سیمگه و تیمش لنگ منن...اینو یادت باشه.

هیچ دلگرمی از حرفش ، در من ایجاد نشد.

و رفت.

حالم از تمام جودش به هم می خورد.

از تمام چیزی که بود.

از تمام روزهایی که پا به زندگی من گذاشـــت و با بودنش وحشـــت و ترس و ناامنی را وارد دنیای کوچکی که ســـاخته بودم ، کرد.

انتقام تمام این حال بد را از وجود نحسش می گرفتم.

#گلوگاه

#پارت_۹۰

تماس تصویری که بار دوازدهم از سمت غنچه روی گوشی ام می افتاد را پاسخ دادم.

پشـــت کانتر با لپ تاپم نشـــســـته بودم و ســـعی می کردم با ادیت آخرین عکسی که از سونا با گوشی گرفته بودم ، کمی ذهنم را از همه چیز جدا کنم.

گرچه نمی شد.

گرچه منوچهر چسبیده بود به تمام مغزم.

گرچه جسد خونین مامان فراموش نمی شد.

گرچه ترس سیمگه و اخراج از اکیپ حرفه ایش داشت مرا می کشت.

صـــورت خســـته غنچه ای که در اتاق خوابش با لباس خواب تنها نشـــسـته بودم ، تصـــویر خیلی غریبی برایم به شمار نمی رفت.

- چرا جوابمو نمیدی؟

- نمی خواستم ببینمت.

پوزخند زد و دست میان موهایش کشید.

زیبا بود.

یک زیبای بی همتا که شوهر داشت و نداشت.

عروس عزیز بابا بود.

عروس کوچک بابا.

دست راست بابا.

مسـئول تمام کارهایی که شـوهرش باید مقبل می شـد و او جورش را می کشید.

- به من چه گلاره؟...من فقط کارم محافظت از توهه...من به بابا قول دادم...قول دادم همیشه مواظبت باشم.

صدای زیبایی داشت.

می توانست یک خواننده قدر ترک باشد و تمام جهان بشناسندش.

ولی عروس بابا بود.

عروس بابا بودن را جای تمام آینده اش برگزیده بود.

عروسی که عروس نبود.

- نمیخوام دربارش صحبت کنم...اونقدر از دیشب دربارش فکر کردم که الان فقط حالم بد میشه.

- درباره چی صحبت کنیم گلاره؟

- درباره تو.

نیشخند زد.

- بخوام از خودم بگم باید بگم دلم لک زده برای یه شب خواب راحت...دوست دارم همه چیز که تموم شد

برم سفر...با تو...بریم...دوست دارم برم پاریس...همیشه دوست داشتم...اما...

هذیان وار حرف می زد.

چشم بسته بود و می گفت.

همیشه دلم برای غنچه می سوخت.

از همان پنج سال پیش که با خواستگار نسلیهان خانم ، برای پسر کوچکش از غنچه ، دنیایش دگرگون شد ، دلم برای غنچه می سوخت.

#گلوگاه

#پارت_۹۱

غنچه با این وصلت یک شبه از دخترک یتیم محله که با کمک بابا بزرگ شده و کمک حال خانواده بابا بود ، شد عروس عزیز این خانواده.

عروسی که از همان شـــب اول با واقعیت امر ماجرا روبرو شد.

او عروس خانواده شـــد ، اما شـــوهری این میان وجود نداشت.

شـوهرش یک مرد زنباره عوضی بود که سـال ها خودش را از خـانواده دور کرده و در گوشـــه ای دیگر از شـــهر می زیست.

گاها می آمد.

سری به خانواده می زد.

و بعد فراموش کارتر از دفعه قبل ، دیگر حتی برابر خانواده هم نقش بازی نمی کرد بابت به زنیت قبول داشتن غنچه.

یکی از افراد لیست انتقام من ، مورات بود.

موراتی که با حضور من در خانشان گریخت.

موراتی که از من فاصله گرفت.

موراتی که غنچه را بدبخت کرد.

- من پاریســـو دوســـت ندارم...پاریســـو تنها برو غنچه...من فقط میخوام از اون محله برم...همین.

خندید.

خندید و ســـکوت کرد و من دقایق بعد شـــاهد به خواب رفتنش میان تختی بزرگ و پهناور شدم.

تنها بود.

تنهاتر از من حتی.

و دوست داشتم در آغوشش بگیرم.

تماس را قطع کردم و گونه تبدارم را به کانتر سرد چسـباندم و به تصـیور سـونایی که زیبایی اش حد و حصرـ نداشـت ، خیره شدم.

سونا زیبا بود.

اما از ابتدای تولدش درگیر یک بیماری خاص بود.

بیماری که بدنش را تحلیل می داد.

دوست داشتم از آن محله ببرمش.

دوست داشتم ماهسون را از آن محله جدا کنم.

اما...

نمی شد.

#گلوگاه

#پارت_۹۲

کوبیده شدن در باعث شد ، سر از روی کانتر بردارم.

از روی صندلی برخاستم.

آدم های تارزان تا به حال در خانه را نزده بودند.

در راهرو ایستادم.

در باز کوبیده شد.

نگاهم به در بود.

تلفن زنگ خورد.

قدم سمت تلفن برداشتم.

تماس ناشناس واتساپ بود.

با تردید پاسخ دادم و باز در کوبیده شد.

- برو تو کلوزت...در سومو باز کن...یه در پشت کت و شـــلوار منه...فشـــار بده...باز میشـــه...برو توش..در نیا...اصلا در نیا.

ترس در تنم جریان پیدا کرد.

در کوبیده شد.

گوشی را پایین آوردم.

به سمت کلوزت دویدم.

در را باز کردم.

در مخفی را به سختی پیدا کردم.

فشار دادم.

داخل اتاقک یک متری تاریک نشستم.

در را بستم.

صدای کوبیده شدن در می آمد.

نور گوشی را برای مقابله با ترسی که ضربان قلبم را بالا برده بود ، روشن کردم.

پیام افتاده روی اسکرین به ترسم دامن می زد.

"هر صدایی شنیدی از جات جم نمی خوری"

و صدای قدم های چند نفر مرا در هم لرزاند.

هیچ سلاحی نداشتم.

هیچ دفاعی هم نداشتم.

من دیگر هیچ چیز از گلاره ای که این سال ها برای آرامشش تلاش کرده بودم ، نداشتم.

#گلوگاه

#پارت_۹۳

صدای قدم ها.

حرف زدن.

تهدید به بیرون آمدنم.

همه را می شنیدم.

و یاد آن روزی می افتادم که مامان در کمد اتاق ، پنهانم کرد.

هشت سال سن داشتم.

گلدان عزیز مادرشوهرش را شکانده بودم.

اگر پیدایم می کرد ، مرا دیوانه وار کتک می زد.

مامان ترسیده بود.

مرا پنهان کرد.

و من از لای در دیدم که چگونه از آن پیرزن کثیف ، سیلی خورد.

نفرت تا چشم هایم بالا آمد.

من به امید کشتن آن پیرزن و خاندانش زنده بودم.

نمی مردم.

نمی گذاشتم مرا ببرند.

نمی گذاشتم دست منوچهر به من برسد.

منوچهر سرسپرده آن پیرزن بود.

می خواست مرا قربانی اش کند.

نمی گذاشتم.

من به مامان قول داده بودم.

دست به سوتینم بردم.

تنها ســـلاحی که داشـــتم ، همان خنجر کوچکی بود که بابا قبل از آن سفر لعنتی اش به رسم هدیه به من داد.

همانی که مامان به دیدنش اخم کرد و بابا رویش را بوســید و گفت : فقط یه یادگاریه عزیز من.

مامان را می پرستید.

بابای بیچاره ام ، مامان زیبایم را می پرستید.

و من روی چشم هایش جا داشتم.

بابا اگر بود..

#گلوگاه

#پارت_۹٤

اگر می ماند...

اگر به آن سفر نمی رفت...

صدای قدم ها نزدیک شد.

ضربان قلبم بالاتر رفت.

دست هایم را مشت کرده بودم.

نور اسکرین گوشی را خاموش کردم.

از جا برخاستم.

گارد گرفتم.

اگر در را می یافت ، تعلل نمی کردم.

نمی گذاشتم هیچ غلطی کند.

آن ها مرا زنده می خواستند.

و من یکایکشان را مرده.

صداها بیشتر شد.

داد و بیداد.

صدای تیر.

به بدنه اتاقک چسبیدم.

خنجر را با فاصـــله از ســـینه ام به ســـمت روبرو گاردوارنه گرفتم.

صدا بیشتر می شد.

داد.

بیداد.

و من هیچ چیز را نمی توانستم تشخیص دهم.

تنها در این فضا گرما بیشتر می شد.

و من اکسیژن را گم می کردم.

مشتی به در کوبیده شد.

بیشـتر به بدنه چسـبیدم و خنجری که میان مشـتم به عرق نشسته بود را بیشتر بالا گرفتم.

دست هایم می لرزید.

من از مردن نمی ترسیدم.

من بارها مرده بودم.

#گلوگاه

#پارت_۹۵

اما از کار نیمه تمامی که مامان به عهده ام گذاشـــته بود ، نمی ترسیدم.

در گشوده شد.

ختجررا بالا بردم.

خنجرم فرود نیامد.

آدمی که برابرم پشت به نور ایستاده بود ، نفسم را منقطع به بیرون فرستاد.

دستم را پایین آوردم.

بریدگی سـطحی از روی گونه تا گردنش خون به راه انداخته بود.

نفس نفس می زد.

شانه اش را به درگاه اتاقک تکیه داد.

- خوبی؟
- نمی دونم.
- همه چیز حله...باید بریم.

سر تکان دادم.

و پنج دقیقه بعد در حالی که هر چه وسیله داشتم را در کوله ام ریخته بودم از میان پنج جسدی که در آپارتمانش بود می گذشتم ، خانه امنی که برایم تدارک دیده بود را ترک کردم.

هر دو عقب یک ماشین شاسی بلند با شیشه های دودی سوار شدیم.

چشمش را بست.

سر به پشتی صندلی تکیه داد.

زخمش همچنان خونریزی داشت.

نمی دانم چرا؟

اما از میان کوله ام بسته دستمال کاغذی را بیرون کشیدم و یکی از دستمال ها را روی ران پایش حوالی دست مشت شده اش گذاشتم و گفتم : زخمت داره خونریزی می کنه.

و همین.

او هم در سـکوت و بدون نگاه دسـتمال را برداشـت و به زخمش کشید.

ترسیده بودم.

او هم انگار حال چندان خوبی نداشت.

و من انگار باز هذیان به جانم نشست که با نگاه کوتاهی به راننده اش ، گفتم : چطور جامونو پیدا کرده؟

- همون طور که من جاشو پیدا کردم.

نیشخند زدم.

#گلوگاه

#پارت_۹۶

چشم گشود.

گردن چرخاند و با خسـتگی که در تمام چهره اش بیداد به راه انداخته بود ، ادامه داد که :

- چوب تو ســـوراخش کردم بـه جوش و خروش افتاده...حواسش نیست با بد کسی درافتاده.

- اما انگار تو بیشتر ترسیدی.

نیشخند زد.

دست بالا آورد.

با پشت انگشت اشاره صورتم را نوازش کرد.

- در مورد ترس حرف نزن دختر...رنگ تو صـــورتت نیست کوچولو.

و خندید و باز چشم بست.

مدیونش بودم.

مدیونش بودم که برای دومین بار نجاتم داده بود.

این مرد دشمن دشمن بابا بود.

دشمن دشمن من.

و این موضوع باعث می شد حداقل امشب از دشمنی ام با او دست بردارم.

- تو محله اتفاقی نیوفتاده؟

- چندتایی ریختن تو محله....اتفاق خاص نیوفتاده...فقط دوتا زخمی دارین.

لب گزیدم.

چشم بستم.

- سیمگه...

- به خودم زنگ زد...سه بار...جوابشو دادم.

شنیشخند زدم.

- مشکلات خودتو خوب حل می کنی.

- دقیقا واسه تو رو حل کردم...بهم مدیونی...یک هیچ من.

و از ماشینی که ایستاده بود ، پیاده شد.

#گلوگاه

#پارت_۹۷

در این خانه امن جدید ، هیچ چیز خاصی به چشـــم نمی خورد.

یک کاناپه درب و داغان داشـــت که هیکل بزرگ تارزان احاطه اش کرده بود و یک تی وی سوخته.

حتی قالیچه هم کف نشـــیمن نه متری پهن نبود و من باید روی سرامیک کثیف می نشستم.

پاهایم را درون سینه جمع کردم و صدای نفس های منظم تارزان که نشان از خواب راحتش داشت روی روانم یورتمه می رفت.

ترسیده بودم.

می خواستم با خودم صادق باشم ، ترسیده بودم.

و بودن این مرد ، مرا مدیونش کرده بود.

اگر دسـت منوچهر به من می رسـید ، من بیشـتر از مرگ را به تجربه می نشستم.

من درد و زجر و نفرت را هم زمان باید تجربه می کردم و این اصلا چیز خوبی نبود.

گوشی را از کوله ام بیرون کشـیدم و اسـکرینش را روشـن کردم.

پیام سیمگه روی اسکرین باعث شد ، خواب آلودگی که گریبانم را گرفته بود ، دست از سرم بردارد و من متن پیامش را با استرس بخوانم.

" من نمی دونم داری چه غلطی تو زندگیت می کنی ، اما دیگه حق نداری انتظار داشته باشی تو اکیپ من جایی داشته باشی."

چشم بستم.

سرم را به عقب خم کردم.

منوچهر و خانواده اش مثل طاعون بودند.

به زندگی ام تاخته و باعث شدند که تمام داشته هایم را از دست دهم.

آرامشم.

خانه ام.

کارم.

رویاهایم.

لعنت.

#گلوگاه

#پارت_۹۸

- چته؟

شانه هایم از یکه ای که خوردم ، تکان خورد.

بیدار بود.

بیدار بود و به تنی که به سمت من چرخانده بود ، خیره نگاهم می کرد.

- لال شدی؟

- میشه حداقل چند ساعت مداوم ساکت باشی؟...این بزرگ ترین خواسته منه ازت.

خندید.

در جایش نشست.

پاهایم را از کاناپه آویزان کردم.

- تو تـک شـــانس خودتو از بین بردی...منوچهرو خواستی...دیگه بیشتر در توان من نیست.

نیشخند زدم.

نیمه شـــب زمســـتانی در این خانه ای که هیچ ســـیســـتم گرمایشی_ نداشـــت و من روی سرامیک کثیفش نشـــســـته بودم ، خیلی مســـخره بود که مذارکمان را تنها حرف های چرت و پرت تشکیل می داد.

- فعلا که منوچهر انگار داره ما رو می گیره...تو هیچ غلطی نمی کنی.

- من نجاتت میدم.

- از چی؟

- از همون چیزی که شـنیدن اسـمش هم چشـماتو از ترس جمع می کنه.

- من از منوچهر نمی ترسم.

- می ترسی...بد هم می ترسی.

مسخره می کرد.

از جا که برخاست و سمتم قدم برداشت ، به قامتش با سری که به دیوار گچی تکیه دادم ، خیره شدم.

خم شد.

دست زیر بازوهایم انداخت و مرا یک ضرب بلند کرد.

#گلوگاه

#پارت_۹۹

سینه به سینه اش ایستادم.

- میخوام بغلت کنم.
- حق نداری.
- داری می لرزی.
- سردمه.
- میخوام گرمت کنم.
- حق نداری هیچ غلطی بکنی.

خندید.

نه از سر تمسخر.

یک خنده عادی و بدون هیچ اتفاق.

نور چراغ کوچه صورتش را روشن کرده بود.

خنده زیبایی داشت.

خنده ، دندان هایش را به نمایش می گذاشت.

یک چال به موازات چشـم نداشـته اش نزدیک لب هایش به وجود می آمد.

و سـه چین کنار چشـم داشـته و نداشـته اش را خط می انداخت.

از آن خنده های فتوژنیک بود که جان می داد برای ثبت شدن.

انگار زیادی در خنده اش غرق شـدم که نفهمیدم چطور هم قدمش تا کاناپه کشیده شدم.

مرا با یک هل کوچک روی کاناپه ای که گویی آدم را می بلعید انداخت و راه گرفت تا آشـپزخانه که متشـکل بود از

یک گاز رومیزی ، یک ســـینک و یک کانتر و یخچال خیلی کوچک و مجموعا بیشر از دومتر هم فضا نگرفته بود.

صورتش را در سینک آب زد و من تمام مدت خیره نگاهش می کردم.

- منوچهر کی توئه؟

در حالی پرســـید که آب صـــورتش را با دســـتمال کاغذی خشک می کرد.

- هیچ کس.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۰

- خیلی شبیه همین.

لب هایم را با زبان تر کردم.

این حرف نفرت انگیز بود و نبود.

منوچهر شبیه بابا بود.

من هم شبیه بابا بودم.

او برادرزاده بابا بود.

پسرعموی من.

ما شبیه هم بودیم.

هیچ چیز خاصی نداشت.

هیچ چیز خاصی نداشت و داشت.

- داداشته؟

- نه.

- پس...

پوزخند زدم.

- نامزدمه.

و پوزخندم به خنده تبدیل شد.

اخم هایش در هم شد.

خنده من ابتدا شانه هایم را لرزاند.

بعد کم کم دامن گستراند تا صدایم.

قهقهه می زدم.

قهقهه می زدم به یاد روزهایی که در سیزده سالگی ام اوی هفده ساله گل از باغچه عزیز مادربزرگش می چید و پشت گوشم می گذاشت.

قهقهه می زدم به یاد روزی که در بیست سالگی اش با اسلحه بزرگ لعنتی اش بالای سر جنازه مامان پیدایش کردم.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۱

اخم های مرد برابرم بیشتر شد.

سمتم قدم برداشت.

روی تنم خم شد.

یقه ام را در مشت گرفت.

داد زد :

- خفههه شووووو.

خفه شدم.

از دادی که اصلا در این لحظه انتظارش را نداشتم.

و قهقهه ام کم کم اشک شد.

اشک شد و یقه ام از دست مرد برابرم رها نشد.

- چه گوهی خوردی؟

منظورش را نفهمیدم و او ادامه داد که :

- منو قاطی هرزه بازی تو کردن؟...از دست شوهرت فرار کردی؟...فرار کردی و میخوای شوهرتو بکشی؟...تو...

زیر دستش کوبیدم.

از جا جهیدم.

سینه به سینه اش ایستادم.

این بار یقه پلوشرت او میان مشت من بود.

- گوهو که فعلا تو داری می خوری...خفه شو.

زیر دستم زد.

پرت شدم روی کاناپه.

عصبی راه گرفت تا کانتر.

گوشی اش را چنگ زد.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۲

- من هرزه ای که مسالش ناموسی باشه زیر پر و بالم نمی گیرم...قرارداد فسخه.

باز نیشخند به جان لب هایم نشست.

- گفتم نامزد...نگفتم زن...گفتم؟

بازی دادن این مرد ، داشت جالب می شد.

سمتم قدم برداشت.

عصبی بود.

- منوچهر کی توئه؟

- نامزد...پسرعمو...هر کدوم تو دوس داری؟

- چرا فرار کردی؟

داد زد.

و من بلندتر داد زدم که:

- چون مامانمو کشت...کشتن...همشون...

دستش که درگیر شماره گرفتن بود از حرکت ایستاد.

نگاهش ناباور به صورت من کشیده شد.

نفس نفس می زدم.

اشک داشتم.

این داستان مسخره دائم تداعی می شد.

منوچهر تمام نمی شد.

مامان تمام نمی شد.

آن اسلحه تمام نمی شد.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۳

سیگار دود می کرد.

سیگار دود می کردم.

هنوز هق میان سینه ام بود.

هنوز از داد هایی که زده بودم گلویم خراش داشت.

و او بدون نگاه به من از تک پنجره ســـالن ، بیرون را خیره نگاه می کرد.

- تو کی این طایفه ترکی؟

نیشخند زدم.

- دیگه قرار نیست همه زندگی منو بدونی.

او هم نیشخند زد.

نگاهم نمی کرد.

بیستمین سیگارش بود.

یک چیزی عذابش می داد.

می فهمیدم.

می فهمیدم که درد می کشید.

می فهمیدم که عذاب وحشتناکی را متحمل می شد.

اما می خواست نشان ندهد.

که نمی شد.

نمی توانست.

انگار این غم چسبیده بود به کل پوست تنش.

جدایی اش مثل جدایی من ازغم ، ناممکن بود.

- تک فرزندی؟

- خداروشکر که فقط منم.

نیشخندش تکرار شد.

- پس به همین اندازه هم خوشبختی.

- تا تو پا نذاشته بودی تو زندگیم ، خوشبخت بودم.

نیشخند زد باز.

- من نیاز دارم یکی بغلم کنه...می تونی بغلم کنی؟

#گلوگاه

#پارت_۱۰٤

- نه.

نه قاطعی گفتم.

اما او از جا برخاست و سمتم قدم برداشت و به منی که پایین مبل پا دراز کرده نشسته بودم ، رسید و نشست و سر روی پایم گذاشت.

- دست میون موهام بکش.

- گمشووووو.

خندید.

از آن خنده های بی حال.

لب های من هم کمی کش آمد.

- نازم نمی کنی...بغلم نمی کنی...حداقل حرف بزن.

- تو دیوونه ای.

- خوبه...ادامه بده.

- مشکلات روانی داری.

- ادامه بده.

- از بابا خندم می گیره که منو سپرده دست یه دیوونه.

- دوست دارم...بیشتر ادامه بده.

- گمشو دیوونه.

خندید.

یعنی در واقع ، همان خنده بی حال را تکرار کرد.

- عاشق منوچهری؟

- نه.

قاطع تر از آن پیشنهاد آغوش ، این نه را بیان کردم.

- بیزاری ازش؟

- بیزارم.

چرخید.

از پایین نگاهم کرد.

آفتاب در حال طلوع بود.

- منوچهر زنده می خوادت.
- منوچهر می تونه لحظه مردنش منو ببینه.

خندید.

این بار شادتر.

- مادرت زیبا بود؟
- زیبا بود.
- مادر من هم زیبا بود.

این جمله ، جمله ساده ای بود.

اما یک دنیا احساس پشتش به دنبال داشت.

یک حسرت.

یک درد.

یک غم پنهان.

یک حس که توصیف نداشت.

کم کم به خواب رفت.

من هم خوابیدم.

در همان حال.

انگار کنار او واقعا امنیت جریان داشت.

*

#گلوگاه

#پارت_۱۰۵

پیج سیمگه را بالا پایین کردم.

از آخرین پســـتی کـه خودم برایش آپ کرده بودم دیگر فعالیتی نداشت.

بینی ام را چین دادم.

صدای آب از حمام قطع شد.

پاهایم را از کاناپه آویزان کردم.

صدای سشوار به گوش رسید.

بطری آب را از پایین کاناپه برداشتم و قلپی نوشیدم.

چند پیج دیگر عکاسی را کنترل کردم.

دوتا از اکیپ ها نیاز به کارآموز داشتند.

این یعنی کار مفتی که اصلا برای من در این شرایط که باید هر چه زودتر از آن محله و آدم هایش می گریختم ، مناسب نبود.

گوشی از دستم کشیده شد و من به قامت او که با بالاتنه برهنه و پایین تنه حوله پیچ با دقت به اسکرین گوشی ام خیره بود ، با عصبانیت خیره شدم.

- حد خودتو بدون...گوشیمو بده.

- کی گفته من اجازه میدم کسی-که کامل برای الیاسه ، بره تو شرکتای دوزاری کار کنه؟

پوزخند زدم و از جا جهیدم و گوشی را از دستش کشیدم.

- کی گفته من هم اجازه میدم تو این قدر زر مفت بزنی؟

گوشی را به خواست خودش به من داد و بینی ام را کشید.

- تو گلاره الیاسی...تمرین کن دختر...تو گلاره الیاسی.

دیوانه صفت بودن را دوست داشت.

سمت آشپزخانه کوچک که راه گرفت ، ادامه داد که :

- سیمگه بهم پیام داده.

شانه بالا نداختم.

- سیمگه کلا بدسلیقه است.

برابرم چرخی زدو خالکوبی های چشم گیرش نگاهم را ناخودآگاه به خود میخکوب کرد.

- دلت میاد؟...من زیادی جذابم...یک چشم بودنم هم خیلی خاصه...مگه نه؟

به خنده افتادم.

واقعی.

این حجم از متفاوت بودن حالاتش ، واقعا عجیب بود.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۶

میان خنده هایم به یکباره جدی شـدم و خواسـته ای که نمی دانستم حتی خودم از درستی اش اطمینان دارم یا نه را بیان کردم.

- میخوام نسلیهان خانومو ببینم.

ابرو بالا داد.

- اوه...کی گفته تو حق داری خواسـته ای داشـته باشی؟...من همین که للگی تو رو می کنم ، زیادی دارم مایه میذارم.

با نیشخند می گفت.

دست به سینه شدم.

انگار فهمید ، شوخی ندارم.

پس جدی شد.

جدی شد و گفت : ورودت به اون محله قدغنه.

- نسلیهان خانومو می کشم بیرون.

- چی کارش داری؟

- کجا می تونم باهاش قرار بذارم؟

پوف کشید.

- به اون دختر خوشـــگله...غنچه زنگ بزن...بگو اون مادرفولادزره رو بیاره کافه دریایی من.

لبخند زدم.

تشکر در دهانم نمی چرخید.

اما لبخند روی لبم نشست.

ادای بوس فرستادن را در آورد و خواست برای پوشیدن لباس راحتی راهرو شود که گفتم : یه لحظه بمون.

دستی که بند لبه حوله کرده بود را بیشتر تکان داد و گفت : چی شد دلت خواست؟

مردک دیوانه صفت.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۷

مردمک در کاسه چشم غلتاندم .

- نگهش دار واسه سیمگه.

خندید.

- فعلا همه فکر من اینه تو تو تخت چطوری؟

- لعنت به فکرت.

بلندتر خندید.

- سر قولت هستی؟

خنده اش آرام گرفت و تنها از آن هیاهو ، ردی کمرنگ از لبخند ماند.

- سرقولم هستم...چون قراره تو آس برنده من باشی.

چرخید و رفت.

و من شماره غنچه را گرفتم.

*

برابر نسلیهان خانم نشستم.

نگاهش به منظره آب های آرام بیرون کافه بود.

غنچه کمی دورتر ، مراقب اوضاع بود.

صورت تکیده اش نشان از عدم خوابی داشت که این مد ت به جانش نشسته بود.

- قهوه یا چای؟

نگاهش را از آب گرفت و به من داد.

چیزی میان چشم های مغرورش جریان داشت که مرا نس بت به او منعطف می کرد.

نمی توانستم متنفر باشم.

نمی توانستم عاصی باشم.

چون او و بابا چیزی در نگاهشان داشتند که مرا همراه خ ود می کرد.

هر دو ردی از نگاه مامان را داشتند.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۸

VIP ROMAN
@Vip Roman

- قهوه.

گارسون سمتمان آمد.

سفارش دادم.

با رفتن گارسون ، گفتم : چقدر براتون کشتن قاتل لیلا مه مه؟

چشم هایش باریک شد.

- از چی حرف می زنی؟

- از منوچهر حرف می زنم.

نیشخند زد.

- کشتن اون توسط تو؟

- توسط من.

سری تکان داد و من متوجه شدم که چقدر این نام برایش منزجر کننده است.

- سلیمان این قدرتو نداره...اون وقت تو...

- ما در مورد همسر ـ شما صحبت نمی کنیم...ما در مورد کشته شدن منوچهر حرف می زنیم...میخوام بدونم چقدر اهمیت داره منوچهر کشته بشه؟

- کشته شدننش مهم نیست...مهم زجر کشیدنشه.

نیشخند زدم.

- زجر می کشه.

- میخوام ببینم.

- بهتون خبر میدم.

- لیلا فقط دخترم نبود...لیلا همه حسرـتم بود...لیلا رو اون عشق و خونواده منحوس از من گرفتن.

قلبم با هربار شنیدن نام مامان درد می گرفت.

باید از عشق مامان دفاع می کردم.

- بابا تا وقتی زنده بود ، مامانم خوشبخت بود.

- خوشبختی اون در نبودش کنار ما بود؟

- در بودنش کنار بابام بود.

سری از سر ناراحتی و عصبانیت تکان داد.

هیچ گاه همدیگر را بغل نکردیم.

نسلیهان خانم اصلا بلد نبود علنی محبت کند.

اما می دانستم که همیشه مرا می بیند.

از دور مواظبم است.

ولی خب...

او آدم محبت کردن نبود.

#گلوگاه

#پارت_۱۰۹

با اشاره نسلیهان خانم ، غنچه سمتم قدم برداشت.

کنارمن نشست.

نسلیهان خانم از جا برخاست.

عصایش را که به میز تکیه داده بود را به دست گرفت.

بی خداحافظی چرخید و رفت.

آدم های تارزان ، تمام رستوران را احاطه کرده بودند.

استایل مقتدر نسلیهان خانم در آن کت و شلوار مشکی رنگ و شال حریر برای آن ها هم احترام را القا می کرد.

از آخرین مردی که در رســـتوران را برای نســـلیهان خانم گشود ، متوجه شدم.

غنجه شانه به شانه ام کوفت.

- چی کار داشتی با مامان؟

- به تو ربطی نداره.

خندید.

عصبی بود.

- اون عوضی هنوز زنده است؟

منظورم را فهمید.

- سه نفرو برای محافظتش گذاشتم.

- چون دیوونه ای.

- چون دیوونه ام.

با نفرت نگاه چرخاندم سمت آب.

باید می رفتم.

ار جا برخاستم.

- برو غنچه...باید مواظب نســـلیهان خانم و بابا و اون خونواده باشی...چون دیوونه ای.

- چون دیوونه ام.

نیشخند زد و گفت.

#گلوگاه

#پارت_۱۱۰

با اعصاب خراب از کافه بیرون زدم.

غنچه از پشت سرم می آمد.

سمت ماشین شاسی بلند سیاه رنگ قدم برداشتم.

غنچه از فاصله ای که بینمان ایجاد شده بود ، داد زد که :

- من دیوونه ام ولی دوستت دارم.

به سمتش چرخیدم.

من هم دوستش داشتم.

تنها رفیقم بود.

تنها رفیقی که در تمام عمر داشتم.

خندیدم.

لبخند زد.

چشمک زد و بوسه فرستاد.

آدم تارزان در را برایم گشود.

خواستم خودم را بالا بکشم و نشد.

قبل از هرچیز دستی که مرا روی زمین هل داد و داد کشید که :

- سرتو بالا نیار.

را متوجه شدم و بعد تیراندازی.

صدای تیر قطع نمی شد.

سرم را میان دست هایم گرفته بودم.

ناباور به سمت ماشین نسلیهان خانم که ساواش و چندتا از بچه های محله برابرش در حال تیراندازی بودند ، چرخیدم و بعد...

نه...

به هیچ چیز فکر نکردم.

#گلوگاه

#پارت_۱۱۱

فقط داد می کشیدم.

داد می کشیدم و می دویدم.

داد آدم های تارزان و بچه های محله را نمی شنیدم.

صدای نسلیهان خانم که با جیغ از میان ماشین صدایم می زد را نمی شنیدم. من فقط غنچه را می دیدم.

غنچه ای که غرق خون از پله ها به سمت پایین سقوط می کرد.

تیراندازی قطع شد.

هیچ صدایی نمی آمد.

غنچه که روی پله ها بی جان با چشم های بسته ، با سینه ای کـه خون تمـام زمین اطرافش را رنگی کرده بود ، در آغوش گرفتم.

نه...

حق نداشت.

حق نداشت بمیرد.

او تنها کسم بود.

تنها رفیقم.

حق نداشت.

به صورت هیستریک در آغوش داشتمش.

آدم تارزان سمتم دوید.

ساواش با داد سمتم دوید.

ساواش برابرم زانو زد.

با چشم هایی که می دید و نمی دید ، خیره اش شدم.

به صورتش می کوبید.

با تمام جان به صورتش می کوبید.

صدایی نمی شنیدم.

#گلوگاه

#پارت_۱۱۲

قط نسلیهان خانم بود که کنار ماشین روی زانوهایش سقوط کرد.

فقط ساواش بود که به صورت و سرش می کوبید.

فقط آدم های تارزان بودند که به سختی تن غنچه را از من جدا کردند و سوار ماشینش نمودند.

کنار غنچه نشستم.

نفس هایم قطع بود.

نفس هایش با خس خس همراه بود.

خون تمام دست هایم را رنگی کرده بود.

اگر می مرد...

اگر می مرد ، می مردم....

اگر می مرد ، بابا باز بی دختر می شد.

اگر می مرد ، نسلیهان خانم باز بی دختر می شد.

اگر می مرد ، برفین تمام تکیه گاهش را از دست می داد.

اگر می مرد ، محله بی خواهر می شد.

همه محله بی خواهر می شد.

تنش را از تنم جدا کردند.

پاهایم توان حرکت نداشت.

برابر بیمارستان نبودیم.

در یک محله قدیمی ، برابر در یک گاراژ بودیم.

در کرکره ای گاراژ تا نیمه بالا آمده و یکی از آدم های تارزان تن غنچه به آغوش ، از زیر در گذشت.

به سختی قدم برداشتم.

از زیر در گذشتم.

راهرو را پشت سر آدم تارزان به سختی دویدم.

حال در یک سوله عجیب بودیم.
یک سوله شبیه یک آزمایشگاه مجهز به هرچیز.
یک اتاق جراحی فوق پیشرفته.
تن غنچه را روی تخت خواباندند.
دیگر نمی توانستم ادامه دهم.
روی زانوهایم افتادم.

#گلوگاه
#پارت_۱۱۳

شانه های بابا می لرزید.
غنچه بعد از مامان جای دختر نداشته اش را گرفته بود.
می فهمیدم.
حجم نبودنش را تاب نمی آورد.

من هم نمی آوردم.

منی که با لب های خشکیده با شال حریر سیاه رنگی که تا روی پیشانی ام را پوشانده بود ، به مزار برابرم خیره بودم.

صدای شیون می آمد.

گردنم تحمل وزن سرم را نداشت.

صدای شیون بلندتر شد.

تسبیح بابا در مشتش رو به فروپاشی داشت.

حالش شـــبیه حال روزی بود که جنازه مامان را در آغوش گرفت و نوای دخترم دخترم سر داد و من اشکش را دیدم.

حالش بد بود.

حال من بدتر.

نفس میان سینه ام گیر افتاده بود.

ماهسون نزدیکم شد.

خم شد و آرام گفت : آبجی...اون آقا منتظرته...باید بری.

نگاهم چرخید.

#گلوگاه

#پارت_۱۱٤

کمی آن ســـوتر با پاهای جین زغالی پوشی که به اندازه عرض شانه گشوده و دست هایی که در جیب های جینش فرو رفته بود ، مرا می نگریست.

موهای تارزان وارش در باد می رقصید.

برخاستم.

بابا به دیدن برخاستنم اخم کرد.

خواست حرفی بزند که دست بالا آوردم.

بهتر بود ، سکوت کند.

این مرد با کارهایش تمام عزیزانم را گرفته بود.

حق اعتراضی نداشت.

قدم برداشتم.

ماهسون همراهی ام می کرد.

- مواظب سونا هستی؟

- مواظبشم.

- بسپرش دست نسلیهان خانم.

- آخه...

- بگو من گفتم...ســـونـا رو بســـپر بهش...مراقـب خودت هم باش.

به تارزان رسیدم.

دست پشت کمرم گذاشت.

در ماشین کنارش نشستم.

سکوت کرده بودم.

در کوچه پس کوچه های محله می گذشتیم.

بغض داشتم.

از برابر خانه ام هم گذشتیم.

#گلوگاه

#پارت_۱۱۵

هیچ دلبستگی نمانده بود.

جز سونا در این محله هیچ دلبستگی نمانده بود.

اشکم چکید.

چشم بستم.

- منوچهرو کی برام میاری؟

- چند روز صبر کن.

- فقط بیارش...بعد از اون دیگه مهم نیست.

خیلی خسته بودم.

تمام لحظاتی که ترسیده بودم

تمام لحظاتی که دیگر زندگی معنا نداشت.

تمام لحظاتی که بابا آمد ، برایم درد داشت.

- پسر بابا رو می شناسی؟..موراتو؟

- می شناسم.

- می تونی منو ببری پیشش؟

به سختی چشم گشودم و نگاهش کردم.

به سمتم خم شده و صورت هامان فاصله ای نداشت.

دست گرد شانه ام انداخت و سر مرا به شانه خود وصل کرد.

- رسیدیم بیدارت می کنم.

- کاش می شد دیگه هیچ وقت بیدار نشم.

- بیدارت می کنم.

چشم بستم.

و سیاهی تمام دنیای سیاهم را گرفت.

بعد از غنچه همه چیز سیاه می شد.

درد می شد.

غم می شد.

بعد از غنچه دیگر هیچ کس ، آدم سابق نمی شد.

من هم گلاره نمی شدم.

**

#گلوگاه

#پارت_۱۱۶

نیاز به یک خواب عمیق داشتم.

در ماشین نشسته و از پس شیشه دودی که بودن مرا کاور می کرد ، به تارزان و پیرمردی که برابرهم در قهوه خانه ای شبیه به قهوه خانه محله نشسته بودند ، خیره نگاه می کردم.

بچه ها در کوچه فوتبال بازی می کردند.

حال و هوای محله شبیه محله بابا بود.

دلم می خواست ، کمی به ماه های قبل برگردم.

زمانی که دغدغه ام یخچال خالی خانه بود.

زمانی که بابا برایم غذا می فرستاد دم خانه و من بین فاطما و باقی اعضای ساختمان ، تقسیمش می کردم.

دلم روزمرگی بی پایانم را می خواست.

عکاسی های خسته کننده.

غرولندهای سیمگه.

من حتی حاضر بودم برگردم به دوران مهمانی های عجیب شبانه.

من حاضر بودم بهای بزرگی دهم اما برگردم به دورانی که غنچه بود.

تارزان سه ضربه روی میز کوبید و از جا برخاست.

سمت ماشین آمد.

یکی از آدم هایش که دیگر می دانستم نامش ، یاس است در را برایش گشود.

کنار من نشست.

اخم هایش در هم بود.

- ار منوچهر خبر داشت؟

بی توجه به من ، دستور حرکت داد.

بازویش را چنگ زدم.

نگاهش را به سمتم نداد.

- ازت سوال پرسیدم.

راننده پرسید ، مقصد کجاست.

بالاخره بعد از ســـاعت ها توجه به کار خودش ، دســـتور حرکت به سمت آپارتمان مورات را داد.

بازویش را با شتاب پرت کردم.

#گلوگاه

#پارت_۱۱۷

عصبانی بودم.

- چطور میخوای منوچهرو بکشی؟

نگاهم که به شیشه مانده بود ، را به سمتش دادم.

جدی بود.

- باید زجر بکشه.

- میخوای بسوزونیش؟

- نه.

ناخودآگاه گفتم.

- پس چی؟

- تو فقط بیارش...همین.

نیشخند زد.

- تو آدم کشتن اون نیستی.

تمسخر لحنش ، آزاردهنده بود.

- من واسه اون روز لحظه شماری می کنم.

- دِ نه دِ...تو نمی تونی بکشـیش...چرا؟!...چون تو یه دختر بچه ای که فقط عصبانیه.

نیشخند زدم و رو برگرداندم.

- تو نمی تونی منوچهرو پیدا کنی...فقط بلوفی.

دسـتی که روی ران پایم بود را در مشـت گرفت و در حالی که انگشـت هایم را میان انگشـتانش بازی می داد ، گفت : فردا شب می بینیش.

لب گزیدم.

چشم بستم.

انگشتانم همچنان میان انگشتاشن بازی داده می شد.

منوچهر را می کشتم.

کابوس ها تمام می شد.

اما...

مامان بر نمی گشت.

غنچه دیگر...

با اعصابی متشنج ، باز چشم گشودم و نگاهم با چرخش گردنم به او که سر به پشتی صندلی داشت و مرا می نگریست ، خیره ماند.

#گلوگاه

#پارت_۱۱۸

نگاهش خسته بود.

خواب طلب می کرد.

در این چند روز، یک لحظه هم نشده بود که استراحت کند.

- غنچه...

پوف کلافه ای کشید.

انگار درد غنچه روی همه اثرگذاشته بود.

روی محله.

روی آدم های او.

روی بابا.

روی نسلیهان خانم.

حتی روی او.

اما...

مورات لعنتی انگار از قاعده مستثنی بود.

باید می کشتمش.

باید ویرانش می کردم.

قبل از منوچهر ، باید او را می کشتم.

و می کشتم و کینه ام آرام می گرفت.

درد تمام روزهای غنچه را از حلقومش بیرون می کشیدم.

ماشـــین در پارکینگ مجتمع لوکسی_ـ که مورات در آن به عیاشی های بی پایانش می پرداخت ، ایستاد.

اول آدم های تارزان از امنیت ساختمان اطمینان حاصل کردند و بعد من همراه او پیاده شدم.

در آسانسور ، به او که شانه به دیواره آینه ای تکیه داده و هم چنان مرا می نگرست ، نگاه انداختم.

#گلوگاه

#پارت_۱۱۹

بی شک صحنه موهای آشفته و تنی که خستگی و نامرتبی از تمام جانش می ریخت ، اصـــلا دل انگیز نبود که او این چنین خیره ام مانده بود.

- چی کارش داری؟

- به تو ربطی نداره.

نیشخند زد.

انگار حوصله جر و بحث هم نداشت.

در طبقه مدنظر پیاده شدیم.

واحد را نمی دانستم و او اشاره ام زد ، آخرین در راهروی طویل را در پی بگیرم.

مشت به در کوفتم.

دقایق طولانی گذشت.

از بودنش ناامید شدم.

چرخیدم که صدای باز شدن در به گوشم رسید.

روی پاشنه پا به سمتش چرخ زدم.

با موهای آشفته ، بالا تنه برهنه و گند الکلی که از این فاصله دو متری شامه ام را می سوزاند ، برابرم بود.

چشم هایش کاسه خون بود.

مردک نفرت انگیز زیادی شبیه مامانم را با نفرت برانداز کردم.

هیچ چیزش شبیه خانواده اش نبود.

هیچ چیز جز قیافه لعنتی جذابش.

به دیدنم شانه به در تکیه داد.

نیشخند زد.

- به به...عزیز خانواده...نور چشم ما...چی شده یاد من افتادی؟

انگشت های مشت شده ام را با دو گام بلند در دهانش کوبیدم.

جثه بزرگ و نیرومندی داشت.

اما خب انتظار این حرکت را هم نداشت.

پس از بالا تن لش افتاده اش روی زمین را برانداز کردم و از کنارش گذشتم و وارد خانه لوکسی شدم که غنچه یک بار هم نتوانسته بود به آن پا بگذارد.

#گلوگاه

#پارت_۱۲۰

اس هم عقب سرم بود.

آدم هایش طول راهروی آپارتمان را پر کرده بودند.

صدای خنده مورات ، باعث شد روی کاناپه بنشینم.

به سختی تنش را از زمین بلند کرد.

- اوه اوه...چی شده تو توله شیر وحشی شدی؟

هیچ چیز نمی دانست.

نسـلیهان خانم هیچ وقت ، خاطر عزیزدردانه اش را مکدر نمی کرد.

به هرحال مورات کثافت ، تنها فرزند باقیمانده اش بود.

به تی وی روشـنی که تصـویر یکی از خواننده های آمریکایی را نشان می داد ، نگاه انداختم.

این خانه ، دقیقا چیزی بود که غنچه رویایش را داشت.

- خبر نداری پس.

- چی رو؟...اون محله آشغال همیشه پر از خبره.

نیشخند زدم.

الیاس به کانتر تکیه داد و از بطری شیشه ای برای خودش گیلاسی ریخت و به سـمت من گیلاسـش را بالا گرفت و بعد یک نفس آن را راهی معده اش کرد.

- از غنچه چی؟...خبر داری؟

این بار نیشخند ، نوبت او بود.

کنار الیاس ایستاد.

بطری را از کنارش برداشت و برای خودش گیلاسی ریخت.

- من از اون دختر بیچاره یتیم چرا باید خبر داشـــته باشم؟

آتشم زد.

از جا جستم.

صدای الیاس را شنیدم که آرام گفت : اوه اوه شروع شد.

پا زیر میز شیشه ای کوبیدم.

روی زمین افتاد.

شکست.

#گلوگاه

#پارت_۱۲۱

گلدان فلزی را در شیشه تی وی پرت کردم.

صدای شکستش مهیب بود.

سمت مورات راه گرفتم و او شوکه از این بازی به راه افتاده داد زد که :

- چته؟...داری چه غلطی می کنی؟

- کاش تو مرده بودی...کاش جای غنچه من تو تیر می خوردی...کاش...آشغال...به درد نخور...عوضی...مردن حق غنچه نیست...حق توئه.

مشت به سینه اش کوفتم و او بدون هیچ مقاومتی به بدنه کانتر چوبی کوبیده شد.

نسلیهان خانم نباید اینقدر ظلم می کرد.

او را هم نمی بخشیدم.

- حالا زنگ بزن به نسلیهان خانمت...مادر عزیزت...بهش بگو مامان راحت شدم.

از کنارش گذشتم.

نرسیده به در صدایش را شنیدم که گفت : کجاست؟

- به تو هیچ ربطی نداره آشغال.

از در که گذشتم ، نفسم آرام تر از میان سینه ام بیرون جست.

درد کمتر بود.

گرچه این درد ، تنها با کشتن این مردک آشغال صفت ، آرام می گرفت.

- مورات آدم جالبیه.
- مورات آدم انگلیه.

و همراه هم در آسانسور ایستادیم.

.....

#گلوگاه

#پارت_۱۲۲

به دختری که چند روز پیش غنچه من بود و حالا شبیه جسدی نیمه جان و متصل به چند دستگاه به سختی نفس می کشید ، خیره بودم.

این که نمی دانستم دو دقیقه دیگر زنده است یا نه ، برایم عذاب بود.

مامان را یک دفعه ای از دست دادم.

بابا را هم.

اما این زجر ذره ذره ، داشت مرا می کشت.

- الان دقیقا سه ساعته که بدون پلک زدن بهش خیره ای...چشمات درد نگرفت؟

به مرد خوش قامتی که در این چند روز با استایل آرام و روحیه متفاوتش از تمام این آدم هایی که اطرافمان را در این سوله عجیب گرفته بودند ، کنارم ایستاده بود ، از گوشه چشم نگاه انداختم.

- چقدر طول می کشه ، چشماشو باز کنه؟

- سوال جالبی نیست...باید بپرسی امکان داره چشماشو باز کنه؟

فارسی صحبت می کرد.

بدون هیچ لهجه خاصی.

با صدای دوبلوری گوش نوازش.

باز به صورت زیبای غنچه خیره شدم.

موهایش را در یک کلاه استریل پوشانده بودند و من نمی توانستم به عادت همیشه انگشت میان تارهای لطیفش تاب دهم.

- باید زنده بمونه.
- انگیزه ای داره؟
- من...
- تو انگیزه خیلی خوبی نیستی.

دقیقا مانند رفیق یک چشم تارزان وارش ، مسخره بود.

- اون فقط منو داره.
- شاید تو دوست داری اینطور فکر کنی...شاید تو فقط اونو داری.

این حرف های مسخره اش را در این لحظه ، نیاز نداشتم.

- من شبیه آدمایی ام که نیاز دارن یاس و ناامیدی به خورد ذهنشون بدی؟
- تو شبیه آدمایی هستی که نیاز دارن یکی واقعیتو به روشون بکوبه.

نیشخند زدم.

#گلوگاه

#پارت_۱۲۳

- از کدوم واقعیت حرف می زنی؟

- از این که ترسیدی...خسته ای...نیاز داری بخوابی...ریکاوری بشی...و فرار کنی...بری...از این آدما دور بشی.

- وقتی غنچه بیدار شد ، میرم.

با لب های درشت و کبود رنگش ، لبخند زد.

از آن لبخندهای آرامش بخش زیبا.

مرد زیبایی بود.

از همان ها که سیمگه دوست داشت.

که می گفت قیافشان را اگر ساعت ها هم بی وقفه عکاسی کند ، خستگی به جانش نمی نشیند.

- خودتو گول می زنی؟...تو با الیاس قرار گذاشتی...الیاااااس...نمی شناسیش؟

نیشخند زدم.

- فعلا که یه سمت قرارداد به وعدش عمل نکرده.

از من دور شد و در این بین پاسخم را داد که :

- تو خودتو آدم الیاس بدون دخترجون...باید قبل این قضیه فرار می کردی...یه جای دووووور...خیلی دووووووور.

مسخره بود.

اوضاع وحشتناکی داشتم.

مامنم دشمنم شده بود.

کسی که نفرت انگیزترین آدم تمام سال های بودنم در ترکیه به شمار می رفت.

غنچه را داشتم از دست می دادم.

بچه های محله ترسیده بودند.

بابا ترسیده بود.

نسلیهان خانم در عمارتش سنگر گرفته بود.

برفین حق نداشت به دیدن غنچه بیاید.

#گلوگاه

#پارت_۱۲٤

و من...

من لعنتی مسبب تمام دردهای خودم بودم.

بودنم.

نفس کشیدنم.

همه چیزم مسبب این دردها بود.

من از خون آن خانواده لعنتی بودم.

خانواده ای که جز بابای بینوایم ، هیچ کدام قلب نداشتند.

آدم هایی که چشم می بستند و می کشتند.

که زن جز مادر هرزشان برایشان تنها وسیله زایش بود.

که مادرم با عشـق پا به عمارت بزرگشـان گذاشـت و فقط درد به جانش نشست.

که بابا هیچ قدرتی در مقابل خانواده کثیفش نداشت.

کاش تمام می شد.

کاش در همان قتلگاه لعنتی کشته می شدم.

کاش غنچه پیدایم نمی کرد.

کاش مامان قبل از مرگش ، کمک نمی گرفت از خانواده اش.

کاش پا روی قولش نمی گذاشت.

از روی صندلی برخاستم.

مرد خوش قامت و خوش چهره پوشـیده در سـت اسـپرت طوسی رنگ ، پشـت سـیسـتمی که به مانیتورهای زیادی متصـل بود ، نشـسـته و با عینک فریم داری که به چشـم زده بود ، با دقت چیزی را در میان خطوط بررسی می کرد.

سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان آوردم.

- محموله ای که از مرز باید رد بشه ،چیه؟

گردن به سمتم چرخاند.

- محموله رد شـــده...فردا پیشـــمه...الیاس رفیق خوبیه.

ابرو بالا انداختم.

محموله بیش از آنی که فکر می کردم ، مهم بود.

#گلوگاه

#پارت_۱۲۵

- اون محموله ، چیه؟

به سمتم چرخید.

چیزی میان چشـــم های بود که او را صـــمیمی تر و در عین حال مرموزتر از الیاس نشان می داد.

- می دونستی ، الیاس از دخترای فوضول بیزاره؟

- چرا فکر می کنی ، احســاســات اون مرتیکه تارزان ، باید برای من مهم باشه؟

دسـت به سـینه شـدم و با گردن کج شـده و چشـم هایی که هم زمان از خستگی و دقت باریک شده بود ، پرسیدم.

به سمت سیستم چرخید.

- محموله بدی نیســـت...حداقل اون چیزایی که تو ذهن تو میره و میاد .

پوف بلندی کشـــیدم و روی کاناپه چســـتر چرم بزرگی که میان سـوله ، بدون هیچ ایده ای انگار قرار داده شـده بود ، نشستم.

غنچه را یک بار احیا کرده بودند.

ایست قلبی که پنج ثانیه طول کشید.

این مرد نجاتش داد.

پزشک ترسیده ای که با دادهای الیاس ، نمی دانست چه غلطی می کند را کنار زده و دستگاه شوک را به بدن غنچه من کوبید.

تنش از تخت کنده شد ، برابر چشمانم.

سه بار تلاش و بعد خط های روی مانتیور باز کج شدند.

سرم را به پشتی تکیه دادم و ماشین بزرگ الیاس وارد سوله شد.

چند متر دور تر از من ماشین ایستاد و مرد بلند قامتی که انگار زیادی در زندگی الیاس حضور مقاومی داشت ، سر از سیستم بیرون نکشید.

الیاس به دیدنم ، چشمک زد.

دیوانه بود.

واقعا انگار دیوانه بود.

#گلوگاه

#پارت_۱۲۶

این حجم شادی و شاد زیستی در زندگی اویی که زندگی اش بیشتر شبیه یک دوئل وحشتناک بود ، مضحک به نظر می رسید.

- گلاره الیاس ، چطوره؟

به واقع دیوانگی تنها برازنده وجود نحسش بود.

چشم بستم.

سمت مرد پشت سیستم حرکت کرد.

دست روی شانه اش گذاشت.

خم شد و دم گوشش چیزی گفت.

نگاه مرد همچنان به سیستم بود.

الیاس رهایش کرد.

سمت من آمد.

نزدیک من روی کاناپه نشست.

پلیور جذب کرم رنگ ، اندامش را به خوبی به چشـــم می نشاند.

موهایش با تارزان وارانه ترین حال ممکن اطرافش بود.

خیره اش بودم.

بوسه فرستاد.

چشم بستم.

حوصله مسخره بازی هایش را نداشتم.

- دیگه انگار واقعی گلاره الیاسی.

چشم گشودم.

فاصله صورتش تا صورتم کمتر از یک کف دست بود.

تک نگاهش ، یک پیروزی مغرورانه را فریاد می زد.

ناباور چشم هایم متصل نگاهش بود.

- خرده حســـاب خودم که باهاش تموم شـــد ، در اختیار توئه.

دهانم را دو بار باز و بسته کردم.

#گلوگاه

#پارت_۱۲۷

خواســـت از جا برخیزد و این میان گفت : دیگه مال منی...هرجوری که بخوام...تا حالا اون روی منو دیدی ، چون مهمون من بودی...اما الان مال منی...اما من یه سری قانون دارم...میگم بچه ها برات توضـیح بدن...وسـایلت هم فرســتادم از اون آشــغال دونی جمع کنن ببرن خونه جدیدت...بعد از منوچهر اون جا زندگی می کنی.

لحن عوض شده و حالت سخت نگاهش ، با لحظاتی پیش کاملا متفاوت بود.

متفاوت بود و من هنوز درگیر منوچهر بودم.

درگیر مامان

درگیر غنچه.

و این تفاوت ، برایم زیاد حائز اهمیت به شمار نمی رفت.

سمت غنچه حرکت کردم.

پاهای برهنه خوش تراشــش را از زیر لباس اســتریل شــده لمس کردم.

قرار بود یک روزی که انگار خیلی دور بود برویم لب یک دریای دور.

آفتاب بگیریم.

با لباس هایی که غنچه نشـانم می داد و نسـلیهان خانم اگر می فهمید ما را به خاطرش می کشت.

قرار بود برویم یک کافه لب دریا تا نیمه شـــب با موزیک ساحلی برقصیم.

غنچه قرار بود ، همراه من شود.

قرار بود همراه من از محله برویم.

اما حالا او در یک سوله بود و من بدون این که حتی بتوانم درک کنم دیگر عضوی از محله نبودم.

لب هایم را به هم فشردم.

قطره اشکم چکید.

خم شدم.

گونه اش را با لب هایم لمس کردم.

همان جا با چشـمی که انگار فقط یک قطره داشـت ، لب زدم که :

- بیدار شـــو...به خاطر محله...به خاطر بابا...به خاطر نســـلیهان خانم...به خاطر برفین...به خاطر خودت و آرزوهات بیدار شو.

.....

#گلوگاه

#پارت_۱۲۸

یاس که حالا می دانســـتم نام اصـــلی اش یاسر اســـت در ســـوییت را در آخرین طبقه این آپارتمان خوش ویو را برایم گشود.

با نام یاسر ارتباط بهتری داشتم.

یک در دیگر هم در راهروی اصلی وجود داشت.

سوئیت کوچک بود.

شاید فقط پنجاه متر.

یک آشـــپزخانه جزیره با نمک با کابینت هایی به رنگ قرمز خوش رنگ.

کاناپه ال به همین رنگ .

پشـــت کانتر دو صـــندلی پایه بلند مشـــکی رنگ هم وجود داشت.

فرش از آن پرز بلندهای جذاب مشـــکی رنگی بود که مدت های مدید دوست داشتم در خانه ام داشته باشم.

تی وی متصـــل به دیوار و باکس هایی که زیر آن به منظور کتابخانه قرار گرفته بود را هم دوست داشتم.

مسخره بود.

منوچهر در دسـتان الیاس خرده حسـاب هایش تسـویه می شـــد و من به جای برنامه ریزی برای مرگ دردناکش ، به خانه ای که از این به بعد باید در آن روزگار می گذراندم و در خدمت ارباب وحشتناکم می ماندم ، را مورد بررسی قرار می دادم.

کوله و چمدان با طرح مینیون هایی که با حقوق کل یک ماه از جان کندنم کنار ســـیمگه ، خریده بودم را کنار در گذاشـــت و با آن قد بلند و هیکل ورزیده و موهایی که زیادی کوتاه بود ، خم شـــد و کارت ورودی در را روی کانتر قرار داد.

- استراحت کنین...آقا دنبالتون می فرستن.

- چقدر باید منتظرش بمونم؟

- ما حق نداریم از آقا سوال کنیم...توصیه من به شما هم اینه زیاد سوال نپرسین...تا به این لحظه مهمون آقا بودین...شرایط متفاوت بود...اما الان یکی از مایین...سوال نپرسیدن ...این قانون اوله.

در را پشت سرش بست.

ارزشش را داشت؟

بی شک داشت.

#گلوگاه

#پارت_۱۲۹

اگر تا به انتهای عمرم هم نوکر و برده الیاس تارزان وار می ماندم بهتر از این بود که قاتلین مامان و آن ایل وحشتناک ، شاد و زنده بمانند.

منوچهر را که می کشتم ، مادربزرگ هرزه اش دق می کرد.
مرگی که هیچ گاه به آن حتی نمی اندیشید.
منوچهر را که می کشتم ، ایل ویران می شد.
ایل و طایفه بر سر قدرت به جان هم می افتادند.
هیچ چیز از آن خانواده و قدرتش باقی نمی ماند.
منوچهر که می مرد ، همه چیز تمام می شد.
کابوس ها...
دردها...
خاطرات تلخ...
شاید عذاب وجدانش می ماند.
اما...
من عذاب وجدان و بردگی را به چشم های منتظر مامان ، ترجیح می دادم.
بی توجه به چمدان در راهروی کوچکی که دو در داشت ، نگاهی به سرویس بهداشتی و اتاق خوابی که تخت خواب دونفره اش ، پتوی دلپذیر و زیبای سرخ رنگی داشت ، انداختم.

انتهای سالن ، پرده های شیشه ای سراسری کشیده بود و از در بازشو پا به تراس بزرگ گذاشتم.

تراسی که انگار با همسایه مشترک بود.

محوطه سازی تراس زیبا بود.

میز و صندلی های حصیری که کمی دورتر از من بود ، جان می داد برای عکاسی.

دســـت به لبه جان پناه شـــیشـــه ای بند کردم و از ورای بیست طبقه به استامبول زیبا و عجیب چشم دوختم.

استامبول زیبا بود.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۰

زیبا و خطرناک.

زیبا و درد آور.

نیاز به یک حمام ، مرا از تراس جدا کرد.

غنچه بیدار می شد.

مطمئن بودم.

غنچه جنگجو تر از این حرف ها بود.

مرد بلند قامت هم ، دم آمدن قبل از سوار شدنم به ماشین ، کنارم ایستاد و دست به سینه در حالی که به غنچه خیره بود ، گفت : خوب میشه...خیالت راحت.

و حتی برایم بیشتر حرف زد.

- از الیاس نترس...آدمای الیاس خونوادشن...دوسشون داره...به خاطرشون می جنگه...فقط تنها چیزی که خط قرمزشه اینه که نباید حتی به فکر دور زدنش بیوفتی...نباید ازش جدا بشی...جدا که بشی، الیاس بزرگ ترین دشمنت میشه...اون وقت هرکاری می کنه تا زجر بکشی...قانون تلخیه...اما منطقیه.

لباس هایم را روی زمین انداختم.

زیر دوش ایستادم.

دیواری که تمامش آینه بود ، تصویر رقت انگیزی از مرا به تصویر می کشید.

همه چیز بودم.

هر چیز بدی که مامان به خاطرش از خانواده اش دل برید.

هرچیزی که بابا به خاطرش تن به خواســـته های خانواده اش نداد.

من آینه تمام قد هراســـناک دنیای مامان و بابایی بودم که زیر خروارها خاک خوابیده و بی شـــک روحشـــان به خاطر من در آرامش نبود.

من یک قاتل بودم.

یک جانی.

یک قمارباز.

حتی از این منی که از خودم ســـاخته بودم ، ناراحتی هم نداشتم.

انگار کم کم به آن افتخار می کردم.

کم کم خون و درد و کثافت به رگ و پیم می چسبید.

به آن معتاد می شدم.

و به خاطرش بها می پرداختم.

*

#گلوگاه

#پارت_۱۳۱

به هوش آمده بود.

پیام تارزان روی گوشی ام این را می گفت.

آنقدر حال منقلبی داشتم که حتی نمی توانستم از خوشحالی این اتفاق ، لبخند بزنم.

ساعت دونیمه شب بود و من ساعت ها با لباس های سیاه رنگم ، روی کاناپه زانو به بغل نشسته بودم و انتظار تمام شدن گذشته را می کشیدم.

غنچه من به هوش آمده بود.

دقایقی پیش.

تصویر زیبایش با چشم هایی که به سختی گشوده بود و درد را فریاد می کشید ، در تصویری که تارزان فرستاده بود ، عزیزترا از همیشه به دلم می نشست.

نمی دانست.

نمی دانست که دیگر دختر بابای محله اش نیستم.

مهم نبود.

مهم این بود که غنچه بیدار شده بود.

انتظار دیگری نداشتم.

او به خاطر محله بارها و بارها تا پای مرگ رفته بود.

عروس بابا بود.

دست راستش.

عادی به نظر می رسید.

در آن محله ، همه انتظار مردن را داشتند.

شوفاژها را زیاد نکرده بودم.

هوای خانه سرد بود.

انتظار فراتر از تصورم ، سخت به نظر می رسید.

باید تمامش می کردم.

ترسی که باعث تزلزلم می شد را دوست نداشتم.

خاطراتی که برابر چشم هایم می گذشت.

منوچهری که کنار موهایم گل می گذاشـــت را باید نابود می کردم.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۲

منوچهری که برای نشـــنیدن فحش های مادربزرگش ، گوش هایم را می گرفت را باید تمام می کردم.

صورتم را با دست هایم پوشاندم.

غنچه زنده بود.

باید مسیر ذهنم را به سمتش می کشاندم.

یک روزی فرار می کردیم.

از محله ، از الیاس...

از همه چیز فرار می کردیم.

در گشوده شد.

در تاریکی خانه که نور راهرو روشنش کرد ، توانستم قامت بزرگش را ببینم.

در را پشت سرش بست.

تک چراغ لوستر بالای کانتر جزیره روشن شد.

دست به جیب برابرم ایستاد.

قیافه اش خستگی را فریاد می کشید.

موهایش آشفته تر از همیشه بود.

- انگار واقعا میخوای قاتل نامزدت بشی.

با نیشخند گفت.

و اشاره مستقیمش به منی بود که حتی بوت هایم را هم به پا کرده بودم.

- دیر کردی.

روی میز برابرمبل نشست.

آرنج هایش را وصل زانوهایش کرد و دست به صورتش کشید.

- مطمئنی؟

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۳

نگاهم را از صورتش برداشتم و به استامبولی که از ورای شیشه ها برابرم بود ، خیره شدم.

- همین طور معطلم کردی...تمومش کن.

- تو باید تمومش کنی.

- تمومش می کنم.

از جا برخاست.

با پاهایی که یاری ام نمی کردند ، برابرش ایستادم.

- از این لحظه دیگه نمی تونی پا پس بکشی.

- چندمین باره که میگی.

- بارآخره.

زیادی لحنش ، جدیت داشت.

نگاهش کردم.

تک چشمش برق می زد.

همراهش شدم.

در تمام مسیر سکوت داشتیم.

در آسانسور ...

در ماشین....

برابر در سوله متروکه...

و قلب من انگار دیگر از شدت هیجان ، ضربان نداشت.

پاهایم را نمی توانستم بیشتر از این تکان دهم.

دستی پشت کمرم قرار گرفت.

درهای سوله گشوده شد.

صدای ناهنجاری داشت.

در این لحظه هر چیزی ناهنجار بود.

هرچیزی خارج از تحملم بود.

هل داده شدم.

سـولـه را نورهای ماشـین های پارک شـده عقب سرمان ، روشن کرد.

دیدمش.

آویزان بود.

از سقف.

از دست هایش آویزان بود.

بالا تنه زخمی اش منزجر کننده بود.

گردن خم شده اش ، امکان دیدن صورتش را نمی داد.

دیگر واقعا همه چیز سخت می شد.

اصلا دنیا متوقف می شد.

#گلوگاه

#پارت_۱۳٤

کنار گوشم گفت : پشیمون شدی؟

نگاه لرزانم روی صورتش نشست.

تفریحی که در نگاهش جریان داشت ، نفرت انگیز بود.

ادامه داد مه :

- خوب نگاش کن گلاره...خووووب...چون آخرین تصویریه که از آزادیت می بینی...آخرین تصویر از گذشته.

نگاهم سمت اویی که پایین کشیده می شد ، افتاد.

روی زانوهایش نشست.

دست هایش بسته بود.

همچنان گردن خم شده اش اجازه دیدنش را نمی داد.

قدم جلو گذاشتم.

پنج قدم.

ران پاهایم در موازات سرش قرار گرفت.

موهای پرش مانند گذشته بود.

جان می کندم ، گلاره مامان باشم.

همانی که قسم خورد ، انتقام بگیرد.

گلاره منوچهر را پس می زدم.

همانی که نگاهش به دهان منوچهر بود را درون خودم می کشتم.

گردن بالا کشاند.

صورت پر از خون و کبودی اش ، چیز قابل رویتی نداشت.

اما چشم هایش...

آخ که چشم هایش...

همان بود.

همان منوچهر.

همانی که مرا دوست داشت.

همانی که مادرم را کشت.

این چشم ها ، همان چشم ها بود.

ناباور نگاهم می کرد.

نمی دانستم نگاهم لرزش داشت یا نه.

اما جانم با تمام قوا به رعشه افتاده بود.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۵

چشم بستم.

نگاهش یادآور خاطرات زیادی بود.

تلخ...

شیرین...

می خواستم فرار کنم از نگاهش.

خاطراتاما ورق می خورد.

من میان کارگاه می دویدم.

مادربزرگش داد می کشید.

با ترکه بر سرم می کوفت.

سعی می کرد ، وساطت کند.

مادربزرگش قربان صدقه اش می رفت.

مامان به خاطر رد زخم افتاده روی پیشـــانی ام اشـــک به چشم هایش می نشست.

مادربزرگش داد می کشید که چرا مامان قالی را نمی بافد.

چشم هایم را گشودم.

اشک دیدم را تار کرده بود.

لب های زخمی اش را به سـختی تکان داد و من شـنیدم که گفت : گلاره...

چرخیدم.

الیاس نیشخند به رویم پاشید.

اسلحه اش را طرفم گرفت.

به سختی دست بالا آوردم.

اسلحه را از دستش گرفتم.

پلک زدم.

اشک هایم ریخت.

روی صورتم خم شد و آرام گفت : آخی...دیدی گفتم نمی تونی.

بی توجه به سمت منوچهر چرخیدم.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۶

روی زانوهایم برابرش نشستم.

فاصلمان کم بود.

حالا صورتش را به راحتی می توانستم ببینم.

- چرا اومدی؟

تنها سوالی بود که در این لحظه می شد ، پرسید.

- گلاره...

به سختی از میان لب های زخمی اش ، می توانست حرفی بزند.

چشم های او هم لبالب از اشک ، پر بود.

- اومدی آتیش زیر خاکسترو روشن کنی؟

مادربزرگش کجا بود که ببیند عزیزترینش چگونه مانند ابر بهار اشک می ریزد؟

- اشـــتـبـاه کـردی اومـدی مـنـوچـهـر...نـگـاه کن...ببین...اشتباه کردی...من رفته بودم...داشت یادم می رفـت...یـادم می رفـت مـامـانـمـو کشـــتی...عـزیـزمـو کشتی...داشت یادم می رفت...

هق هایی که به بن صدایم چسبیده بود ، بی شک سیلاب وحشتناکی از اشک داشت.

به سختی جان کند و لب از لب باز کرد که :

- من اومـدم دنبـال تو...کـه برگردیم خونـه...خونـه خودمون...تو بیای پیش من...جای خودت...کنار من.

میان هق هایم ، شانه های لرزیدن گرفت.

از شدت خنده.

خنده هیســـتریک روانی که قهقهه هایش از کنترلم خارج بود.

کنارش؟

پیش او؟

خانه؟

منظورش همان جهنم دهشتناک بود؟

همان خانه ارباب رعیتی ؟

همان مقر حکومتی پیرزن عجوزه بی همه چیز؟

می دیدم که شوکه است.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۷

که انگار انتظار این دختر دیوانه را نداشته.

نباید هم می داشت.

من هم انتظار نداشتم ، قاتل مادرم او شود.

خنده هایم آرام گرفت.

آرام گرفت و سیلی ام زیر گوشش نواخته شد.

سیلی ای که انگار از عمق جانم نشات می گرفت.

گردنش به یک سمت چرخید.

برنگشت

حق داشت ، باور نکند.

این دختر عاصی دیوانه را حق داشت ، باورنکند.

کمی خم شدم.

فاصله لب هایم تا گوشش را کم کردم و آرام و پچ پچ وار گفتم که :

- زدم که هذیون از سرت بپره...که یادت بیاد کجایی...خونه؟...پیش تو؟...کنار تو؟...قرار آخر ما قتلگاه تو بود...الان این جاییم...تو سالن محکمت...می بینی؟...باشکوه تر از اونیه که که فکرشو می کردم.

و اشاره ای به اطراف سوله بزرگ زدم.

گردنش را به سمتم چرخاند.

چشم هایش همچنان اشک داشت.

- گلاره...گلاره جان...عزیز من...مادر تو باید می مرد...حقش بود...اون زنیکه روسپی زیر پای گرگین نشسته بود...گرگین می خواستش...باید می مرد...اگه نمی مرد...

مشتم در صورتش کوبیده شد.

مشت دومم هم...

و مشت سومم...

مشت چهارم را الیاس مهار کرد.

داد می کشیدم.

فحش می دادم.

- روســـــپی مـادرتـوئـه...روســـــپی اون زنـکـیـه مـادربـزرگـتـه...روســـــپی خـواهـراتـن...روســـــپی جـد و آبادته...کثاااافت...کثاااافت...پفیوز...قاااتل....قاااااااااتل...

الیاس مرا می کشید.

من مشت در هوا می کوبیدم.

داد می زدم.

جیغ می کشیدم.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۸

داد می زدم.

جیغ می کشیدم.

الیاس مرا می کشید.

دست و پا می زدم.

در هوا مرا می برد.

اشک هایم می ریخت.

دیدم تار بود.

صدایم در نمی آمد.

ده متری از منوچهر دور شدیم که پاهایم زمین را لمس کرد.

دیگر نمی توانستم داد بکشم.

فقط هق های ریز از میان گلویم بیرون می جست.

از پشت مرا در آغوش کشیده بود.

چسبیده به تنم.

نگاه منوچهر را می دیم.

نور ماشین های برابر سوله صورتش را کاملا نشان می داد.

با وحشـــت به دســـت های الیاس که روی شـــکمم به هم حلقه شده بود ، خیره وار چشم دوخته بود.

الیاس لب به گوشم چسباند.

آرام و شـــمرده گفت : آرووووووم...آروم دختر خوب...قرار نبود دیوونه بشی...گلاره الیاس باید قشنگ و حساب شده بازی کنه...من این جور می شناسمش.

نفس های منقطع می کشیدم.

منوچهر خودش را تکان می داد.

می دیدم که جان می کند ، صدایش را بالا ببرد.

#گلوگاه

#پارت_۱۳۹

منوچهر – دســـــت بهش نزن...بهش دســـــت نزن حرومزاده...مادرخراب بهش دست نزن.

خاطرات تمام می شد.

نفرت بیشتر می شد.

خاطرات سر مزار مامان ، جان می سپرد.

لحظه مرگ مامان ، باز تکرار می شد.

می خواستم داد بکشم.

اما...

صدای تیری که خیلی یک دفعه ای کنار گوشم برخاست ، ناباور نگاهم را به منوچهر کشاند.

منوچهری که به آنی فریادش بلند شد.

بازوی آویزانش تیر خورده بود.

نگاهم به سمت الیاس چرخید.

اخم هایش درهم بود.

هیچ شوخی نداشت.

نمی دانستم چطور دست هایش را از گرد تنم برداشته و تیر را حرام آن کثافت کرده است.

کثافتی که انگار تا همین لحظه منتظر بودم به دروغ بگوید ، کشتن مامان کار او نیست.

که من اشتباه کرده ام.

که آن اسلحه شکاری را اشتباها در دستانش دیده ام.

که اگر من فرار کرده ام ، اشتباه بوده است.

لعنت...

دست های لرزانی که دیگر اسلحه نداشت ، را مشت کردم.

منوچهر داد می کشید.

#گلوگاه

#پارت_۱۴۰

از اعماق جانش...

جانی که دیگر رو به پایان بود.

تن لرزانم را چرخاندم.

الیاس نگاه نکرد.

تنها چشمش را در این تاریک و روشن نورماشین های برابر سوله ، نمی توانستم ببینم.

پشت به منوچهر ، روبه الیاس ایستادم.

صورتش واضح نبود اما می شد تشعشعات عصیان و خشمش را حس کنم.

- اسلحه رو بده.

- تو اگه آدم کشتنش بودی زودتر می کشتیش...خودم تمومش می کنم.

- بده من.

مکث کرد.

نمی توانستم صورتش را ببینم.

چون پشت به نور داشت.

اما مکثش را می توانستم بفهمم.

نگاه عجیبش را.

- این آدمو می تونی تموم کنی دختر؟

- تمومش می کنم.

- برا خودت چطور؟

- تمومش کردم.
- بعید می دونم.
- بده اونو.

سردی بدنه اسلحه را کف دست دراز شده ام حس کردم.

- پس تمومش کن...چون من دیگه وقت ندارم برای این حیوون کثافت حرومش کنم.

من هم دیگر وقتش را نداشتم.

بس بود.

باید یک جایی تمام می شد.

#گلوگاه

#پارت_۱۴۱

اسلحه را به سمت منوچهر نشانه گرفتم.

دست هایم می لرزید.

چانه الیاس به شانه ام چسبید.

منوچهر هم چنان از شدت درد داد می کشید.

- تمومش کن.

تمامش می کردم.

گیرم منوچهر مهربان ترین آدم آن عمارت نفرین شـــده با من.

گیرم حق به گردن دار روزهای گذشته.

الان باید تمام می شد.

چون نه دیگر مهربان بود.

نه حقی به گردنم داشت.

- یک ، دو ، سه...

الیاس گفت و من شلیک کردم.

الیاس گفت و من شروع به تمام کردم.

شلیک کردم.

به بازوی دیگرش اصابت کرد.

این بار فریادش گوش فلک را کر می کرد.

- این به خاطر کرم بود.

الیاس چانه از شانه ام برداشت.

خاطرات کودکی مانند حباب در ذهنم می ترکید.

چشم هایم باز باریدن می گرفت.

تیر دوم را به پای سمت راستش شلیک کردم.

به رانش اصابت کرد.

گویی جانش را گرفتم که در دم خفه شد.

#گلوگاه

#پارت_۱۴۲

- این برای مانا...به خاطر اون روزی که با ویلچر از پله های خونه اون زنیکه هرجایی پرتش کردی پایین....همون روزی که مامانمو کشتی...که خواست به من بگه.

تیر بعدی را در فاصله کمتری به پای سمت چپش شلیک کردم.

سرش به عقب خم شد.

و داد بلندتری از دفعات قبل کشید.

التماس گویی فراموشش شده بود.

حتی قدرت تکلمش.

داشت می مرد.

به دست های من.

من داشتم می کشتمش.

عزیزترین داشته آن پیرزن هرزه را می کشتم.

آرام می شدم؟!

مهم نبود.

مامان حداقل آرام می گرفت.

- این برای غنچه بود.

و دوباره در همان پای سمت چپش شلیک کردم.

- باز هم برای غنچه...اینو از طرف خودش زدم.

قصی القلب بودم؟

بودم.

او هم بود.

همه آدم های دنیای من قصی القلب بودند.

جز سونا.

جز کرم.

جز ماهسون.

جز غنچه.

جز برفین و بچه هایش.

همه قصی القلب بودند.

#گلوگاه

#پارت_۱۴۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- ب...ب...بسه...ن...کن...ن...کن.

قدم برداشتم.

برابرش زانو زدم.

از درد می مرد.

رهایش می کردم هم می مرد.

اما هنوز تمام نشده بود.

باید تمام می شد.

نوک اسلحه را به سمت راست سینه اش چسباندم.

اشک هایم می ریخت.

- همیشـــــه ممنونـت بودم...ولی...ولی دوســـتـت نداشـتم...چون چشـات شـبیه اون زنیکه هرزه اسـت...نمی تونسـتم دوسـتت داشـته باشـم...خوشـحالم که هیچ وقت دوستت نداشتم...واقعا خوشحالم.

شلیک پنجم.

خون از دهانش بیرون ریخت.

چشمانش گشاد و ناباور ، خیره نگاهم ماند.

- این یکی برای مـامـانم بود...قســـم خوردم می کشـمت...بهش رسـیدم...می بینی؟...حالا هرچقدر هزینه کرده باشم...مهم اینه تو داری می میری...به دستای من.

اسلحه را جا به جا کردم.

روی قلبش فشردم.

به خر خر افتاده بود.

داشت جان می سپرد.

شلیک آخر...

مرد.

سر پایین انداختم.

اشک هایم بند آمد.

تمامش کردم.

از جا برخاستم.

در حال چرخیدن ، گفتم که :

- این یکی برای خودم بود...برای تموم شـد دردی که بهم دادی...برای تموم شـدن این نفرت...برای تموم شـدن خاطره کشتن مامانم...تو رو کشتم...مادربزرگ و بابات هم

می کشـــم...مانا رو نجات میدم...شـــاید دلم رحم اومد مادرت هم نجات دادم...گرچه تو مادرمو کشتی.

چرخیدم.

قدم اولم به دوم نرسیده ، روی زانوانم افتادم.

فروریختم.

تمام شدم.

تمام جان و باورم تمام شد.

تمام کردم و تمام شدم.

**

#گلوگاه

#پارت_۱۴۴

شهر زیر پایم بود.

جز زمـانی کـه برای دوش و سرویس بهـداشـــتی داخـل ساختمان می رفتم ، در این سه روز و سه شب از جایم در این نقطه تکان نخورده بودم.

هیچ حسی نداشتم.

نمی دانم کی به این خانه آمدم.

چه زمانی به هوش برگشتم.

و چقدر طول کشـید که حلاجی کنم ، همه چیز تمام شـده است.

به واقع هیچ احساسی نداشتم.

هیچ چیزی دلم نمی خواست.

حتی حال غنچه که رو به بهبود می رفت را یاسر زمانی که برایم غذا می آورد ، بیان می کرد.

ساختمانم تاریک بود.

تراس هم...

همسایه مجاور هنوز رخ نشان نداده بود.

خاطرات را مرور کرده بودم.

تمامشان را...

در هیچ کدامشان ، مرگ منوچهر را بدهکار نشدم.
همچنان طلبکار بودم.
همچنان باید انتقام می گرفتم.
باید خاندانشان را می سوزاندم.
همه را جز مانا.
در یک بی حسی تمام ، نقشه می کشیدم.
کشتن برای من آسان شده بود.
دیگر برای دفاع از خود نمی کشتم.
برای آسایش روانم می کشتم.
برای نیازی که در وجودم بود ، می کشتم.
آنقدر می کشتم تا تمامشان تمام شوند.

#گلوگاه
#پارت_۱۴۵

تلفنی که از به شارژ زدنش تنها ساعتی می گذشت ، روی میز حضیری برابرم ، شروع به زنگ خوردن کرد.

زانوهایم را با بی میلی زمین گذاشتم و خم شدم و تلفن را برداشتم.

شماره غنچه بود.

نمی خواستم صحبت کنم.

اما...

شاید او نیاز داشت که حرف بزند.

تماس را وصل کردم و تلفن را به گوشم چسباندم.

صدای خش افتاده اش که حکایت از درد زیادش داشت ، در جانم نشست.

■ به آرزوت رسیدی؟

لهجه ترکش اشک به چشمم نشاند.

به منی که احساساتم را گم کرده بودم ، تلنگر زد.

خیلی راحت.

تنها با یک جمله.

تنها با یک لهجه خاص که مامان را باز برایم تداعی می کرد.

▪ کشتیش؟

اشک هایم دریا شد.

لب به زانوی در سینه جمع کرده ام فشردم تا صدای هق هایم بیرون نجهد.

▪ الان آرومی؟

بودم.

واقعا آرام بودم.

▪ دلت نلرزید؟

می خواستم بگوید قاتل نیست ، اما نگفت.

کار آسان شد.

دیگر لرزشی نبود.

#گلوگاه

#پارت_۱٤٦

▪ نلرزیدم.

صدای مریض حالش را بغض برداشت.

▪ خوبی؟

▪ خوبم.

بدون تعلل گفتم تا باور کند.

گرچه خوب نبودم.

گرچه هیچ احساسی نداشتم.

▪ خوب شو غنچه...می بینمت.

▪ گلار...

تماس را قطع کردم.

بی شک بابا پیم می گشت.

نسلیهان خانم در به در دنبالم بود.

اما...

من بهای چیزی که بایدِ زندگی ام بود را پس می دادم.

فرار نمی کردم.

از کمک بابا هم استفاده نمی کردم.

از جا برخاستم.

چرخیدم.

قدم داخل واحد گذاشتم.

ایستادم.

در تاریکی برق نگاهش را دیدم.

ضربان قلبم از شوکی که وارد تنم شد ، اندکی بالا رفت.

سعی کردم واکنشی نداشته باشم.

در تاریکی دیدم که آرنج هایش را به سر زانوانش بند کرده و به جلو خم شده است.

به این یکهویی بودن هایش عادت داشتم.

اتفاق زیاد نادری نبود.

ار جایم تکان نخوردم.

ایستادم.

شلوار گشاد و نیم تنه ای ورزشی به تن داشتم.

اوضاع تیپم خیلی هم بد به شمار نمی رفت.

#گلوگاه

#پارت_۱۴۷

■ سردت نمیشه تو اون تراس؟!

پتوی بافتی که گرد تنم می پیچیدم ، این مشـــکل را حل می کرد.

جوابی ندادم.

سکوتم را که دید ، از جا بر خاست.

سمتم قدم برداشت.

با طمانینه و صبر.

در تاریکی رنگ یقه اسکی اش را تشخیص نمی دادم.

به دیوار تکیه دادم.

چسبیده به تنم ایستاد.

چسبیده به معنای واقعی کلمه.

بوی تنش در بوی تنم ترکیب شد.

نمی دانم چرا ، در این لحظه بودنش آزاردهنده نبود.

گویی از همان شـــب که جرات کشـــتن منوچهر را به جانم نشـاند ، دیدگاه متفاوت تری نسـبت به وجودش در فکرم جریان پیدا کرده بود.

- سردت نیست؟!

الان را می گفت؟!

نبود.

گرمای تنش از روی بافت سـبکش که به پوسـت شـکمم چسبیده بود ، نمی گذاشت سرما از ذهنم هم گذر کند.

- عزاداریات تموم شد؟

نتوانستم نیشخند نزنم.

عزاداری؟!

برای که؟!

نیشخندم را انگار حس کرد.

موهای تارزان وارش را بسته بود.

▪ نامزدتو کشتی...عزاداریات تموم شد؟!

این بار خندیدم.

با صدای‌ای بی تفاوت راحتم.

#گلوگاه

#پارت_۱۴۸

خنده ام خنداندش.

عقب رفت.

فاصله گرفت.

انتظار فاصله اش را نداشتم.

گرمایی که از تنش به جانم می نشست ، خوب بود.

دوست نداشتم در این لحظه ، کم شود.

باز روی کاناپه نشست.

دست هایم را درون سینه چلیپا کردم.

و کمری که از دیوار سرد فاصـــله داده بودم را باز به دیوار تکیه دادم.

سیگارش را با فندک آتش زد.

این جا این موقع از شب ، نباید می بود.

نباید اما من به گرمای تنش ، انگار هنوز نیاز داشتم.

حتی شاید من هنوز آمادگی هیچ چیز را نداشتم.

دلم می خواست رهایم کنند.

بروم عکاسی.

ساعت های خستگی ناپذیری را با مدل ها سپری کنم.

ژست های عجیب و قابل توجهی را ارائه دهم.

دلم می خواسـت انگشـت اشـاره ام روی دکمه دوربین از نا بیوفتد.

لعنت...

نمی شد.

- اون کاور روی کانترو بردار...نیم ســـاعت فرصـــت داری آمده بشی.

می توانستم اعتراض کنم؟!

کمرم را به سختی از دیوار جدا کردم.
راه گرفتم تا کانتر.
لوستر بالای کانتر را روشن کردم.
چرخیدم تا راه بگیرم به اتاق.
سینه به سینه اش درآمدم.

#گلوگاه
#پارت_۱۴۹

دود سیگارش را در صورتم فوت کرد.
صورتم را کنار کشیدم.
چانه ام را با انگشت اشاره و شستش چسبید.
فاصله صورت هامان کم بود.
تک چشمش یک دور میان صورتم نگاه چرخاند.
- ناراحتی؟

هیچ پاسخی ندادم.

- عذاب وجدان گرفتی؟

باز پاسخی ندادم.

- فک می کنی ، اگه نمی کشتیش چی می شد؟

اصلا حرف هایش نیازی به پاسخ نداشت.

- اولیش که نبود...آخریش هم نیســـت...باز هم می کشی...این بار به خاطر من...چون تو دیگه آدم منی.

هیچ احساسی نداشتم.

عذاب وجدانی که از آن دم می زد هم حتی نمی دانســـتم چگونه حسی است؟

شـاید تا همان لحظه ای که برابرش زانو زدم حسی- شـبیه ترحم و نان و نمک خِرَم را چســـبیده بود ، اما بعد از یاوه گویی ها و حرامزاده بازی منوچهر همه اش باد هوا شد.

- خوشـگل می کنی...چش همه رو کور می کنی...چش باباتو کور می کنی...نشـــون میدی دیگه مال الیاسی...گلاره الیاسی.

عوض شدن مسیر حرفش و برقی که در نگاهش نشست ، عجیب و دور از ذهن بود.

می خواست مرا به این سرعت با بابا رو در رو کند؟

می خواست محله را برعلیه خودش بشوراند؟

نمی فهمید معامله تمام شده؟

نمی فهمید خشم بابا یعنی چه؟

#گلوگاه

#پارت_۱۵۰

نیشخند زدم.

چانه ام را رها کردم.

دورش زدم.

راهی اتاق شدم.

- کمک خواســـتی بگو...شـــاید زیپ لباس اذیتت کنه...من هم دستم تو کار خیره.

مرده شـــور کاش تمام هیکلش را می شـــســـت ، راحت می شدم.

در را کوبیدم.

صدای قهقهه اش برخاست.

مردک موذی مارصفت.

برابر آینه کنسول نشستم.

لوازم آرایش کنسول تکمیل بود.

کمد هم.

و حتی اگر این لباس نبود ، من قرار نبود بی لباس بمانم.

سایه را پشت چشمم کشیدم.

بابا اگر می فهمید ، قیامت می کرد.

نسلیهان خانم پیم می فرستاد.

غنچه دیوانه می شد.

اما...

من قول داده بودم.

این روزها را می دانستم و قول داده بودم.

باید خودم درستش می کردم.

گرچه مرد بیرون اتاق ، تمام عزمش را جزم کرده بود که بابا را بچزاند.

حالا دلیل و علتش را نمی دانستم.

اما می فهمیدم که آن چشـــم شرور هیچ چیزی جز آزار در خود ندارد.

#گلوگاه

#پارت_۱۵۱

میکاپم را تمام کردم.

موهایم را اتو کشیدم.

لباس سبز درباری ساتن را پوشیدم.

بالای سینه ام تا کمرم را می پوشاند.

خوب بود.

از آن دختری که برابر آینه نشست ، متفاوت تر به نظر می رسیدم.

پانچ و کیف دستی را برداشتم.

گوشی در تراس بود.

از اتاق خارج شدم.

بی توجه به نبودنش ، راه گرفتم تا تراس.

گوشی را برداشتم.

چراغ واحد کناری روشن بود.

صدای موزیک تند ترکی هم به گوش می رسید.

نگاه از نوری که از شیشه های واحد روی تراس افتاده بود ، برداشتم و از سالن خانه گذشتم و در راهرو ایستادم.

یاسر منتظرم بود.

- ما جدا از آقا وارد مهمونی میشیم.

وارد آسانسور شدم.

یاسر کنارم ایستاد.

اینترنت گوشی را روشن کردم.

سیل زیادی از پیام داشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

#گلوگاه

#پارت_۱۵۲

یاسر خیره به در آسانسور گفت : حالتون بهتره؟

حداقل او دارای شعور بود.

سر تکان دادم.

- جسدش رو همون طور که می خواستید کادوپیچ شده برای آدماش فرستادیم.

قبل از کشتنش ، از الیاس خواسته بودم.

- ممنون.

به سختی گفتم.

آسانسور ایستاد.

قبل از خروج اسلحه کوچک خوش دستی برابرم گرفت.

- همراتون باشه.

با تعلل از دستش گرفتم.

سوار ماشین شدیم.

زندگی جدیدم شوخی شوخی داشت شروع می شد.

دیگر امنیت حضور کرم و ساواش را نداشتم.

دیگر یک پوکر ساده نبود.

الیاس انگار می خواســـت بازی های بزرگ تری روی من پیاده کند.

در مسیر سکوت داشتیم.

موزیک هم حتی پخش نمی شد.

دلم برای کرم و موزیک های قدیمی ترکش تنگ بود.

نگاهم را به استامبول در شب دادم.

همه چیزش زیبا بود.

جز پشت پرده دردناکش.

این جا هیچ چیز با رحم و مروت همراه نبود.

هر چیز بهایی داشت.

#گلوگاه

#پارت_۱۵۳

از شهر خارج شدیم.

چشم بستم.

تصویر خونین منوچهر هنوز برابر نگاهم بود.

برگشتم به ایران سخت بود.

باید مانا را پیدا می کردیم.

تمام دین من بعد از مامان ، مانا بود که باید ادا می شد.

شاید در خانه مانا الان قیامت بود.

بی شک بود.

حتما پیرزن مویه می کرد.

مادرم را فحش می داد.

هرزه می خواندمان.

قلبش می گرفت.

خودش را می زد.

و من با تصور یکایک این اتفاقات لبخند روی لبم می آمد.

تصویر منوچهر کمتر می شد.

تصویر زجر پیرزن شدت می گرفت.

و لبخند من بُعد پیدا می کرد.

ایستادن ماشین باعث شد ، چشم بگشایم.

یاسر پیاده شد و ماشین را دور زد و در سمت مرا گشود.

دستم را گرفتم و با بالا گرفتن دامنم از ماشین پیاده شدم.

دســـتم را رها کرد و من به تنهایی از پله های مرمر برابر عمارت سنگی بالا رفتم.

رقص نور و صدای موزیکی که از داخل به گوش می رسید ، نوید اتفاقات آشنایی را می داد.

آشنا اما به سِمَتی متفاوت.

گلاره دیگر دختر بابا نبود.

گلاره با عنوان گلاره الیاس وارد می شد.

وارد شدم.

بوی سیگار ، عطر و الکل هم زمان به سمتم هجوم آورد.

#گلوگاه

#پارت_۱۵٤

قدم هایش آهسته بود.

با طمامینه حرکت می کردم.

سینی جام های زردرنگ برابرم قرار گرفت.

میانه راه جامی برداشتم.

نور فضا کم بود.

موزیک ملایمی پخش می شد.

چند زن و مرد میانه سالن تانگو می رقصیدند.

مهمانی خیلی شلوغی نبود.

هیچ کس را تا کنون ندیده بودم.

از آدم های بابا ، کسی نبود.

روی کاناپه ای با دیواره های بلند درســـت زیر پله هایی که به طبقه بالا منتهی می شد ،نشستم.

پا روی پا گرداندم.

به جام میان انگشتانم خیره شدم.

موزیکی از سیمگه پخش شد.

این موزیک را دوست داشتم.

چشــم بســتم و حضــور کسی ـ کنارم ، باعث شــد چشــم بگشایم.

■ همه رنگا بهت میاد!

به نیم رخش نگاه کردم.

در کت و شـــلوار خوش دوختش ، خوش تیپ به نظر می رسید.

موهای تارزان وارش را همان گونه رها کرده بود.

با دقت مهمانی را زیر نظر گرفته بود.

جام میان دستش را بالا رفت.

▪ میری بالا،سر میز میشـــینی...سرشـــونو گرم می کنی...دو ساعت زمان میخوام.

دندان روی هم ساییدم.

برخاستم.

#گلوگاه

#پارت_۱۵۵

از برابرش گذشتم.

مچ دستم را گرفت.

از بالا به صورتش در نور کم ، نگاه انداختم.

انگشتش را روی رگ دستم کشید.

▪ گلاره الیاسی...بهشون نشون بده گلاره الیاسی.

دندان هایم بیشتر روی هم ساییده شد.

مچ دستم را کشیدم.

از پله ها بالا رفتم.

این عمارت زیادی پر طمطراق بود.

یاسر همراهی ام می کرد.

با اشاره اش در سالن طبقه بالا بدون هیچ توضیحی پشت میز نشستم.

دختر با لباسی نیمه برهنه کارت ها را پخش کرد.

مرد فربه عرق پیشانی اش را پاک کرد.

زن مو نقره ای عینکی خیره میز بود.

مرد دیگر هم سن و سال الیاس بود.

خوش تیپ و موقر.

قیافه چندان جالبی نداشت ، اما نگاه خاصش را نمی شد فاکتور گرفت.

نگاهش از روی من برداشته نمی شد.

دختر نیمه برهنه ، بازی و ریختن ورق ها و مهره ها را مدیریت می کرد.

تتوی میانه سینه اش زیبا بود.

طرحی از پروانه بسته داشت.

یاسر کنار گوشم خم شد.

آرام گفت : بازی رو تموم کنید...بیشتر از دوساعت طول کشیده.

بازی باز مرا غرق خود کرده بود.

ورق آخر بود.

میان میز انداختم.

برنده بودم.

از جا برخاستم.

#گلوگاه

#پارت_۱۵۶

مرد با نگاه خاص به رویم لبخند پاشید.

سر تکان داد.

سر تکان دادم.

شرط بندی خوبی را برده بودم.

سرمایه گذاری روی من همیشه باعث ثروت بود.

از پله ها پایین رفتم.

الیاس را از روی همان پله ها نشسته بر کاناپه در حالی که دختری زیبا روی ران پایش نشسته وگردنش را نوازش می کرد ، پیدا کردم.

خیره ام بود.

بی توجه راه گرفتم به سمت در سالن.

یاسر پیم بود.

از پله ها پایین رفتم.

- بازی خوبی بود.
- همیشه خوبه.
- اما شما یه بار به آقا باختین.
- خودم خواستم ببازم.

مکثش در باز کردن در ماشین ، برایم خوب بود.

حس قدرت به من می داد.

سوار شدم.

کسی کنارم نشست.

به سمتش چرخیدم.

یاسر نبود.

الیاس بود.

مست تر از تمام بارهایی که دیده بودنش.

سر به پشتی صندلی تکیه داد.

- باید کارمو ول کنم ، رو شرط بندی سر تو ، سرمایه بذارم.

صدایش برعکس نگاهش ، مست نبود.

نگاهش اما سرخ بود.

زیادی سرخ.

#گلوگاه

#پارت_۱۵۷

سرم را مانند خودش به پشتی صندلی تکیه دادمو خیره نگاه سرخش ، نیشخند زدم.

▪ سرمایه محله رو امثال من تامین می کنن...راه اشـــتباهی نیست سرمایه گذاری روی من.

صورتش را جلوتر کشید.

خیلی جلوتر.

آنقدری که نفس تا صورتم فاصله ای میلیمتری داشت.

▪ بابات که فقط رو قمار سرمایه نذاشـــته...بابات بهترین روسپی خونه استامبولو داره.

دندان به هم فشردم.

دروغ نمی گفت.

نیمی از زنان محله را روســـپی های زیبا و خوش بر و رو تشکیل می دادند.

البته اجباری در کار نبود.

خواست خودشان بود و بابا تنها با ایجاد امنیت برای خود و خانواده هایشان ، پول خوبی به جیب می زد.

آپارتمان های درب و داغانی که هر شـــب میزبان خیلی از مردهای این شهر بود.

حتی خانه من هم در یکی از همان آپارتمان ها بود.

انتخاب خودم بود.

آن آپارتمان لعنتی را به عمارت بابا و نسلیهان خانم ترجیح می دادم.

- آره خب ، تو هم مشتری خوبی هستی برای محله.

شانه هایش لرزید.

چشم بر هم گذاشت.

عمیق نفس کشید.

سگوت شد.

احتمال خوابش زیاد بود و من گردن چرخاندم و استامبول شب زده را از پشت شیشه ماشین خیره شدم.

صدایش مرا به خود آورد.

مرا از میان مالیخولیای لعنتی افکارم بیرون کشاند.

#گلوگاه

#پارت_۱۵۸

▪ فردا صـــبح یاس میاد دنبالت، راس ده و نیم صـــبح، لباسای خودتو بپوش.

ابرو در هم کشیدم.

▪ قماراتو به صبح هم رسوندی؟

نیشخند زد.

▪ اون عینک فریم دارت هم بزن...همونه که چشـاتو سـه برابر می کنه.

نیشخندم تکرار شد.

▪ تو هم میخوای راه محله بابای منو در پیش بگیری؟

منظورم را نفهمید.

فهمیدم که نفهمید.

سکوت کرد.

تا پایان مقصد حرفی به میان نیامد.

با رسیدنم به آپارتمان ، یاس در ماشین را برایم گشود.

خواستم پیاده شوم.

مچ دستم میانه راه گرفته شد.

▪ قراره بری تو اون خونه باز به کشـــتن اون مردک فکر کنی...خودتو آروم کنی...فقط قبلش هزار بـار بـا خودت تکرار کن که گلاره الیاس برای الیاس...الیاس مالشو با هیچ کس...تاکید میکنم هیچ کس...شریک نمیشـــه...حالا برو بخواب خوشگله.

با چشـــم های سرخش که خیره نگاهم بود ، گفت و بعد رهایم کرد.

رد انگشتانش روی مچ دستم هنوز حس می شد.

گرمای بی حدش.

رد شدم.

خودم را در آسانسور انداختم.

یاس پیم نیامد.

اثر انگشتم را روی قسمت رمز در فشردم.
دست دیگرم را به مچ همان دست بند کردم.

#گلوگاه
#پارت_۱۵۹

رد دستش عجیب به حافظه مچ دستم چسبیده بود.
پاک نمی شد.
لباس هایم را میان سالن از تن کندم.
بدون پوشش ، روی کاناپه نشستم.
شال مبل را گرد تنم پیچاندم.
می خواستم بخوابم.
باید می خوابیدم.
وگرنه باز فکر منوچهر و مامان و حافظه مچ دستم مرا به مرز جنون می کشاند.

صـــدای موزیک شـــاد ترکی ، دقایقی بود مرا بیدار ســـاخته بود.

تن خشـــک شـــده ام را به ســـختی از بدنه مبل کندم و کف پاهای بدون پوششم را روی پارکت ها قرار دادم.

همسایه ام گویی زیادی شاد بود.

با صدای نازک و تیزش بلند بلند هم خوانی هم می کرد.

صـــدایش بلندتر شـــد و من با کنجکاوی کمی که به جانم نشسته بود ، از جا برخاستم.

دیدن همسـایه ای که بی شـک ثروتمند بود و زیادی شـاد ، خالی از لطف نبود.

حداقل برای منی که ســـال ها کنار فاطما و باقی دخترهای آن آپارتمان ، همسایگی را تجربه کرده بودم ، خالی از لطف نبود.

هودی و شـلوار خاکسـتری رنگی از میان لباس های کمد تن زدم.

نه قراری بر دوش گرفتن داشتم.

نه تلاشی برای خرده فرمایشات جناب تارزان.

تنها عینک را از روی میز بعد از پاک کردن کامل میکاپم ، به چشم زدم.

#گلوگاه

#پارت_۱۶۰

در تراس را باز کردم.

پا میان هوایی آفتابی اما سرد تراس گذاشتم.

یک شروع تازه را در حال زندگی بودم.

منوچهر را کشته بودم و باز ادامه می دادم.

بی شک خانواده کثیفش پیم می آمدند.

انتقام می خواستند.

و من خودم را برای همه آن روزها آماده کرده بودم.

دیشب را تا صبح میان غلت زدن هایم به همین اتفاقات فکر کردم.

اما...

این میان به خودم هم قول دادم.

قول دادم که ادامه دهم.

بمانم.

باید ادامه می دادم.

من دختر مامان بودم.

دختر زنی که برای بودنم ، تمام خودش را باخت.

روزهای سخت تر از این هم گذرانده و زنده مانده بودم.

به دختری که سوی دیگر تراس بزرگ با لباس زیادی لخت و عور در این هوا ، روی صندلی لم داده و روزنامه می خواند خیره شدم.

موهای طلایی رنگ و بلندش زیر نور آفتاب زیبا بود.

پوست سفید و بدون لکش هم چشم نوازی می کرد.

این میان اندام بی نقص و صورت زیبایش از تمام موارد فوق بیشتر به چشم می آمد.

بیکینی سرخابی اش از زیر لباس مردانه ای که بی قید تن زده بود ، صحنه جذابی را رقم زده بود.

به بدنه شیشه ای تراس تکیه زدم و انگار او خیرگی مرا حس کرد که نگاه به سمتم کشاند.

#گلوگاه

#پارت_۱۶۱

انتظار مرا نداشت.

شاید انتظار شخصی مثل مرا.

برخاست.

سمتم قدم برداشت.

اندام و قد بی نظیری داشت.

کاش مدل می شد.

در فاصله چند قدمی ام ایستاد و من برایش سر تکان دادم و او به ترکی و با لبخندی که تصنعی بودنش عیان بود ، گفت : صبح بخیر ، تو واحد کناری زندگی می کنید؟

- صبح بخیر...بله.

دست سمتم دراز کرد و با همان لبخند مسخره اش گفت : خوشبختم.

به دســـتش نیم نگاهی انداختم و زنگ خوردن گوشی ام باعث شد ، دست ندادن با او منطقی به نظر بیاید.

شماره غریبه بود و من در تردید برای پاسخ دادن ، جواب دادم.

- الو.

- یاسم...پایین منتظرتونم.

- میام.

سر تکان دادم و دســـت او و لبخند مســـخره اش هم زمان پایین افتاد.

از در در حال گذر بودم که شـــنیدم که گفت : قراره هربار میام اینجا این نکبتو ببینم؟

نیشخند روی لب هایم جان گرفت.

پس همسایه همیشگی نبود.

پافر کوتاه مشکی و کوله پشتی را به دست گرفتم و از واحد خارج شدم.

یاسردر ماشین بدون هیچ کدام از محافظ ها منتظرم بود.
در جلو را باز کردم و خودم را از ماشین بالا کشیدم.
خوش تیپ به نظر می رسید.
سلام گفت و من سر تکان دادم.

#گلوگاه
#پارت_۱۶۲

خیره بیرون بودم.
- بهترین؟
این سوال را بعد از حدود یک ربع زمان طی شده ، پرسید.
به سمتش چرخیدم.
نگاهش به مسیر بود و حواسش را دائم بین آینه های می چرخاند.
- خوبم...تو بیشتر از یه محافظی برای رئیست؟

- من هر چیزی که آقا بخوان هستم.

و نگاهش را کوتاه به سمت من داد.

حرف جالبی بود و ابروهای مرا بالا فرستاد.

بابا هم چنین سرسپرده ای نداشت.

- از من چی میخواد؟

- شـــما یه مهره مهم هســـتید برای آقا...من فقط همینو می دونم.

- تا کی ؟

- شما قبول کردید تا عمر دارید مهره مهمی برای آقا باشید...تا عمر دارید.

تک خند مسخره ای زدم.

تا عمر داشتم؟

نفس عمیقی کشـــیدم و چشـــم بســـتم و ســـعی کردم ، به اعصابی که تازه سعی در ترمیمش داشتم ، مسلط شوم.

برابر ساختمان بزرگی ، ماشین را نگه داشت.

قبل از هر پرســش من ، در ماشــین گشــوده شــد و من به قیافه وحشتناک و نفرت انگیز تارزان خیره شدم.

بوی عطر خوبش زیر بینی ام زد.

موهایش را با کش مهار کرده بود و کت جیر قهوه ای رنگ زیادی به پوستش می آمد.

حتی چشم بند چرمش هم امروز قهوه ای رنگ بود.

- چطوری خوشگله؟

#گلوگاه

#پارت_۱۶۳

پوف کشـــیدم و از ماشـــین پایین پریدم و او بازویم را این میان گرفت و با خنده ای که در بن صـــدایش بود ، باز گفت : آروم دختر...میوفتی.

چشم غره رفتم و او همان طور که جای دستش را از بازوی من به سمت کمرم سوق می داد ، مرا سمت در شیشه ای گردان برابر ساختمان بزرگ تجاری هدایت کرد.

- خوشگل شدی...مسخره است ولی من اینطوری بیشتر دلم میخوادت تا تیپ دیشبی...این جوری همون دختر وحشی دیوونه خودمی...اینجوری بیشتر گلاره الیاسی.

بی توجه نگاهم را در فضای بزرگ لابی چرخاندم.

خیلی ها با احترام از کنار الیاس گذر می کردند و سلامی می گفتند و او با خوش رویی پاسخ می داد.

از گیت بدون هیچ پرسشی رد شدیم و نگهبان تا کمر برای الیاس خم شد و الیاس با خنده رو به نگهبان میانسال گفت : هی عمر ، با کمرت این کارو نکن مرد.

مرد عمرنام خندید و الیاس کلید یکی از چهار آسانسور را فشرد و من به دیوار کنار در آسانسور تکیه زدم و گوشی را از جیب هودی ام بیرون کشیدم و به آیکون دو تماس بی پاسخ بابا و سه تماس بی پاسخ غنچه خیره شدم.

گوشی از میان دستم بیرون کشیده شد و الیاس به جای اسکرین به بدنه و وجنات گوشی نگاهی انداخت.

- بابات پول نداشته برات یه گوشی درست درمون بخره؟

پوفی کشیدم و گوشی را از دستش چنگ زدم.

درهای آسانسور گشوده شد و من قبل از او قدم داخلش گذاشتم.

شانه به شانه و چسبیده به تنم در فضای آسانسور حداقل دوازده نفره ایستاد و من برای کنترل اعصابم نفس عمیق دیگری کشیدم.

این مرد با هر حرکتش می توانست ، اعصابی که جان می کندم تا آرام شود را طوفانی کند.

دکمه آخرین طبقه را فشرد و بعد سر خم کرد و کنار گوشم آرام گفت : واقعا من چرا تیپ این مدلی تو رو بیشتر از مدلای خانوم جیگریت دوس دارم؟

گردن چرخاندم و تازه متوجه عدم فاصله صورتش تا صورتم شدم.

فقط یک نفس میان لب هایمان فاصله بود.

#گلوگاه

#پارت_١٦٤

و من با چشـــم هایی باریک شـــده و لبخندی که خودم می دانستم چقدر جنسش لبریز نفرت است ، آرام لب زدم که :

- جالبه...من هم تو هیچ مدل تیپی از تو خوشـــم نمیاد.

گردن عقب کشید و خندید.

به قهقهه خندید.

مردک دلقک صفت.

و این میان وقتی آسـانسـور از حرکت ایسـتاد ، باز دسـت پشـــت کمرم گذاشـــت و مرا به بیرون هدایت کرد و آرام گفت : دیگه اینقدر نزدیک نفس نکش...اینقدر نزدیک حرف نزن...چون من بی برو برگرد ، تو کفتم.

نمی دانم این لبخند بی جانی که روی لب هایم از شـــنیدن حرفش پا گرفت ، از چه بابت بود.

اما...

اما بالاخره لبخند بود.

بعد از چند روز زجرآور ، یک لبخند بود.

فضـــای پر از تکاپوی برابرم نگذاشـــت زیاد به لبخندم فکر کنم و من به این همه پویایی که حتی در زمان های عکاسی هم ندیده بودم ، خیره شدم.

شرکتی پر از کارمند.

پر از صدا.

با تحرک بالا.

قالی و قالیچه های خوش نقش و نگاری که اطراف را پر کرده بود و حتی چند تخت میان ســـالن بســـیار بزرگ را پوشش داده بود.

شرکت عجیب و بی نظیری بود.

با دکوری خاص و بی نهایت صمیمی.

زنی باریک اندام و زیبا سمتمان دوید.

با شـــادمانی به ترکی به الیاس گفت : الباس خان خوش اومدید.

الیاس – ممنون...مازیار هست؟

#گلوگاه

#پارت_۱۶۵

زن که بی شک سن و سالی بالاتر از من داشت ، با لبخند گشـــاده و مهربانش چشـــم روی هم گذاشـــت و گفت : بله...همه ما منتظرتون بودیم.

الیاس خندید و باز با هل دادن نرم من ، مرا به انتهای سالن کشاند.

وارد راهرویی شدیم که از تکاپو به دور بود.

در انتهای راهرو را گشود.

به زن و مردی که در آغوش هم پشت به در و رو به پنجره بزرگ و سراسری ایستاده بودند ، با ابروهای بالا رفته خیره شدم.

کت وشـــلوار خوش دوخت زمردی زنگ زن و موهای بلندی که دم اسبی بسته بود ، را دوست داشتم.

مرد هم با قامت بلند و اندام خوبش در آن پیراهن و شلوار خوش دوخت ، انگار به زن خیلی می آمد.

الیاس – اینجا محیط کاره...این غلطاتونو واســـه خونه خودتون بذارین.

زن و مرد بدون این که از هم فاصـــله بگیرند به ســـمتمان چرخیدند.

سیمای دلنشین و مهربان زن ، به خنده گشوده شد.

و مرد با پوف و چرخاندن مردمک چشـــمانش در حدقه ، اعلام کرد اصلا از حضور الیاس مشعوف نیست.

- نگفته بودی تنها نیستی.

زن این را گفت و از مرد فاصـــله گرفت و ســـمت ما قدم برداشت.

قدم های موزون و این حجم از متانتش را در کمتر کسی ـــ دیده بودم.

برابرم قرار گرفت و دســـت ســـمتم دراز کرد و گفت : من پروانه ام.

به ترکی گفت و الیاس به فارسی باز گفت : اون دورگه است...فارسیش هم بدجور خوبه.

پروانه با شـعف دسـتم را گرم تر فشرـد و مرد هم با لبخند متینی سـمتمان قدم برداشـت و انگار از شـوخی لحظات پیش فاصله گرفت که به دست های باز شده الیاس پاسخ مثبت داد و مردانه او را در آغوش گرفت.

- دیر به دیر میای.

#گلوگاه

#پارت_۱۶۶

این را انگار با دلخوری گفت.

الیاس – سرم خیلی شلوغه.

- دست بردار.

تشر محکم و بدون انعطافی بود.

انگار این زن و مرد همه چیز را درباره الیاس می دانستند.

الیاس – پروانه چرا به شـوهرت نمی فهمونی به کار من احترام بذاره؟

پروانه چشم غره رفت و دست مرا کشید و من همراهش تا کاناپه های اتاق حرکت کردم.

کنار همدیگر نشستیم و پروانه پاسخ الیاس را داد که:

پروانه – شاید چون نظر من با مازیار یکیه.

پروانه بی توجه به الیاس و مازیاری که با صـــدای پایین با یکدیگر مشغول صحبت شدند ، رو به من گفت : خودتو معرفی نکردی.

- من...من گلاره ام...

انگار فهمید ، ادامه معرفی ام نمی دانم چه بگویم که خودش معارفه را به دست گرفت.

- الیاس اصـــولا با هیچ کس این جا نمیاد...اصـــلا الیاس جز با عدنان و مازیار و یاس ، با آدم دیگه ای حتی مراوده نداره...این که الان با تو اومده اینجا برای من یکم هیجان انگیزه.

مهربانی و نگاه درخشـانش از خوشـبختی بی حدش خبر می داد.

نگاهم را به مردها دادم.

مازیار به حرف های الیاس در حالی که دست درون سینه چلیپا کرده بود ، گوش می داد و نگاهش با یک حالتی که بی شک حرفی از عشق داشت به پروانه خیره بود.

- با من هم مراوده نداره.

با مکث من در پاسخ دهی ، پروانه نگاه سمت مردها کشانده بود .

با حرفم اما به سمتم با بهت اندکی خیره شد.

سوال نگاهش را منتظر نگذاشتم.

#گلوگاه

#پارت_۱۶۷

- من یکی از آدماشم...نمی دونم الان واسه چی اینجام...اما...

قدم برداشتن الیاس سمت ما و مخاطب قرار دادن پروانه نگذاشت ، حرفم را ادامه دهم.

الیاس – شنیدم دنبال عکاس خوب می گردی...انگار شرکتت لنگه.

پروانه نگاه میانمان چرخاند و در حالی که اخم هایش از توضیح من در هم بود ، گفت : خب؟

الیاس – اونی که الان کنارت نشسته و مطمئنا فکر تو رو به هم ریخته ، یه عکاس فوق العاده است...اخلاق خیلی خوبی نداره...خیلی ساکته...خیلی مرموزه...و آدم منه...تا عمر داره مال منه...گفتم از همین الان بهت بگم یهو نخوای فراریش بدی...چون کلامون بد میره تو هم...و این که میخوام اینجا کار کنه...پیش تو.

خیلی بی پرده و دور از شوخی که تا این لحظه در فضا به راه انداخته بود ، حرف زد.

جدیتش اخم های پروانه و مازیار را به دنبال داشت.

مازیار – و اگه قبول نکنیم؟

الیاس شـــانه بالا انداخت و به من چشـــمک زد و من در حالی که نمی دانستم زندگی ام در حال سیر چه اتفاقی است ، به این آدم ها خیره بودم.

الیاس – مشـــکلی نیســـت...من تو دوتا دیگه کمپانی هم سهامدارم مازیار.

پروانه از جا برخاست.

نگاهش میان من و الیاس گردش کرد.

عصبی کتش را از تن خارج کرد و آن را روی کاناپه انداخت و غرید که :

پروانـه – یعنی چی این دختر مـال توئـه؟...بـاز چـه مرگـت شده؟...داشتم بهت امیدوار می شدم.

الیاس دســـت هایش را گشـــود و با بی قیدی گفت : الان مشکل تو چیه پروانه؟

پروانه – تو....مشکل من تویی...دوساله مشکل من و مازیار فقط تو و عدنانین.

الیاس جدی شد و مازیار خودش را وسط انداخت.

مازیار – بعدا حرف می زنیم عزیزم...باشه؟

پروانه ناراحت دست به پیشانی اش کشید و من بطری آبی که در کوله داشتم را سمتش گرفتم.

ناباور نگاهم کرد و الیاس با تک خندی گفت: دیدی گفتم هیچی براش مهم نیست؟

مهم نبود؟

شاید...

مازیار – پروانه عزیزم اگه اوکی هستی ، فضای کارو به گلاره نشون بده...موافقی؟

این بار روی صحبتش با من بود.

سر تکان دادم.

مازیار – ما یه نمایشـــگاه و فســـتیوال خیلی مهم در پیش داریم...باید کارتو ببینیم...چون برای ما مهمه.

الیاس چشـمک زد و پروانه دسـت سـمتم دراز کرد و من با تعلل دست میان دستش گذاشتم و از جا برخاستم.

#گلوگاه

#پارت_۱۶۸

شرکت انگار بخشی از کمپانی بزرگ بود.

شرکت ســـاده و بی تکلف با کارمندانی که به راحتی با رئیسشان ارتباط داشتند.

آتلیه بزرگ عکاسی با تمام امکانات در فضـــایی نورگیر در طبقه ای پایین تر قرار داشـــت که راه می خورد به تراسی شدیدا بزرگ.

قسمت خالی و ساکتی بود.

بدون مزاحم و ناراحتی.

پروانه به منی که میان فضا چرخ می خوردم و انگار ناباوری از اتفاقات پیش آمده از چشـــم هایم بیرون می ریخت ، خیره نگاه می کرد.

- خوشت میاد؟

- عالیه.

- من هم از تو خوشم میاد.

نتوانستم به مهرش لبخند نزنم.

روی یکی از گلیم هایی که مثلا با دکور خاصی برابر دوربین روی زمین قرار گرفته بود ، نشـــســـت و زانوهایش را درون سینه جمع کرد.

- ممنونم.

- بدون تعارف گفتم.

سر تکان دادم و لبخندم را تکرار کردم.

- چشمای غمگینی داری.

- زندگی غمگینی هم دارم.

با نیشـــخند گفتم و چرخ دیگری در فضـــا خوردم و برابر دوربین خوش دست و گران قیمت فول امکانات ایستادم و در حال وررفتن با لنز و دکمه هایش از گوشـــه چشـــم دیدم که با پاسخم تکانی خورد.

- الیاس اذیتت می کنه؟

- زیاد نمی بینمش.

- مواظب باش...دوسش دارم...اما...

امایی که گفت را می فهمیدم.

من هم مواظب بودم.

- من سال هاست عکاسی صنعتی انجام دادم...عکسام تو چندتا فستیوال بزرگ هم برنده شده اما چون نه دوربین برای خودم بوده و نه توی کمپانی به رسمیت استخدام نشده بودم ، اسمی از من نیست..از خودم تعریف نمی کنم ، اما عاشق کارمم...تنها چیزیه که بی اندازه عاشقشم...اگه باید چند روزی به عنوان آزمایش براتون کار کنم ، مشتاقم.

برای عکاسی آن گلاره مبادی آداب و بدون ادعایم را رو می کردم.

عکاسی واقعا برای من مهم بود.

از جا برخاست.

لبخند زد.

دست پشت کمرم گذاشت و در حال هدایتم به سمت بیرون از آتلیه گفت : تو استخدامی...فردا ساعت نه صبح همین جا می بینمت.

باورم نمی شد.

این حجم از مهر این زن و لبخند واقعی چشم هایش را.

#گلوگاه

#پارت_۱۶۹

حتی مرد عاشقی که به محض دیدنش ، دست گرد کمرش انداخت و بوسه ای از شقیقه اش برداشت را هم در باورم نمی گنجید.

خداحافظی از آن ها کمی طول کشـــید و وقتی باز هم در آســانســور با الیاس تنها شــدم ، لبخند کوچکی که به لب هایم چسبیده بود ، پرکشید.

- راس ســـاعـت هشـــت و نـیـم یـاس می روســنتت...ســاعت پنج عصر_ هم میاد دنبالت...فقط با یاس میری و میای.

بی توجه به شـــماره طبقات خیره بودم و او برابر نگاهم ایستاد و شانه به بدنه آسانسور تکیه داد.

رنگ تک نگاهش امروز عجیب شاد می زد.

متفاوت بود.

- تا ماه دیگه مهمونی نداریم...دو روز هم نیستم اون هفته.

- عالیه.

خندید.

نیشش را که باز می کرد ، خوب چیزی می شد.

- چقدر بد که من دلم اینقدر تو رو میخواد و تو اینقدر نامهربونی.

مردک لوده ای بود.

این حجم لودگی اش را نمی توانستم درک کنم.

- خیلی مسخره ای.

لب هایش را به حالت تعجب به سمت پایین فرستاد و آسانسور از حرکت ایستاد.

تنش را دور زدم و در حال بیرون رفتن بازویم را کشید و دست به دکمه بستن در برد و مرا میان تن خود و بدنه آسانسور حبس کرد.

فاصله داشتیم و نداشتیم.

لبخند به بن لب هایش چسبیده بود.

نه می ترسیدم.

نه احساس خاصی داشتم.

این مرد نشان داده بود که هیچ خطری برای من ندارد.

#گلوگاه

#پارت_۱۷۰

- مزه کردن آدمای مسخره رو دوست نداری؟

زانو بالا آوردم و او انگار تمام مرا از بر بود که پاهایم را با پاهایش فیکس کرد و تیغه بینی به گونه ام ســـایید و در همان موقعیت مکانی زیر گوشم آرام لب زد که :

- بد نشو دختر بد.

رهایم که می کرد با نفرت و نیشخندی که سعی داشتم روی جا خوردنم سرپوش بگذارد ، از گوشـه چشـم نگاهش کردم

و از آسانسور بیرون زدم و گفتم : شاید یه روزایی بخوام دوست پسرمو ببینم...باید بیارمش خونم؟

به مرد نگهبان با لبخند دست داد و هیچ نگفت.

یاسر به دیدنم ، در را برایم گشود و الیاس جدی شده گفت : برسونش خونه...بعد بیا سوله...کارت دارم.

یاسر سر تکان داد و ماشین را برای سوار شدن دور زد و الیاس زیر بازویم را گرفت تا برای بالا رفتن از ماشین کمکم کند و در همان حال زیر گوشم گفت : گلاره الیاس خودشو فروخته...دوست پسر و رابطه نمی تونه داشته باشه...جهت یادآوری گفتم عزیزم.

عزیزم کشدارش روی تمام سلول های مغزم تاثیر گذاشت.

این مرد خیلی عوضی بود.

خیلی عوضی تر از چیزی که باید.

در ماشین را که بست و برایم با آن لبخند مضحک و نفرت انگیزش دست تکان داد ، آرزو کردم کاش آن اسلحه کوچکم که در خانه مانده بود ، دم دستم بود و یک تیر در مغز معیوب و کثیفش شلیک می کردم و تمام.

- اگه عصبانی هستید...

- خوبه...خیلی خوبه...خیلی خوبه که می دونی اون عوضی منو عصبانی می کنه.

داد می زدم و ذره ای هم آرام نمی شدم.

صورتش را کنار کشیده بود و من اصلا برای هیچ کدامشان احترامی قائل نبودم.

در جایم نشستم و با حرص و عصیان به فضای بیرون خیره شدم .

تا رسیدن به آپارتمان بینمان سکوت شد و لحظه ای که در حال پیاده شدن از ماشین بودم شنیدم که گفت : کم کم عادت می کنین.

#گلوگاه

#پارت_۱۷۱

در ماشین را کوبیدم و از شیشه پایین ماشین در صورتش توپیدم که :

- نه... من آدم عادت کردن نیستم...من تا نکشمش آروم نمیشم.

و راه گرفتم سمت آپارتمان.

**

صدای موزیک شاد ترکی باعث شد برای بار دهم نگاهم از صورت غنچه از پس اسکرین گوشی بردارم و با ناراحتی به دختری که با چند متر فاصله برابر من در این سرما با لباس خواب ایستاده و در حالت مستی پیچ و تاب به بدنش می داد و به کسی که شاید در خانه ایستاده بود ، اشاره می کرد ، نگاه بیندازم.

غنچه با لبخندی که لاغر شدن صورتش را بیشتر به چشم می نشاند ، گفت : بد هم نیست ، با وجود این همسایه روحیت هم خوب میشه...فاطما که فقط حرصت می داد.

- اسم اون زنیکه رو نیار.

حساسیتم نسبت به فاطما را همه محله می دانستند.

نفرتی که هر دور از هم داشتیم چیز قابل چشم پوشی نبود.

- انگار آدم خیلی بدی هم نیست...درسته من خیلی مخالفم با بودنت پیش اون...اما...

- من انتخاب کردم غنچه...خب؟

سر تکان داد و با تقه ای که به در اتاقش خورد ، من تماس را قطع کردم.

از روی صـــندلی تراس برخاســـتم و چشـــم غره آخرم را به دخترک چندش رفتم و در تراس را پشـــت سرم نیمه بســـته گذاشتم.

از سوز هوا خوشم می آمد.

از کتری برقی ، درون بســـته نودل نیمه آماده آب جوش ریختم.

تی وی سریال ترکی محبوب برفین را پخش می کرد.

هر وقت برفین را می دیدم در حال دیدن این سریال بود.

تکرار و تکرار و تکرار ، زندگی این زن را پر کرده بود

از چیزهایی که نداشت و در این سریال جای او ، شخصیت اول سریال داشت ، لذت می برد.

#گلوگاه

#پارت_۱۷۲

از آزار خودش لذت می برد.

مثل غنچه...

عروس های آن خانه اشرافی ، از عذاب خودشـان لذت می بردند.

کانال را عوض کردم و به شـــوی تلویزیونی که ابرام تاتلیس در آن اجرا داشت ، بدون علاقه خیره شدم.

دلم کمی قدم زدن شبانه می خواست.

شاید هم یک دونر کباب خوب.

اما...

مشـــت هایی که به در می خورد ، باعث شـد شـوکه به در خانه خیره شوم.

داد و بیداد را می شنیدم.

و صدای ساواش از همه صداها واضح تر بود.

ناباور از جا جهیدم و سمت در رفتم.

به محض گشـودن در با قیافه هایی روبرو شـدم که حقیقتا امشب نه انتظارشان را داشتم نه علاقه ای به دیدنشان.

سـاواش مشـتی که برای زدن در بالا برده بود را پایین آورد و به دیدن من و اخم هایم سر پایین انداخت.

بابا برابرم ایستاده بود.

نگاهش نمی کردم.

بابا برای من تمام شده بود.

دیگر هی دینی به بابا نداشتم.

حالا بابا به من دین داشت.

- اینجا چی کار دارین؟

مورات هم بود و خیلی راحـت مرا کنـار زد و پـا درون آپارتمانم گذاشت.

سوت بلند بالایی هم کشید و در ادامه سوتش ضمیمه کرد که :

مورات – خوب خرجش می کنه.

#گلوگاه

#پارت_۱۷۳

مانده بود این مردک آشغال برایم زرزر کند.

- گمشو بیرون.

ساواش سر بالا آورد و خواست حرفی بزند که دست بالا آوردم و رو به او و کرم غریدم که :

- حرف نزنین.

بابا سمتم قدم برداشت.

رخ در رخم ایستاد.

یاسر کمی دورتر ایستاده بود.

با چشم اشاره کردم خودم موضوع را حل می کنم.

او هم با سر اشاره کرد ، متوجه شده است.

این درک و فهمش را دوست داشتم.

بابا – وسایلتو جمع کنیم...میریم.

نیشخند زدم.

بابا برای من تمام شده بود.

وقتی منوچهر را بدون کمک او کشتم ، برایم تمام شد.

وقتی غنچه داشت می مرد ، برایم تمام شد.

بابا دیگر ارزشی نداشت.

بابا برایم نه پدر بزرگ بود.

نه حتی برای من مثل باقی آن محله ، بابا.

بابا ، فقط بابای مامان بود.

- میخوام شام بوخورم...بخوابم.

بابا باز حرفش را تکرار کرد.

نیشخند زدم.

دست سمت بازویم آورد.

خودم را عقب کشیدم و با چشم هایی وق زدن توپیدم که :

- به من دست نزن.

ناباور دستش افتاد.

تسبیح دستش هم افتاد.

ساواش و کرم ، ناباورتر بودند.

مورات اما وحشی شد.

شانه ام را در مشت فشرد و مرا به دیوار کوبید.

- چه غلطی داری می کنی؟

با نفرت دهان باز کردم که قبل از من صدایی از سمت در تراس پاسخش را داد.

- دقیقا تو داری چه غلطی می کنی؟

#گلوگاه

#پارت_۱۷٤

گردن به سمتش چرخاندم.

بالاتنه برهنه با آن حد تتوهای خاصش نشان از یک صمیمیت ناباور برای بابا و پسرهای محله داشت.

شلوار راحتی و آن دمپایی های ابری هم دیگر فبها بود.

دقیقا او این جا چه غلطی می کرد؟!

مورات نگاهش را از او با ناباوری و ابروی بالارفته به سمت من کشاند.

اشاره اش حالی ام بود.

هلش دادم و خودم را تا نزدیک او کشاندم.

دست روی شانه ام فشرد و بابا با اخم هایی که در بالاترین حد خودشان بود ، گفت : گلاره وسایلتو بردار ، میریم.

او گردن کج کرد و با نیشـــخندی که به لب های من هم سرایت کرد ، گفت : میخوای بری؟

نیشخندم ، نیشخندش را به خنده مبدل کرد.

مردک مضحک فضا را به دست گرفت.

میان سالن کوچک خانه ام دست در جیب های شلوارش فرو برد و پاها را به اندازه عرض شانه گشود و من از ورای شـــانه ســـاواش ، به یاسری که نگران و با اخم نگاهمان می کرد ، خیره شدم.

- نمیخواد همراتون بیاد...برای ســـوالتون هم باید بگم...من چیزی که گلاره می خواســـت رو بهش دادم در عوض ، اون هم امضـــا کرد تـا آخر عمرش برای من

باشــه...زبون قراردادو می دونین...مگه نه؟!...یا باید بهتون نشون بدم؟

ساواش با صورتی سرخ شده قدم جلو گذاشت و بابا دست برابرش گرفت.

دست به سینه ایستادم و بابا تسبیح را در مشتش فشرد.

بابا – تاوان این کارتو پس میدی.

تهدید بابا ، نیشخند مرا تکرار کرد.

قدم جلو گذاشتم.

بابا داشت می رفت.

- دیگ نیاین دنبالم...من دینمو به اون محله دادم.

بابا چرخید.

از ورای شانه مرا نگاه کرد.

نگاهش لحظه ای به طول انجامید و باعث حال بدم شـد و بعد رفت.

ساواش عصبانی بود.

کرم نگاهم نکرد.

مورات اما ایستاد و باعث شد بگویم که :

- گم نمیشی؟

- برگشتم محله...دیگه نمیرم...حواست باشه.

نیشخندم تکراری دوباره داشت.

مورات هم رفت.

آن تیپ مسخره اش را چه به محله؟

محله کت و شلوار و تسبیح و دکمه های باز

یقه را می طلبید.

در که پشت سرش بسته شد ،همچنان دست به سینه به سمت او چرخیدم.

حالا منتظر توضیح حضور او با این حجم راحتی بودم.

- حالا تو بگو اینجا چه غلطی می کنی؟

از کنارم گذشت.

در تراس را گشود.

و با مسخره ترین حالتش خم شد و گفت : ببخش دست خالی اومدم خونت همسایه.

این دیگر تهش بود.

همسایگی با گودزیلا؟

همسایگی با عوضی ترین مرد دنیا؟

اوه...

آن دختر چندشناک هم حتما دوست دختر آشغالش بود.

چقدر خوشبختی و مسرت سمتم سرازیر بود.

واقعا که...

هنوز با مصیبت های وارده نتوانسته بودم ، دست و پنجه نرم کنم و حال یکی یکی هم اتفاقات جدید باعث می شـد ، بیشتر عصبی شوم.

**

#گلوگاه

#پارت_۱۷۵

ماگ کاغذی اسـتاربکس را میان دسـتم چرخاندم و به پروانه ای که در سـکوت ، پنج دقیقه گذشـته را سر در

کاغذهایش برده و روی کاناپه به سر می برد ، از گوشه چشم نگاه انداختم.

برایم کافی آورده بود و حال با اخم های درهمی که نشان از خستگی از صبح کارکردنش داشت ، همچنان درگیر کارهایش بود.

روز اول کارم عالی بود.

کسی مزاحمم نمی شد.

کسی با من حرف اضافه ای نمی زد.

سکوتم را با صدای موزیک دلخواهم می شکستم.

هنگام خستگی در تراس راه می رفتم.

تنها گرسنگی مساله ای بود که باید به آن رسیدگی می شد.

کوله ام را جمع و جور کردم و رو به پروانه ای که همچنان اخم داشت ، گفتم : من دارم میرم.

گیج سر از میان برگه ها بیرون کشید و با مکث لب به هم فشرد و لبخندی تصنعی زد و گفت : خسته نباشی...فقط...

رم دوربین را با برداشتن چند قدم به سمتش گرفتم و او لبخندی واقعی تر زد.

کاش می رفت خانه و استراحت می کرد.

بازویش را لمس کردم و گفتم : فک می کنم باید استراحت کنی.

سر تکان داد و لبخند تصنعی اش باز هم تکرار شد.

قدم سمت در آتلیه برداشتم و پروانه گفت : گلاره؟

به سمتش چرخیدم.

انتظارم را پنج ثانیه تماشا کرد و بعد گفت : هیچی...ببخش.

حرف به بن لب هایش چسبیده بود و نتوانست بگوید.

سر تکان دادم و از در خارج شدم.

یاسر پایین منتظرم بود.

سوار شدم.

در حال بستن کمربندم گفتم : میخوام برای خونم خرید کنم...یه فروشگاه وایسا.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- شما لیست بدین ، میدم براتون تهیه کنن.

- دخالت نکن...اوکی؟

سکوت شد و دقایقی بعد من چرخ دستی را میان قفسه ها می چرخاندم و به غنچه ای که نمی دانم از کی در پیم بود و اینجا گیرم انداخته بود ، چشم غره می رفتم.

رنگ پریده اش نشان از دردش داشت.

- تو اگه بخوای...

#گلوگاه

#پارت_۱۷۶

- نمیخوام غنچـه...نمیخوام...از بـابـا...از اون محله...بیزارم...تنها اتصـال من به اون محله ، تو و سـونا هستین...همین.

جلوی چرخ ایسـتاد و من به ترکیب لباس هایش که هیچ ردی از ظرافت نداشت ، خیره شدم.

مورات نمی خواستش.

مورات نگرانش نمی شد.

غنچه هم مشکلی نداشت.

چرا؟!

چون بابا از همه کس مهم تر بود.

چون غنچه به خاطر محله ، جانش را هم داشت می داد.

عشـــق یک طرفه و خیانت دیدن که دیگر آنقدرها مهم نبود.

ده تا بسـته نودل از قفسـه در سـبد ریختم و غنچه نفسی عمیق کشید.

- دقیقا تو رو واسه چی میخواد؟

پوف کشـیدم و روی سـبد خم شـدم تا فاصـله ام با غنچه کم شود.

- واسـه همون چیزی که بابات می خواسـت...واسـه چیزی که مامان به من یاد داد داد...واســه پوکر...حالا برو اعصابمو به هم نریز.

لب هایش از بغض لرزید.

محکم بودن و مقاومتش برای بابا و آن خانواده بود و دل نازکی هایش برای من.

- گریه کن...گریه کن غنچه...بیشتر ناراحتم کن...ولی اینو بدون...بابای تو هیچ کاری نکرد...من خودم...با همین دستا...منوچهرو کشتم...بابات حتی انتقام دخترشو نتونست بگیره...بابات از چشام افتاد.

با سبد دورش زدم و بسته های چیپس را مانند نودل در سبد ریختم.

غنچه همان جا میان قفسه ها ماند.

من حساب کردم.

بسته ها را صندلی عقب گذاشت.

#گلوگاه

#پارت_۱۷۷

سوار ماشین شدم.

در سکوت به خانه رسیدم.

دوش گرفتم.

برای خودم سریال تماشا کردم.

نودل خوردم.

و وقتی با همان ربدوشـــامبر روی کاناپه لم داده بودم ، در تراس گشوده شد و او با آن قامت بزرگش وارد هال کوچکم شد.

بی توجه مشـــغول سریالم شـــدم و او تنگ من روی کاناپه نشـســت و قوطی نودلم را برداشـت و تمام چیزی که باقی مانده بود را با چند حرکت بلعید.

بوی خوبی داشت.

بویی شبیه بوی قهوه سرد.

- غنچه اومده بود دیدنت.

بی جواب از جا برخاستم.

ســـمت اتاق رفتم که گفت : اگه اون پسرـــه مورات تو زندگیش نبود ، خدایی غنچه تیکه نون و آبداری بود.

چرخیدن و برخورد مشتم در فکش تنها دو ثانیه زمان برد.

- گوه زیادی نخور.

و باز چرخیدم و به آنی از جلو کوبیده شدم به دیوار و او از پشت به تنم چسبید.

دست هایم را اسیر کرد و لب هایش را به گوشم چسباند و با صدایی که ردی از عصبانیت داشت ، آرام لب زد که :

- گوهو کـه الان تو خوردی دخترجون...تو دیگـه جایگات عوض شده...حواست هست؟

نفس نفس می زدم و او رهایم نمی کرد.

- نگفتی ملتفتی.

چرخانده شدم و گردنم اسیر چنگش شد.

#گلوگاه

#پارت_۱۷۸

چشـم هایش را خون برداشـته بود و فاصـله صـورتش تا صورتم انگار هیچ بود.

تنش هم که چسبیده به تنم.

تصویر عجیبی بودیم.

او با شلوار خانگی و بالا تنه برهنه و من با حوله.

- الیاس؟!

گردن من به سختی به سمت صدا چرخید و دخترک بور و جذاب را وحشت زده و پوشیده در لباس خواب بی نهایت زیبایش در آستانه در تراس تماشا کردم.

الیاس اما نگاه از صورت من برنمی داشت.

- اینجا چه خبره؟!

صدایش می لرزید.

نیشخند زدم.

نیشخند زدم و باز زبانم به کار افتاد.

- دوســت پسرــت داره با من لاس می زنه...واضــح نیست؟!

و به مردی خیره شـدم که همچنان خیره من بود و بی توجه به دوست دختر ناباورش.

دختر با جیغ و داد و گریه رفت.

فحش های رکیکی هم داد.

جعبه دستمال میز تراس را هم حتی سمتمان پرت کرد.

و در تمام این لحظات من خیره الیاس تارزان وار بودم و او خیره من.

من نیشخند داشتم و او عصیان.

#گلوگاه

#پارت_۱۷۹

- زدی تو گوش من...
- زدم تو گوش تو...
- تاوان بدی داره.

نگاهم میان یک چشم خون برداشته و آن چشم چشم بند دارش رفت و آمد کرد.

- من عادت دارم.

- دوست دخترمو پروندی.

- اوه...این یکی هم تاوان داره؟

لحن به تمسخر آلوده ام ، نیشخند به لب هایش چسباند.

چشـــم و نگاهش عمق عصـــبانتیش را نشـــان می داد و لب هایش برایم طرح می گرفت.

- تاوان این یکی بدتره.

- مثلا تجاوز به منه؟!

نیشخندش تکرار شد.

دست هایش به کار افتاد.

ران پاهایم را چنگ زد.

مشت به سینه اش کوفتم.

خون نگاهش کمرنگ می شد.

خندید.

دست بند به ران پایم را سر داد تا پشت.

مشتم روی شانه اش نشست.

دهان به گوشم چسباند.

نفس هایش ، موی تنم را سیخ می کرد.

- چرا تجاوز؟!...وقتی یه روزی میشه که التماسم می کنی واسه این که نگات کنم.

رهایم کرد.

قدم عقب گذاشت.

انگشت اشاره اش را سمتم دراز کرد.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۰

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

- جواب اون غلطی که کردیو میدی...بعدش به بقیه موارد می رسیم.

تکیه از دیوار برداشتم.

- رو خط قرمزای من دســـت نمیذاری...حدتو می دونی...من اینجام تا جواب کمکت باشـــم...اســـم غنچه و محله رو هم دیگه نمیاری.

سر تکان داد.

روی کاناپه نشست.

- آره خـب...حواســـم نبود قراره میز همـه رو تو حساب کنی.

این مرد را یک روزی می کشتم.

بی شک می کشتم.

قدم سمتش برداشتم.

روی تنش خم شدم.

صورتم برابر صورتش قرار گرفت.

موزیک سریال ترکی میانمان خط می انداخت.

نیشخند داشت.

نگاهش هم دیگر سرخ نبود.

- میز همه رو حساب می کنم...تو هم بیخود می کنی اسمی از اونا ببری.

خودش را جلو کشید.

اجزای صورتمان برابر هم بود.

لب هایش هم تا لب هایم فاصله ای نداشت.

رایحه خوبی از میان دهانش به دهانم می نشست.

رایحه ای ترکیب شده از الکل و اکالیپتوس.

- بریز و بپاشتو دووووووس دارم....حالا که دستت تو کاره باید حواست باشه که من به چارتا پوکربازی کردن تو مهمونیام قرار نیست بی خیالت بشم.

- حواسم هست.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۱

- پس ســـفتش نگیر...یکم شـــل بده...هم تو اذیت نمیشی هم من نباید بیخود و بی جهت انرژی حروم کنم.

- اینقدر تو کفمی؟

- اووووووووف....اصـــن عجیب...غریب...از همون بار اول.

نیشخند زدم.

او هم زد.

- نمیری تو کفم.

- عمرا...تو رو وعده دادم به ملحفه های تختم.

اینبار خنده نشست به بن گلویم.

مردک دیگر زیادی کثافت بود.

- اگه دیگه ملحفه ها تختت ، نعشمو ببینن.

صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

دیگر نیشخند نداشت.

نگاهش هم رنگی از جدی بودن به خود گرفت.

- گلاره الیاسی...گلاره الیاس چیز کمی نیســـت...مال الیاس چیز کمی نیســت...الیاس نمیذاره مالش بمیره...تموم بشه...نصیب شغال بشه.

نیشخند دیگری زدم.

- دستتو بکش.

- مالمی.

- دستتو بکش.

- گفتم که...مالمی...هرکاری...هرکاااری دلم بخواد می کنم.

مکث های میان جمله اش...

آن حد از اطمینان نگاهش...

حالم را به هم می زد.

همیشه همین بود.

من همیشه اسیر بودم.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۲

اسیر آن عمارت کوفتی.

اسیر منوچهر.

اسیر مادربزرگش.

اسیر ترس های مامان.

اسیر بابای محله.

اسیر نگاه ترسناک نسلیهان خانم.

اسیر بایدها و نبایدهای غنچه.

و حالا...

این نگاه مطمئن.

این به رو آوردن اسارت بیچاره وار من.

حالم را به هم زد.

دست هایش را از گرد صورتم کندم.

قدم عقب گذاشتم.

سمت اتاق رفتم.

باید می خوابیدم.

- ترسیدی؟

در آســـتانه در اتاق ، بدون این که به ســـمتش بچرخم ، گفتم : از آدم قـاتـل و خلافکار و مزدور ، دیگـه انتظـار نداشـتن تجاوز خیلی دور از ذهن نیسـت...تی ویو خاموش کن و برو.

در را نشد که ببندم.

او نگذاشت.

سمتش چرخیدم.

دست به کمر گرفتم.

- امشـــب میخوای؟...با دختره خالی نشـــدی؟...یه استراحت بده.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۳

حرکتش دور از انتظارم بود.

گردنم را گرفت.

نرم.

با یک دست.

نفسم میان دستش بود.

نه نگاهش خون داشت.

نه بودنش ، بوی ترس.

- وقتی ملحفه هام بوتو میفهمن که خودت به التماس من افتاده باشی...این یک...دو...فردا زودتر برمی گردی خونه...خوشگل میشی...لباس میذارم برات...می پوشی...فردا مهمونی هستیم.

رهایم کرد.

قدم سمت در تراس گذاشت.

- گفتی مهمونی نیست تا ماه دیگه.

- پوکر نیست تا ماه دیگه...خوب بخواب گلاره الیاس...ترسیدی اونورم...بیا بغلم بخواب...آغوش من به روت همیشه بازه.

مردک مضحک آشغال.

تی وی را هم خاموش نکرد بی خاصیت الاغ.

زیر پتو خزیدم.

پاهایم را در سینه جمع کردم.

کاش مامان هیچ وقت عاشق پسر شریک بابا نمی شد.

کاش فرار نمی کردند.

آن وقت بابا برای زندگی بهتر توسط ایل دیگری کشته نمی شد.

مامان هم به جرم معشوق کسی دیگر بودن.

حتی گرگین هم نمی مرد.

گرگین عزیزم.

مرد مهربانم.

**

#گلوگاه

#پارت_۱۸٤

مازیار در کار جدی بود.

با اخم های درهم و استایلی که می شد ، نام برازنده را به واقع رویش گذاشت.

نگاهش را از مانیتور برابرش برداشت و به رویم لبخند کوتاهی پاشید.

- بدون تعارف می تونم بگم کارت عالیه...پروانه و من تصمیم گرفتیم ، قرارداد سالانه باهات ببندیم...مشکلی نیست؟

با لبخند ناباورم کلمه نه را خیلی ناواضح ادا کردم و او لبخند کوتاهش را تکرار کرد و گفت : به منشیم گفت قرارداد رو بده خدمتت...منتظر عکس های جشنواره هستم...حدالامکان تا فرداشب ساعت ده شب ، فایل ادیت شدشون رو میخوام روی میزم باشه.

سری به تایید تکان دادم و از جا برخاستم.

- فردا ساعت ده روی میزتونه.

سر تکان داد.

از اتاق خارج شدم.

لبخندم واقعی بود.

حداقل واقعی تر از تمام این مدت.

انگار لحظاتی فراموش کردم در واقع چه کسی هستم.

چه خانواده وحشتناکی دارم.

و چه شغل دوم وحشتناک تری.

حتی لحظاتی الیاس و آن آپارتمان و همســـایگی اش را هم فراموش کردم.

در آتلیه موزیک گذاشتم.

میان فضـــایی که تماما تا یک ســـال برای خودم بود ، تاب خوردم.

من در هیچ دوره ای از زندگی ام اینقدر احســـاس شـــعف نداشتم.

و به صورت نفرت باری ، این اتفاق را مدیون الیاس تارزان بودم.

سیگاری آتش زدم.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۵

از میان عکس هایی که همین صبح گرفته بودم ، هشت موردی که بی شک بهترین تمام این سال های کاری ام به شمار می رفت را انتخاب کردم.

ادیت هر کدام زمان زیادی می برد.

با چند تقه به در بزرگ آتلیه ، منتظر حضور پروانه شدم.

می دانستم پروانه است.

پروانه سبک خاصی برای در زدن داشت.

سه تقه متوالی و دو تقه با مکث.

پروانه با قیافه ای فکری تر از روز گذشته وارد شد.

زیبا بود.

میکاپ داشت.

و حتی می توان گفت ، خوش استایل تر از روزهای گذشته.

اما در چشم هایش یک درد و فکر عمیق را یدک می کشید.

به رویم لبخند زد.

لبخندش را پاسخ دادم.

- چطوری عکاس باشی؟

- خوبم رئیس.

خندید.

خنده اش هم شاد نبود.

روی صندلی پایه بلند نشست.

- داری ادیت می کنی عکسارو؟

- اوهوم.

- کدوما رو انتخاب کردین؟

لپ تاپ را به سمتش چرخاندم و منتخب هایم را نشانش دادم.

با سر هر کدام را تایید کرد و هنگام برخاستن و سمت در قدم برداشتن گفت : به همه اینا اون عکسی ـ که قالیچه طرح اسلیمی قرمزو دور خودت پیچیدی و به پنجره خیره

ای رو هم اضافه کن...اون عکسو قایمکی دیشب تو دوربین چک کردم...دلمو برد...حتما اون عکس باشه.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۶

ناباور رفتنش را دیدم.

آن عکس را جهت دلخوشی خودم گرفتم.

تمام حال خودم در آن عکس جریان داشت.

عکسی_که من سرمازده و تنها را نشـــان می داد ، را چه به جشنواره فرش؟

مخصوصا که غم چشم هایم لایتناهی بود.

به عکس خیره ماندم.

در نظر خودم تنها بارهنری معقولی داشت.

مشغول شدم.

زمان می گذشت.

پروانه با قیافه فکری اش دوباری به من سر زد.

یک بار برایم ناهار ، اسـکندرکباب آورد و بار بعد هم ماگی بزرگ از کاپوچینو.

این حد به فکر بودنش ، واقعا شوکه ام می کرد.

و البته مهر بی اندازه اش.

شبیه مادرها بود.

برای همه مادری می کرد.

و انگار من خوشم می آمد.

از این مادری دیدن از زنی که هم سن و سالم بود ، خوشم می آمد.

آخرین عکس را ادیت زدم.

سـه عکس دیگری که می خواسـتم فردا بگیرم را پیش پیش عاشقانه دوست داشتم.

پیام افتاده روی اسـکرین گوشی ام باعث شـد ، چشـم از مانیتور بردارم و به نام تارزان خیره شوم.

آسمان تاریک بود.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۷

ساعت از هشت شب هم گذشته بود.

و ....

مهمانی...

یادم نبود.

موهایم را پشت گوش گذاشتم و پیامش را گشودم.

" اگه تا پنج دقیقه دیگه پایین نباشی ، میام کشون کشون میارمت پایین."

پایین بود؟

لپ تاپ را بستم.

گوشی را درون کوله ام انداختم.

برق آتلیه را قطع کردم.

جز دو سه تا از خدمه ، کسی در شرکت حضور نداشت.

پروانه هم چند ســـاعت قبل با خداحافظی و تاکید این که کار بس است ، رفته بود.

لعنت...

با آن مردک عوضی حتما باید بحث هم می کردم.

خوشی ام را با حضورش زایل می کرد.

در آسانسور به قیافه آشفته ام نگاه انداختم.

نیاز به دوش داشتم.

میکاپم هم شاید نیم ساعتی طول می کشید.

و موهایم را شاید باید کمی حالت می دادم.

از آسانسور خارج شدم و لابی را طی کردم.

به مازراتی برابر در ورودی تکیه زده و دســـت در جیب داشت.

زیبایی مازراتی اش چشم می زد.

و البته استایل گنگ و راحت خودش.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۸

در یک قدمی اش ایستادم.

- خب؟

اخم نداشت.

اما خیره ام بود.

- دیرت میشه...باید آماده بشم.

حرکتی نکرد.

- به امید خدا ایستاده مردی؟

دست دراز کرد.

موی افتاده روی گونه ام را کنار زد.

لمس دستش گرم بود.

در این سرما ، خیلی گرم بود.

- الان باید بکشمت ، ولی چرا دلم نمیادو نمی دونم.

به تمسخر برایش دهان کج کردم و او چانه ام را نرم گرفت.

- امشـــب خیلی خوبم...اگه نبودم واقعا کشـــته بودمت.

دست زیر دستش زدم و از کنارش گذشتم و با آرنج هلش دادم تا از در سمت کمک راننده ، فاصله بگیرد.

- خســـته ام ، باید دوش بگیرم و تو یه مهمونی مسخره تو رو همراهی کنم...وقتمو نگیر.

سوار شدم.

این ماشین لوکس همیشه جزئی از رویایم بود.

سوار شد.

سکوت داشت.

عجیب بود.

فکری بود.

#گلوگاه

#پارت_۱۸۹

- مازیار باهات قرارداد بست؟

- اوهوم.

سر تکان داد.

فاصله اندک شرکت تا پلازای محل سکونتمان زیاد نبود.

کمتر از ده دقیقه رسیدیم.

در پارکینگ متوقف شد.

پیاده شدیم ، سوار آسانسور شدیم و او به دیوار برابرم تکیه داد.

پلیور روی تنش لخت بود و عضلات سینه اش را خوب نشان می داد.

- تا ساعت ده فرصت داری برای آماده شدن...خوشگل شو.

از آسانسور خارج شد.

مردک دیوانه بود.

رمز در واحدم را زدم.

قبل از هرچیز دلم چای می خواست.

کتری برقی را روشن کردم.

هودی را از تنم بیرون کشیدم و وارد اتاق شدم.

جعبه بزرگ میان تخت ، نگاهم را به خود کشید.

در جعبه را برداشتم.

لباس مشـــکی با بالاتنه کار شـــده ، آســـتین های پفی تور و دامنی کلوش ، بی نهایت زیبا به نظر می رسید.

کفش های جیر مشکی دقیقا سایز پای من بود.

و از همه مهم تر گل سری که به مانند یک تاج خوابیده روی سر قرار می گرفت و با سنگ های سرخ رنگ زیبا زینت داده شده بود.

این مرد ، واقعا دیوانه بود.

لباس و کفش و گل سر را روی تخت رها کردم.

زیر دوش آب ایستادم.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۰

لبخندهای ذوق زه ام از امروزی که تمامش آرزوی این چندسالم بود ، زیر دوش آب شسته شد.

واقعیت زندگی ام در صورتم کوبیده شد.

من قاتل بودم.

یک قاتل خوب.

زندگی تاریک و کثیفی داشتم.

تمام خاندان من خلافکار و کثیف بودند.

گره ربدوشامبر حوله را محکم کردم و از حمام خارج شدم.

آینه میز توالت ، قدی بود و گلاره را خیلی خوب به رویم می کوبید.

کتری برقی آلارم جوش آب را زد و من برای خودم چای دم کردم.

موهایم را سشوار کشیدم.

میکاپ اســـموکی و رژ سرخی که بی اندازه باب میلم بود ، روی چهره ام نشاندم.

موهایم را با اتوی موی موجود در کشـــو ، کمی حالت موج دادم.

خوبی موهای کوتاه همین بود.

لباس را پوشیدم.

کفش ها را پا زدم.

گل سر را درون موهایم فیکس کردم.

و از عطر اوفریایی که جلوی آینه قرار داشت ، چند پافی به گردن و لباسم زدم.

چای هم نوشیدم.

و ساعت هنوز به ده نرسیده بود.

کیف کوچک و کت خز مشـکی رنگ درون کمد را برداشـتم و روی کاناپه به انتظار نشستم.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۱

چشـــم هایم را بســـتم و به این فکر کردم ، کاش این مرد رهایم می کرد و من تا صبح را می خوابیدم.

و خب این مرد خیلی زودتر از کابوس های من سر و کله اش پیدا می شد.

در کشویی تراس را کشید.

وارد شد.

نگاهش کردم.

کت و شـــلوار و پیراهن مشـــکی با دکمه های باز یقه که قســـمتی از تتواش را به چشـــم می نشـــاند، از او چیز خوبی ساخته بود.

موهایش هم حالتی جذاب تر از همیشه گرفته بود.

و بوی عطرش تمام سالن کوچکم را پر کرد.

ایستادم.

کت را تن زدم.

کیف را برداشتم.

چرخیدم.

در را گشودم.

پیم آمد.

بی حرف.

سنگینی نگاهش حس می شد.

دکمه آسانسور را زدم.

وارد اتاقک شدم.

دوشادوشم ایستاد.

دست در جیب های شلوارش فرو برده بود.

این حجم سکوتش عجیب بود.

نزدیک ماشین جذابش شدیم.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۲

تلفنش زنگ خورد.

پاسخ داد و با مکث گفت : نیازی نیست یاس...امشب نیازی نیست.

ماشین را نرم به راه انداخت.

انگار عجله ای برای رسیدنمان نبود.

ده دقیقه سکوت هم چنان ادامه داشت.

ادامه داشت تا زمانی که گفت : گفتم خوشگل شو...

ابروهایم بالا پرید.

به سمتش چرخیدم.

سیگارش را آتش زد.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- خب؟

- گفتم ولی...

- ولی؟

نیشخند زد.

سیگار را گوشه لبش گذاشت و دست آزاد از فرمانش را روی زانوی من قرار داد.

زانوی مرا فشرد و نگاه مرا به آن سمت کشاند.

- گفتم خوشگل شو...ولی نه اینقدر...

جریان عجیبی از تنم گذشت.

جریانی عجیب و غیرقابل باور.

جریانی که از زانوی درگیر به دست او شروع شد و تا مجرای گوشم امتداد یافت.

جریانی شبیه به اتصالی نرم به برق.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۳

در محوطه ای که ساختمان سنگی زیبا و عمارت وار را در خود جای داده بود ، از ماشین پیاده شدم.

ماشـــین در نزدیک ترین مکان به ایوان بزرگ عمارت پارک شد و من پیاده شدم.

هوا سرد بود.

و انگار آسمان دل دل می زد برای باریدن برف.

کنارم ایستاد.

آرنجش را خم کرد و اشاره زد ، دست گرد بازویش بیندازم.

در این لحظه برای من با آن کفش های لیز ، کمک شـــایان توجهی بود.

و خب نزدیکی به اویی که بوی ســـیگار و تن و عطرش ، مخلوطی عجیب و کمی مســـت کننده به شـــمار می رفت ، سخت می توانست باشد.

دست گرد بازویش حلقه کردم.

از چند پله مرمری بالا رفتیم.

تمام این عمارت را تجمل و ثروت پوشانده بود.

ابتدای ورودی یکی از خدمه پالتوی مرا گرفت.

الیاس در حالی که باز بازویش را سمتم می گرفت ، با توجه کامل و مبذول به تمام جانم ، چشمک زد.

این حجم از هیزی و وقاحتش احتمالا در وجود هیچ بشری نبود.

نزدیک گوشم لب زد که :

- به جز عدنان ، مازیار و پروانه با کسی_ حرف نزن...نود درصد این آدما دشمنن...تو هم جدا از من نیستی.

نگاهش کردم.

جدیتی عجیب پشت این جمله اش بود.

و یک حالت انگار تاسف وار.

انگار این مرد راضی نبود.

از این مهمانی...

#گلوگاه

#پارت_۱۹٤

از این شرایط...

از چیزی که داشتیم به آن پا می گذاشتیم.

وارد سالن شدیم.

زن ها و مردها پوشیده در لباس های فاخر ، دسته دسته گرد هم ایستاده و حرف می زدند.

از آن مهمانی هایی بود که شبیه مهمانی هایی که من می رفتم ، نبود.

از همان هایی بود که برای از ما بهتران به شمار می رفت.

موزک ملایم و پذیرایی خدمه ای که سینی به دست میان جمعیت راه می گرفتند ، هم شبیه شب های قمار نبود.

روی کاناپه ای دور از جمعیت و در نقطه ای تاریک نشستم و از الیاس فاصله گرفتم.

او هم رهایم کرد.

عدنان سمتش آمد.

حرف زدند.

عدنان اخم داشت.

الیاس دست سر شانه اش گذاشت.

عدنان مرا دید.

برایم سر تکان داد و من حرکتش را تکرار کردم.

همراه هم رفتند و من تنها شدم.

این ســـاختمان مجلل بی شـــک برای یکی از بزرگ ترین سرمایه دارهای ترکیه بود.

تنهایی ام خیلی طول نکشید.

پروانه آمد.

زیبا و بی نظیر و پر از جذابیتی که گویی خود از آن هیچ اطلاعی نداشت.

پروانه کنارم نشست.

حرف های عادی و معمولی زد.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۵

از زیبایی ام تعریف کرد.

اما درگیری چشم هایش بیشتر شده بود.

و در آن لباس طلایی رنگ می درخشید.

موهای بلند و لختش را دوست داشتم.

من انگار همه چیز این زن را دوست داشتم.

- همیشه مهمونی های عدنان کسل کننده است.

نگاهم را از جمعیتی که بی شک با من دنیایی فاصله داشتند ، گرفتم و به نیم رخ پروانه دادم.

نگاهش را به نگاهم داد.

مازیار کمی دورتر با چند زن و مرد حرف می زد و گاها نگاه حمایت کننده اش را روانه پروانه می کرد.

- تو انگار یه مدته که کسلی.

نیشخند زد.

پوف محکمی کشـــید و تا خواســـت حرف بزنـد ، پیش خدمت با ســینی حاوی چند میوه اســتوایی و جام برابرمان خم شد.

پروانه به دیدن میوه ها ناگهان از جا جهید و دوید.

مازیار حواسش نبود.

زیادی درگیر بحثی شده بود.

و من پی پروانه راه گرفتم.

از کنار الیاسی که تنها شده بود ، گذشتیم.

الیاس – گلاره؟

توجهی نکردم.

پروانه در راهرویی که پشت سالن بود ، دری را به سرعت گشود ، خود را درون فضایش پرت کرد و بعد در را کوبید.

به در کوبیدم و گفتم : پروانه خوبی؟...پروانه؟

#گلوگاه

#پارت_۱۹۶

صدای عق زدن شدیدش را می شنیدم و همین طور صدای گریه ای که آرام هم نبود.

بازویم کشیده شد.

به الیاسی که اخم داشت ، نگاه انداختم.

- پروانه چشه؟

- نمی دونم.

اخم های هر دویمان در هم بود که در سرویس گشـــوده شد و پروانه با صورتی که زیادی مریض گونه بود ، به قاب در تکیه داد.

دســتم را از دســت الیاس کشــیدم و به پروانه کمک کردم روی صندلی در همان راهرو بنشیند.

گونـه هـایش را نوازش کردم و گفتم : خوبی؟....به چیزی نیاز نداری؟

الیاس هم شـــانه پروانه را فشـرــد و با نگرانی که اصـــلا به وجودش نمی آمد ، گفت : برم به مازیار بگم بیاد.

پروانه ناراحت و عصبی نگاهش کرد.

پروانه – نه...نیمخوام متوجه بشه.

من و الیاس به هم نگاه انداختیم.

الیاس ابرو در هم کشید.

الیاس – دقیقا چرا؟

پروانه – یه چیز شخصیه.

الیاس با عصبانیتی که کم کم در چهره اش نمود پیدا می کرد ، به مسخره گفت : آهاااااان...شخصیه...خب نه که مازیار همه زندگی تو رو زیر و رو نکرده و نمی دونه...بعد یه بالا آوردنت و رنگ زردتو ندونه چون شخصیه.

پروانه – خواهش می کنم الیاس.

الیاس – خواهش نکن...چون من به اون مرتیکه خوش تیپ میگم حالت میزون نیست...چون باید حواسش بیشتر بهت باشه.

پشت به ما کرد و چند قدمی هم فاصله گرفت و این میان پروانه گفت : الیاس نرو...نرو...حامله ام....نمیخوام بفهمه.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۷

گردن الیاس چنان چرخشی ـــ کرد که رگ به رگ شـــدنش احتمال صد در صد داشت.

و پروانه حامله بود.

یک اتفاق زیبا و معمولی.

به روی پروانه لبخند زدم.

پروانه با لبخندم ، به گریه افتاد.

با شانه های لرزان و هق هقی ریز.

الیاس ناباور بود.

و من از آن دو بدتر که نمی دانستم دقیقا موضوع چیست.

الیاس – نمی دونه؟

پروانه با تکان سر خبر منفی داد و الیاس باز پرسید:

الیاس – چرا نمیگی بهش؟

پروانه – خودت می دونی.

الیاس دست به پیشانی اش کشید.

لبخند داشت.

و شانه هایش کم کم به لرز افتاد از شدت خنده.

الیاس – لعنت به اون قد و هیکلش که حالیش نیســـت زنش حامله است...چند وقته می دونی؟

پروانه با پشــت دســت اشــک هایش را پاک کرد و با قیافه ای که انگار یک هم درد پیدا کرده است ، نالید که :

پروانه – دو ماهه.

الیاس را دیگر انگار منفجر کردند.

از خنده به قهقهه افتاد و دست به زانوهایش گرفت.

مردک لمپن بی شعور ، خوب می خندید.

اعتراف عجیبی بود ، اما خوب می خندید.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۸

خیلی خوب می خندید.

مانند پسربچه های چهارپنج ساله ای که از دیدن هدیه مورد علاقشان در روز تولد ذوق می کنند.

درگیر خنده اش بودم که پروانه توپید که :

پروانه – نخند الیاس...نخند.

الیاس به سختی به خود مسلط شد و راه گرفت سمت سالن و این میان رو به پروانه گفت : به نظر من بهترین کار اینه ازش طلاق بگیری...این مرتیکه بی شعور و با کار کردن تنها بذار شاید به خودش اومد.

پروانه هم نیشخند زد.

و من نمی دانستم این موضوع زیبای حاملگی چه چیز دردناکی دارد که پروانه چنین اشک می ریزد و مازیار نمی داند و الیاس می خندد.

- بهتری؟

سر تکان داد.

از جا برخاستیم.

همراه هم وارد سالن شدیم و پروانه رو به من گفت : نمیخوام فعلا مازیار چیزی بدونه...متوجهی که؟

سر تکان دادم.

پروانه همان جای سابق نشست و مازیار که انگار دنبالش بود کنارش جاگیر شد و من خودم را فاصله دادم.

ایستادن الیاس چسبیده به تنم را از بوی سیگار و تنش حس کردم.

این مرد همه جا بود.

حواسش به همه چیز بود.

و همه آدم ها جز من و بچه های محله او را دوست داشتند.

و به واقع چطور می شد یک قاتل و جانی را دوست داشت؟

خیره نیمرخم بود و من از میزی که برابرم بود ، سعی داشتم مقداری غذا برای خودم بکشم.

#گلوگاه

#پارت_۱۹۹

خیلی خوب می خندید.

مانند پسربچه های چهارپنج ساله ای که از دیدن هدیه مورد علاقشان در روز تولد ذوق می کنند.

درگیر خنده اش بودم که پروانه توپید که :

پروانه – نخند الیاس...نخند.

الیاس به سختی به خود مسلط شد و راه گرفت سمت سالن و این میان رو به پروانه گفت : به نظر من بهترین کار اینه ازش طلاق بگیری...این مرتیکه بی شعور و با کار کردن تنها بذار شاید به خودش اومد.

پروانه هم نیشخند زد.

و من نمی دانستم این موضوع زیبای حاملگی چه چیز دردناکی دارد که پروانه چنین اشک می ریزد و مازیار نمی داند و الیاس می خندد.

- بهتری؟

سر تکان داد.

از جا برخاستیم.

همراه هم وارد ســـالن شـــدیم و پروانه رو به من گفت : نمیخوام فعلا مازیار چیزی بدونه...متوجهی که؟

سر تکان دادم.

پروانه همان جای سابق نشست و مازیار که انگار دنبالش بود کنارش جاگیر شد و من خودم را فاصله دادم.

ایســتادن الیاس چســبیده به تنم را از بوی ســیگار و تنش حس کردم.

این مرد همه جا بود.

حواسش به همه چیز بود.

و همه آدم ها جز من و بچه های محله او را دوســـت داشتند.

و به واقع چطور می شـــد یک قاتل و جانی را دوســـت داشت؟

خیره نیمرخم بود و من از میزی که برابرم بود ، سعی داشتم مقداری غذا برای خودم بکشم.

#گلوگاه

#پارت_۲۰۰

- میخوای برقصیم؟

- من فقط میخوام برم خونه و بخوابم.

تکه ای از مویی که روی صورتم افتاده بود را پشت گوشم گذاشت.

نفس هایش گونه ام را نوازش می کرد.

و همان جریانی که در ماشـــین شـــاهدش بودم را تجربه می کردم.

حس عجیب و غریبی بود.

- فقط چند لحظه...بعد میریم...تو می خوابی.

ظرفی که فقط میان دستم بود را روی میز گذاشتم.

چرخیدم.

سینه به سینه اش.

خیره نگاهش.

دست گرد کمرم انداخت.

مرا تا میان سالن کشاند.

نورها کمتر می شدند.

مازیار و پروانه هم بودند.

عدنان با زنی که تصـویرش را بارها روی جلد مجلات دیده بودم و می دانستم یک مدل حرفه ایست می رقصید.

چند زن و مرد دیگر هم می هم پایمان در میان سالن بودند.

پروانه پیشانی روی شانه مازیار گذاشته بود و من دیدم که مازیار چگونه چشم بست و جایی حوالی گردنش را بوسید.

لبخند زدم.

الیاس مرا تاب داد.

دست هایم به شانه هایش بند شد.

نگاهش کردم.

خیره ام بود.

#گلوگاه

#پارت_۲۰۱

نگاهش تمام مرا وجب می کرد.

صورتش را خم کرد.

پیشانی به پیشانی ام سایید.

- من خیلی تو کفتم.
- می دونم.
- کی بهم پا میدی؟
- هیچ وقت.

خندید.

نیشخند زدم.

- لعنت بهت که اینقد خوشگلی.
- لعنت بهت که منو اسیر کردی.

باز خندید.

خنده اش فرق داشت.

- الان حس دیو و دلبر داری؟

- دقیقا...ولی می دونی؟...ته داســـتان من و تو دلبر عاشق دیو نمیشه...دلبر دیوو می کشه.

خندید و باز هم متفاوت.

مرا چرخاند.

و دستم را نرم کشید.

و باز میان تنش جایم داد.

- اگه عاشقم شدی چی؟

- نمیشـــم...من اونقدر از نفرت بهت پرم که حد نداره.

- دلیل خوبیه...اما من تو کفتم...و بهت قول میدم تو هم یه روزی عاشقم میشی.

آهنگ پایان گرفت.

دختر زیبایی که در آغوش عدنان بود ، چانه عدنان را بوسید.

پروانه هم چنان سر بر شانه مازیار داشت.

#گلوگاه

#پارت_۲۰۲

و من از الیاس فاصله گرفتم.
تا ســـاعتی بعد هم که پروانه و مازیار برای خداحافظی نزدیک شدند ، در تنهایی همان کاناپه نشستم.
به آدم ها خیره نگاه می کردم.
من از این قماش نبودم.
سال ها آرزو داشتم باشم.
اما در بدترین موقعیت میانشان جا گرفتم و وصله ناجوری شدم.
من هیچ حس خوبی نداشتم.

جمعیت کم می شد.

الیاس پیدایش نبود.

و من از خســـتگی می خواســـتم روی همان کاناپه در خودم جمع شوم و بخوابم.

دیگر انگار جز من کسی در سالن نبود.

صدای داد و بیداد می آمد.

از طبقه بالا.

از جایم برخاستم.

پایین پله های مشرف به طبقه بالا ایستادم.

صدای داد عدنان بود.

فحش می داد.

حتی صدای شکستن هم می آمد.

چندین تن از نگهبانان دم ورودی ایستاده بودند.

الیاس از پله ها پایین دوید.

مرا دید.

بازویم را کشید و با قیافه ای که ناراحتی و عصبانیت را هم زمان داشـــت ، گفت : یک دختر لاغر زیادی ســـفیدو ندیدی؟

#گلوگاه

#پارت_۲۰۳

نمی فهمیدم چه می گوید.

- چی؟

رهایم کرد.

رو به نگهبان ها توپید.

همه دنبالش روان شدند.

عدنان از کنارم رد شد.

از آن استایل خوش پوش چیزی نمانده بود.

دکمه های تا میان سینه باز و چشم هایی که خون برداشته بودشان ، از او مرد وحشتناکی می ساخت.

پیرزن چاق و مسنی که لباس خدمه داشت هم پیش پایین آمد.

صورتش از اشک خیس بود.

و من میان خستگی هایم ، آرزو داشتم به خانه برسم.

عدنان پی الیاس رفت.

من هم از خدمه ای که ترسان و لرزان گوشه ای ایستاده بودند ، خواستم کتم را بیاورند.

باید خودم را به خانه می رساندم.

کت را پوشیدم و این میان ، جیغ های کر کننده و دختری که تمام تنش در آن لباس قرمز دکلته و کوتاه از شدت سرما می لرزید و توسط عدنان کشیده می شد را ناباور تماشا کردم.

جیغ می کشید.

جیغ می کشید و به فارسی التماس می کرد.

با لکنت.

به سختی.

صدایش گرفته بود.

و تن رنجورش زیادی رنگ پریده به نظر می رسید.

#گلوگاه

#پارت_۲۰٤

عدنان او را می کشید.

الیاس دست میان موهایش می سراند و از شدت عصیان در سرخ ترین حالت به سر می برد.

نمی دانم چرا؟!

اما دنبال عدنان و دختر بینوایی که التماس می کرد و تمام حرفش ، " آب نه " بود ، دویدم.

از پله ها بالا رفتم.

او را میان اتاق کشید.

دختر همچنان التماس می کرد.

میان حمامی که در اتاق قرار داشت ، کشیدش.

فحش می داد.

عنـان – غـلـط کـردی...غـلـط کـردی فـرار کـردی...می کشـــمت...می کشـــمت نهال...تو آب خفت می کنم...تو همین آب خفت می کنم.

دختر می لرزید.

گوشـه ای رها شـده در حمام روی زمین نشـسـته و زانو در سـینه جمع کرده ، اشـک می ریخت و با وحشـت به عدنانی که وان را پر از آب می کرد ، خیره بود.

بازوی عدنان را کشیدم.

داشتم دیوانه می شدم.

اشک های دختر...

دیوانگی عدنان...

عصیان الیاس...

شب وحشتناکی بود.

عدنان نگاهم کرد.

چشم هایش وحشتناک بود.

- عدنان...

#گلوگاه

#پارت_۲۰۵

برو بیروووووون.

سرم داد کشید.

من هم داد کشیدم.

- تو برو بیرون...تو بروووو.

دادم انگار کارساز بود.

نگاهی به دخترکی که از شدت سرما می لرزید ، انداخت.

پر از مکث...

در چشم هایش چیزی بود.

چیزی عجیب...

یک درد و عصیان هم زمان.

عدنان رفت.

سمت دختر رفتم.

برابرش زانو زدم.

می لرزید.

از شدت ترس و سرما.

دست هایم را گشودم.

خودش را میان تنم جا داد.

با لکنت گفت : سر...سرده.

لحظاتی در آغوشم حبسش کردم.

بی پناه بود.

اشک می ریخت.

می لرزید.

و من می خواستم این شب لعنتی تمام شود.

#گلوگاه

#پارت_۲۰۶

- یه دوش آب گرم بگیر...کمکت می کنم...سرما از تنت میره...باشه؟

با وحشت نگاهم کرد.

لبخند زدم.

اطمینان کرد.

لحظات بعد کمکش می کردم روی پاهایی که جان نداشت ، بایستد و دوش بگیرد.

تمام تنش رد زخم های عمیق بود.

درست مثل بازوی راست من.

همان جایی که وقت مرگ مامان ، از سمت عمو بریده شد.

زخم های عمیقی که اثرات بریدگی های شدید بود.

پوست سفیدی داشت.

چشم های دکمه ای مشکی رنگی که انگار روح نداشت ، در تمام مدت با وحشت مرا می نگریست.

و من برای این فرشـــته زیبایی که برابرم می دیدم ، دل می سوزاندم.

حوله ای که در حمام بود را به تنش پوشاندم.

عدنان در اتاق بود.

دختر بیچاره به دیدنش باز هم لرزید.

عدنان سمت میز توالت رفت.

سشوار را روشن کرد و توپید که :

- بیا بشین اینجا.

دختر خودش از من جدا شد و روی پاف برابر میز نشست.

عدنان دست میان موهایش کشید.

موهایش را با باد سشوار خشک می کرد.

از آن شدت عتاب و عصیان کم شده بود.

دقتی که در خشـــک کردن موهایش خرج می کرد ، عجیب می نمود.

ار اتاق خارج شدم.

الیاس بیرون اتاق سیگار دود می کرد.

موهایش به هم ریخته تر از همیشه بود.

و بوی گند الکل شدیدی داشت.

همراه هم از عمارت خارج شدیم.

شب لعنتی و عجیبی بود.

ماشین را با آخرین سرعت ممکن می راند.

حرف نمی زد.

تصویر چشم های ترسیده دختر از ذهنم پاک نمی شد.

هیچ کدما از اتفاقات امشب از ذهنم پاک نمی شد.

رسیدیم.

پیاده شدم.

او رفت.

با تیک آفی رفت.

سوار آسانسور شدم.

سر به بدنه آسانسور تکیه دادم.

و فکر کردم بهتر است ، به این که کمی نگران تارزان شده ام ، اصلا پر و بال ندهم.

#گلوگاه

#پارت_۲۰۷

صبح به سختی از تخت دل کنده بودم.

و نیاز شـدیدم به خواب و غذا باعث نمی شـد ، دسـت از کار بکشم.

کار وسیله ای می شد که به دیشب نیندیشم.

به آن دختر نیندیشم.

به عدنانی که رفتارهای عجیب و دوگانه داشت ، نیندیشم.

امروز حتی پروانه هم نبود که با امدادهای غیبی اش برایم مثل یک معجزه زیبا عمل کند و مرا از شر گرسـنگی که عجیب دامن وجودم را گرفته بود ، رها کند.

به ساعت سیستم ، نگاهی انداختم.

ساعت ده شب بود.

عکس های زیبایی شده بودند.

من به خودم ایمان داشتم.

سـیمگه و گروهش را بارها من در جشـنواره ها پیروز کرده بودم و حال همه چیز برای خودم و به اسم خودم بود.

پس بهتر از همیشه عمل کرده بودم.

تصاویر و فایل ها را روی فلش ریختم.

از صبح و دیشب هیچ خبری از تارزان نبود.

حتی یاسر هم صـبح مرا نرسـاند و من به زندگی روتین و عادی با اتوبوس جا به جا شدنم ، برگشتم.

تقه ای به در اتاق مازیار زدم.

مازیار با چهره خسته و کراواتی که شل شده و آستین هایی که بالا زده بود ، برابر سیستمش نشسته بود.

به دیدنم لبخند زد.

سمت میزش رفتم.

فلش را روی میز قراردادم و او چشـم هایش را به نشـانه اطمینان روی هم گذاشت.

#گلوگاه

#پارت_۲۰۸

- اونقدر خسته ای که فقط می تونم بهت پیشنهاد بدم بری خونه ، شام بخوری و بخوابی.
- دقیقا برنامه خودم هم همین بود.
- پروانه هم نبود که حواسش به خورد و خوراکت باشه.

ابروهایم از این حد حواس جمعی اش به همسر زیبایش بالا رفت.

قدم عقب گذاشتم و نرسیده به در صدایم زد که :

- گلاره جان؟

مهربان و شبیه یک پدر مهربان و در عین حال سخت گیر صدایم زد.

به سمتش چرخیدم.

- به نظرت پروانه تا کی میخواد از من پنهون کنه که ما داریم بچه دار میشیم؟

ابروهایم این دفعه بیشتر بالا پرید.

خندید.

یک خنده تلخ.

خودکار در دستش را روی میز پرت کرد.

- واقعا فکر می کنه حواس من به کوچیک ترین حالاتش نیست؟...آخ پروانه...آخ.

شانه بالا انداختم.

حالت پر از استیصال این مرد که ذاتا شبیه یک پدر نمونه و مسئولیت پذیر بود ، دلم را به رحم می آورد.

- باهاش صحبت کنین.

سر تکان داد و کمی بعد دست به صورتش کشید و گفت : وقتتو گرفتم..برو...خسته نباشی...فردا به خودت استراحت بده...نیازی نیست بیای...پس فردا منتظرتم.

سر تکان دادم و کمی بعد سوار یکی از تاکسی ـ های برابر ساختمان شدم.

یک دوش آب گرم و یک پیتزای بزرگ ایتالیایی برابر یک سریال جذاب می توانست ، باعث رفع خستگی هایم شود.

**

#گلوگاه

#پارت_۲۰۹

گره کمربند ربدوشامبر حوله ای را محکم تر کردم و با خم کردن سرم از پشت در بسته پیتزا را از پیک گرفتم.

بوی خوش پیتزا معده قحطی زده ام را به خود آورد.

برابر تی وی نشستم و به سریالی که پخش می شد ، نیم نگاهی انداختم و با گرسنگی بی حدی اولین قاچ پیتزا را به دهان بردم.

جای غنچه خالی بود.

که حرف بزند و از غصه هایش بگوید.

از عشق یک طرفه اش به آن مورات بی همه چیز.

تلفن زنگ خورد و غنچه انگار عجیب حلال زاده بود.
روی اسپیکر گذاشتم و با همان دهان پر گفتم که :

- داشتم بهت فکر می کردم.

خندید.
ملیح و گوش نواز.

- چه خبره می خندی؟!

- هیچی...نسلیهان خانم امشب خودش شام پخته...همه جمعن...گفتم زنگ بزنم...

- نوش جان...من هم دارم پیتزا می خورم.

- نمیای؟

- می دونی...نپرس.

- گاهی فکر می کنم عاشقش شدی که اینقدر حرفش برات سنده.

- گاهی فکر می کنم خل شدی.

- اوهوم امیدوارم....من برم موارت صدام می زنه.

- مورات؟

- فردا همو ببینیم...من دربارش باهات صحبت کنم.

تماس را قطع کردیم و من گاز دیگری از پیتزایم زدم.

هنوز کامل لقمه را نجویده بودم که تماس یاسر روی اسکرین افتاد.

گوشی را باز روی اسپیکر گذاشتم و گفتم که :

#گلوگاه

#پارت_۲۱۰

- اگه اون رئیس عوضیت بگه برم مهمونی ، می کشمش...شوخی نمی کنم ، می کشمش.

- سلام...فعلا تو واحد کناریتون از عصر_خودشو حبس کرده و ما حق نداریم وقتی اجازه نمیده به خونش

نزدیک بشـــیم...ممنون میشـــم یه سر بهش بزنید...حالش زیاد خوب نیست.

ابروهایم بالا پرید.

- امیدوارم بمیره.

- خواهش می کنم گلاره خانوم.

پوف بلندی کشـــیدم و قاچ پیتزای در دســـتم را در جعبه پرت کردم.

- اگه داشت می مرد ، بهت زنگ می زنم.

- عالیه...ممنونم.

تماس را قطع کردم و کلاه ربدوشامبر را روی سر کشیدم و پا در تراس گذاشتم و با سرمای جان سوز هوا به این فکر کردم که بهتر بود یک لباس درست درمان هم می پوشیدم.

با فکر این که یک سر و گوش آب دادن بود ، خودم را دلداری دادم و برابر در نیمه باز شـــیشـــه ای واحدش ایستادم.

سالن تقریبا تاریک بود.

صدایی به گوش نمی رسید.

و به امید خدا گویی مرده بود.

پا در سالن گذاشتم.

تا میانه ســـالنی که خیلی بزرگ تر از خانه من بود ، راه گرفتم.

فضای حرکتم تنها با باریکه نوری که از تراس راه گرفته بود ، روشن بود و باقی سالن در خاموشی و تاریک مطلق به سر می برد.

- من اینجام خوشگلم.

یکه خورده به سمت اویی که ، تازه می توانستم تشخیص دهم ، روی تاب شیشه ای از سقف آویزان ، نشسته است ، چرخیدم.

- فکر کردم به امید خدا مردی.

#گلوگاه

#پارت_۲۱۱

نـه خـب...من بـه خودم قول دادم تو رو تو هر حـالتی ببینم...تو این حوله قشنگ که واقعا حیف بود نبینمت.

صدایش خش داشت.

خشی عجیب و موزون.

دقیقا در راس نوری که در فضا تابیده می شد ایستاده بودم و جز ســـایـه ای از هیکل بزرگ او هیچ چیز دیگری نمی دیدم.

- من خوبم گلاره الیاس...یاس زیاد شلوغش می کنه.

دست هایم را در سینه چلیپا کردم.

- یاسر دیوونه است که نگران تو میشه.

- تو هم نگرانم شدی...مگه نه؟

نیشخند زدم.

سمت در رفتم که گفت : من باعث شدم اون اسیر عدنان بشه.

ایستادم.

صدای قدم هایش به گوشم رسید.

بوی الکلش زودتر از خود رسید.

حالا رخ در رخش بودم.

تک نگاهش را در میان نور کم دیدم.

چشمش سرخ بود.

سرخ و غمگین.

نی نی نگاهش غمگین بود.

و من تمام این حالش را در نور کم هم می توانستم ببینم.

- دیدیش؟...فرشته رو میگم...همون سفید برفی رو...من به خاطر اون با بابای محله تو نشستم سر میز قرارداد...دیدیش؟...خیلی زیباست...خیلی بی گناهه...خیلی...من باعث شدم...من....

به قهقهه خندید.

#گلوگاه

#پارت_۲۱۳

خندید و چرخید و به لحظه ای صـــدای کوبیده شـــدن لیوان در دســـتش به ال ای ای دی تی وی چنان در فضـــا پخش شد که قدرت هر عکس العملی را از دست دادم.

تنها لحظاتی بعد توانستم او را دور بزنم و سمت کلیدهای برق پا تند کنم و بالا تنه برهنه اش را که چند رد کوتاه از بریدگی سطحی پیدا کرده بود ، ببینم.

از چشمش اشک می چکید.

در حال خودش نبود.

انگار الیاس تارزان وار را لحظه ای از این جســـم گرفته و پســـکی بازیگوش و غمگین از دعوای مادرش را جایش گذاشته بودند.

خرده های شیشه همه جا بود.

پاهای او هم برهنه.

- چشماش غمگینه...مثه مامانم...مثه مامانم...نگام کرد دیشب...هونط ور پر از التماس...مامانمو نیم تونستم نجات بدم...اون هم نتونستم...دیدیش؟...دیدی جون می کند نبردش؟...من چطو زنده ام؟...چرا نمی میرم؟...چرا تموم نمیشم؟

روی زانوانش افتاد.

این مرد هذیان می گفت.

هذیان می گفت و من سمتش دویدم.

دست به بازوهایش گرفتم و این مرد آتش خالص بود.

تب تندی داشت.

به سختی کمکش کردم تا روی کاناپه بنشیند.

شـــیشـــه ای در تنش فرونرفته بود و این کارم را راحت می کرد.

سمت آشپزخانه اش دویدم.

او در خودش جمع شده بود.

تاب می خورد.

هذیان می گفت.

شبیه یک حمله عصبی.

#گلوگاه

#پارت_۲۱٤

شبیه چیزی که ذره ای از این مرد انتظار نداشتم.

من هم به دیدن آن دختر به هم ریخته بودم.

من هم بارها از صبح به مدد کار سعی کرده بوم ، تصویر نگاه لرزانش را از خاطر ببرم.

اما این شدت درد را نمی فهمیدم.

این حرف های دیوانه وار را متوجه نمی شدم.

کابینت ها را به هم می کوبیدم.

جعبه کمک های اولیه را به سختی پیدا کردم.

تشت آب و دستمال حوله ای هم توانستم پیدا کنم.

راهی سالن شدم.

پایین مبل روی زمین زانو زدم.

تنش در تب می سوخت.

از چشمش اشک می ریخت.

چشم بندش افتاده بود.

رد عمیقی از بریدگی از پیشانی که همیشه زیر چشم بند بود شروع و تا زیر پلکش راه می گرفت.

لب هایم را به هم فشردم.

دستمال حوله ای را در آب خیس کردم و بعد روی پیشانی اش گذاشتم.

باید به یاسر زنگ می زدم.

زخم های سطحی اش را با چسب زخم بستم.

کلمه مامان و فرشته و سفید برفی را دائم تکرار می کرد.

دست به پیشانی ام گرفتم.

از جا برخاستم.

گوشی ام خانه بود.

مچ دستم فشرده شد.

نگاهش کردم.

به سختی و از میان نگاه سرخش خیره ام شد و نالید که :

- نرو...بغلم کن...تو بمون...تو فقط بمون.

#گلوگاه

#پارت_۲۱۵

صورت غرق در خوابش خیره بودم.

یاسر پزشکی که گویا همیشه بار الیاس روی شانه اش بود را تا دم در خانه مشایعت کرد و من سعی کردم دستم را از دست الیاس بیرون بکشم.

نشد.

دستم را محکم تر چسبید و صورت غرق در خوابش مشوش شد.

ناخود آگاه دست دیگرم را به موهایش کشیدم.

شبیه پسربچه های بیچاره ترسیده ، شده بود.

و دل من برایش می سوخت.

اعتراف خنده داری بود ، اما دلم برایش می سوخت.

یاسر بازگشت.

نگاهش کردم.

نگرانی در چشم هایش بود.

- میخواین بمونم؟

- نمی دونم.

- الیاس خان ناراحت میشه.

- پس برو.

- می مونین پیشش؟

- نمی دونم.

- بمونین ، الیاس خان خوشحال میشه.

رفت.

تمام این شب لعنتی مضحک بود.

وقتی گفت نرو.

وقتی لمسم کرد.

وقتی سرش را روی پایم گذاشتم.

وقتی نوازشش کردم.

وقتی مچ دستم را دائم بویید.

#گلوگاه

#پارت_۲۱۶

و بویید.

و بویید تا به خواب رفت.

وقتی به سختی از او فاصله گرفتم و در خانه ام لباسی تن زدم و با یاسر تماس گرفتم.

وقتی یاسر با پزشک آمد.

وقتی پزشک رو به من مهربانانه گفت ، این پسر خوب را تنها نگذار.

و واقعا من نمی دانستم معنای خوب در دید آن دکتر مسن بامزه بدون مو چیست.

از روی میز با همان دست متصل به دستش خودم را به بالای سرش و روی کاناپه کشاندم و شال مبل را روی تنم کشیدم.

نیاز به خواب داشتم.

دلم مانده بود پیش پیتزای روی میز خانه ام.

دلم پیش خیلی چیزها و آدم ها مانده بود.

پیش مانا.

پیش سونا.

پیش غنچه.

پیش پروانه.

پیش دخترک شب قبل.

پیش پیتزا.

حتی اگر می خواستم خیلی صادق باشم ، دلم پیش این مرد هم می ماند.

پیش این هذیان دیوانه وارش.

پیش حمله عصـــبی ای که دکتر خیلی برایش عـادی بود درباره این مرد.

- ولش کن.

آرام گفت.

نگاهش کردم.

دستم را بیشتر در مشتش فشرد.

#گلوگاه

#پارت_۲۱۷

دستم را به بینی اش فشرد.

عمیق نفس کشید.

- نروووو.

باز دست دیگرم را بند موهایش کردم.

دستم که بند به دستش را نفس می کشید و من با دست دیگرم نوازشش می کردم.

نوازشم کارساز شد.

آرام گرفت.

آرامشش باعث شد من هم آرام شوم و کم کم به خواب فرو روم.

خوابی که ثمره ذهنی به هم ریخته و جسمی خسته بود.

خوابی که نیاز بی اندازه این تن بود.

*

مامان با من حرف می زد.

منوچهر مانا را کتک زده بود و من به سمتش سنگ انداخته بودم.

سمتم می دوید.

از منوچهر نمی ترسیدم.

برابرم ایستاد.

در چشم هایم خیره شد و لبخند زد.

منوچهر دوستم داشت.

عاشقم بود.

مادربزرگش مامان را از موهایش گرفت.

روی زمین کشید.

جیغ های مامان را می شنیدم.

خون روی دست هایم پاشید.

#گلوگاه

#پارت_۲۱۸

تفنگ در دست های من بود.

منوچهر روی زمین افتاد.

مامان روی زمین افتاد.

مانا گریه کرد.

مادربزرگ منوچهر پیم دوید.

با تکانی سخت چشم هایم باز شد.

نگاهم در تک چشـــم مردی که یادم نمی آمد به چه علت نزدیکم است ، میخ شد.

رو در رویم نشسته بود.

از شب قبل نشسته به خواب رفته بودم.

و گویا او حال بهتری داشت که روی میز برابر کاناپه نشسته و مرا با لبخند مخصوصش می نگریست.

- خوبی؟

او پرسید.

به ســـختی تن درد گرفته از بدخوابی ام را از تن کاناپه کندم و ایستادم.

او هم ایستاد.

مچم را نرم گرفت.

دستم را بالا آورد.

به بینی اش چسباند.

نفسی عمیق برداشت.

نمی فهمیدم موقعیت چگونه است.

محو و مات ، حرکاتش را خیره بودم.

- همه شب بوی تنتو داشتم.

دستم را کشیدم.

عقلش برگشته بود.

#گلوگاه

#پارت_۲۱۹

و دیگر نیازی به دلسوزی بی موقع من نبود.

از کنارش رد شـدم و او دسـت روی در شـیشـه ای تراس گذاشت ، قبل از این که من دستگیره اش را فشار دهم.

نگاهش کردم.

نگاهم کرد.

چشم هایش هنوز تب دار بود.

- فک می کنم خواب خوبی ندیدی.

- برو کنار.

- میخوای بغلـت کنم؟...فقط یـه بغـل...آروم شـو...بعد برو...بعد اصـلا بزن تو گوشـم...فقط بغلت کنم...لمست کنم...همین.

نیشخند زدم.

- گمشو کنار.

کنار رفت.

از در گذشتم.

- گلاره الیاس؟

نگاهش کردم.

- خیلی می خوامت.

عجیب گفت.

عجیب و با چشمی تب دار.

چیزی بیشتر به دلم ماند.

چیزی بیشتر از چیزهای مانده به دلم.

چیزی که دلم را لرزاند.

اصلا آن حالت نگاه و چشمک و آن چشم بندی که نبود ، امروز یک جور عجیبی بود.

یک جوری که دلم تابش را نداشت.

رفتم.

باید امروز را به خودم استراحت می دادم.

امروز نه به منوچهر و خانواده اش فکر می کردم و نه به الیاس و گلاره اش.

**

#گلوگاه

#پارت_۲۲۰

غنچه ماگ مقوایی کاپوچینو اش را به دستم داد و ساک های خرید را روی نیمکت میان مجتمع تجاری گذاشت.

تلفنش لحظه ای از تماسی که در انتظار برقراری بود ، آرام نمی گرفت و این موضوع روی اعصاب نداشته من ، خط می انداخت.

امروز را قول داده بودیم به خودمان استراحت دهیم و تمام آدم هایی که ما را به حال بد متصل می سازند را فراموش کنیم.

البته این میان اگر فکر کردن به چشـــم های تب دار آن تارزان عوضی مخل آسایش می گذاشت.

غنچه از من دور شـــده بود و من لبه نیمکت به حالت انتظار برای ادامه یک روز خوب نشسته بودم.

اما اخم های درهم غنچه و حالت چهره نگرانش متوجهم می کرد که قرار نیست خیلی هم اتفاق شاد و مفرحی داشته باشیم.

تماس را قطع کرد.

سمتم آمد.

برابرم ایستاد.

چشم هایش ناراحتی عمیقی داشت.

- باید بریم.

ابرو بالا دادم .

این حجم از ناراحتی اش احتمالا گویای یک اتفاق عجیب برای خانواده بود.

- چی شده؟

- سونا...

کافی بود.

برخاستم.

سونا قبل از هر چیزی اهمیت داشت.

روزهایم واقعا داشت درگیر تلخی می شد.

درگیر آدم هایی که بدون هیچ نسـبتی با من ، دل نگرانم می کردند.

#گلوگاه

#پارت_۲۲۱

و این اتفاق خوبی نبود.

حداقل برای منی که به خودم قول داده بودم ، قلب رئوفی نداشته باشم ، خوب نبود.

غنچه در تمام راه سکوت داشت.

سکوتی غمگین.

در محله از تاکسی پیاده شدم.

همه مرا می شناختند.

من بی شک صاحب بی چون و چرای تاج و تخت حکومت بابا بودم.

کسی که با هیچ کس در این محله حرف نمی زد.

من را همه محله می شناختند و همه این همه می دانستند که نباید تا من نخواستم به من نباید نزدیک شوند.

ساواش به دیدن من و غنچه سر تکان داد.

در راهروی سنگ فرش شده دوشادوشمان راه گرفت.

- خوبی آبجی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- خیلی.

- اون...

- نمیخوام چیزی بشنوم ساواش...همراهیمون نکن...راهو بلدیم.

سر تکان داد.

من دختر ساکت روزهای قبل نبودم.

من دیگر گلاره قاتل بودم.

من دیگر گلاره الیاس بودم.

آپارتمان کوچک و درب و داغانی که ماهسون و سونا در آن سکونت داشتند را وارد شدم.

غنچه پیم آمد.

در پوسیده واحد را کوبیدم.

#گلوگاه

#پارت_۲۲۲

ماهسون به آنی در را گشود.

قیافه ناراحت و گریان و نزارش دلم را به درد می آورد.

این مرد رویاهای بزرگی داشت.

خودش به من گفته بود.

این مرد حتی عشق بزرگی داشت.

گیرم از آن عشق های سیاه...

اما عشق بزرگی بود.

و من چقدر بابت این عشق سرزنشش کرده بودم.

به دیدنم اشک هایش بیشتر چکید.

دلم می خواست در آغوشش بگیرم.

قدم جلو گذاشتم.

دست گرد تنش پیچاندم.

به هنگام درد ، آغوش چیز خوبی بود.

چیزی که من صبح نیاز داشتم.

چیزی که الیاس ســـخاوت مندانه پیش کشـــم کرد و من پسش زدم.

ماهسون پیشانی روی شانه ام گذاشت.

زار زد.

من هم به گریه افتادم.

چیزی که نباید اما نمی شد که نباشد.

ماهسون – آبجی ، سونام ...

سونای این مرد ، سونای من هم بود.
دخترک زیبای چشم آبی ام.
از کنارش گذشتم.

#گلوگاه
#پارت_۲۲۳

سونا روی تخت فرسوده ای خوابانده شده بود.
ویلچرش خالی بود.
و صورت رنگ پریده اش از دانه های عرق پر.
کنار تخت زانو زدم.
تنش تب داشت.
این را با لمس کوتاهی می شد ، فهمید.
- چرا این جاست؟

- بردمش بیمارســـتان...دکتر گفت ، عفونت تمام بدنشو پر کرده.

نداشتن پول بی شک دلیل این اتفاق بود.

دندان به هم فشردم.

این دختر بچه جز نارسایی که ثمره داروهای وحشتناکی بود که مادر عوضی اش در هنگام بارداری مصرــف کرده بود ، آن چنان بیماری خاصی نداشت.

- آوردیش خونه ، داری براش مراســـم عزا می گیری ماهسون؟

- چه کنم؟

بینوای نگون بخت من ، این پسر بود.

این پسر که سن و سالی نداشت.

که زیبا بود.

که مهربان بود.

که من دوستش داشتم.

اصـــلا از همان روزهای اول که آمدم و ســـیمیت داغ به دستم داد و سونایش نوزاد بود ، دوستش می داشتم.

همه دوستش داشتند.

همه غیر از آن فاطمای پس فطرتی که او را به چنین حالی درآورد.

از جا برخاستم.

از بابا کمکی نمی گرفتم.

#گلوگاه

#پارت_۲۲٤

از بابا کمک گرفتن مسخره بود.

که اگر نبود ، خود ماهسـون با آن ارادت بی جهتش به بابا ، زودتر دست به کار می شد.

این محله و بابایش گاهی ماهسون و سوناها را فراموش می کردند.

این محله فقط قهرمانانش را دوست داشت.

ساواش ها را...

کرم ها را...

باباها را...

گوشی به گوشم چسباندم.

صدای یاسر در گوشم پیچید.

- بله خانوم؟

- یاسریه کمکی می تونی به من بکنی؟

- در خدمتم.

فاصله گرفتم و حرف زدم.

ماهسون ناراحت پایین تخت نشست.

غنچه شانه اش را فشرد.

برایش حرف می زد.

و این میان من فکر می کردم ، گاهی حتی دست راست بابا ، غنچه هم از حرکتی عاجز می شود.

بابا به اندازه تلاش اهالی محله ، کمک می کرد.

بابا تنها برای آدم هایش هزینه می کرد.

بی شک برای یک سیمیت فروش دوره گرد و دختر علیلش جایی نداشت.

بابا خیر بود اما نه آنقدرهایی که بتواند ســونا را درمان کند و ماهسون را خوشبخت.

روی صندلی فلزی نزدیک در نشستیم.

سونا ناله کرد.

#گلوگاه

#پارت_۲۲۵

غنچه سمتم قدم برداشت.

آرام گفت : من می تونم...

- تو نمی تونی...تو حق نداری با آدمای محله بیشـتر از نیـاز حرف بزنی غنچـه...تو عروس بـابـایی...دســـت راستش.

تلفنش زنگ خورد.

حدس این که چه کسی- پشت خط است ، اصلا و ابدا سخت نبود.

نیشخند زدم.

غنچه تماس را ریجکت کرد و چند دقیقه بعد چند ضربه محکم به در خورد.

در را ماهسون گشود.

و انتظار این مردی که در سال های بودنم در این شهر ، به اندازه انگشتان دست هایم هم ندیده بودمش ، در این محله بعید می نمود.

غنچه در جایش ایستاد و ماهسون ، دست به پیشانی کشید و تعارف زد ، مورات وارد شود.

مورات اما مستقیم به غنچه خیره بود.

مورات انگار اصلا ماهسون را نمی دید.

خب به هرحال مردک عیاش این خانواده ، به گونه ای بار آمده بود که ذره ای آدم های زیر دستش را نبیند.

مورات – بابا زنگ زد...جواب ندادی.

غنچه نگاهم کرد.

نمی خواست جواب ناراحت کننده ای به این مرد دهد.

مسخره بود.

مسخره تر از هر چیزی در این دنیا.

ایستادم.

دو قدم بلند برداشتم.

رخ در رخ مورات ایستادم و ماهسون خود را کنار کشید.

موارت به دیدنم نیشخند زد.

ابرو بالا انداخت.

و شروع کرد:

موارت – اوه تو هم این جایی؟...تو که دیگه از ما نیستی.

دســـت هایم را در ســـینه چلیپا کردم و نیشـــخندش را به خودش باز پس دادم.

#گلوگاه

#پارت_۲۲۶

علاقه اجتناب ناپذیرم به کوبیدن مشـــت گره کرده ام در صـورتش آنقدر زیاد بود که می توانسـتم تنها یا یک حرکت او را روی زمین بکوبم و بعـد آنقـدر بـا لگـد در صـــورت زیبایش که نسـخه مردانه سـیمای مامان بود ، بزنم تا خون بالا آورد.

به حق که دلم چنین می خواست.

اما خب حرکتم بی شـک ماهسـون و غنچه را مشـوش تر از این لحظه می کرد.

ناراحت و خسته و عصبانی در جایم پا به پا شـدم و مشت گره کرده ام را با دست دیگرم پنهان کردم.

پنهان کردم که مبادا از کنترلم خارج شود.

غنچه قدم جلو گذاشت.

با اسـترس دسـته ای از موهایی که امروز خوش حالت تر از همیشـــه به نظر می رســـید را پشـــت گوش گذاشـــت و با لبخندی که تصنعی بودنش را هر کسی متوجه می شـد ، به حرف آمد.

غنچـه – یـه مشـــکلی هســـــت ، حلش می کنم ، برمی گردم...قبل از ساعت نه خونه ام...مثل همیشه.

مثل همیشه ای که گفت ، مسخره بود.

مسخره تر از هر چیزی در این دنیا.

این مرد هیچ وقت متوجه بود و نبود غنچه هم نمی شد.

البته جز این یک ماه اخیر که در خانه پدری اش کنگر خورده و لنگر انداخته بود و گویی شب ها تن لش مستش را به اتاق می آورد و غنچه بینوا باید شـــب را به خاطر حضور او روی کاناپه سپری می کرد.

مردمک چشـــمانم را در حدقه چرخاندم و غنچه نگاه به تمسخر آلوده ام را فهمید.

بغض نگاهش در لحظه زیادتر شد.

به درک...

باید یک جایی می فهمید.

می فهمید که این مرد قرار نیست ،هیچ وقت شوهر خوبی شود.

- فهمیدی؟...حالا گمشو برو.

#گلوگاه

#پارت_۲۲۷

خیلی راحت و بدون تعارف حرفم را در روی مورات کوبیدم.

نیشخند زد.

قدم عقب گذاشت.

و ماهسون این میان سر به زیر انداخته بود.

مورات – ما با هم حرف می زنیم.

رو به غنچه گفت و من نتوانستم سکوت کنم.

- تن لش مستت اگه بذاره شاید بتونی صحبت کنی.

نیشخند زد.

ناباور بود و تمام مدتی که من حرف می زدم ، نگاهش مستقیم به غنچه ای بود که چشم بسته و سر به زیر داشت.

لعنت...

این دختر فقط می توانست جلوی پسرهای محله سینه سپر کند؟

جلوی این مرد چه غلطی می کرد؟

این حجم از عدم اعتماد به نفسش را درک نمی کردم.

این دختر از مرگ نجات پیدا کرده بود.

چطور ، حال نمی توانست از چنگال لعنتی و کثیف احساس به این مرد و خانواده سمی اش ، رهایی پیدا کند؟

مورات رفت.

غنچه روی صندلی چوبی نشست و من سمت سونا رفتم.

تب در تنش بیشتر شده بود.

تماس دیگری با یاسر گرفتم و او نوید نزدیک بودنش را داد.

ماهسون را با کارت اعتباری ام در حالی که در گرفتنش استقامت به خرج می داد ، پی گرفتن چند داروی کوچک و عادی از داروخانه فرستادم و به محض رفتنش ، سونا را در آغوش گرفتم و به غنچه گفتم : من با سونا از خونه

بیرون می زنم...یه ماشین می فرستم پی ماهسون...مقاومت می کرد ، اگه بهش می گفتم...باید ببرمش.

#گلوگاه

#پارت_۲۲۸

ناباور خواست حرفی بند که با نگاه من مجبور به سکوت شد و تنها غرید که :

- کاش حداقل دوماه به عقب برمی گشـــتیم و من همون گلاره خودم رو داشتم...تو قاطی اون مرد شدی...هر چقدر هم انکار کنی تو کم کم شـــبیه اون مرد میشیـــ...از بـودن کـنـار اون خـوشـــحـالی....انـکـار می کـنی...امـا خوشــحالی...خوشــحالی چون دقیقا اون مرد شــبیه غول چراغ جادوئه برات.

نیشخند زدم.

او مرا درک نمی کرد.

از کنارش گذشتم.

یاسر منتظرم بود.

از پله های برابر خانه پایین رفتم.

فاطما آن سمت کوچه به فاصله چند قدم با پسری کم سن و سال مشغول لاس زدن بود و نگاهش پی من.

سونا را در آغوشم جا به جا کردم و نگاه او سمت سونا کشیده شد.

ابرو درهم کشید و نگاهش را برداشت.

یاسر از ماشینش پیاده شد و من از گوشه چشم دیدم که ساواش و کرم سمتمان قدم برداشتند.

یاسر ، سونا را با احتیاط از آغوشم گرفت.

سوار ماشین شدند و من با دست اشاره زدم کرم و ساواش نزدیک نشوند و خودم به سمت ماشین رفتم.

ایستادم.

نمی شد.

این یکی را واقعا به سونا و ماهسون بدهکار بودم.

چرخیدم.

چند قدم بلند برداشتم.

یقه پسرک کم سن و سال را کشیدم و او سکندری خورد و چند قدمی دور شد و به دیدن من هیچ نگفت.

#گلوگاه

#پارت_۲۲۹

من دختر بابایشان بودم.

حال برابر فاطما بودم.

- منو می شناسی مگه نه؟

مردمک در کاســـه چشـــم غلتاند و آدامس لعنتی اش را چندشناک جوید.

مشتی که همچنان مشت مانده بود را در صورتش کوباندم.

پخش زمین شد.

جیغ کشید.

خونی که از دماغش بیرون ریخت ، باعث لبخندم شد.

روی زانو نشستم.

صدای دویدن ساواش و کرم در گوشم زنگ زد.

ساواش دست روی شانه ام گذاشت.

دستش را پس زدم.

ساواش – آبجی؟

- هیش...یه شوخی دوستانه بود.

و رو به فاطما ادامه دادم که :

- فقط خواستم یه چیزایی رو روشن کنم...مگه نه فاطما؟

با نفرت نگاهم کرد.

از جا برخاستم.

ساواش و کرم را جا گذاشتم و کرم در ماشین یاسر را با دویدن برایم گشود و آرام همان طور سر به زیر و با وقار گفت : آبجی؟...کاش برمی گشتین.

نیشخند زدم.

سوار شدم و با سونایی که پتو پیچ روی صندلی عقب در خواب و هذیان و تب می سوخت ، خیره شدم.

و یاسر بی حرف ، بدون هیچ سوالی مرا به خانه رساند.

#گلوگاه

#پارت_۲۳۰

ماهسون دست ظریف سونا را میان دست هایش می فشرد و من به توصیه های پزشک شخصی_ الیاس درباره سونا گوش می دادم.

عفونت در خون این بچه جریان داشت.

بهداشت کافی در خانه ماهسون وجود نداشت و رسیدگی به یک کودک معلول در توان ماهسون نبود.

دست هایم را در سینه چلیپا کردم ودکتر با خنده به منی که خستگی از تمام جانم می ریخت ، توپید که :

دکتر – یکم بخواب دختر زیبا و عزیز الیاس.

نیشخند زدم.

دکتر رفت و یاسر با کیسه داروهای سونا بازگشت.

ماهسون از ابتدایی که آمده و با تشویش و ناراحتی گفته بود ، کار درستی نکرده ام که سونا را اینجا آورده ام تا همین لحظه ساز رفتن کوک کرده بود.

به هرحال می رفتند اما نیاز بود که سونا در شرایط بهتری جز آن بیمارستان نزدیک محله معاینه شود.

حداقل چندین ساعت را در فضایی استیبل و به دور از کثافت و میکروب گذرانده و این برای من تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم.

لبه کاناپه نشستم و یاسر رو به من آرام گفت : ببرمشون؟

- ماهسون نمی مونه...ممنونت میشم.

سری تکان داد و من سمت اتاق رفتم.

ماهسون در حال پوشیدن کت قدیمی اش بود و سونا پتو پیچ حاضر در رخت خوابم ، آرام به خواب رفته بود.

ماهسون دل دل می زد ، برای گفتن حرفی.

- بگو ماهسون.

- فاطما رو شما زدین؟

- من زدم.

- چرا؟

#گلوگاه

#پارت_۲۳۱

- من می خواســـتم بکشـــمش...اما خب به تو فکر کردم...تو دیوونه ای...از مردن اون ناراحت میشی.

- اون مادر سوناست.

- اون یه هرزه اشـــغاله که تو رو تو این شـــهر میون کثافت کاریاش ول کرد...اون تو رو بدبخت کرد ماهسون.

ناراحت سمت سونا رفت و او را در آغوش کشید.

از کنارم گذشـــت و قبل از خروج از خارنه ام چرخید و من ناخواسته لبخند زدم.

دست هایش پر بود.

پس خودم لحظه ای در آغوشش گرفتم و نزدیک به سونا گفتم که :

- تو به من مدیون نیستی ماهسون...سونا برای من عزیزه.

سر تکان داد و رفت و من در را پشت سرش بستم.

- من چیم از اون پیزوری کمتره؟

چشم روی هم گذاشتم.

خسته بودم و این یکی واقعا کم بود.

باید یک حد و مرزهایی را برای این مرد مشخص می کردم.

عین گاو وارد خانه من شـــدن ، ممکن بود منجر به مرگش شود.

چرخیدم.

یک تی شرت رها و نازک در تن داشـــت و شـــلوارکی بالای زانو.

- حق نداری سرتو عین گاو بندازی پایین و بیای تو خونم.

- حق دارم...چون خونه خودمه...نگفتی؟...چرا اون پیزوریو بغل کردی؟

- حق نداری وارد خونم بشی...مهم نیست سندش به اســـم کیه...فعلا خونه منه...و این که حق نداری به ماهسون توهین کنی.

- واسه من حقی نمی تونی تعیین کنی گلاره...تو گلاره الیاسی...الیاس هروقت بخواد...تاکید می کنم هر وقت بخواد می تونه نزدیک تو باشـــه...و این که به اون پیزوری توهین می کنم...چون تو حق نداشتی بغلش کنی.

نیشخند زدم.

سمتش راه گرفتم.

#گلوگاه

#پارت_۲۳۲

در یک قدمی اش ایستادم.

حالا میان سالن کوچک خانه من ، برابر هم بودیم.

- تو صبح منو بغل نکردی.

شـبیه یک پسرـبچه دیوانه شـده از تبعیض مادر حرف می زد.

دقیقا به همان حالت.

حتی اخم داشـت و دسـت درون جیب سرانده و شـانه بالا داده بود.

- ماهسون دوست منه و تو دشمنم.

سمت آشپزخانه رفتم.

چند بسته دیگر نودل داشتم.

نیمی از پیتزای دیشب هم در یخچال بود.

کتری برقی را از آب پر کردم و این میـان گفتم : میخوام شام بخورم.

روی کاناپه ام نشست.

کار و زندگی نداشت گویی.

- من هم می خورم.

پوف کشیدم و او ادامه داد که :

- امروز بدون اطلاع من از خونه بیرون رفتی.

- رفتم...و اینو تو مغزت فرو کن...من برات بازی می کنم اما آدمت نیستم.

- هستی...تو گلاره الیاسی.

- می تونی با توهمش خوش باشی.

روی کناپه به سمتم چرخید و من قاچ های پیتزا را درون مایروفر گذاشتم.

- ببین یه چی بهت میگم بدون دشمنی...بدون وحشی بازی ذاتیت جواب بده.

چشم غره رفتم از وحشی که به دنباله ام بست.

- تو بیشتر از این چیزایی که الان داری ، چی میخوای؟

- ندیدن تو رو.

خندید.

#گلوگاه

#پارت_۲۳۳

همان گونه پسر بچه وار.

لعنت.

بقیه تایمی که من در آشـــپزخانه بودم ، او در ســـکوت مشغول گوشی اش بود .

یک بطری آبجو و یک بطری نوشـــابه هم کنار ســـینی محتویات شاممان گذاشتم .

با فاصـله یک کوسـن از او روی کاناپه نشـسـتم و سـینی را روی میز برابرمان قرار دادم.

فاصله را برداشت و چسبیده به تنم نشست.

پاهایمان به هم چسبیده و بود و من این حجم از خواستار بودن او را در نزدیکی نمی فهمیدم.

- راحت باش.

- هستم.

ابرو هم بالا انداخت.

مردک یک چشم تارزان وار لعنتی.

جای پیتزا کاسه ای نودل برداشت و مشغول شد.

من اما پیتزاهایم را بیشتر دوست داشتم.

با علاقه مشغول شدم و لحظه ای بعد انگشت شست او به کنار لبم چسبید و با مکثی که نگاه مرا درگیر تک چشم او کرد ، سس به جا مانده از کناره لبم را برداشت و به سمت دهان خود برد.

نباید...

اصلا و ابدا نباید...

نباید اما...

اما...

اما من تحت تاثیر قرار گرفتم.

تحت تاثیر رد داغی که کنار لبم به جا ماند.

تحت تاثیر حالت نگاه او.

#گلوگاه

#پارت_۲۳٤

تخت تاثیر انگشت او که میان لب های درشت و گوشتی اش لحظه ای جا ماند.

من ماندم.

نگاهم را به سختی گرفتم.

پیتزا درون دهانم ماسیده بود.

به سختی جویدم و فرو دادم.

از جا برخاستم.

او مچ دستم را گرفت.

نگاهش کردم.

- ولم کن.

- به لبت نباس دس می زدم؟

و به گفتن این حرف ، برابرم ایستاد.

نگاهش کردم.

دسته موی افتاده روی پیشانی ام را کنار زد.

- امروز رفتی یـه مجتمع تجـاری نزدیـک میـدون تکســـیم...دو تا کتونی ســـفید خریدی و یه وســـت چرم سیاه...کاش کلاه و شال گردن هم خریده بودی...

مکث کرد و ادامه داد که :

- عادت کن به بودن من و اسمم توی زندگیت گلاره الیاس...من همیشــه هســتم...همه جا هســتم...همه جای زندگی تو.

نگاهم را فراری دادم.

مچ دستم هنوز اسیر دستش بود.

مانند خودم که اسیر دنیایش بودم.

- غنچه میگه تو غول چراغ جادویی برای من.

خندید.

مچم را رها کرد.

سرجایش نشست.

مشــغول نودلش شــد و این میان با دهان پر گفت : تعبیر خوبیـه...چون من هر وقـت تو بخوای هر کـاری بخوای برات می کنم.

- پس آزادم کن...از زندگیم برو...آخرین خواستمه...هر چی تاوانش باشه رو میدم.

#گلوگاه

#پارت_۲۳۵

خیره به صورتم ماند.

ابتدا اخم کرد.

سپس خندید.

و به یک مرتبه آرام گرفت و خیلی جدی ، آن گونه که برای اولین بار ترس به دلم می انداخت ، با صدای پایین کشیده ای گفت : هیچ وقت تکرارش نکن...هیچ وقت...الیاس حق گرفتشو از دست نمیده.

به صورت سخت شده اش خیره شدم.

او هم خیره ام ماند.

شاید این خیرگی چند دقیقه حتی به طول انجامید.

بالاخره او نگاه گرفت و مشـــغول شـــامش شـــد و من هم کنارش نشستم.

این حجم از تغییر حالتش مرا شوکه کرده بود.

قاچ پیتزا را به دست گرفتم و به سمتش نگاه انداختم و این بار گفتم : تا کی ؟

- تا همیشه.

بدون فوق وقت گفت.

- عـادت کن کـه گلاره الیـاس بـاشی...عـادت کن گلاره...من برای هر چیزی بهایی به دست میارم...هیچ چیز تو قاموس من مجانی انجام نمیشـــه...اگه من برای تو یک لقمه شـسـته روفته واسـه کشـتن آماده کردم انتظار دارم جون تو برای من باشـه...این کوچیک ترین تاوانه...یاسـو می بینی؟!...یاس سال ها پیش به خاطر بچش یه معامله با من کرد...الان نگاش کن...رفته؟...نه ، هسـت...همیشـه هم می مونه...تو هم همیشه می مونی.

کنترل تی وی را به دست گرفت و مشغول سریالی مضحک و مسخره شد.

حتی میانش خیلی عادی و همان طور الیاس گونه و بی خیال انگار نه انگار که لحظاتی پیش چهره ای عجیب از خودش را به من نشان داده است ، درباره سریال و بازیگر زنش که خوشگل هم بود نظر می داد.

در تمام این مدت خیره نیم رخش بودم.

من از این مرد نمی توانستم فرار کنم.

در مقابل آرزوی همه سال های در این شهر بودنم ، بهای گزافی پرداخت کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۳۶

بهایی به اندازه تمام عمرم.

- منو بکش.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

حرف آنی و بدون فکرم ثمره خشـــمی بود که از تفکر به ادامه زندگی ام کنار این مرد در من به وجود آمد.

- گفتم که...من هیچ وقت داشـــته هامو از دســـت نمیدم...حداقل تا وقتی خودم زنده ام.

نیشخند زدم.

- تو خیلی آشغالی.

- می دونم.

- خیلی عوضی هستی.

- می دونم.

- ازت متنفرم.

- می دونم.

به سمتم چرخید ، هنگام می دانم گفتن آخرش.

لعنت.

این مرد واقعا آزاردهنده بود.

از جا برخاستم.

سمت اتاقم راه افتادم.

- برو ، میخوام بخوابم.
- گلاره؟

گلاره را نرم و آرام ادا کرد.

نتوانستم به سمتش نچرخم.

دست درون سینه چلیپا کردم و او ایستاد.

چند قدم فاصلمان را در حالی که دست درون جیب شلوار راحتی اش انداخته و شـــانه بالا داده بود ، به نرمی و آرامی طی کرد.

نوک دمپایی های روفروشیمان به هم چسبید.

نرمی تی شرتی که عضـله سـینه اش را پوشـانده بود ، آرنج هایم را لمس کرد.

و انگشتانش...

انگشتانش به کار افتاد.

موی افتاده کنار صـورتم را پشـت گوشـم گذاشـت و من مسخ شده بودم.

مسخ آدمی که در تمام زندگی ام نرم نرم رسوخ کرد.

و من عروسک خیمه شب بازی اش ماندم.

#گلوگاه

#پارت_۲۳۷

انگشتانش روی پوشه ماند.

گرمای بی حدی داشت.

- تو فقط جات پیش من امنه...بیرون دایره من برای تو فقط درد و عذابه.

گوشم را نوازش کرد.

در تمام مدتی که کلمه به کلمه جملاتش را آرام و شمرده ادا کرد.

و رفت.

و من وقتی در تختم می خوابیدم ، به خودم قول دادم ، بابت تمام احساسات عجیبی که تجربه می کردم ، به یک روانشناس سری بزنم.

بی شک بیمار بودم.

یک جانی قاتل که گاهی دلش هم می لرزید.

کسی که قلب نداشت و هم زمان داشت.

کسی که می توانست ، هم درد داشته باشد هم لبخند.

من یک دیوانه تمام عیار بودم.

هم زمانی که از الیاس تارزان عوضی بی شـــعور آشـــغال ، بیزار بودم ، یک احســـاسی داشـــتم که انگار بدون او نمی شود.

که انگار خودم هم این بودن در این خانه و کنار او را ترجیح می دادم به آن محله و آدم ها.

من دیوانه بودم بی شک.

احساسات متغیری را هم زمان تجربه می کردم.

من دیوانه بودم.

دیوانه بودم که اصلا بعد از دیدن کشته شدن مامان ، به زندگی ادامه دادم.

دیوانه بودم که وقتی غنچه پیم آمد با تماس آخر مامان برای فراری دادنم ، همراهش شدم.

شـــاید باید می ماندم و از درون ، آن خاندان کثیف را متلاشی می کردم.

باید می ماندم و هیچ کدام ار این آدم ها را نمی دیدم.

باید می ماندم و الیاس و احســـاســـاتی که در من بر می انگیخت را تجربه نمی کردم.

**

#گلوگاه

#پارت_۲۳۸

پروانه سر در تبلت داشت و صورتش پژمرده تر از روزهای گذشته به نظر می رسید.

این که می آمد و در سکوت در آتلیه از صبح می نشست برای من ، عجیب بود.

تمرکز نداشتم.

و ادیت عکس هایی که از قبل روی سیستم موجود بود را نمی توانستم پیش ببرم.

فنجان کاپوچینو را از روی میز برداشتم و سمت اویی که روی یکی از فرش ها بساط کارش را پهن کرده بود و پوشیده در آن ست اسپرت ، بانمک تر از همیشه به چشم آمد ، خیره شدم.

سنگینی نگاهم موجب شد ، سر از تبلت و کاغذهای برابرش بیرون کشد.

طراحی هایش بی نظیر بود.

کنارش روی قالی نفیس نشستم و او موی افتاده در صورتش را پشت گوش گذاشت.

- چیه؟...چرا اینطور نگام می کنی؟

- چرا اینقدر آشفته ای؟

دست به موهایش کشید و من دستش را گرفتم.

- منظورم ظاهرت نیست پروانه...منظورم خودتی.

لب هایش را با زبان تر کرد و سعی نمود لبخندی به لب براند.

نشد.

نتوانست.

و چشمه اشک هایش جوشید.

- الان فقط کافیه جلوم گریه کنی...به این فکر نمی کنم رئیسمی...می زنمت...واقعا می زنمت.

میان اشکی که راه گرفت ، به خنده افتاد.

- چرا تو اینقدر احساساتی هستی گلاره؟

خندیدم.

این خنده بعد از مدت ها ، واقعی بود.

#گلوگاه

#پارت_۲۳۹

- واقعی چته پروانه؟...یه شـــوهر داری که حتی با نگاش هم مراقبته...و یه...

- گذشته تلخ....

منتظر شدم ، ادامه دهد.

- مازیار عاشـــقمه و من عاشـــقشـــم...منکر این نمیشم...اما...بچه...چیزی نیست که اون بخواد...سال ها با توهم یه بچه عذابش دادم...ســـال ها باعث شـــدم ، آسایشی نداشته باشه...و...

- حرف بزن...بگو...مطمئنم اون عاشق تو و بچته.

- نیست...

- هست...

- اون مرد همه چیز تو رو دوست داره پروانه.

- اگه...

- اگه ای نیســـت...مازیار مرد خوبیه برای تو...این مرد خوب برای تو همه کار می کنه.

- نمیخوام زوری باشه.

- نیست...من آدم شناس خوبیم...یه پوکرباز ، آدم شناس خوبیه.

از جا برخاستم.

اشک های او نرم نرم می ریخت.

و فکری شده بود.

سمت میزم رفتم و این میان گفتم : حالا بلند شو برو تو اتاق خودت و بذار من رو کارم تمرکز کنم...چون شوهر تو فقط برای تو خوبه...اما برای من یه رئیس وحشتناکه.

صدای خنده بی رمقش ، باعث شد کمی لبخند بزنم.

پروانه رفت و من ساعتی کار کردم و منشی ـ بخش زمانی که تازه توانسته بودم سر از سیستم بیرون کشم، به یک باره در را گشود و رو به من با استرسی که در چشم های درشتش موج می زد ، گفت : پروانه خانم؟

سوالی سر تکان دادم و او اشاره به بیرون زد و با صدایی به زیر کشیده ، گفت : یه سری مرد عجیب اومدن دنبال شما.

حدس آن که چه کسی ـ آمده بود ، اصلا سخت به شمار نمی رفت.

قرار بود ، روزم را به گند بکشند.

از جا برخاستم.

#گلوگاه

#پارت_۲٤۰

از جلوی نگاه کارمندانی که با تعجب به سر و وضـــع ساواش و کرم خیره بودند ، گذشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

ساواش و کرم پیم آمدند.

در آسانسور دو سمتم ایستادند.

کرم با ملایمت ذاتی اش ، گفت : ببخشید آبجی...نسلیهان خانم...

دستم را بالا گرفتم تا ادامه ندهد.

این بی مبالاتی و بی توجهی به شرایطم ، فقط از نســـلیهان خانم با آن غرور وحشتناک و نگاه پر نفرت بر می آمد.

آسانسور در طبقه هم کف ایستاد.

نگهبان به دیدنم لبخند زد و به ساواش و کرم اخم کرد.

نسلیهان خانم در قسمت کافی شاپ ساختمان منتظرم بود.

سمتش حرکت کردم.

پشت میزی نشسته و از شیشه های بزرگ به محوطه بیرون خیره نگاه می کرد.

این زن من را از آن خون نجسی ــ که باعث فرار و مرگ دخترش شد ، می دانست.

حتی تاوان عشق بابا و مامان را هم من می دادم.

کلا دلیل خلقتم انگار تاوان دادن و تاوان گرفتن بود.

برابرش نشستم.

برفین هم حضور داشت.

برفین به دیدنم لبخند زد و با استرس به نسلیهان خانم نگاه کرد.

این زن که در آستانه میان سالگی بود ، هیچ چیزی از خود نداشت.

حتی فرزندانش هم به اختیار او نبودند.

یک روزی همه چیز آن محله لعنتی را عوض می کردم.

یک روزی که دور هم نبود.

#گلوگاه

#پارت_۲٤۱

برفین – چطوری عزیزم؟

دستش که روی میز سمتم دراز شده بود را گرفتم و چشم روی هم گذاشتم.

این زن برای همه نگران می شد.

برای غنچه...

برای فرزندانش...

برای مورات...

برای زنان بیوه محله...

برای پسرانی که بابا سلاح به دستشان می داد...

این زن برای همه نگران می شد.

- خوبم برفین...موسی و سلما خوبن؟

با لبخندی متزلزل سر تکان داد و نسلیهان خام نگاه از بیرون گرفت و چشم های یخی اش را به نگاهم دوخت.

- فرداشب بیا خونه...خواستگار داری.

نیشخند زدم.

این زن شخصیت عجیب و نفرت انگیزی داشت.

مامان را هم در نوجوانی از خانه فراری داد.

این زن با همین کارهایش همه را فراری می داد.

- ما عروست می کنیم...عروس که بشی اون مرد دیگه نمی تونه سمتت بیاد.

- من عروس نمیشم...خودت هم می دونی نسلیهان خانوم.

بی خیال و راحت گفتم.

شبیه یک موضوع عادی که پرداختن به آن اصلا در حوصله ام نبود.

اخم هایش در هم دوید.

- روی حرف من حرف نمی زنی.

- می زنم...من دیگه از اون محله نیســـتم...من گلاره الیاسم.

عصایش را نرم روی زمین کوفت.

#گلوگاه

#پارت_۲۴۲

- مجبورم نکن از روشای دیگه استفاده کنم.

- میخوای زوری ببریم؟...کتکم بزنی؟...همــه اون کارایی که در حق مادرم کردی؟...همه اون کارایی که مادرمو با بابام فراری داد؟

دندان به هم ساییدنش را دیدم.

برفین دستم را محکم تر فشرد به نشانه اعتراض.

برای قلب مریض نسلیهان خانمش نگران شده بود.

- اون مرد تو رو به قهقهرا می بره.

- بهای کشـــتن منوچهر رو پرداخت می کنم...هر چیزی بهایی داره نسلیهان خانم...شما هیچ بهایی پرداخت نمی کنید...چرا؟...چون شما فقط دستور میدین.

از جا برخاست.

برفین هم پیش.

موهای بلند و زیبای برفین را دوست داشتم.

بی شک دایی جوان مرگم هم دوست داشت.

نسلیهان خانم هنگام دور شدن ، باز عصایش را به زمین کوفت و گفت : فردا باید تو مجلس خواســتگاریت باشی...باااید...وگرنه خودت می دونی چه عواقبی وجود داره....دوست داری اِدا زن ساواش بشه؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشت.

همین دو سال پیش بود که ساواش از اِدای کم سن و سال خوشش آمد.

اِدا برایم اشـــک ریخت که با بابا حرف بزنم که جلوی خواستگاری ساواش را بگیرد.

اِدا می خواست تحصیل کند.

می خواست از آن محله برود.

برفین با التماس نگاهم کرد.

دندان به هم ساییدم.

رفتند.

ساواش در ماشین را برای نسلیهان خانم گشود.

پیام غنچه روی اسکرین گوشی افتاد.

" گلاره یه اتفاق داره میوفته"

می دانستم.

**

#گلوگاه

#پارت_۲۴۲

- مجبورم نکن از روشای دیگه استفاده کنم.

- میخوای زوری ببریم؟...کتکم بزنی؟...همه اون کارایی که در حق مادرم کردی؟...همه اون کارایی که مادرمو با بابام فراری داد؟

دندان به هم ساییدنش را دیدم.

برفین دستم را محکم تر فشرد به نشانه اعتراض.

برای قلب مریض نسلیهان خانمش نگران شده بود.

- اون مرد تو رو به قهقهرا می بره.

- بهای کشتن منوچهر رو پرداخت می کنم...هر چیزی بهایی داره نسلیهان خانم...شما هیچ بهایی پرداخت نمی کنید...چرا؟...چون شما فقط دستور میدین.

از جا برخاست.

برفین هم پیش.

موهای بلند و زیبای برفین را دوست داشتم.

بی شک دایی جوان مرگم هم دوست داشت.

نسـلیهان خانم هنگام دور شـدن ، باز عصـایش را به زمین کوفـت و گفـت : فردا بـایـد تو مجلس خواســتگاریـت باشی...باااید...وگرنه خودت می دونی چه عواقبی وجود داره....دوست داری اِدا زن ساواش بشه؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشت.

همین دو سال پیش بود که ساواش از اِدای کم سن و سال خوشش آمد.

اِدا برایم اشـــک ریخت که با بابا حرف بزنم که جلوی خواستگاری ساواش را بگیرد.

اِدا می خواست تحصیل کند.

می خواست از آن محله برود.

برفین با التماس نگاهم کرد.

دندان به هم ساییدم.

رفتند.

ساواش در ماشین را برای نسلیهان خانم گشود.

پیام غنچه روی اسکرین گوشی افتاد.

" گلاره یه اتفاق داره میوفته"

می دانستم.

**

#گلوگاه

#پارت_۲۴۳

یاسر کمی در جایش جا به جا شـــد و من ماگ کاغذی کاپوچینویی که میان دســـتم معطل مانده بود را روی داشبورد قرار دادم و به سمتش چرخیدم.

- مشکلیه یاسر؟
- نه خانوم...فقط...
- نسلیهان خانوم اومده بود دیدنم.

سر به تایید تکان دادم و من ادامه دادم که :

- الیاس هم حتما بهت گفته باید بهش گزارش بدی ، رفت و آمد آدمای محله رو تو زندگیم.

باز هم سر به تایید تکان داد.

- بهش اطلاع بده.

نفس عمیقی کشـــید و بالاخره در جواب حرف هایم به حرف در آمد که :

- ناراحتتون کردن؟

- کارش همینه.

- چرا همچنان ملاقاتشون می کنید؟

- چون اون نســـلیهان خانمه...هیچ کس حتی بابا حریفش نیست.

با لحن به تمسخر آلوده ام ، لبخند زد.

نزدیک خانه بودیم.

- الیاس گفت دختر داری.

- بله...لنا ده سالشه.

ابروهایم را بالا انداختم.

- واقعی؟...بهت نمیاد.

- زود بچه دار شدم.

سر تکان دادم و به رسیدنمان ، یاسر گفت : میشه بیارمش ازش عکس بگیرین؟

لبخند زدم.

- بیارش...فقط باید با مازیار حرف بزنی از آتلیش استفاده کنیم.

او هم لبخند زد و این میان قبل از بسته شدن در ماشین ، گفت : گلاره خانوم؟

نگاهش کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۴۴

- مطمئنین همه چیز خوبه؟

نیشخند زدم.

- برو یاسر...من خسته ام.

در ماشین را بستم.

سوار آسانسور که می شدم تازه باید به غنچه می پرداختم که گوشی ام را با پیام هایش به فنا داده بود.

به محض رسیدن به خانه ، دوش سبکی گرفتم.

نیاز داشتم کمی آرام شوم.

هنوز فشار روانی حضور نسلیهان خانم مایه آزارم بود.

این زن عادت داشت ، همه زن های اطرافش را بیازارد.

ماگی بزرگ از چای برای خودم ریختم و بالاخره تن دادم به تماس با غنچه.

به محض اولین بوق ، تصویرش در اسکرین گوشی نمایان شد.

قیافه ترسان و پر استرسش را واقعا در این لحظه نیاز نداشتم.

- من واقعا از هیچ چیز خبر نداشتم گلاره.

در سکوت ماگ را به لب هایم نزدیک کردم و گذاشتم روانش را در عرض یک دقیقه تخلیه کند.

- حتی بابا هنم نمی دونست...امروز سر میز صبحونه موضوع رو گفت...بابا هم نتونست حرفی بزنه...می دونی

که؟...حرف آخر برای اونه...من ، برفین حتی مورات هم نتونست حرفی بزنه.

نیشخند زدم و قلپی دیگر از چایم نوشیدم.

- انتظار کمکی از شماها ندارم.

- گلاره...

ناامید و نالان صدایم زد.

حتی رد اشک هم در چشم هایش هویدا بود.

- تهدیدت کرد؟

#گلوگاه

#پارت_۲۴۵

نیشخند زدم.

- هممون می شناسیمش.

- اون زن خوبیه...فقط...

- فقط کمی نسلیهان خانمه...خودشو صاحب هممون می دونه...صاحب همه محله.

دست به صوتش کشید.

این قیافه که هنوز اثرات درد در آن هویدا بود را هیچ کس تیمار نمی کرد.

- فردا می بینمت غنچه.

عصبی نگاهم کرد.

- دیوونه شدی؟

- قطع کن ، خسته ام.

به تاسف سر تکان داد و من تماس را قطع کردم.

تنها کاری که به نظرم درست می آمد را انجام دادم.

بقیه اش را یک جوری گلاره وار درست می کردم.

" فردا باید برم محله"

انگشتانم این جمله را تایپ و ارسال کردند.

"چه خبره؟"

نیشخند زدم.

" خواستگاری دارم"

جوابش کمی با تاخیر رسید.

" برو"

ابرورهایم بالا پرید.

این جمله تک کلمه ای زیادی ساده بود.

از الیاس این حد سادگی و بی خیالی بعید می نمود.

#گلوگاه

#پارت_٢٤٦

" الیاس خودتی؟"

ناخودآگاه نوشتم.

" خودمم گلاره ی الیاس"

گوشی را روی کاناپه انداختم.

دست به صورتم کشیدم.

همه امروز عجیب شده بودند.

حتی تارزان دیوانه.

**

پروانه از میان عکس های جدید ، پنج تایی انتخاب کرد و در حالی که در آینه جیبی اش میکاپی ســبکی که روی چهره اش نشـانده و او را بهتر از چند روز گذشـته نشـان می داد ، را چک می کرد ، گفت : به نظر من حتما باید یه سر به نمایشـــگاه آخر هفته بزن...مهفام همیشـــه کاراش فوق العاده است و با آدمای زیادی در ارتباطه.

دست زیر چانه زدم.

- میام...البته اگه الیاس بذاره...و این که تو خوبی؟

- الیاسو ولش کن...اون خیلی دلش گنجیشکه.

آن مردک تارزان بی ادب و نزاکت ، دلش گنجشک بود؟

اویی که آرزوی مرا در رابطه با کشـــتن قاتل جان مادرم برآورده کرد؟

- به اون هیکل این توصیفات نمیاد.

شانه هایش لرزید.

و یک دفعه میان لرزش شـــانه هایش گفت : به نظرت امشب بهش بگم؟

- واقعا بگو و تمومش کن پروانه.

بی خیال گفتم.

و خب من اندکی تا قسمتی می دانستم که مازیار همه چیز را می داند.

- اولین باره یه چیزیو از مازیار قایم کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۴۷

لب هایم را درون دهانم کشیدم و سعی کردم خنده ای که می آمد ، نمود پیدا کند زیاد هم در چهره ام مشـــخص نباشد.

قبل از بیرون رفتنش ، به سـمتم چرخید و این بار در حالی که هاله ای از غم صـورتش را کدر کرده بود ، گفت : به نظرت گذشته دست از سر آدم برمی داره؟

بر نمی داشت.

هیچ وقت گذشـته هایی که غمشـان هاله می شـد و رنگ خوشحالی را کدر می ساخت ، دست از جان و فکر آدم بر نمی داشت.

- شاید یه روزی...

دروغ گفتم.

دروغی گفتم که پروانه هم آن را فهمید.

پوزخند زد.

- دروغ نگو بهت نمیاد.

از در گذشت.

و من بیشـتر فکر کردم که گذشـته حتی ، می تواند آدم را جنون بکشاند.

مثل من.

منی که نیمه های شب قبل ، با خواب دهشتناکم به مرگ رسیدم.

خواب نبود.

خود واقعیت بود.

فقط باز مرور شد.

صحنه ای که گرگین ، پسرعموی یتیم بابا ، مرد مهربانی که یک پایش لنگ می زد ، مانند همیشه در حیاط پشتی خانه آتش روشن کره بود و من در کنارش به صدای فلوتی که می زد ، گوش می دادم.

هجوم یک باره عمو و منوچهر و چند تن از مردهای ایل به حیاط پشتی...

لگد زدن منوچهر زیر قوطی حلبی آتش...

جیغ من.

#گلوگاه

#پارت_۲۴۸

گرگین که به وسیله عمو روی زمین پرت شد...
لگد هایی که به جانش کشیده شد.
جیغ های من امتداد داشت.
گرگین را صدا می زدم.
نگاهش را می دیدم.
نگاهی که تاریک می شد.
منوچهر مرا به زور با خود می برد.
عمو فحشش می داد.
فلوت را قبل از رفتن از روی زمین چنگ زده بودم.
فلوت تنها یادگار بود.
تنها یادگارش ماند.
دست به صورتم کشیدم.
حرف پروانه ، فکری ترم کرد.
روز گندی داشتم و دم به دم به فکر گذشته و گرگین گند تر می شد.

گرگین که گناهی نداشت.

فقط مهربان بود.

با من و مامانی که بعد از بابا ، دل و جانش را می کشتند.

گرگین را هیچ کس حساب هم نمی کرد.

پیام روی صفحه ، فکرم را از گرگین و گذشته منحرف کرد.

" با یاسر برو محله"

ابرو بالا انداختم.

دیشب به خانه بازنگشته بود.

بی شک باز در کازینویی ، باری ، جایی ول می چرخید.

و حال نگران مراسم خواستگاری ام بود.

انگشتانم قبل از مغزم به کار افتادند.

" نترس روی دستت نمی مونم"

دیگر پاسخی نداد.

لب هایم را درون دهانم کشیدم.

پیام دیگری رسید و این بار از سمت غنچه بود.

" لباس خوب بپوش...خواهش می کنم...نذار نسلیهان خانم ، قیامت کنه"

نیشخند زدم.

لباس خیلی خووووووبی می پوشیدم.

همان طور که لایق مجلس نسلیهان خانم بود.

****

#گلوگاه

#پارت_۲۴۹

نسلیهان خانم اگر سکته می کرد هم دور از ذهن به شمار نمی رفت.

برفین از شدت خنده سرخ شده بود و در حال ریختن قهوه درون فنجان ها ، به غنچه ای که عاصی از کارهای من غر و لند می کرد ، تشر می زد که این حرف ها را ول کند.

مورات در آستانه در آشپزخانه ایستاد و به غنچه ای که توجهی به حضورش نداشت ، نگاهی طولانی انداخت و بعد رو به من که دامن لباس کوتاهی که تنها تا میانه ران ایم را پوشش داده بود ، نیشخندی زد و گفت : چطور گذاشت بیای؟

شانه بالا انداختم و سیب از میان ظرف حصیری میان میز آشپزخانه برداشتم و گازی بزرگ زدم.

موارت سمتم قدم برداشت.

مرد خوش قامت و زیبایی بود.

برابرم ایستاد.

شانه هایم را با دست هایش پوشاند.

بی خیال ، به چشم هایش نگاه می کردم.

تصویر مردانه مامان بود.

- دقیقا هدفت چیه؟

- به تو ربطی نداره.

آرام و شمرده گفتم.

- من دایی تو هستم.

- اوه...

به مسخره لب جلو دادم و این اوه از میان لب هایم بیرون جست.

شـــانه هایم را تکان دادم تا دســـت هایش را بردارد و بعد اشاره ای به غنچه زدم که سینی قهوه را به دست گیرد.

غنچه پوشـــیده در آن اورال زیبای زرشـــکی رنگ زیباتر از همیشـــه با پوفی بلندبالا که ثمره کفری بودن از دســـت من بود ، سینی را به دست گرفت و قبل از من راهی سالن شد.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۰

لباس دکلته بســـیار کوتاه دامن چین دار صـــورتی رنگ را برابر آینه آشـــپزخانه روی تنم میزان کردم و کنار برفینی که مانند همیشه در کت و شلوار ساده سرمه ای زیبا و برازنده می درخشـــید ، وارد ســـالن بزرگ و قدیمی خانه نســـلیهان خانم شدم.

خانواده داماد پرجمعیت و سنتی بودند.

پسر که البته بیشتر به سن و سالش میانسال می خورد ، با موهایی که نیمی از آن ریخته بود ، دائم حواسش را میان اعضای زن خانه می چرخاند.

غنچه که خم شد قهوه ها را تعارف کند ، هم از این نگاه خیره بی نصیب نماند و معذب شد.

پایی که داشتم رو هم می گرداندم را همان طور چسبیده به هم نگاه داشتم چون برای همین حد نسلیهان خانم هم ، عذاب کافی بود.

مرد به دیدن مرد لبخند زد و سر تکان داد.

پوشیده در آن کت و شلوار زغالی و کراوات سرخ رنگ ، تیپ و احوال مضحکی به هم زده بود.

بی توجه نگاه چرخاندم و برفین آرام دستم را میان دست هایش گرفت و نوازش کرد.

واقعا فکر می کرد از این بازی مسخره ناراحتم؟

من فقط ناراحت و نگران یاسر بینوایی بودم که بیرون از خانه در این سرما درون ماشین به انتظارم نشسته بود.

کاش حداقل به برفین می سپردم مقداری شیرینی و قهوه برایش ببرد.

مادر پسر که با نگاهی پر اخم به وجنات من می نگریست ، رو به نسلیهان خانمی که کنارش نشسته بود ، به آرامی چیزی گفت و نسلیهان خانم با غضب به من خیره شد.

نیشخند زدم و برایش سر تکان دادم.

بابا سر به زیر انداخته در صدر مجلس نشسته بود و تسبیحش را می چرخاند.

این تیپ و استایلم به مذاق او هم خوش نمی آمد اما چیزی هم نمی گفت.

یکی از خواهر های داماد در نزدیکی من نشست .

آن حجم طلایی که از خود آویزان کرده بود ، مرا به خنده می انداخت.

غنچه سمت دیگر برفین نشست و قبل از نشستن با چشم هایش التماس کرد کاری نکنم که به بحثی وحشتناک منجر شود.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۱

- ببخشـید می پرسـم...شـما تو این خونه زندگی نمی کنید؟

برفین دستم را فشرد.

نیشخند زدم.

و قبل از به حرف در آمدن من ، زنگ در به صدا درآمد.

ابرو بالا انداختم.

بالاخره آمد.

می دانستم می آید.

مردک مسخره عاشق جلب توجه و خودنمایی بود.

در توسط مورات ، گشوده شد.

دیدمش.

موهای آشـــفته تر و البته خوش نماتر از همیشـــه اش ، همانطور تارزان وار گرد صورتش ریخته بود.

برای مورات سر تکان داد.

با همان بوت های گلی وارد خانه شد.

نگاه از او برداشتم و به صورت سرخ شده از خشم نسلیهان خانم دوختم.

بابا اما در سکوت و تنها با اخم نگاهش می کرد.

عقب سرش یاسر و عدنان وارد شدند.

عدنان پوشیده در کت و شلوار و با قامتی افراشته و شیک مانند همیشه و یاسر با لبخند مهربان مخصوص خودش.

انتظار این یکی را نداشتم.

او همان طور بی توجه و بی پروا به مانند همیشـه اش آمده بود.

این همراهی یاسر و عدنان را حداقل متوجه نمی شدم.

ایستادم.

به رویم لبخند پاشید.

نتوانستم لبخند نزنم.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۲

بابا ایستاد.

الیاس هم قدم برداشت و رخ در رخ بابا ایستاد.

دست همدیگر را فشردند.

روی مبلی برابر بابا آن سمت سالن نشست.

به من نگاه انداخت.

اشاره زد.

سمتش قدم برداشتم.

روی دسته مبل نشستم.

دست روی شانه اش گذاشتم.

استایل و رفتار او شبیه پادشاهی بود که دوست داشت ، ملکه اش را به جمعی معرفی کند.

و منی که ملکه ماجرا قلمداد می شدم ، ناراضی نبودم.

من تمام این مرد را کم کم بلد می شدم.

خط نگاهش را...

استایلش را...

حالت ایستادنش را...

این مرد ، پسربچه ای بود که خیلی زود بزرگش کرده بودند.

آرام زیر لب گفت : لباس نمی پوشیدی بهتر نبود؟

- لباس پوشیدنم به تو مربوط نیست.

مانند خودش زیر لب گفتم.

همهمه ای که در خانواده خواســـتگار ، پیش آمده بود با سوالی که مادر داماد پرسید ، پایان گرفت.

مادر داماد – ایشون کین؟

#گلوگاه

#پارت_۲۵۳

بابا برای حرف زدن دست به کار شد که خود الیاس زودتر دست جنباند.

الیاس – انگار خانواده گلاره به شـــما نگفتن که گلاره با من زندگی می کنه؟...شاید حتی نگفتن که گلاره مال منه...گلاره الیاسه.

به صوت نسلیهان خانم خیره شدم.

با نفرت الیاس را خیره برانداز می کرد.

نیشخند زدم.

الیاس نفرت انگیز بود اما برای من در این لحظه بهترین به شمار می رفت.

مادر داماد حرفی زد رو به نسلیهان خانم.

داماد برخاست.

قشونشان از خانه بیرون زد.

مادر داماد غر می زد.

داماد نگاهش روی غنچه گیر افتاده بود.

بالاخره رفتند و من از جایم تکان نخوردم.

یاسر با فاصله پشت ما ایستاد.

عدنان سمت بابا رفت.

با هم دست دادند و از جمع فاصله گرفتند.

و همه این اتفاقات تنها در شصت ثانیه به وقوع پیوست.

- عدنانو آوردی خواستگاریم کنه برای ت از بابا؟

میان همهمه به راه افتاده و خیره در نگاه خمارش پرسیدم.

نیشخند زد.

- دوس داشتی بیام خواستگاریت؟...کاری نداره...همه چی هم تدارک دیده شده...میخوای کوتاش کنیم؟

نیشخند زدم مانند خودش.

- مشتاق؟

- تو انگار مشتاق تری که چشات برق افتاده.

#گلوگاه

#پارت_۲۵٤

بمیرم اون روزی که یه ذره هم بهت فکر کنم.

- فعلا که نیشت وا شده با دیدنم.

نتوانستم نخندم.

- جون.

کوتاه و عمیق گفت.

لعنت...

حالم خوش شد.

حالم با تک کلمه اش خوش شد.

از جا برخاستم.

یاسر به رویم لبخند پاشید.

چشم روی هم گذاشتم.

با تمام مردهای محله احســـاس عدم آرامش داشـــتم اما یاسر...

یاسر مانند یک برادر بزرگتری بود که بی چشـــم داشـــت محافظت و محبت می کرد.

از کنار مورات که خیره الیاس بود گذشتم.

غنچه پیم روان شد.

در آشپزخانه از روی صندلی ، کت و کیفم را برداشتم.

- این پسره خیلی خفنه.

با ذوق گفت.

می دانست بعد از رفتن ما کولاک در خانه پا می گیرد.

می دانســـت نســـلیهان خانم کار الیاس را بی جواب نمی گذارد.

اما باز هم از دیدن الیاس در این لحظه هیجان زده بود.

شانه بالا انداختم.

- من خودمو فروختم...اون هم آدم حســـاب و کتابه...مال دوسته...نمیذاره از دستش برم.

- دوستت داره؟

#گلوگاه

#پارت_۲۵۵

نیشخند زدم.

- من برگ برندشم...فقط همین.

دست سر شانه اش زدم و از در گذشتم.

الیاس ایستاد.

برای نسلیهان خانم همراه نیشخند سری تکان دادم.

جلوتر از الیاس و یاسر از در گذشتم.

یاسر در ماشین را برایم گشود.

الیاس بعد از من سوار شد.

عدنان را دیدم که همراه بابا از در می گذشت.

با هم دست دادند.

بابا دست سر شانه اش گذاشت و عدنان برای ما دست تکان داد و سمت ماشین خود رفت.

یاسر که ماشین را به راه انداخت ، الیاس آرام گفت : بدون شوخی با من ازدواج می کنی؟

نیشخند زدم.

- چرا باید همچین غلطی بکنم؟

- چون من میخوام.

دیگر نیشخند نداشت.

فقط نگاه خمارش در تاریکی برق افتاده بود.

به مسخره پرسیدم که :

- عاشقم شدی؟

خندید.

- نه...توکفت هستم اما عاشقت نه.

واقعا جدی بود.

- اون وقت این پیشنهاد خجسته رو واسه چی بهم میدی؟

- دلیلی نداره همه چیزو برات توضیح بدم...من میخوام تو با من ازدواج کنی...تا فرداشب که برای شام میام دنبالت ، نظر قطعیتو بهم بگو.

ناباور نگاهش کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۶

ذهن به هم ریخته ام جمع نمی شد.

نشـــسـته بودم میان طرح جدید قالی های دســت بافی که همین صـــبح از تهران رســـیده بود و با ناباوری که خواب شـــب را هم از من گرفته بود ، به پیشـــنهاد عجیب و باورنکردنی مردی فکر می کردم که دیوانه ام کره بود.

نیاز داشتم ، با کسی حرف بزنم.

اصلا نیاز داشتم فرار کنم.

شاید تمام این گذشته دردناک پایان می گرفت.

باید با خودش حرف می زدم.

با مردی که مسبب تمام حال خرابم بود.

باید خود لعنتی اش به حرف می آمد و خیالم را راحت می کرد که تمام خزعبلات شـــب گذشـــته اش ، یک شـــوخی ابلهانه و نفرت انگیز بوده است.

پیام را نوشتم.

" باید حرف بزنیم "

بعد از ده دقیقه نفس گیر ، پاسخ داد که :

" تو جلسه ام ، ساعت نه شب میام واحدت ، شام خوب میخوام ، لباس خوب هم بپوش."

دست به موهایم کشیدم.

لعنتی.

اگر سکته می کردم از دست این مرد دیوانه روانی ، روا بود.

شام هم می خواست.

آری مشتی کوفت می گذاشتم ، برابرش تا میان گلویش گیر کند ، خفه شود بمیرد من راحت شوم.

مردک لمپهن بی شخصیت.

آخر به آن قیافه دیوانه جنگلی اش ، چه جلســـه ای می آمد؟

از جا برخاستم.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۷

در آتلیه با تقه ای گشوده شد.

به قامت کشیده مازیار خیره شدم.

مثل همیشه خوش پوش و موقر سمت من قدم برداشت.

ایستادم.

در چشم هایش می توانستم ، ردی از ناراحتی عمیق ببینم.

بی شـــک پروانه و رازش که فکر می کرد راز اســـت ، باعث ناراحتی اش بود.

وگرنه خط زندگی این مرد آنقدر منظم چینش پیدا کرده بود که هیچ چیز باعث تشویشش نشود.

قیافه من هم گویا ناراحتی بی حدم را فریاد می زد که مازیار لبخند متزلزلی زد و گفت : خوبی؟

خوب نبودم و گویا او دلیل این خوب نبودن را می دانست.

عینک را از روی چشم هایم برداشتم و مازیار اشاره ای به دوربینی که میان قالی ها

رها شـده بود ، اشـاره زد و گفت : خوب نیسـتی...دوربین مهم ترین چیزیه که تو بهش اهمیت میدی...پس خوب نیستی.

شانه بالا انداختم و او ادامه داد که :

- شاید دلیل ناراحتیت من باشم.

منظورش را نفهمیدم و به چشم هایش خیره شدم.

- در واقع پیشـنهاد این اتفاق که تو با الیاس ازدواج کنی رو من اشـتباها تو مغز اون پسر ـ انداختم...من اصـلا فکر نمی کردم اون جدیش بگیره.

چند باری شـبیه ماهی بیرون مانده از آب ، دهان باز کردم و بستم و هیچ صوتی از گلویم خارج نشد.

ناباور بودم.

نمی دانستم این مرد چرا باید چنین کند.

اصلا چه دلیلی داشت؟

اصلا نمی فهمیدم.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۸

مرد مازیار بود.

یک مرد خیلی منطقی و بی نهایت با اصـــول و رفتاری مردمنشانه.

چطور با من چنین کرده بود؟

اصلا به چه دلیلی؟

- می تونم برات توضیح بدم.
- الان فقط میخوام برم کمی تنها باشم.
- حتما...برو.

کوله و کیفم را از روی صندلی برداشتم و تمام راه در آتلیه تا آسانسور را برابر چشم کارکنان مجموعه دویدم.

حتی تا هایپری که یک کیلوکتر تا برج فاصـــله داشـــت هم دویدم.

آرام نمی شدم.

این شدت فشار روانی داشت مرا سکته می داد.

خرید درمانی هم آرامم نکرد.

حتی خوردن یک پیتزای کامل هم ناراحتی ام را نشست.

در خانه حتی زیر دوش آب هم ذره ای از فشـاری که روی وجودم بود ، برداشته نشد.

ست ورزشی پوشیدم.

موهایم را خیس رها کردم.

ساعت از نه گذشته بود.

تلفنم زنگ خورد.

خودش بود.

گوشی به گوشـــم چســـباندم و او مجالی برای هیچ حرفی نداد.

تنها دو کلمه گفت : بیا سمت من.

کلاه بافتی روی سر کشـیدم و با برداشـتن گوشی ام سـمت تراس رفتم.

در شیشه ای را کشیدم.

فضا نیمه تاریک بود.

با چشم دنبالش گشتم.

با بالا تنه برهنه و نمایش تتوهای عجیب و پیچ در پیچش ، پشت کانتر ایستاده و ظروف را روی کانتر می چید.

در را پشت سرم کشیدم.

سرما کمی لرزانده بودم.

گوشی را روی کاناپه پرت کردم و دســـت در جیب های شلوارم سمتش قدم برداشتم.

باید خودم را برای یک دعوای حسابی آماده می کردم.

پشت کانتر روی صندلی نشستم.

پاســـتایی که در تابه تدارک دیده بود را در ظرف من و خودش کشید.

با دو گوجه گیلاسی و چند برگ جعفری تزئینشان کرد.

و من تمام مدت دست زیر چانه زده و براندازش می کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۸

مرد مازیار بود.

یک مرد خیلی منطقی و بی نهایت با اصـــول و رفتاری مردمنشانه.

چطور با من چنین کرده بود؟

اصلا به چه دلیلی؟

- می تونم برات توضیح بدم.

- الان فقط میخوام برم کمی تنها باشم.

- حتما...برو.

کوله و کیفم را از روی صندلی برداشتم و تمام راه در آتلیه تا آسانسور را برابر چشم کارکنان مجموعه دویدم.

حتی تا هایپری که یک کیلوکتر تا برج فاصـــله داشـــت هم دویدم.

آرام نمی شدم.

این شدت فشار روانی داشت مرا سکته می داد.

خرید درمانی هم آرامم نکرد.

حتی خوردن یک پیتزای کامل هم ناراحتی ام را نشست.

در خانه حتی زیر دوش آب هم ذره ای از فشـاری که روی وجودم بود ، برداشته نشد.

ست ورزشی پوشیدم.

موهایم را خیس رها کردم.

ساعت از نه گذشته بود.

تلفنم زنگ خورد.

خودش بود.

گوشی به گوشـــم چســـباندم و او مجالی برای هیچ حرفی نداد.

تنها دو کلمه گفت : بیا سمت من.

کلاه بافتی روی سر کشـیدم و با برداشـتن گوشی ام سـمت تراس رفتم.

در شیشه ای را کشیدم.

فضا نیمه تاریک بود.

با چشم دنبالش گشتم.

با بالا تنه برهنه و نمایش تتوهای عجیب و پیچ در پیچش ، پشت کانتر ایستاده و ظروف را روی کانتر می چید.

در را پشت سرم کشیدم.

سرما کمی لرزانده بودم.

گوشی را روی کاناپه پرت کردم و دســـت در جیب های شلوارم سمتش قدم برداشتم.

باید خودم را برای یک دعوای حسابی آماده می کردم.

پشت کانتر روی صندلی نشستم.

پاســـتایی که در تابه تدارک دیده بود را در ظرف من و خودش کشید.

با دو گوجه گیلاسی و چند برگ جعفری تزئینشان کرد.

و من تمام مدت دست زیر چانه زده و براندازش می کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۵۹

من تمام مدت دست زیر چانه زده و براندازش می کردم.

برابرم سمت دیگر کانتر روی صندلی پایه بلند نشست.

با سر به بشقابم اشاره زد که :

- بخور...تو که می دونستم قرار نیست شام به من بدی...من هم گفتم به دست پخت محشرم مهمونت کنم.

همچنان در همان حالت خیره نگاهش کردم.

چهار پنج تایی چنگال در ظرفش فرو برد و با ولع در دهانش گذاشت.

واقعا این شرایط عذاب دادن من چه سودی عایدش می کرد را نمی فهمیدم.

نگاه خیره ام انگار زیادی روی اعصابش بود که چنگال درون ظرفش پرت کرد.

- چیه؟

با مکث پاسخش را داد.

- من باید بپرسم.

- تو مگه برا من نیستی؟...مگه من نخریدمت؟...مگه بهاتو ندادم...پس هرچی من میگمه.

نیشخند عصبی روی لبم شکل گرفت.

- د نه د...فقط قرار بود آدمت باشم.

به سمتم خم شد و با صدای پایین کشیده ای جوابم را داد.

- آدم من هر جوری من بخوام باید باشه.

- جواب بده الیاس.

این بار صدایم رنگ و بوی خستگی داشت.

دست به صورتش کشید و پوف بلندش را با چرخاندن صورتش به سمت چپ بیرون فرستاد.

- ویزا اقامتم تموم شده...از اونور بابابزرگت ویزای دائم تو رو درست کرده...باید بمونم...همش همینه.

دندان به هم ساییدم و به آنی چنگال کنار ظرفم را زیر گلویش چفت کردم.

نیشخند زد.

#گلوگاه

#پارت_۲۶۰

- میخوای من هم بکشی؟

بدون فوقت وقت به حرف آمدم.

- میکشم.

- اینقدر نمک نشناسی؟

صدایم تحلیل می رفت.

- بیشتر از این حرفا.

نیشخندش را تمام نمی کرد.

چنگال را پایین آوردم.

- یه کار دو سر سوده...دوسال زن منی بعد تو رو به خیر و منو به سلامت...حله؟

دندان بیشتر به هم ساییدم.

- ولم می کنی؟

- ولت می کنم.

- دیگه پیم نمیای؟

- نمیام...عاشـق چش و ابروت که نیسـتم...فقط تو کفتم.

چنگال را درون محتویات بشقبم چرخاندم.

چند تکه پاستا به دهان بردم.

مزه خوبی داشت.

دو دوتای ذهنم داشت چهار تا می شد.

بد هم نبود.

اما شروط داشتم.

من آدم حساب و کتاب بودم.

آدمی که هر لحظه باید منتظر شرایط عجیب می شد.

من همان پوکرباز قهاری بودم که اقتصـــاد خانواده مادری اش را تامین می کرد.

- یه خونه میخوام...یه اسـم خودم...یه ماشـین...یه حساب بانکی با حداقل دویست هزار لیر موجودی.

#گلوگاه

#پارت_۲۶۱

انگشت زیر چانه ام زد و من خیره نگاهش شدم.

- مگه قراره باهام بخوابی که داری برام لیست اقلام مورد نیازتو ردیف می کنی؟

- قراره بذارم اسم قشنگم بره تو سند ازدواجت.

نیشخند زد.

- فردا عقد می کنیم.

سر تکان دادم.

دوسال تحملش شاید آسان تر از یک عمر بود.

- از فردا میای همین ور.

سر تکان دادم.

- به خونوادت میگی؟

- نه.

از جا برخاستم.

سمت گوشی ام رفتم.

- راحت قبول کردی.

- به این فکر کردم که تحمل دوســـالت بهتر از یه عمره...دوسال زجر می کشم عوضش یه عمر قیافه نحس و کریهتو نمی بینم.

سمتم قدم برداشت.

گرمای حضـــورش را با فاصـــله ای کم از عقب سرم حس کردم.

- دوسال قراره همیشه ببینیم.

چرخیدم.

گردن عقب فرستادم برای دیدن نگاهش.

موهای رهایش عجیبش می کرد.

نباید به این فکر می کردم اما جذابش می کرد.

شـاید رعب و حشـت بود اما با هربار دیدنش چیزی میان دلم تکان می خورد.

#گلوگاه

#پارت_۲۶۲

- چرا به دوست دختربلوندت پیشنهاد ندادی؟
- چون اون می موند.
- نمیخوای کسی بمونه؟

نیشخند زدم.

- هیچ وقت.
- هیچ وقت نگو هیچ وقت.

قدم عقب گذاشتم.

صدای آرامش هنوز به بن گوشم چسبیده بود.

برق نگاهش هم.

- ولی حیفم میاد از دستت بدم.

- برگه آس بهتر هم میشه پیدا کرد.

چشمکم را ضمیمه حرفم کردم.

- تو دوسال خوب کار کن...خاطره خوبی شو...گرچه تو همه چیت خوبه.

نیشخند زدم.

- تو کفم می میری.

- شاااید.

- هیچ وقت دستت بهم نمیرسه.

سمتم خم شد و با صدای پایین کشیده ای پاسخ داد که :

- هیچ وقت نگو هیچ وقت.

از در گذشتم.

وارد خانه ام که شدم ، چیزی روی قلبم سنگینی می کرد.

چیزی شبیه حجم زیادی از هزینه های گزافی که برای زندگی ام داده بودم.

این آخری فشار روانی بی حدی به من می آورد.

اما مجبور بودم.

برای رهایی...

برای آزادی...

برای چیزی که حقم بود و تمام شرایط لعنت وار زندگی ام از من سلب کرد.

مسخره بود.

به خاطر چیزی که حقم بود دوســـال ازدواج را به راحتی و بدون هیچ بحث اضافه ای به جان خریدم.

.....

#گلوگاه

#پارت_۲۶۳

از ساعت شش صبح در آتلیه خودم را حبس کرم.

قرارمان ساعت شش عصر بود.

لباس هایم از همیشه سیاه تر بود.

پلیور یقه اسکی سیاه.

بوت بلند سیاه.

شلوار و کت چرم سیاه.

همه چیز سیاه بود.

مانند روزگام.

روزگار مغزم.

در واقع من دائم سیاه پوش تصمیم هایی می شدم که به اجبار برای آینده و شرایطی بهتر برای خودم می گرفتم.

من حتی منوچهر را برای شرایط بهتر و روزگاری که به آن روزهای تاریک فکر نکنم ، کشتم.

در آتلیه ، حوالی ساعت دوازده ظهر بعد از یک دوره فشرده عکاسی از قالی های جدید گشوده شد.

به قیافه سرخ و خشمگین پروانه خیره شدم.

با قدم های محکم و ناراحت سمتم راه گرفت.

برابرم ایستاد.

دوربین را بالا آوردم و از فاصله نزدیک از طرح خشمگین صورتش عکس گرفتم.

بازویم را چنگ زد.

ناباور اسمش را به زبان راندم.

- پروانه؟

#گلوگاه

#پارت_۲٦٤

تکانم داد.

- داری چه غلطی می کنی؟

- چی؟

انتظار این برخورد از پروانه واقعا بعید و دور از ذهن بود.

- دارم ازت می پرســـم دقیقا داری با زندگیت چه غلطی می کنی؟

- منظورت...

- میخوای با الیاس ازدواج کنی که چی بشه؟

- که آزاد بشم.

بدون فوت وقت و هیچ فکری گفتم.

رهایم کرد.

راه گرفت تا کاناپه ای که انتهای آتلیه قرار داشت.

نشست.

سرش را میان دست هایش گرفت.

- الان مشکل کجاست؟
- تو چرا این کارا رو با زندگیت می کنی؟
- چقدر از زندگی من می دونی؟
- تا جایی که الیاس گفته.
- الیاس پیشنهاد خوبی داد...دوسال تحملش بهتر از یه عمره...مگه نه؟
- زن یک آدم که کاراش عملا خلاف قانونه می دونی یعنی چی؟
- تفاوت چندانی با آدمش بودن برای تمام عمر نداره.

صورتش را با دست هایش پوشاند.

- شماها دارین منو می کشین...همتون...اون از مازیار که همه چیزو درباره بچمون می دونه...این هم تو و الیاس.

تک خندی زدم.

- بالاخره گفتی؟!

- اون اومد گفت.

خندیدم.

#گلوگاه

#پارت_۲۶۵

با این که چیزی روی ســـینه ام به اندازه یک بغض جان فرسا سنگینی می کرد.

- نخند...پریشـــب که اومد تو تخت خیلی راحت و سرد مثه همیشـــه گفت ، از چندماهگیت باید نزدیکی نداشته باشیم؟

دهانم از حرفی که زد لحظه ای باز ماند و بعد خنده با تمام توان خود نشان داد.

- درد...چیش خنده داره؟...قوای مردانگی شـــوهرم که دائم نگرانشه یا این که می دونست و به رو خودش نمی آورد؟

شانه هایم همچنان می لرزید و او باز هم ادامه داد که :

- ای بـابـا...نخنـد دیگـه...خـدایی ببین بخـت منو...نگران هیچی نیس جز کارای آخرشبش.

خنده ام کمی آرام گرفته بود و توانستم بگویم که :

- باید نگران چی باشه؟

- یـه روز بهـت میگم...الان اومـدم بـا تو دعوا...این کارو نکن...مازیار یه اشتباهی کرده ولی واقعا الیاس...

- من همه حالتای الیاســو می شــناســم...زیر قولش نمی زنه...سر دوسال ولم می کنه.

ناراحت از جا برخاست.

او دم به دم جای اضافه وزن ، لاغرتر می شد.

و این موضوع کمی نگران کننده بود.

مرا در آغوش گرفت.

- من امروز همراهیت می کنم ولی واقعا بیشـــتر فکر کن.

نمی توانستم بیشتر فکر کنم.

من آرزوی آزادی از تمام آدم هایی را داشـــتم که مرا به اجبار پابند خود می کردند.

من برای این آرزو هرکاری می کردم.

برای تمام شدن گذشته ای که به جان و تنم چسبیده بود.

#گلوگاه

#پارت_۲٦٦

پروانه ایستاده بود دست به سینه میان فضای اتاق پرو وســـیع و به منی که به لباس منتخب الیاس خیره بودم و تکانی برای پوشـیدنش به خودم نمی دادم ، چشـم غره می رفت.

- گرچه میخوام الان برم و بکشـــمش ، اما واقعا با اون لباسای سیاه عقد کردن مسخره است.

نگاهم را به صورتش که از شدت استرس رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید ، انداختم و او گویی فهمید حرف مســـخره ای زده اســـت که خودش را روی کاناپه کنار من انداخت و در صدد دلجویی برآمد.

- ببین قربونت برم ، من می دونم عقد مســـخره ایه...قرار نیست ته داشته باشه...اما خب...برای من هم اینجوری بود...قرار نبود تـه داشـــتـه بـاشـــــه...برای من تـه داشت....شاید...

شانه به شانه اش کوفتم تا تمامش کند.

من و آم مردکی که از حیات وحش بیرونش کشیده بودند ، امکان ته قصه نداشتیم.

ما جایی میانه راه از هم سوا می شدیم.

من می رفتم پی آرزوهای خودم و او می رفت پی کثافت کاری های بیشترش.

شاید حتی من فامیلی ام را عوض می کردم.

تمام ردهای گذشته رو می شستم.

البته قبل آن باید مانا را می جستم.

مانا هم حق نجات یافتن داشت.

و این امر می توانســـت تنها به دســـت های الیاس اتفاق بیوفتد.

الیاس نشـــان داده بود که بابت هر چزی بهایی می گیرد و بایت هر چیزی بهایی می دهد.

پس می شـــد از او بابت بهای کار بزرگی که برایش انجام می دادم ، مانا را طلب کنم.

#گلوگاه

#پارت_۲۶۷

- الان چرا نشستی؟...اون دیوونه ای که بیرونه و ما رو به زور اینجا آورده ، منتظره تو اون لباسو بپوشی.

به لباس ساده سفیدی که به رگال آویزان بود ، خیره شدم.

زیبا ، نفیس و گران قیمت بود.

دانتل کمی داشت و یقه قایقی اش زیبا به نظر می رسید.

و بی شـــک روی تن منی که ذره ای میکاپ نداشـــتم ، قرار نبود ، زیبا به نظر برسد.

ایستادم.

سمت لباس رفتم.

کت را از تنم کندم.

فکر کردن به مانا ، حالم را بهتر کرده بود.

با دل الیاس راه می آمدم تا با دلم راه بیاید.

مانا هدف مهمی بود.

به کمک دخترکم ســـن و ســـالی که در مزون کار می کرد ، لباس را تن زدم.

برابر پروانه که ایستادم چشم هایش برق زد.

برابرم ایستاد.

گرد تن منی که پوشیده در آن لباس بلند و ساده میان اتاق ایستاده بودم ، چرخید.

- واو...خیلی خوبه.

چشم غره ام کارساز نبود که او با همان لبخندش ادامه داد که:

▪ خبر بد بعدی برای تو اینه که آرایشـــگرت داره...خیلی سریـع درستت کنه همین جا.

ناباور و با نفس های منقطع ومره عصبانیتم نگاهش کردم.

امید داشتم یک شوهی مصحک باشد.

شانه بالا انداخت.

آرایشگر آمد.

در برابر منی که عصـبانیت از جانم می ریخت ، کارهایش را بسیار سریـع تر از آن چیزی که فکر می کردم پایان داد.

#گلوگاه

#پارت_۲٦۸

بالاخره از اتاق پرو با آن لباس دست و پاگیر خارج شدیم.

پروانه به خنده افتاده بود.

و من با اخم هایی در هم به تصـــویر خودم که ســـاده اما زیباتر از همیشـــه بود ، در آینه هایی که سراسر راهرو را پوشانده بود ، نگاه می کردم.

وارد سالن اصلی مزون شدیم.

مسـئول مزون راحت و خیلی صـمیمی دسـت به یقه کت زیبای الیاس داشت و با او صحبت می کرد.

زنی حدود سی و هفت هشت ساله و بسیار زیبا بود.

برعکس ابتدای ورود که ترکی به من خوش آمد گفت حال به فارسی به دیدنم به حرف درآمد که :

- زیبا شدی.

بی حوصله سر تکان دادم.

تک چشم الیاس را خیره می نگریستم.

الیاسی که موهایش همانطور تارزان وار گرد صـــورتش ریخته و پوشـیده در آن کت و شـلوار بدون کراوات ، با آن چشم بند لعنتی جذاب می نمود.

لبخند داشت.

سمتم با طمانینه قدم برداشت.

از همان ابتدایی که دم شرکت دنبالم آمد و به تیپم خیره شد ، فهمیدم که این مرد افکار شومی دارد.

و من به این جا آورده شـدم تا لباس عروسی مطابق نظر او را در تنم داشته باشم.

این مرد بازی را زیادی جدی گرفته بود.

- خوشگل شدی.

- خسته ام...میخوام همه چیز تموم شه برم خونه بخوابم.

تک خندی زد.

- تو بدون شک عالی ترینی گلاره...گلاره الیاس.

زن دسـت گرد بازویش انداخت و گوشـه شـقیقه اش را به شانه الیاس فشرد و با لبخند حرف الیاس را تایید کرد.

#گلوگاه

#پارت_۲۶۹

- دقیقا به نظر منم همینه...این دختر بی نظیره الیاس.

این صمیمیت فی مابینشان چشم غره پروانه را برانگیخت و من تنها توانستم به حرف و چشم های براق سبز رنگ زن ، لبخند بزنم.

- لوسش نکن الی...اون گربه صفته...چنگ میندازه.

الی سر از شانه اش برداشت و به آرامی به بازویش کوبید و رو به من گفت : خیلی شوخی می کنه...ببخشش.

و رو به الیاس ادامه داد که :

- برین داره دیر میشه.

الیاس سر تکان داد و دختر ی که در پوشیدن لباس به من کمک کرده بود ، شنل مخمل سفید را روی شانه ام انداخت و ما با خداحافظی ساده ای از زن الی نام فاصله گرفتیم.

به محض خروج ، پروانه مشت به شانه الیاس کوبید که :

- با سن بالاها هم می پری؟

الیاس خندید.

و پروانه فحشی- خیلی ملوس و ناز مطابق سلایق خودش به ریش الیاس بست.

**

در تمام مسیری که پروانه سعی داشت با حرف زدن ، فضای سنگین را التیام بخشد ، من سکوت داشتم و از شیشه بغل به بیرون خیره می نگریستم.

دسته گلی که به محض گشودن در ماشین روی صندلی عقب بود ، برایم عجیب می نمود.

عجیب چون این مرد این قدر به فکر و آدم حسابی به نظر نمی رسید.

من این مرد را طور دیگری می دیدم.

یک مرد بی شعور و عوضی کلا به وجناتش بیشتر می آمد ، تا این مردی که یک داماد باکلاس و خوش استایل شده بود.

به دفتر عقد که رسیدیم ، یاسر در ماشین را برای من و پروانه گشود.

کنار الیاس قرار گرفتم.

آرام طوری که فقط من بشنوم ، گفت : به صحنه تئاتر خوش اومدی....گرچه تئاتر فقط کار فرشته کوچولوئه...ولی تو هم بدک بازی نمی کنی.

از حرف هایش چیزی دستگیرم نشد.

تنها به نیمرخش نگاه انداختم.

- عکاس و فیلمبردار منتظرن...همه چیز باید کنترل شده باشه.

- داری جا پاتو محکم می کنی.

- می ترسم از لیز خوردن.

- بهت ترسیدن نمیاد.

دست گرد شانه ام انداخت و مرا به راه رفتن واداشت.

- کنار تو باید بترسم...گربه صفتی دیگه.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۰

تمام مدت عقد...

تمام مدتی که عدنان و پروانه شاهدمان بودند...

تمام مدتی که مازیار با شرمندگی و یاسر ، با لبخند مرا می نگریست...

من حال عجیبی داشتم.

یک دوگانگی وحشتناک.

من از محله و تمام متعلقاتش رها می شدم.

الیاس رهایم می کرد.

اما در مقابل چیزی در من عذاب آور می نمود.

مثل حس نداشتن کس و کار.

مثل تنهایی بی حد.

این حس را دوست نداشتم.

این بی پناهی مفرطی که در جانم دست و پا می زد را دوست نداشتم.

می خواستم یک بار هم شده بعد از این همه سال ، پناهی باشد.

به رویش نگاه کنم...

او چشم روی هم بگذارد و مرا مطمئن کند از تصمیمم.

دلم می خواست به محضی که بله گفتم برایم کف بکوبد.

می خواســـتم وقتی عروس می شـــدم ، حال بهتری داشـــته باشم.

می خواستم واقعا یک عروس باشم که به سمت آینده ای روشن قدم می گذارد کنار معشوقش.

اما...

هیچ چیز سر جای خودش نبود.

هیچ چیز در جهان من.

یعنی درســـت از زمانی که بابای من ، برای یک قرارداد آمد در خانه بابابزرگم ، بابای محله ...

از همان روز که مامان و بابا عاشق هم شدند.

هیچ چیز در زندگی من درست نشد.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۱

مامان همراه بابا به خانه بزرگ و وحشـــتناک خانواده اش در یکی از شـــهر های مرزی ترک نشـــین ایران گریخت و باعث تمام رنج های خودش و من شد.

هیچ چیز از همان روزها درست نشد.

همه چیز دم به دم بدتر و بدتر شـــد و من می دانســـتم که خوشـــبختی برای من ، دقیقـا میـان کوچـه پس کوچـه استامبول ته کشیده است.

من هر روز این زندگی را مجبور به معلامله بود.

این معامله ها از من آدم دستی نمی ساخت.

من دختر سختی می شدم که فقط باید روی مغزم حساب باز می کردم نه قلبم.

من حق نداشتم ، آدم ها را بیشت از حد دوست بدارم.

چون از دست می دادمشان.

این سرنوشت من بود.

سرنوشت من حتی تلخ تر عم بود.

وقتی که بدون هیچ ذره ای توجه به گلاره ای که گوشـــه قلبم در حال دفن شدن بود ، امضاهایی که می توانست به گونه ای دیگر زده شود را با دست های خسته ام می زدم.

تمام شد.

عدنان شانه ام را فشرد.

پروانه لبخند ناراحتی زد.

و من به صورت الیاس نگاه انداختم.

او هم با تک چشمش مرا خیره می نگریست.

لبخند خاص خودش را داشت.

لحظاتی همانگونه ماندیم.

- الان دیگه واقعی گلاره الیاسی.

- واقعی؟

استهزا لحنم باعث شد ، بخندد.

- حالاااا...فعلا که هستی.

از جا برخاستم.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۲

از روی پشـتی صـندلی شـنلم را پوشـیدن و عدنان خیلی عادی و انگار این یک مراسـم واقعی اسـت ، گفت : برای شام توی خونه تدارک دیدم...میریم اونجا.

الیاس سر به تایید تکان داد و پروانه و مازیار هم اعلام همراهی کردند.

عدنان حتی این میان همانطور دسـتورمآب رو به یاسر گفت که ، با دخترش بیاید.

انگار همه چیز خیلی مسخره از همین لحظات اولیه داشت برای همه عادی می شد.

عادی بودنی که انگار ثمره عدم واقعی بودن این اتفاق بود.

کنار پروانه ایستادم.

مازیار کتی که روی دسـتش انداخته بود را پوشـید و این میان به چشم هایم خیره شد و گفت : نمی دونم کار درستی

بود یا نه...اما فکر می کنم الیاس لیاقت دوسال همراهی رو داره.

تک خندی زدم و با ناباوری در حالی که به الیاس اخمی که به عدنان گوش می داد ، نگاه می کردم ، پاســـخش را دادم که :

- اون مرد لیاقت هیچ زمانی رو نداره.

پروانه دست زیر بازویم انداخت و زیر گوشم تشر زد که :

- ببین من ناراحتم ولی خدایی اینجور ناحق نگو...الیاســـم به این ماهی.

- آره خیلی مااااهه.

خندید و من به نزدیک شدن الیاس خیره ماندم.

دختری که الیاس دســت گرد شــانه اش انداخته و فرشــته صــدایش می زد و من حالا می دانســتم نامش نهال اســت ، به رویم لبخند پاشید.

آن سمت سالن ایستاده و با الیاس حرف می زد.

جواب لبخندش را کوتاه دادم.

چشـــم های غمگیمی داشـــت و صـــورتی بی نهایت ســـفید رنگ و فرشته وار.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۳

الیاس درست می گفت.

نام فرشته بیشتر به وجودش برازنده بود.

دقیقا از همان شبی که زیر دوش آب می لرزید و من کمکش می کردم ، این دختر کنار تمام آن هایی که باید نجاتشان می دادم ، جای گرفته بود و حال منتظر فرصـــتی بودم که با اویی که پوشیده در لباس دکلته و دامن کلوش عروسکی سبز کوتاهش ، با آن موهایی که اطرافش را گرفته بود و دلبری می کرد ، کمی صحبت کنم.

باید می فهمیدم در این خانه چه می کند؟

چشم هایش این بار ترسیده نبود.

تنها غمگن و با باری از عذاب همه را می نگریست.

پروانه و مازیار زیاد نمانده بودند و در نیم ساعت اولیه به علت حال بد پروانه ، راهی خانشان شدند.

پروانه حتی نهال را ندیده بود و نهال بعد از ساعتی خودش را برای شام مهمان طبقه پایین کرد.

از جا برخاستم.

خسته بودم.

چشم هایم کمی خواب نیاز داشتند.

سمت نهال و الیاس قدم برداشتم.

الیاس به دیدنم چشمک زد.

گوشه دامنم را بالا تر گرفتم .

نهال یک قدم فاصله آخر را پر کرد و دست گشود و با چشم هایی که کمی دودلی اش را نشان می داد ، گفت : می تونم بغلت کنم؟

بغلش کردم.

گونه به شانه ام سایید و آرام زیر گوشم گفت : واااایی عاشقتم...تو خیلی زیبایی و بی همتا...تو

خیلی...خیلی...خیلی عزیزی برای من...اصلا نمی دونم چرا اینقدر دوستت دارم.

احساسات رقیقش برایم عجیب بود.

انگار دنبال محبت بود.

انگار آرزو داشت من میان دست هایم بفشارمش و بگویم من هستم ، نگران نباش.

تا هر جا بخواهی هستم.

- خوشحالم دارم می بینمت.

▪ من بیشتر خوشحالم...تازه اینجوری...اینقدر قشنگ...عروس الیاس جون می بینمت.

جانی که تنگ نام الیاس گذاشت از ته جانش برخاست.

الیاس شانه اش را فشرد و با چشمکی به من راه گرفت سمت عدنان.

عدنان سر در گوشی اش داشت و یک من اخم.

همراه نهال روی کاناپه ای زیر پله ها نشستیم.

نهال دست هایم را می فشرد.

- خیلی زیبا شدی.

- نه به زیبایی تو.

از تعریفم لبخند زد و سر روی شانه اش خم کرد.

- میشه یه خواهشی کنم؟

با مکث پاسخش را دادم:

- اگه در توانم باشه حتما.

- بیشـــتر بیا این جا...من خیلی تنهام...نمیشـــه برم...یعنی هنوز موقعش نیست...تا اون موقع می میرم کنار این آدم.

نمی فهمیدم چرا این جاست.

اصلا چرا باید باشد.

#گلوگاه

#پارت_۲۷٤

صحبتم با نهال آنقدر زیاد نشد.

یعنی در واقع نهال سکوتش بر اثر فکر مشغولش ، بیشتر از حرف هایش بود.

چشـــم های غمگینش باعث می شـــد ، حفره ای در قلبم ایجاد شود.

حفره ای مانند حفره هایی که برای مانا و غنچه و ســـونا ایجاد شده بود.

شام سرو شد.

با فراغ بال برای خودم مقدار زیادی غذا کشـــیدم و روی همان کاناپه نشستم.

نهال خیلی کم و آرام در نقطه ای تاریک و دور ، با مقدار کم سوپش مشغول بازی بود.

این خلوت و غمی که دورش حصـار کشـیده بود ، باعث می شد به تنهایی اش احترام بگذارم.

عدنان و الیاس هم با هم شام می خوردند و حرف می زدند.

یـاسر و دختر زیبـایش ، ملیکـا ، کمی قبـل از جمعمـان خداحافظی کرده و رفته بودند.

ظرف خالی را روی میز قرار دادم.

مجلس خنده دار و مسخره ای بود.

دو تن از خدمتکارها ظروف را جمع کردند.

شنل را پوشیدم.

باید به خانه باز می گشتم.

نیاز به خوابی مفرط داشتم.

نهال در آغوشم گرفت و الیاس با قدم برداشتن سمتم گفت : برقصیم؟...مراسم ازدواج که بدون رقص نمیشه.

مسخره بود.

نگاهم را به نهال و لبخندش دوختم.

انگار منتظر بود که واقعا رقص را ببیند.

برای برق چشم های او ، دست میان دست الیاس گذاشتم.

عدنان از پله ها بالا رفت.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۵

الیاس مرا چرخاند.

موزیک در ذهنم چرخ می زد.

" بانوی موسیقی و گل ، شاپری رنگین کمون

به قامت خیال من مل مل مهتاب بپوشون

بذار نسیم در به رد گلبرگو از یادببره

برداره بوی تنتو هرجا که میخواد ببره"

میان دست های الیاس بودم.

خیره نگاهش.

نگاهی که خسته ، خمار و کمی غمگین بود.

به این مرد لوده و بی خیال ، این احساسات نمی آمد.

او همیشه باید می خندید.

باید همه چیز را به مسخره می گرفت.

نه این که احساساتش را برایم بیرون بریزد.

من دیوانه ترین بعدش را دیده بودم.

انتظار این حالش دیگر فرای باورم بود.

" دست رو تن غروب بکش که از تو گل بارون بشه

بذار که از حضور تو لحظه ترانه خون بشه

همسایه خدا میشم مجاور شکفتنت

خورشیدو باور می کنم نزدیک رفتار تنت

قطره ام از تو من ولی درگیر دریا شدنم

دچار سحر عشق تو در حال زیبا شدنم"

او همراه ابی می خواند.

پیشانی به پیشانی ام می سایید.

و من مدهوش رفتارش ، مانده بودم.

گویی او در حال خودش نبود.

در حال درستی نبود.

گویی داشت جان می کند که بشکافد تمام چیزی که هست را.

این حجم از غمش...

این دست های آتشش که کمرم را چنگ زده بود.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۶

این سـینه اش که نفس های سـنگین می کشـید ودسـت های من پیوندشان بود.

این ها چیزی نبود که من از امشـــب و این مرد انتظار داشتم.

از من جدا شد.

نهال هم گویی غمگین شد با این رقص که بی حرف به رفتن الیاس خیره ماند.

شانه نهال را فشردم.

پی الیاس رفتم.

در ماشینی متفاوت از همیشه نشسته بود.

کنارش قرار گرفتم.

ماشین را به راه انداخت.

موزیک ماشین هم همانی بود که با آن می رقصیدیم.

" بانوی موسیقی و گل تندیس شاعرانگی

نوازشم کن و ببر ، منو به جاوردانگی

شب از نگاهت آینه رو پر از ستاره یم کنه

برهنه میشه از خودش به من اشاره می کنه"

ماشین در ساحل ایستاد.

از ماشین پیاده شد.

در سرمایی که ســـوز برف داشـــت ، کت از تن کند و روی کاپوت پرت کرد و چند دکمه ای هم به سرعت گشود.

نفس کم آورده بود؟

نتوانستم همان جا و بی حرف بمانم.

از ماشین پیاده شدم.

سمتش گام برداشتم.

احساس عجیبی داشتم.

چیزی شبیه نگرانی.

چیزی شـــبیه ناراحتی برای ناراحتی کسی_که بارها نفرتم را بالا آورده بود.

بازویش را لمس کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۷

با چشم خون برداشته اش سمتم چرخید.

نفس نفس می زد.

یک احساس خفنگی داشت.

- الیاس...خو...خوبی؟

نمی دانستم چرا چنین حالش ، برآشفته ام می کرد.

تنها می دانستم که نمی خواهم در این حال بماند.

- خوب نیسـتم...خیلی سـاله...خیلی سـاااالله...من خوب نمیشـــم....نهال امید الکی میده...اون فرشـــته بیچاره که من هیچ غلطی نمی تونم براش بکنم ، امیـد الکی می

ده...اون فرشـــته رو من به این جا کشـــوندم...من به خاطر داداشـــم...به خاطر رفیقم...به خاطر حال خوب عزیزم ، زندگی فرشـــتمو داغون کردم...من حالم خوب نمیشـــــه گلاره...من هیچ وقـت هیچ جـایی خوب نمیشم...من هیچ دلیلی واسه خوب شدن ندارم.

بازویش را بیشتر فشردم.

- من...من کاری می تونم...کاری می تونم برات بکنم؟

نمی دانم چرا اصلا این جمله را گفتم.

این حال منقلب داشت دیوانه ام می کرد.

من الیاس را اینگونه نمی توانستم تحمل کنم.

همین.

با مکث و همان نگاه خون برداشته خیره ام ماند.

- اگـه بـدوین چـه کـارایی می تونی بکنی...اگـه بـدونی گلاره...حیف که نمیشـــه...نمی تونی...حیف که آدمش نیستی...حیف که مثه منی...یه قلب سنگی.

و با انگشت به جایی نزدیک قلبم کوبید.

سرما در تمام تنم رسوخ کرده بود و حرف های او بیشتر به این سرما دامن می زد.

من نمی فهمیدم این مرد چه می گوید.

تنها می فهمیدم که حرف هایش را نمی فهمم.

ماشین را دور زد.

سوار شد.

کتش همان جا روی کاپوت افتاده بود.

نمی دانم چرا برداشتمش.

سوار شدم.

کت میان مشت هایم مانده بود.

در تمام مسیر.

در تمام مسیری که دیگر نه موزیک داشت و نه صدای نفس های منقطع الیاس را.

.....

#گلوگاه

#پارت_۲۷۸

دستی به موهایم کشیدم.

پروانه پیام داده بود که به شرکت نیایم چون تعمیرات شرکت یک اتفاق خیلی نادر به شمار می رفت که دقیقا امروز پیش آمده بود.

همین امروزی که من باید از فضای این خانه بیرون می زدم.

فضای این خانه ای که تمامش داشت ویرانم می کرد.

اعصابم به هم ریخته بود.

دقیقا شبیه شبی که منوچهر را با دست های خودم کشتم.

دقیقا همان حال را داشتم.

شلوارک و تی شرتی که تنم بود را عوض نکردم و راهی آشپزخانه خانه الیاس شدم.

خانه ای که گویا تا چند ماهی خانه من هم بود.

آشپزخانه با نظمی داشت.

به راحتی توانستم اسپرسویی برای خودم دست و پا کنم.

سردرد داشتم.

امانم از فکر و خیال داشت بریده می شد.

از فکر به الیاسی که تنها نیمی از یک روز همسرم شده بود.

الیاسی که دیشب عجیب بود.

با من رقصید.

به سرش زد.

حرف های عجیب گفت.

و بعد به محض رســـاندنم به خانه ، همان جلوی در ، با خیرگی که شـــاید پنج دقیقه هم به طول انجامید ، مرا رها کرد و رفت.

من شب را تنها ماندم.

تنها تا نیمه های شـــب با خوابی که از چشـــم هایم فراری شد ، فکر کردم.

و حال ، حال خوشی نداشتم.

گوشی درون جیب شلوارکم لرزید.

#گلوگاه

#پارت_۲۷۹

دســت بردم و به اســم تارزانی که ذخیره کرده بودم ، خیره شدم.

از دیشب رهایم کرده بود.

میان زندگی جدیدم.

اصــلا از روزی که این مرد پا به دنیای من گذاشــت ، همه چیز جدید و متفاوت شد.

هر روزم یک اتفاق تازه داشت.

و هر ثانیه ام تلاطمی عجیب.

تماس را متصل کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

او هم لحظه ای سکوت داشت.

- گلاره؟

گلاره را به سبک خاصی ادا می کرد.

انگار هر حرفش را می کشید.

انگار برای گفتن گلاره ، انرژی بیشتری صرف می کرد.

حرفی نزدم و فقط نفس عمیقی کشیدم.

- پس می شـــنوی...در خونه رو باز کن...یه باکس پشـــت دره...برای توئه.

تماس را قطع کرد.

گوشی را گوشه مبل انداختم.

سمت در خانه رفتم.

باکس هدیه به نسبت بزرگی بود.

با دو دست ، بلندش کردم.

روی همان کاناپه ای که کمی قبل رویش نشـــســـته بودم ، باکس بزرگ شیک و جالب سرمه ای رنگ را قرار دادم.

در جعبه را برداشتم

چیزی که برابرم بود را باور نداشتم.

گوشی جدید ، همان لپ تاپی که می خواســـتم و از هر دو مهر تر...دوربین...

دوربینی که می دانستم قیمتش زیادی زیاد است.

همان چیزی که در رویا هم نمی دیدم.

#گلوگاه

#پارت_۲۸۰

تلفن زنگ خورد.

نام تارزان ، باز روی اسکرین جا خوش کرد.

تلفن را به گوشم چسباندم.

ناباوری رویایی که در آن زندگی می کردم ، لبخند بزرگی به لب هایم چسبانده بود.

- خوشت اومد؟

نتوانستم جلوی تک خندی که از میان حنجره ام بیرون زد ، را بگیرم.

- پس خوشـــت اومده...فک کردم به مناســبت این پیوند فرخنده چی باید بهت هدیه بدم...دیدم تو شبیه دخترای دیگه نیســتی با جواهر بشــه خوشـحالت کرد...در همین

حد به ذهنم رسـید...حالشـو ببر...دوتا عکس هم از من بنداز.

لب هایم را به هم فشردم و با چشـم های برق افتاده ام به باکس برابرم خیره شدم.

- ممنونم.

نتوانستم نگویم.

- از من ممنون نبـاش...من وظیفمو برای زنم انجـام میدم...فعلا هم که زنمی.

به تمسخر حرفش ، لبخند زدم.

تماس را قطع کردم و روی لبه لنز دوربین انگشـــتمم را نرم حرکت دادم.

شاید اگر خانواده پدری ام ، مادرم را نمی کشتند هیچ وقت قاتل نمی شدم اما...

شاید در همان خانه می ماندم.

همسر منوچهر می شدم.

و حق هیچ آزادی را نداشتم.

مامان انگار کشته شد که من رها شوم.

پایین مبل نشستم.

گوشی خوش دســـت و گران قیمتی که برایم خریده بود را در دست گرفتم.

روشنش کردم.

خنده روی لبم آمد.

یک ســلفی از خودش را روی تصــویر اســکرین گوشی قرار داده بود.

این مرد دیوانه بود.

*

#گلوگاه

#پارت_۲۸۱

نمی دانســتم چند ســاعت در این شــهر بزرگ برای خودم عکاسی کردم.

نمی دانستم که از لبخند چند آدم عکس گرفتم.

تنها می دانستم وقتی به خانه رسیدم که از شدت گرسنگی در حال مرگ بودم.

اما لبخند داشتم.

یکی از چراغ های هالوژنی سالن روشن بود

دود سیگار را می دیدم و بوی تندی که از آن در فضا جریان داشت شامه ام را می آزرد.

دوربین و گوشی جدیدم را روی کانتر جزیره قرار دادم و ناخودآگاه به اویی که مرا خیره نگاه می کرد ، خیره شدم.

- کجا بودی؟

شانه بالا انداختم.

- عکاسی.

سر تکان داد.

از جا برخاست.

سمت اتاقش راه گرفت

عجیب بود که شبیه همیشه اش نبود.

اصلا این پسر این دو شب را آنقدر متفاوت زیسته بود که می ترسیدم اصلا خودش نباشد.

- الیاس؟

نگاهم کرد.

ایستاد و نگاهم کرد.

- از فردا تنها هیچ جا...دارم میگم هیچ جا نمیری...یاس همه جا همراته.

خواستم چیزی بگویم که نگذاشت.

این بار بدون هیچ دلیلی داد کشید.

- بدون یاس هیچ جا نمیری گلاره...هیچ جا.

یک قدم عقب رفتم.

خشم این مرد ، را ندیده بودم.

#گلوگاه

#پارت_۲۸۲

این حرکتم به چشمش آمد.

به چشـــم اویی که با بالاتنه برهنه اش تصـــویری مهیب و ترسناک داشت.

سمتم قدم برداشت.

دست سمتم دراز کرد.

از جایم تکان نخوردم.

بازویم را در دست گرفت.

- ببخش...نبـایـد داد می زدم...فقط ازت میخوام حرفمو گوش بدی...هیچ جا نری...هیچ جا تنها نری.

این که چنین مستاصل حرف می زد.

نگاهش خون داشت.

و دمای بدنش بی اندازه بالا بود...

یک استرس بد به جانم انداخت.

- چی شده؟

- میرم بخوابم.

رفت.

رهایم کرد.

من هم دوربین و گوشی را با فکری مشغول به اتاقم بردم.

تی شرت و شلوارکی طوسی رنگ پوشیدم.

با اپلیکیشـــن ســـفارش غذا دادم و لحظاتی در اینســـتاگرام چرخ زدم.

نهال مرا فالو کرده بود.

فالویش کردم.

پیک غذا را آورد.

زنگ در که زده شد ، الیاس از اتاق بیرون زد.

دسـتم به دسـتگیره نرسـیده ، مرا به نرمی کنار زد و خودش در را گشود و جعبه پیتزا را گرفت.

نگاهی در راهرو چرخاند و بعد در را بست.

جعبه را روی کانتر قرار داد.

- عقب وایسا گلاره.

#گلوگاه

#پارت_۲۸۳

نمی فهمیدم چه می گوید.

نمی فهمیدم چرا چنین مستاصل و پرخاشگر حرف می زند.

با دست مرا به عقب هل داد.

در جعبه را گشود.

- حالا بیا.

دست سمتم دراز کرد.

نگاهش خسته ، خشمگین و عاصی بود.

- میشه به من بگی چه مرگته؟

- گشنمه.

دیوانه بود.

دیوانه بودیم.

دیوانه بودیم که در سکوت برابر هم ، دو سمت کانتر نشستیم و پیتزا خوردیم.

او آبجو هم خورد.

و من نتوانستم سکوت یک ربعه را تاب بیاورم.

ذهنم شدیدا از رفتارهای عجیب الیاس به هم ریخته بود.

این مردی که برابرم بود ، به یک پسربچه شباهت داشت که می ترسید.

از هر لحظه اش.

از هر ثانیه اش.

و من انگار جایی در بطن وجودم ، نمی خواستم این حالش را ببینم.

مسخره بود . اما گویی واقعا نگرانش می شدم.

نگران مردی که قریب به بیست و چهارساعت از زمان شوهرم بودنش گذشته بود.

- الیاس؟

بطری آبجو را پایین آورد.

لب هایش انحنا گرفت.

- قشنگ میگی الیاس....از اسمم بدم میاد...ولی تو قشنگ صدام می زنی.

#گلوگاه

#پارت_۲۸٤

حرف غمگین و صـدای خش برداشـته اش ، شـبیه هیچ وقت الیاس نبود.

- چی شده الیاس؟

نیشخند زد.

- الیاس ترسیده ...عجیبه نه؟

جعبه پیتزا را کنار زدم.

خودم را روی کانتر بالا کشیدم.

پاهایم را دو سـمت تنش از کانتر آویزان کردم و دسـت زیر چانـه اش انـداختم و نگاهش را تـا صـورتم کـه بـالاتر از صورتش بود ، کشاندم.

- بگو چته الیاس؟

نیشخندش را تکرار کرد.

- قضیه رو داری سکسی می کنی.

این مرد دیوانه ام می کرد.

- الیاس...چته؟

صدایم را بالا بردم.

خندید.

خنده اش شبیه خنده های الیاس نبود.

- الان جون میده دســـت بندازم زیرپات ببرمت تا تو تختم...همه فانتزیایی که دربارت دارمو همین امشـــب روت پیاده کنم.

با دســـت دیگرم چنگ انداختم میان موهای حالت دار و فر مانندش و آن ها را کشیدم.

- جواب منو بده الیاس.

- وحشی دوس داری؟

با آخی که ته صدایش بود ، گفت.

رهایش کردم.

از این مرد هیچ حرفی در نمی آمد.

عقب کشیدم.

خواستم بروم.

#گلوگاه

#پارت_۲۸۵

در یک لحظه دست گرد کمرم انداخت.

مرا پایین کشید.

روی پاهایش قرار گرفتم و پاهایم دو ســـممت کمرش قرار گرفت.

چفت هم شدیم.

از اتفاق عجیبی که افتاد ، ناخودآگاه شـانه اش را در چنگ گرفتم و صورتم چسبیده به صورتش جا خوش کرد.

ته ریشش پوست صورتم را نوازش می کرد.

نفس نفس می زدم و هضم موقعیت برایم عجیب بود.

کمرم را محکم چسبیده بود.

دســـت ها و بالا تنه برهنه اش داغ ترین دمای ممکن را داشت.

- نمیخوای حضوری از هدیمتشکر کنی؟...صبح پشت تلفن بهم نچسبید.

سعی کردم فاصله بگیرم.

حس عجیبی داشتم.

حسی شبیه انتظار برای بیشتر شدن اتفاق که افتاده بود.

حسی که نباید می بود.

- گفتی ازت ممنون نباشم.

اجازه فاصله نمی داد.

- من الان تو این لحظه ، دلم میخواد تو ممنونم باشی...به خاطر این ممنون بودن ، هم ببوسیم.

گونه ته ریش دارش را به گونه ام سایید.

- داری اذیتم می کنی.

- واقعا؟...پس چرا چشـــات التماس می کنن الیاس ادامه بده؟

- می دونی چقدر ازت بیزارم.

■ واسه همه اونایی که ازشون بیزاری اینقدر نگران میشی؟

دست هایش محکم نبود.

خودم را عقب کشیدم.

فاصله گرفتم.

نیشخند داشت و هنوز نگاهش غمگین بود.

- دیگه بهم دست نزن....این یه اخطاره.

به او توپیدم و انگار جایی در دلم به خودم تشر می زدم.

به خودی که التماس می کرد بگذارم بیشـــتر در این فضـــا و کنار او بماند.

پشت در اتاق روی زمین سر خوردم و نشستم.

زانو درون سینه کشیدم.

من هیچ گاه هیچ رابطه ای نداشتم.

نمی دانستم احساسات و لمس یک مرد چگونه است.

و حال...

عجیب بود...

عجیب...

ناباورانه...

و...

خوب...

*

#گلوگاه

#پارت_۲۸۶

غنچه برابرم قدم می زد.

نه عصبی بود

نه حرفی می زد.

تنها قدم می زد و من دومین ماگ کاغذی استارباکس لته ام را می خوردم.

از همان وقتی که به بهانه دیدن بارش برف آمده بودیم ، شبیه دیوانه ها در این سرمای استخوان سوز در پارکی که پرنده هم در آن پر نمی زد ، روی نیمکت نشسته و من نتوانسته بودم جلوی زبانم را بگیرم و صاف و پوست کنده

گفته بودم که از دو شــب قبل متاهل شــده ام ، این دختر همین گونه راه می رفت.

این حرف نزدنش بیشتر ناراحتم می کرد.

این سکوت و شعورش.

کاش کمی مانند خودم بی شعور بود.

کاش کمی مانند خودم حرف های بی سر و ته بارم می کرد.

کاش کمی مانند خودم کتکم هم می زد.

اما لامروت لاکردار زیادی باشعور بود.

- همینجور میخوای راه بری؟

ایستاد

نگاهم کرد.

نم اشک میان چشم هایش بود.

- دارم فکر می کنم....فکر می کنم کاش اون روزی که بابا فرســـتادم دنبالت...گفته بودم مردی...برده بودمت یه شـــهر دیگه...یه جای امن دیگه...کاش اصـــلا به محله نمی آوردمت.

صدایش می لرزید.

صدای زیبایش.

یک بار میان مستی اش وقتی زیر آوزار زده بود ، گفت که از کودکی آرزو داشته است ، خواننده شود.

اما بابا برای او سرنوشت متفاوتی در نظر گرفت.

زندگی اش را به دست نیستی داد.

او را بند موراتی کرد که هر روزش را تلخ کند.

#گلوگاه

#پارت_۲۸۷

- میشه ناراحت نشی برای من؟...من یه معامله دو سر سود کردم...با آدمی که به هر حال کم و بیش می شناسمش...شاید تو نظر بابا آدم خوبی نباشه...ولی آدم بدی هم نیست...یعنی اونقدری که آدمای اطراف من و تو

بدن...اون بد نیست...شبیه این بچه کوچولوهاست که نیاز دارن هواشونو داشته باشی.

- من نگفتم از اون بگو....من دارم میگم از خودت بگو...از این زندگی که برای خودت ساختی...مگه قرار نبود بری؟...مگه قرار نبود از این آدما جدا بشی؟....مگه جرات تو بیشر از من نبود گلاره؟

جراتم بیشتر بود.

بیشتر بود که با آینده ام قمار می کردم.

که با یک مردی که نمی دانستم اصلا کار و بار و گذشته اش چیست ، وارد یک زندگی شده بودم.

وارد یک خانه...

وارد یک سند...

- من دارم پله می سازم واسه فرار.

- فرار پله نمیخواد گلاره.

می خواست.

فرار من از دســـت آدم هـایی کـه همـه جـا بودنـد ، کـه اسـتامبول و ترکیه روی انگشـت امثال آن ها می چرخید ، پله می خواست.

پلـه ای کـه صـــعودم می داد بـه جـایی کـه این آدم هـا و امثالشان دیگر نباشند.

- من میرم یه لته دیگه برای خودم بگیرم...می خوری تو؟

نوک بینی اش از سرما سرخ شـده بود و من فکر می کردم به حق کـه من و او آنقـدر آزادی نـداشـــتیم کـه این سرمای خلوت پارک را هم پذیرا می شدیم.

- نه.

قدم برداشتم.

#گلوگاه

#پارت_۲۸۸

حرکت آدم های الیاس که از صبح به مدد حضورشان توانسته بودم از خانه بیرون بزنم را دیدم.

این حجم از مراقبت را درک نمی کردم.

این ترس و وحشتی که الیاس به آن دچار بود.

این التماسی که در نگاهش بود تا نزدیک آدم هایش بمانم.

آدم الیاس نزدیکم شد.

اشاره زدم ، نزدیک تر نیاید.

وارد سالن کافه شدم.

آدم الیاس پیم بود.

لته سفارش دادم.

ماگ کاغذی را گرفتم.

از کافه بیرون زدم.

قدم میان خیابان گذاشتم.

حرکت تند موتور سیکلت در این هوای عجیب را از گوشه چشمم دیدم.

آدم الیاس بازویم را کشید.

موتور میلیمتری ام رد شد.

ماگ روی زمین افتاد.

به دور شدن سریع موتورسیکلت خیره ماندم.

آدم الیاس دست به گوشی برد.

با یاسر مشغول صحبت شد.

همانطور که بازویم در دستش بود مرا تا ماشین کشاند.

غنچه سمتمان دوید.

کنار هم صندلی عقب ماشین نشستیم.

غنچه ترسبده بود.

این را از نگاهش می فهمیدم.

من نمی ترسیدم.

چیز عجیبی داشت رخ می داد.

الیاس از چیزی که مرا تهدید کند ، می ترسید.

من داشتم نقطه ضعفش می شدم.

این عجیب بود.

خیلی عجیب.

دقیقا مثل حال شب قبل من.

#گلوگاه

#پارت_۲۸۹

مثل حالی که انگار دوســـت داشـــتم هر لحظه و هر ثانیه تجربه اش کنم.

غنچه حرف می زد.

سوال می پرسید.

و من توان پاسخ نداشتم.

فقط چشم هایم را بستم.

غنچه را نزدیک محله پیاده کردیم.

تاکید کردم ، مراقب خودش باشد.

تلفنم زنگ خورد.

تارزان بود.

- خوبم.

به محض این که گوشی را به گوشم چسباندم ، فتم.

- برگرد خونه...منتظرتم.

صدایش یک خستگی بی نهایت داشت.

و کسی در خانه منتظرم بود.

چیزی که سال ها نداشتم.

لبخند زدم.

نمی دانم چرا...

اما لبخند زدم.

قاعدتا باید از ترس اخم می کردم.

اما...

من از یک حس آرامش و خوبی که در تنم می لولید ، لبخند زدم.

.....

الیاس ساکت بود.

دومین پات سیگارش را دود می کرد.

و بطری نوشیدنی اش درحال اتمام بود.

برابرش روی کاناپه ای دیگر نشـــســـــته بودم و در گوشی جدید و عزیزم ، در حال گشت و گذار در صفحات مجازی به سر می بردم.

از زمانی که برگشته بودم ، او همین گونه بود.

#گلوگاه

#پارت_۲۹۰

حرفی نمی زد.

و من هم حتی سلامی نگفته بودم.

نهال عکس زیبایی از خودش در حیاط عمارت عدنان منتشر کرده بود.

موهای بلندش روی شانه پلیور پوشش ریخته و نوک بینی اش از شدت سرما قرمز بود.

و لبخند غمگینی داشت.

برایش به فارسی نوشتم.

" بی شک تو شبیه یک نهال میان کویر زیبایی"

گوشی را کناری انداختم.

سمت آشپزخانه راه گرفتم.

- منو بغل کن گلاره....همین الان.

به آسپزخانه نرسیده ، این را شنیدم.

دیوانه بود؟

به سمتش چرخیدم.

گردنش خم بود و سیگار میان انگشتاشن به خاکستر می نشست.

نگاهش را نمی دیدم.

- دیوونه.

با تمسخر گفتم.

- من دیوونه ام...ولی تو بغلم کن.

ناخواسته سمتش قدم برداشتم.

به شانه اش زدم.

- چرا چیزیو میخوای که امکان نداره؟

سر بلند کرد.

نگاهش اشک داشت.

واقعا...

واقعا نگاهش اشک داشت.

نگاه خوش رنگش.

- منو بغل کن...همین.

با ناباروی نگاهش کردم.

و ناباورانه تر...

به گونه ای که خودم هم درک نمی کردم چطور...

روی پایش نشستم.

دست گرد گردنش انداختم.

انگار گلاره ای در من نبود.

انگار کس دیگری بود.

گویی همان کودکی که در کودکی مرد ، در من زنده می شد.

همانی که برای عروسک هایش مادری می کرد.

همانی که برای مادرش دل می ســـوزاند و به هنگام اشـــک هایش در آغوشش می کشید.

انگار همان گلاره داشت خود نشان می داد.

دل سوزاندم.

در آغوشش گرفتم.

پیشانی به شانه ام چسباند.

پیشانی به حجم موهای پریشانش چسباندم.

شانه هایش زیر دست هایم لرزید.

محکم تر گرفتمش.

او اشک می ریخت.

من چرا بغض می کردم؟

من که دیگر اشـــک هایم بعد از کشـــتن قاتل مادرم پایان گرفته بود ، چرا بغض می کردم؟

#گلوگاه

#پارت_۲۹۱

این لرزش بی صدای شانه هایش دلم را زیر و رو می کرد.
جایی درون سینه ام می سوخت.
استیصالش آزاردهنده بود.
من عادت کرده بودم محکم باشد.
مقتدر باشد.
دستور دهد.
دنیا را به مسخره بگیرد.
و این حالش...
لعنت به این حالش...
- الیاس؟
از میان حنجره ای که هیچ آوایی نداشت ، این کلمه بیرون جهید.
سر از شانه ام برداشت.
نگاهش را از من برداشت.

نکاه سرخش را.

- الیاس؟

- خوبم...فک کنم اثرات اون شیشه لعنتیه.

نبود.

او با یک شیشه به این حال نمی افتاد.

این برورن ریزی اثر چیز دیگری بود.

- حرف بزن الیاس.

- چرا ادای روان شناسای منطقی را در میاری گلاره؟

باز زده بود به در شوخی.

اما این صدای غمگین و این حال وحشتناکش ، اصلا شبیه الیاس همیشه نبود.

صـــورتش را در دســـت هایم گرفتم و او دســـت گرد کمرم انداخت.

از سرخی نگاهش کاســـته شـــده بود و حال نگاهش جور دیگری بود.

- خوبه که خوبی.

این را با مکثی طولانی که ثمره نگاهش به چشم هایم بود ، گفت.

- مگه قرار بود نباشم؟

- باید باشی.

باید را محکم گفت.

دست هایم را از گرد صورتش پایین نمی آوردم و نگاهم را از تک چشمش بر نمی داشتم.

او برایم مهم می شد.

حالش...

نگاهش...

بودنش...

ناخواسته مهم می شد.

#گلوگاه

#پارت_۲۹۲

- الیاس حرف بزن...امروز شـــاید می مردم...اون موتور ســـیکلت با من فاصـــله ای نداشـــت...فردا ممکنه یه نـارنجـک هـدیـه بگیرم...ممکنـه تیکـه تیکم کنن...بگو بهم...من تو همچین خونواده ای بزرگ شـــدم...برام راحته قبولش...فقط بگو دشـــمنت کیه که اینقدر حال تو بده؟

انگشـت اشـاره اش را از همان کلمه موتورسـیکلت به لب هایم چسـبانده بود و من با حضـور داغی آن انگشـت تبدار ، باز هم ادامه داده بودم به گفتن.

- تو فقط مراقب خودت باش...از خونه خارج نشـــو...به پروانـه و مـازیـار هم گفتم یـه مـدت نمیری شرکـت...در خونه رو حتی برای نگهبانا باز نمی کنی...من و تو فقط رمز واحدو می دونیم.

انگشـت تبدارش که داشـت لب هایم را تب می انداخت را کنار زدم و توپیدم که :

- بگو الیاس...بگو اون آشغال کیه؟

داد زدم کلمات آخرم را.

از روی پایش برخاستم و دو قدم فاصله گرفتم و به محض این که کلام از میان لب هایش بیرون جست ، تازه فهمیدم شوک اصلی امشب چیست.

- بابامه....اومده زجرکشـــم کنه...اومده کاری کنه هر لحظـه آرزوی مرگ کنم...همون طور کـه بهم قول داده...اومده قولشو عملی کنه.

انگار هر روز عین این جمله را در آینه به خود می گفت.

وگرنه این شدت بی تفاوتی به کلمه بابا ، عجیب بود.

من نمی فهمیدم.

من نفهمیدم.

حتی وقتی به اتاقش رفت تا بخوابد هم من همان جا با نافهمی کامل ایستاه بودم.

.....

#گلوگاه

#پارت_۲۹۳

گفته بود برای مدتی نامعلوم اما کوتاه لباس و وســـایلم را جمع کنم.

و حال شانه به درگاه در تکیه داده بود و منی که آخرین تکه لباس هایم را در ساک دستی قرار می دادم ، را خیره برانداز می کرد.

هنوز از شوک حرف ها و حرکات شب قبلش ، روان ناآرامی داشتم.

- میخوام توضیح بدی...همه چیزو...

- وقتی برگشتی توضیح میدم...فعلا با دختر یاس میری اون کلبه...پنج تا از بچه ها بیرون هستن...همه چیزای موردنیاز زندگی تو کلبه هست...

با دو قدم کوتاه خودش ا به من نزدیک تر کرد.

- داری منو فراری میدی؟

- دقیقا دارم تو رو فراری میدم.

- واسه چی؟...یه زن قراردادی که این حرفا رو نداره.

لحظه ای مکث کرد و لب هایش انحنا گرفت.

- من هنوز تو کفتم.

- لعنت بهت.

- لعنت بهم که اونقدر تو کفتم که نزدیک یه ماهه هیچ دختری به چشمم نمیاد.

چرخید و رفت.

لحظاتی به آخرین جمله اش فکر کردم.

و این لبخندی که به بن فکر و لبم چسبیده بود ، این میان چه می گفت را نمی فهمیدم.

کت جینم را تن زدم و همراه ساک از اتاق بیرون زدم.

یاسر میان سالن منتظرم بود.

دختر ده ساله اش هم حضور داشت.

#گلوگاه

#پارت_۲۹٤

به دخترش لبخند زدم.

موهای بافته شـــده و کوله با طرح یونیکورن از او یک معصومیت کم نظیر می ساخت.

می دانستم نامش پاییز هست.

یاسر به دیدنم سر تکان داد و سمتم گام برداشت و ساک را از دستم گرفت.

همراه پاییز از در خارج شد.

زیرلب به الیاسی که پشـــت به من رو به پنجره های تراس در حال سیگار کشیدن بود ، خداحافظی گفتم و خواستم بروم که الیاس صدایم زد.

با آوایی که غریب بود.

و متفاوت...

و شـــبیه هیچ کدام از لحظاتی نبود که در این چندســـال کسی حروف گلاره را هجی کرده باشد.

به سمتش چرخیدم.

سمتم گام بر می داشت.

قیافه خسته و موهای افشان تر از همیشه اش باعث می شد ، او دوست داشتنی تر به نظر برسد.

دوست داشتنی؟

این چه کلمه ای بود که در ذهنم جریان پیدا کرد؟

مگر الیاس یک مردک لمپهن بیخود نبود که نفرت را در تمام تنم به جوش و خروش می انداخت؟

پس این کلمه دوست داشتنی از کجا پیدایش شد؟

به یک قدمی ام رسید.

- یه بغل نمیدی؟

- بیشـــتر از حدت چیزی نخواه...دیشـــب هم دلم برات سوخت.

#گلوگاه

#پارت_۲۹۵

نیشخند زد.

کام حبسی از سیگارش گرفت.

- خوبه دلت برام می سوزه...دوس دارم وقتی دلت برام می سوزه...دل من هم برات تنگ میشه...اصن بد رفتی تو مخ و دلم...اصن بد مدله یه دلیل شدی واسه جنگیدن با اون مرد.

حرف هایش ضربان قلبم را کمی دچار تنش می کرد.

قدم عقب گذاشتم.

بدون خداحافظی چرخیدم و رفتم.

و در تمام مسیر دو ساعته تا رسیدن به کلبه خارج از شهر ، در سکوت نشسته بودم و سعی داشتم به ذهن متلاطمی که ثمره حرف ها و حرکات الیاس بود ، نظم دهم.

******

تابه املتی که برای شام تدارک دیده بودم را درون سینی قرار دادم و سمت پایینی که برابر تی وی نشسته و مسابقه خوانندگی را با دقت و هیجان تماشا می کرد ، رفتم.

سینی را روی میز برابر کاناپه قرار دادم.

- ممنونم گلاره.

خودم از او خواسته بودم که راحت و بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدایم بزند و حقا که در این چند ساعت هم

خـانگی این دختر بـا آرامش و گوش بـه حرف بودنش ، توانیته بود کمی به ذهن خسته و درگیر من استراحت دهد.

پاییز برای خودش لقمه گرفت.

من اما دستم به غذا خوردن نمی رفت.

پاهایم را درون سینه جمع کردم و در گوشی ام چرخ زدم.

- شما و عمو الیاس خیلی عاشق هم دیگه این؟

این سوال در لحظه مرا شوک کرد.

آخر چرا یک دختربچه ده سـاله باید اصـلا بداند عشـق و عاشقی و این حرف ها چیست؟

#گلوگاه

#پارت_۲۹۶

@Vip Roman

نگاهش کردم.

- چرا این سوالو می پرسی؟

- چون بابای من عاشق شده...یعنی خودش میگه نشده...ولی من می فهمم که عاشق شده...عاشق یه خانومی که هر روز میریم تو راه مدرسه من ، ازش برای بابا قهوه می گیریم...بابا به خانومه لبخند میزنه...از این لبخندایی که مردای عاشق تو فیلما می زنن...ولی وقتی بهش می گم میگه نه اینطور نیست.

موضوع داشت جذاب می شد.

- وقتی برگشتیم بیا یه روز بریم سراغ قهوه فروشی خانومه.

با هیجان سر تکان داد و منی که اشتهایم باز شده بود ، لقمه ای برای خودم املت پیچیدم.

- اسمشو نمی دونی؟

- چرا...اسمش بشری خانومه.

- خوشگله؟

_ آره خیلی...اما تو خوشگل تری.

خندیدم.

این دختر خیلی بانمک بود.

نسخه کوچک شده نهال با آن قلب رئوف و مهربانش.

- تو چه مدته همراه بابات تو این شهری؟

- کمتر از یه ســـال...اما قراره همیشـــه بمونیم...بابا میگه دیگه ایران نمی تونیم زندگی کنیم...البته قبلا مامانمو بیشتر می تونستم ببینم اما از وقتی ازدواج کرد و بچه دار هم شد ، بابا توضـیح داد که مامان درگیر زندگی خودشـه و ما باید راحتش بذاریم.

از این حجم درک و شعورش با این سن کم ، مات ماندم.

دهانم را چندباری باز و بسته کردم.

#گلوگاه

#پارت_۲۹۷

- اون وقت از مامانت خبر داری؟

- آره گاهی تماس تصـــویری می گیرم باهاش اما می دونم که همسرش زیاد از روابط ما خوشش نمیاد...من هم سعی می کنم به حرف بابا گوش بدم.

این شمرده صحبت کردن و با فهم بودنش ، مرا داشت می کشت.

ناخودآگاه خودم را جلو کشیدم و در آغوشش گرفتم.

- بیا وقتی برگشـتیم یه کاری بکنیم بابات از بشـری خانوم خواستگاری کنه.

در آغوشم خندید و باز نظرش به مسابقه خوانندگی جلب شد و من آسوده اش گذاشتم.

تلفنم زنگ خورد.

الیاس بود.

تماس را برقرار کردم و ســـمت پنجره کلبه چوبی و کوچک رفتم و از ورای شیشه اش به سیاهی شب خیره شدم.

- دلم تنگ شده.

بدون هیچ پیش زمینه ای همین که تماس را متصل کردم ، گفت.

- خیلی مسخره ای.

■ می دونم.....اصن بخوام روراست باشم برای خودم هم چندش آوره که دلم برای یکی تنگ بشه...اما انگار خونه یه حس بدی داره...جات خیلی خالیه...اصـن همون گوشـه لش کنی با گوشـیت کار کنی و محل سـگ هم نذاری باز بهتر از اینه که کلا نباشی.

با جدیت داشت حرف می زد.

#گلوگاه

#پارت_۲۹۸

بدون هیچ ردی از شوخی های همیشه در صدایش.

- داری بهم مبتلا میشی؟

- هی بگی نگی.

- من ازت خوشم نمیاد.

- می دونم.

- بهت پا نمیدم.

- می دونم.

- حتی ازت متنفرم.

▪ این هم می دونم.

- پس الکی درگیرم نشو.

خندید.

خسته و با حالی غریب.

و قلب من چرا اینقرد عجیب می نواخت را نمی دانستم.

اصلا این حسی ـ که دلم می خواست این جا بود و باز مثل دیشب قیافه طفلکی اش را در آغوش می گرفتم را هم درک نمی کردم.

- گلاره؟

باز هم اسمم را عجیب گفت.

کاش دائم صدایم می زد.

حس عجیبی را به تنم می داد.

- بگو می شنوم.

- مراقب خودت هستی؟

- هستم.

- مســـخره اســـت...می دونم....ولی تو الان نقطه ضـــعف منی...نذار دست هیچ کس به نقطه ضعف من برسه.

لب هایم کش آمد.

چشم بستم.

- الیاس نمی تونی مخمو بزنی.

- حداقل بذار تلاشمو بکنم دختر.

خندیدم.

نتوانستم نخندم.

- اووووووف چه خنده ای....بخند دختر...بخند...جای من هم بخند.

و تماس را قطع کرد.

گوشی را به لب هایم فشردم.

چیزی در قلبم متفاوت تر می نواخت.

یک ضرب غیر روتین...

یک حال غریب...

غریب تر و غریب تر...

.....

#گلوگاه

#پارت_۲۹۹

برنامه های تلویزیونی برای پاییز زیبا بود اما من شـدیدا در این نقطه که آنتنی برای اتصـال به اینترنت و پبیشـبرد کارهایم نداشت ، عاصی بودم.

دو روز در این نقطه دورافتاده ، در این کلبه بی هدف مانده بودم و خیلی دوست داشتم ، بدانم ته این موضوع چه می شود.

الیاس بازی را می برد یا پدرش که او به شـدت از وی می ترسید و من دلیلش را نمی دانستم.

ژاکتم را تن زدم و در ایوان کوچک کلبه ایسـتادم و دو تن از آدم های الیاس مکان خود را به من نزدیک تر سـاختند که

مثلا خدای ناکرده اتفاق در این جنگلی که هیچکس در آن نبود ، نیوفتد.

اعصـــابم رو به تحلیل بود و این که الیاس هیچ تماس دیگری نگرفته بود ، مرا عاصی می کرد.

گویی عـادت کرده بودم بـا غر زدن سرش بـه ذهنم سر و سامان ببخشم.

- چقدر باید اینجا بمونیم؟

رو به همان دو مردی که شـبیه مجسـمه ایسـتاده بودند ، پرسیدم.

یکی از آن ها بدون اینکه به سمتم بچرخد ، پاسخ داد که :

- هر وقت آقا بگن بر می گردیم.

دندان به هم ساییدم.

الیاس باید جبران می کرد.

اصلا این همه تنش و اعصاب خردی به خاطر او بود.

وگرنه که من تازه داشتم روزهای خوبم را سپری می کردم.

تازه نبود منوچهر و کشـــتنش داشـــت به جان و تنم می چسبید.

پاییز حتی با بســـتن در هم نگاه از تی وی برابرش نگرفت و زنگ خوردن تلفنم باعث شـــد ، پس از لحظاتی خیرگی به پاییز بی خیال ، از جایم تکان بخورم.

#گلوگاه

#پارت_۳۰۰

الیاس بود.

با توپ پر گوشی را به گوشم چسباندم.

- وقتی ببینمت می کشمت الیاس.

- پس خیلی طول نمی کشـــه مردنم...چون داریم با یاس میایم پیشتون.

لبه کاناپه نشستم و از گوشه چشم پاییز را تماشا کردم.

- بر می گردیم؟

از این کـه از این کلبـه خلاصی پیـدا کنم ، کم کم داشـــتم مسرور می شدم.

- نه...فقط چندساعتی میایم پیشتون.

- الان دقیقا اومدن تو این جا برای من چه اتفاق مهمی می تونه باشه الیاس؟

خندید.

- این که تر میزنی به سرتاپامو دوس دارم.

- مشـــکل روانی و بی شـــخصـــیتی که داری باعث این موضوعه.

صدای خنده اش در گوشم انعکاس یافت.

- دارم میام پیشت...چیزی نمیخوای؟

- خبر مرگت شاید خیلی خوب ...

صـدای شـکسـتن شـیشـه و جیغ های پاییز و گلوله و پرت شـدنم از شـدت شـوک روی زمین ، قبل از اتمام جمله ام اتفاق افتاد.

پاییز روی زمین خوابیده بود و گوش هایش را گرفته بود و جیغ می کشید.

موقعیت برای او بی شک وحشتناک بود.

تکه های خرده شیشه ای که در پوست صورت و بازویم که سمت پنجره بود ، سوزش به پا کرده ود.

خودم را روی زمین کشیدم.

الو الو گفتن و داد کشیدن الیاس را از گوشی پرت شده روی زمین می شنیدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۰۱

فرصت نداشتم.

پاییز را از روی زمین تا قسمتی که زیر فرش به صورت مخفی یک دریچه برای راه به زیر زمین بود ، کشاندم.

در را به سرعت گشودم.

تیراندازی قطع نمی شد.

پاییز هق می زد.

پیشـــــانی اش را بوســـیدم و از پلـه هـای نردبـام پـایین فرستادمش.

- هر صـــدایی شـــنیدی ، بالا نمیایی پایین...بابات میاد دنبالت...قول بده بهم.

- تو هم بیا.

جوابی ندادم.

قبل از بستن دریچه تک چراغ را برایش روشن کردم و فرش را درست کردم و سینه خیز سمت ساکم حرکت کردم.

اسلحه کوچکی که در تمام مهمانی ها همراهم بود را مسلح کردم.

باید تمرکزشان را از کلبه بر می داشتم.

پایین هنوز آرزو داشت.

از پنجره عقبی کلبـه خودم را روی زمین پر از برگ هـای خشکیده پرت کردم.

باید مرا می دیدند.

باید هدف از کلبه برداشته می شد.

در امتداد دیوار مجاور کلبه شروع به دویدن کردم .

نظرشان جلب شد.

صدای دویدن روی خش خش برگ ها و نفس نفس خودم در هم آمیخت.

خودم را پشت درختی تنومند قایم کرد.

سمت چپم می دوید.

با یک نیم نگاه تیر به شانه اش اصابت کرد.

مرد ماسک پوش روی زمین افتاد.

باز دویدیم.

تیر از نزدیکی ام عبور کرد.

از روی تنه افتاده درخت نتوانستم بپرم و روی زمین افتادم.

صدای قدم ها آرام شد.

دردی که از روی زمین افتادنم در تمام تنم پیچید ، کم نبود.

اسلحه چند متر آن سو تر افتاده بود.

به سمت مرد ماسک پوش چرخیدم.

هف تیر را به سمتم نشانه رفته بود و آرام سمتم قدم بر می داشت.

آخر خط بود انگار.

خودم را روی زمین به سمت عقب کشیدم.

چشم بستم.

لعنت...

هنوز مانا را پیدا نکرده بودم.

صدای شلیک در سرم پیچید.

#گلوگاه

#پارت_۳۰۲

تیر لعنتی بازویم را خراشید.

داد کشیدم.

نفس نفس زدم.

روی زمین افتاد.

دلیل صدای تیر دوم مشخص شد.

او ایستاده بود.

با صورتی از خشم سرخ شده و نگاهی که می لرزید.

به سختی از جا برخاستم.

او همان گونه ایستاده بود.

بازوی دردناکم را با دست دیگرم پوشاندم.

به سختی از روی تنه درخت رد شدم.

او همانطور به من خیره ایستاده بود.

دیگر هیچ صدای تیراندازی نمی آمد.

از کنارش رد شدم.

باید یک فکری به حال این زخم لعنتی می کردم.

قدم دیگرم برداشته نشد.

چون از پشـــت میان فضـــایی که گرم بود و عجیب ، گیر افتادم.

ضربان قلبش را از روی دو لایه لباس از پشـــت کمرم حس می کردم.

سر در گردنم فرو برده بود و نفس می کشید.

عمیق و حبسی.

عجیب.

انگار تمام جانم را بو می کشید.

چشم هایم مات مانده بود.

- نمیذارم بکشتت...نمیذارم.

گویی هذیان می گفت.

#گلوگاه

#پارت_۳۰۳

زیرلب.

با وحشت.

با تنی که گویی به تب نشسته بود.

- الـ...الیاس...

از من فاصله گرفت.

به سمتش خواستم بچرخم اما....

یاسر به سمتمان می دوید.

نزدیکمان که شد ، با وحشت به من خیره ماند.

- تو اتاق مخفی زیر کلبه است....حتما ترسیده...برو.

بدون فوت وقت گفتم و او با تمام توانش دوید.

چشم های وحشت زده اش ، دلم را به درد می آورد.

بابا داشتن بی شم باید حس بی نظیری می داشت.

بابای مرا زود از من گرفتند.

به سمت الیاس چرخیدم.

در این سرمای استخوان سوز ، بافتش را از تن بیرون کشید و نزدیکم شد.

بازوی زخمی ام را در دست گرفت.

نمی فهمیدمش.

لباس را گرد دستم بست.

درد فشاری که به دستم وارد شد ، آخم را بلند کرد.

نگاه ناراحتش در چشم هایم نشست.

این حجم از عذاب جدانش را بر نمی تابیدم.

- خوبم الیاس...من خوبم.

بی حرف دســت زیر زانو و شــانه ام انداخت و مرا در میان بهت و ناباوری ام روی دست بلند کرد.

تمام مســیری که تا کلبه طی کردیم ، او شــبیه یک روبات بدون حرف ، مستقیم به جلو نگاه می کرد.

#گلوگاه

#پارت_۳۰٤

در کلبه را با شانه فشرد و وارد شدیم.

تنها دو تن از آدم های الیاس بیرون کلبه بودند.

اوضاع جالبی نبود.

پاییز در آغوش یاسر می لرزید و گریه می کرد.

الیاس مرا روی کاناپه خواباند.

پاییز سمتم دوید.

دست گرد گردنم حلقه کرد و با فشارش به دستم ، چشم هایم را از درد بست.

اما باید می فهمید که زنده ام.

او نیاز داشت که نترسد.

- خوبم پاییز...خوبم عزیزم.

از من فاصله گرفت و حال گریه اش آرام تر شده بود.

یاسر نزدیکم شد.

یاسر – ممنونم خانوم...خیلی ممنونم.

سر تکان دادم.

الیاس از پنجره بیرون را چک می کرد.

الیاس – همتون میرین...بچه های زخمیو بفرس سوله...گفتم عدنان پزشک بفرسته...گلاره هم با تو.

یاسر قدم جلو گذاشت.

ترس هنوز در نی نی چشم هایش بود.

یاسر – تو چی؟

الیاس – گفتم برین.

یاسر به تایید سر تکان داد.

ســـاک من و پاییز را به دســـت گرفت و پاییز کاپشـــنش را پوشید.

از جا به سختی برخاستم.

یاسر و پاییز از در گذشتند.

- الیاس؟

نمی خواستم تنها بماند.

هر لحظه ممکن بود ، کشته شود.

نمی خواستم بمیرد.

نمی دانم چرا...

اما نمی خواستم هیچ اتفاق برایش بیوفتد.

انگار کم کم به او و بودنش عادت می کردم.

سمتم قدم برداشت.

نگاهش ناراحت بود.

ناخواسته دست بردم و موی افتاده روی پیشانی اش را کنار زدم.

- قرار بود وقتی دیدمت بکشمت...ولی الان داری کاری می کنی از تصمیمم برگردم.

تک خند غمگینی زد.

- کاش تو منو بکشی_ گلاره...کاش...ولی هیچ وقت قبل من نمیر....قول بده.

مسخره بود.

فاصله گرفتم.

- مراقب خودت باش...تو باید به دستای من بمیری الیاس.

لبخند زد.

- مردن به دستای تو رو دوست دارم.

از در گذشتم.

سوار ماشین یاسر شدم.

روی صندلی عقب دراز کشیدم.

درد دستم بیشتر می شد.

مرگ تا یک قدمی ام آمده بود.

اما گویی آن آغوش تب دار ، برای آرامشم کافی بود.

*

#گلوگاه

#پارت_۳۰۵

خانه امن بعدی در یک محله فقیرنشـــین ، تقریبا مانند محله بابا بود.

پاییزی که میان خانه ایســـتاده بود و با بهت و حالتی چندشناک به وسایل خانه خیره نگاه می کرد ، باعث خنده ام می شد.

زخم دستم را در سوله مجهز بسته بودند.

امکان عفونت و تب را هم حتی به من داده بودند و من نمی دانم چرا بعد خودخواه وجودم کمی به ســـمت الیاس

تمایل پیدا کرده بود و دل نگرانی ام برای او اندکی زیاد شده بود.

یاسر خسته روی کاناپه درب و داغان نشست و پاییز روی پای بابایش نشست و سر به شانه اش تکیه داد.

این حجم علاقه و وابستگی اش به پدر ، حسرت اندکی به جان قلبم می نشاند.

بابای مرا زود از من ستاندند.

بابایی که باید مرا روی شانه اش می گذاشت و می دوید و من غرق خنده می شدم.

یاسر رو به من گفت : گرسنه این؟

- با من راحت باش یاسر...این یک....دو آره...پاییز هم خیلی گرسنه است.

پاییز به تایید حرفم ، سر تکان داد.

نگرانی برای آن مرد تارزان صفت تا ساعت های بعدی خوردن شام و حتی دراز کشیدن در تخت کهنه و قدیمی این واحدی که از یاسر و پاییز جدا بود ، امتداد داشت.

باید صدایش را می شنیدم.

گوشی را به گوشم چسباندم.

تلفنش خاموش بود.

این مرد دوست داشت ، نگرانش شوم.

#گلوگاه

#پارت_۳۰۶

گوشی را روی میز رنگ و رو رفته کنار تخت قرار دادم.

اتاق با امکانات زیاد خانه الیاس بدعادتم کرده بود.

باید می خوابیدم.

با بستن چشمم تصویر مرگی که ساعتی قبل باورش کرده بودم ، پشت نگاهم جان گرفت.

مانا را باید نجات می دادم و می مردم.

حتی غنچه را...

و سونا را...

من هنوز زندگی باید می کردم.

باید نجاتشان می دادم.

من تمام کودکی ام به مانا مدیون بودم.

قرص مسکنی که یاسر برای احتیاط برایم گذاشته بود را با لیوان آب روی میز خوردم.

کم کم چشم هایم گرم شد.

صدای تق در اما هوشیارم کرد.

بوی عطر آشنا بود.

صدای قدم های سنگینش از پس سرم را می شنیدم.

سمت دیگر تخت با قیژ پر صدایی پایین رفت.

دراز کشیده بود.

نفس هایش سنگین بود.

سنگینی دستش روی بازویم را حس کردم.

روی رد زخمم نوازش نرمی راه انداخت.

جای زخم را اب چسباند و بوسید.

تاب نیاوردم.

چشم گشودم.

در جایم نشستم.

به اویی که نگاه تبداری داشـــت و رد بخیه چشـــم دیگرش بدون چشم بند همیشگی ، خود نشان می داد خیره شدم.

خسته بود.

تمام جانش خسته بود.

انگار پس از سال ها دویدن ، به یکباره فروریخته بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۰۷

▪ داشت می کشتت...تو رو...نهالو...من چی کار کنم گلاره الیاس؟

الیاسی که پیوند نامم شده بود ، دیگر آزاردهنده نبود.

بیشتر داشت شکل عادت به خودش می گرفت.

با خودم می خواستم صادق باشم ، زیر سایه این پسوند داشتم آرزوهایی که سال ها حق فکر کردنشان را هم نداشتم ، محقق می شد.

- الیاس؟

نامش از دهانم ، لحن متفاوتی از همیشه داشت.

- بگو گلاره الیاس...بگو دلیل ترس این روزا...

تعبیرهای مست مآبش ، عجیب بود.

حالم را عجیب می کرد.

حالم جوری می شد که نیازش به دست بردن میان کوهای شلخته این مرد ، را با طغیان شدیدی حس می کرد.

دیوانه شده بودم.

اما واقعا نیاز داشتم در آغوشش بکشم.

نیاز داشتم ، او را استشمام کنم.

نیاز داشتم ، درک کنم که این مرد نفس می کشد.

این مرد لهیده درب و داغانی که در حال فروپاشی بود ، به هر حالی داشت نفس می کشید.

و من دیوانه وار احساساتم را گم کرده بودم.

احساس می کردم ، او باید باشد.

هر طور که هست.

با هر گذشته و حالی.

او بابد می بود ، میان زندگی من.

من تازه داشتم ردپایی از یک احساس را می جستم.

من آدم صادقی بودم.

حداقل با خودم و احساساتم صادق بودم.

من دقیقا از همان شبی که پشت میز بازی این مرد را دیدم ، متوجه شدم که دنیایم قرار است دست خوش تغییرات شگرفی شود.

#گلوگاه

#پارت_۳۰۸

و این لحظه ، این صـداقت با خودم و احسـاس نگرانی ام برای این مرد ، مهم ترین این تغییرات بود.

- تو خوبی؟
- نه...

این که واقعی بود.

انگار از زیر حجمی از کهنگب و تاریخ بیرون می آمد.

گرد و غبار داشت.

گرد و غبارش ، نفس تنگ می کرد.

دل می فشرد.

قلب می سوزاند.

- چته؟...چرا ادا آدمایی رو در میاری که خیلی آدمن؟

زبانم را سخت جنباندم که مانند ذهنم صادق نباشد.

- من هم آدم بودم گلاره...وقتی مامان زنده بود...وقتی السا زنده بود...من هم آدم بودم...وقتی بابا کشتشون...وقتی مامان تو خونه همراه السای فرشته من مسموم شد و مرد ، من حیوون شدم...

دهان باز و بسته کردم.

نمی فهمیدم چه می گوید.

▪ چی داری میگی الیاس؟

اشک از گوشه چشم سالمش راه خود را باز کرد.

▪ زن دوم بابام کشتشون...من هم کشتمش...عشق همیشه بابامو کشتم...با دستا خودم...ناخون انداخت تخم چشمو درآورد ، ولی کشتمش...خفه شد..مرد...

از جایم برخاستم.

این حجم اطلاعات را نمی فهمیدم.

برنمی تابیدم.

درک نمی کردم.

▪ چی میگی؟

▪ بابام افتاده دنبالم...غمی نبود مامانم مرد...غمی نبود السا کوچولو مرد...ولی غم بود اگه اون زنیکه هرجایی می مرد...بابام افتاده دنبالم که زهر بریزه...که عزیز منو بکشه...که عزیزامو بکشه...

#گلوگاه

#پارت_۳۰۹

چند قدم به عقب برداشتم.

چند قدم به جلو.

ما را خانواده هامان نابود کرده بودند.

ما شبیه هم بودیم.

شبیه دردهای هم.

شبیه زجرهای هم.

او می خندید.

دیوانه بود.

و زجر می کشید.

من داغ داشتم.

سرد نمی شد.

همراهم می ماند تا آخر عمر.

ما قاتلان را کشتیم.

انتقام پایان نمی گرفت.

دایره وار گردمان می چرخید.

ما فراموش می کردیم و باز یادمان می آمد.

دردها می تاخت.

زحرها می ماند.

سمتش قدم برداشتم.

کنارش نشستم.

▪ میخوام بغلت کنم الیاس...می تونی تو بغلم زار بزنی...فردا هیچ چیز یادم نیست...قول میدم بهت.

نگاهم کرد.

اشکش چکید.

از جایش نیم خیز شد.

سر به سینه ام چسباند.

زار زد.

اشک های من چکید.

چنگ میان موهایش انداختم.

فریادش را میان سینه اخم خفه می کرد.

پیشانی به شانه اش می ساییدم.

امشب شب تلخی بود.

خیلی تلخ.

تلخ تر از همیشه.

تلخ تر از تمام شب ها.

#گلوگاه

#پارت_۳۱۰

نور افتاده در چشمم بیدارم کرد.

سر الیاس روی سینه ام بود.

پنجه ام میان موهایش قرارداشت.

تمام شب را در آغوشم مانده بود.

نفس های منظمش از بلوزم رد می شد و تنم را گرم می کرد.

به سختی خودم را از زیر سرش بیرون کشیدم.

خوابش سنگین بود.

بدون شک با آن حجم الکلی که دیشب مصرف کرده بود ، قرار نبود حالا حالاها بیدار شود.

دیروز یاسر ، یخچال کوچک این خانه درب و داغان را پر کرده بود.

نیاز داشتم صبحانه ای پر و پیمان بخورم.

چیزی شیرین و شکلاتی.

مثل پنکیک.

در حمام با آن شیر وحشتناکش دوشی گرفتم.

با همان ربدوشامبر حوله ای مشغول درست کردن پنکیک شدم.

انرژی حرف های تلخی که دیشب شنیده بودم ، هنوز به تنم بود.

باید خودم را باز مشغول می کردم.

امروز بی شـــک تمامش را به چرخ زدن در ســـایت های عکاسی می گذراندم.

باید با غنچه حرف می زدم.

باید با پروانه حرف می ردم.

اصلا اگر فکرم مشغول می شد راضی بودم حتی با نسلیهان خانم هم حرف بزنم.

- چه تصویر قشنگی...

#گلوگاه

#پارت_۳۱۱

به سمت الیاس چرخیدم.

بالا تنه اش برهنه بود و در درگاه این آشـــپزخانه که تنها جای یک نفر بود ، با تمام نگاهش مرا در می نوردید.

من هم او را...

اویی که هنوز هم لهیده بود.

هنوز غم داشت.

و هنوز دست های من داشتند ، برای در آغوش کشیدن این مرد التماس می کردند.

به سمت تابه چرخیدم.

آخرین پنکیک را از تابه برداشتم.

زخم دستم کمی می سوخت.

ظرف را با شکلات صبحانه در سینی قرار دادم.

دو لیوان چای ریختم.

برابر الیاس ایستادم.

شانه از درگاه برداشت و سینی را از دستم گرفت.

جلوتر از من روی کاناپه نشست و سینی را روی میز قرار داد.

کنارش نشستم.

دست و دلبازانه برای خودم شکلات صبحانه روی پنکیک مالیدم.

به سمت دهانم بردم و او خیره ام بود.

با سر اشاره زدم که موضوع چیست.

لب هایش کج شد.

- هی داری صحنه ها رو جذال تر می کنی.

تکه پنکیک را گاز زدم و با لذت جویدمش.

- مسخره نباش.

میان جویدنم گفتم.

#گلوگاه

#پارت_۳۱۲

شانه به شانه ام کوفت.

- دیشب مهربون تر بودی.
- دیشب ، دیشب بود.
- الان چیه؟
- الان حدتو بدون.

خندید.

خنده اش بعد از آن شب لعنتی خوب بود.

حالم را بهتر می کرد.

▪ تو دیوونه ای الیاس.

تکه ای از پنکیک برداشـــت و آن را به گوشـــه لبم مالید و بعد میان دهانش گذاشت.

مات حرکتش ماندم.

شکلات مانده کنار لبم را خورد.

این مرد زیادی خوب بلد بود ، چه کند.

با منی که ســـال ها تمام زنانه هایم را فراموش کرده بودم ، بلد بود چه کند.

لیوان چایم را به لب بردم.

لیوان کهنه بود.

لبه اش ترک داشت.

لبم را پاره کرد.

اخم هایم در هم شد.

دست به لب پاره ام کشیدم.

خون اندکی داشت راه پیدا می کرد.

■ چی کار کردی با اون لامصبا؟

دستم را کنار زد.

خیره اش ماندم.

انگار از این بازی بدم نمی آمد.

بدم نمی آمد که می گذاشتم ادامه پیدا کند.

بدم نمی آمد و او خم می شد.

روی صورتم.

دمای هوا بالا می رفت.

چشم بستم.

در این آپارتمات کوفتی کوبیده شد.

خلسه پایان گرفت.

چشم گشودم.

چشم های او سرخ بود.

■ لعنت به خروس بی محل.

زیرلب گفت و سمت در رفت.

#گلوگاه

#پارت_۳۱۳

درگیر حال و هوای بودن کنار الیاس بودم.

ساعت ها گذته بود.

با پروانه دوساعتی صحبت کرده بودم.

گویا مازیار از ترسی که الیاس داشت ، خانه نشینش کرده بود.

عصبانی بود.

داد و بیداد می کرد.

بعد اشک می ریخت و گلایه می کرد از بی مادری اش.

از این که در این روزها نیاز داشته که کسی باشد و این بالا پایین شدن هورمون های مادرانه اش را همراهی کند....

این که روزهای تلخ گذشـــته و خاطرات وحشـــتناک را از ذهنش در دامان کسی که اور را به دنیا آورده ، هق بزند.

دنیای تلخ گذشـــته دســـت از سر هیچ کداممان بر نمی داشت.

دست از سر هیچ آدمی بر نمی داشت.

پروانه با گذشته اش می مرد.

من با گذشته ام جان می کندم.

الیاس با گذشته اش می زیست.

غنچه سه بار تماسم را ریجکت کرده بود.

این که مشغول کارهای بابا باشد ، عجیب نبود.

درگیر پیج های عکاسی شدم.

نزدیکی به الیاس از ذهنم نمی رفت.

آن گرما و کشش از جانم رخت بر نمی بست.

گویی به تاز و پودم گره خورده بود.

تماس افتاده روی تلفن مرا از چیزی که در ذهنم بود ، جدا ساخت.

غنچه بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۱٤

تماس را پاسخ دادم.

- غنچه؟

- باید بیای گلاره...بابا میخواد باهات حرف بزنه.

در جایم نیم خیز شدم.

- چی شده غنچه؟

- آپارتمانتو سوزوندن گلاره...باید بیای.

تماس قطع شد.

به نقطه ای روی دوار ترک خورده برابر ، خیره ماندم.

نباید مشکلات من به محله می رسید.

باید متوقف می شد.

باید متوقفش می کردم.

الیاس باید کاری می کرد.

لباس هایم را پوشیدم.

در خانه را گشودم.

از پله های چوبی و خراب پایین رفتم.

آدم های الیاس اطراف خانه بودند.

بی توجه به آن ها راه گرفتم تا سر کوچه.

صـــدای دویدن از پشـــت سرم و صـــدا زدنم توســـط یاسر باعث شد بایستم.

- کجا میری؟

- محله.

- نمیشه...الیاس گفته باید بمونی خونه.

- به محله حمله کردن....بابا میخواد ببینتم.

دست به صورتش کشید.

- می برمت...باید با الیاس صحبت کنم.

- بمون پیش پاییز...بمون...من مراقب خودمم.

عصبی بود.

تمام ترس های این چند روز در صورتش نمود داشت.

- نمی تونم...الیاس تو رو به من سپرده.

لبه جدول نشستم.

- خونمو آتیش زدن...بهش بگو...بگو این موضـــوع رو تموم کنه...محله خط قر مز منه یاسر...بهش بگو.

دست به چشم هایم کشیدم.

این عذاب کی تمام می شد؟

#گلوگاه

#پارت_۳۱۵

یاسر مرا به محله رساند.

خانه سوخته ام را دیدم.

بابا را دیدم.

بابا جز پرســـش این که آیا واقعا با الیاس ازدواج کرده ام ، چیزی نگفت.

نســـلیهان خانم و برفین و بچه ها در یکی از خانه های امن بیرون از محله اسکان داده شده بودند.

ماهســـون و ســـونا را در خانه کرم و گلین خانم پناه داده بودند.

اوضاع محله خوب نبود.

مورات سکوت داشت.

در تمام مدتی که برابر بابا نشـــسته بودم و او در ســـکوت استکان کمرباریک چایش را می نوشید.

مورات پاها را به اندازه عرض شـــانه باز کرده و پشـــت سر بابا ایستاده و مرا با نگاهی ناباور می نگریست.

عادت داشتم به تصویر دائم الخمر و زنباره اش.

این استایل کت و شلوار پوشش ، برایم عجیب می نمود.

این که در این محله در این مدتی که من نبودم ، ماندگار شده بود ، عجیب می نمود.

این که غنچه حرفی از رابطه اش با او نمی زد ، عجیب می نمود.

لبه جدول برابر آپارتمانی که سال ها مامنم بود ، نشسته بودم و به پنجره دود زده واحدی که سوزانده بودند ، خیره نگاه می کردم.

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود.

محله در سکوت بود.

کسی جرات نداشت ، نزدیکم شود.

#گلوگاه

#پارت_۳۱۶

تنها یاسر و ساواش با فاضله اطراف کوچه ایستاده بودند.

دلم می خواســـت یک قدرتی بود تمام این اتفاقات را متوقف می کرد.

دلم می خواســـت توان مقابله با آن دیوی که باعث همه دردهای الیاس و این روزهای ما بود ، را داشته باشم.

نشستن کسی کنارم ، باعث شد تکان سختی بخورم.

از دنیایم بیرون کشیده شدم.

بوی عطرش آشنا بود.

نگاهش نکردم.

- من درستش می کنم.

- توانشو نداری.

رک و بدون تعارف گفتم.

او واقعا توان جلوگیری از این اتفاقات را نداشت.

- دارم زورمو می زنم.

به سمتش چرخیدم.

- نگاه کن خونمو....دیروز داشتم می مردم...داشت منو می کشت...نمیشه...اون از تو قوی تره.

- من هنوز آس آخرمو رو نکردم.

- رو کن.

داد کشیدم و بعد دست هایم را مشت کردم.

ترسیده بودم.

محله همیشه برای من هوای سنگینی داشت.

دوستش داشتم و نداشتم.

آدم هایش عزیزم بودند و نبودند.

این که اتفاق تهدیدشـــان کند ، موجب ناراحتی ام شـــده بود.

دست روی شانه ام گذاشت.

- بلند شو بریم.

- کجا؟

- باید بریم ، گلاره...من باید ته این داستانو ببندم.

به چشـــم های خســـته و موهای در هم ریخته اش خیره ماندم.

ته این قصه چه می شد؟

- تهش خوبه؟

ایستاد.

دستش را سمتم دراز کرد.

دست میان دستش گذاشتم.

مرا بالا کشید.

رخ در رخ هم ایستادیم.

چشم روی هم گذاشت.

- درستش می کنم.

- فقط نمیر.

از کنارش گذشتم.

با فاصله پیم آمد.

******

#گلوگاه

#پارت_۳۱۷

سونامی اصلی زودتر از آن چه فکر می کردم به ما رسید.

میان تخت خوابیده بودم.

الیاس را از همان لحظه ای که مرا از محله بیرون کشـــانده و به خانه امن رسانده بود ، ندیده بود.

در خانه کوبیده شد.

در به روی یاسری که پاییز را کاپشـن پوشـانده و کنارش نگه داشته بود ، گشودم.

لباس پوشیدم.

همراهش شدم.

راه خانه عدنان را در پیش گرفته بود.

حرفی نمی زد.

سوال هایم بی جواب می ماند.

پاییز کمی ترسیده بود.

به محض رسیدن ، پاییز را به پیرزن مهربانی که در آشپزخانه کار می کرد ، سپرد.

کتم را روی یکی از مبل ها انداختم.

عدنان نشسته بود.

هیچ چیز از صورتش پیدا نبود.

الیاس راه می رفت.

موهایش را می کشید.

استیصال رفتارش بی نهایت بود.

خبری از نهال نبود.

باید می دیدمش.

باید مطمئن می شدم حالش خوب است.

بازوی الیاس را گرفتم.

نگاهم کرد.

همان یک چشم سالمش را خون برداشته بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۱۸

شقیقه هایش متورم بود.

داشت دلم را خون می کرد.

من این مرد را این گونه نمی توانستم ببینم.

نمی توانستم تحملش کنم.

او باید همان مرد سرخوش دیوانه می شد.

باید الیاس دیوانه ای می شد که دنیا به هیچ جایش نبود.

- چی شده ؟

نگاه از من برداشت ، خیره عدنان شد.

عدنان از جا برخاست.

سیگاری آتش زد.

در دو قدمی ما ایستاد.

نمی توانستم حالش را درک کنم.

این مرد زیادی احساساتش پنهان بود.

عدنان – نهالو بردن.

آرام گفت.

صدایش خش داشت.

گویی ساعت ها فریاد کشیده باشد.

دستم از گرد بازوی الیاس شل شد.

فرویختم.

تازه واژه ها را درک می کردم.

نهال را برده بودند.

نهال کوچک و مریض احوال این خانه را.

نهالی که به هر نسیمی فرو می ریخت.

نهالی که خم کردن و شـکسـتنش راحت تر از هر چیزی در این دنیا بود.

از آن ها فاصله گرفتم.

الیاس به حرف آمد.

#گلوگاه

#پارت_۳۱۹

الیاس – پیداش می کنم.

پوزخند عدنان ، نگاهم را به سمتشان کشاند.

هجومش به سمت الیاس ، مرا از جا کند.

یقه الیاس را چسبید.

او را روی زمین انداخت.

خروش این مرد ، شوکه ام کرده بود.

مشت در صورت الیاس کوبید.

شانه هایش را چسبیدم.

یاسر از جایش تکان نمی خورد.

- ولش کن عدنان...ولش کن.

عدنان دستم را پس زد.

الیاس دفاعی نداشت.

عدنان مشت دوم را در صورت الیاس کوبید.

خون از بینی و دهان الیاس بیرون زد.

نمی توانستم بگذارم.

الیاس در این ماجرا هیچ تقصیری نداشت.

او فقط در خانواده اشتباهی بزرگ شده بود.

مانند من...

عدنان را به سختی از الیاس جدا کردم.

عدنان در فاصله ای نزدیک به الیاس روی زمین نشست.

دکمه یقه اش را گشود.

نفس نفس می زد.

حالا می شد ، خشم و عصیان و استصیالش را دید.

عـدنـان – پیـداش کن...زنـده...نهـالو زنـده پیـدا کن الیاس...بمیره می کشـمت...می دونی که می کشـمت....این یه تهدید نیست...یه خبره.

کمک کردم الیاس بنشیند.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۰

به سـختی دسـتمال هایی که پیرزن با اشـک چشـم هایش آورده بود را به صورت الیاس چسباندم.

دست هایم به لرز افتاده بود.

نهال ترسیده در ذهنم جان می گرفت.

نهالی که در برف ترسیده نشسته بود.

نهالی که در حمام شستمش.

نهالی که شب ازدواج من ذوق زده بود.

نهالی که رد زخم های تنش بیشمار بود.

لا به لای خونی که از صـورت الیاس می رفت ، من اشـک چشم را دیدم.

بازویش را فشردم

- پیداش می کنیم.

عـدنـان – اون تو رو میخواد...نهـالو پس میـده اگـه تو رو بهش بدیم.

حرف عدنان گردنم را به سمتش چرخاند.

الیاس به سختی از جا برخاست.

من هنوز منظور عدنان را نمی فهمیدم.

هنوز حالی ام نمی شد.

الیاس – تمومش کن عدنان...من نهالو بر می گردونم.

عدنان – فقط پنج روز فرصت داریم...یا تو...یا جسد تکه تکه شده نهال.

نهال آخر جمله اش میان صدایش شکست.

و من...

پیش پای الیاس همچنان نشسته بودم.

الیاس دست زیر بازویم انداخت.

مرا از جا بلند کرد.

رخ در رخش ایستادم.

صورت زخمی اش...

نگاه اشکی اش...

موهای درهمش...

شبیه تارزان نبود.

این مرد کم آوره بود.

- منو میخواد...چرا؟

الیاس – بطول می برتت تو اتاق استراحت کن.

بازویش را چنگ زدم.

- الیاس....اون منو میخواد.

الیاس – بهتره استراحت کنی.

- الیاس....اون منو میخواد.

تکرار این حرف ، دیوانه اش کرد.

داد کشید.

شانه هایم را چنگ زد.

الیاس – گوه میخوره...تو رو از دست نمیدم...مثه مامان و الی از دستت نمیدم...نمیذارم بکشتت...نمیذاااااااارم.

چشم بستم.

رهایم کرد.

چشم که گشودم دیگر در سالن نبود.

عدنان هم از پله ها بالا می رفت.

و نهال...

نهال بینوای من...

کجا بود؟

******

#گلوگاه

#پارت_۳۲۱

عدنان را در کتابخانه پیدا کردم.

در حالي که رو به پنجره بزرگ ایستاده بود.

باید با او حرف مي زم.

الیاس رفته بود.

بدون این که حرف هاي مرا بشنود یا خودش چیزي بگوید.

نهال در خطر بود.

بعد از دوازه ساعتي که به بطالت گذشته بود ، من دیگر توان سکوت نداشتم.

آن دختر باید نجات پیدا مي کرد.

آن دختري که به قول الیاس فرشته وار با آن چشم هاي درشت مشکي رنگ معصومش مي نگریستمان و خیلی زود

احســاســاتی مي شــد ، حقش مردن به دســتان پدر نامرد الیاس نبود.

او به حد کافي از عدنان کشیده بود.

- عدنان؟

به سمتم چرخید.

نگاهم کرد و با مکث ســیگارش را در زیرســیگاري روی میز خاموش نمود.

- بله؟

قدمی سمتش برداشتم.

- برنامت چیه؟

- برنامه من؟

سوال مسخره اش امکان عصیانم را داشت.

- نهال منظورمه...

نیشخند زد.

فاصله را با او کم کردم.

به جیب هاي پشت شلوارم ، انگشتانم را بند ساختم.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۲

حالم خوب نبود.

فکر الیاس و محله و نهال ، خوره وار داشـــت ، ذهنم را تحلیل مي برد.

▪ عدنان چته؟...اون دخترو به حد مرگ آزار دادي...نمي دونم براي چي...امـا الان تو این لحظـه میخوام بـدونم حاضري براي نجاتش چي کار بکني؟

نگاه از من برداشت و به میز تکیه داد.

از آن مرد همیشه مرتب خبري نبود.

دکمه یقه اش گشـوده و کراوات از گرد گردنش شـل شـده بود.

اصـلا معلوم نبود از آخرین باري که خوابیده اسـت ، چند ساعت گذشته است.

▪ نهالو ســـخت به دســـت آوردم...ســـخت به اینجا کشـــونـدم...ســـــال هـا صـــبر کردم...مردنش بـه این راحتي...مسخره است.

این لحن و حرف ها درباره نهال عجیب بود.

▪ پس به مردنش فکر مي کني نه نجاتش.

تلخ شده بودم.

تلخ و ناامید.

از این مرد آبي گرم نمي شد.

▪ نهال مي میره عدنان.

▪ اگه تو و الیاس دیر دست نجنبونین نه...!

حرف دل مرا زد.

دست سر شانه اش گذاشتم.

نگاهم کرد.

▪ الیـاس سر من معـاملـه نمي کنـه...سر هیچ کـدوممون معامله نمي کنه...بهتر از من مي شـــناســـیش...رو مایملکش حساسه...پس بهتره من و تو دست بجنبونیم.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۳

اخم هایش در هم شد.

▪ چي ميگي تو؟

▪ تو منو معامله کن با نهال...من حریف خودم هستم...دستم به کشتنم هم خوب میره.

زیر دستم زد.

از من فاصله گرفت.

دست به موهایش کشید.

▪ حقا که عین خود الیاس دیوونه اي...خوب زني پیدا کرده.

▪ چیه؟...تو که تا دیروز مي گفتي الیاس منو بده جا نهال...چرا خودت...

با خشم به سمتم چرخید.

▪ من به الیاس تلنگر زدم تا قائله رو تموم کنه...تا اون مردک حیوونو بکشه...نه این که تو رو پیشکش کنه.

با نیشخند پر جواب این حرف هایش به حرف آمدم.

▪ اگه دستش برسه مي كشه.

▪ نمي كشـــه...بـارهـا تونســـتـه ولي نكشـــتـه...نمي تونه...خونواده نقطه ضعفشه.

كلامش هيچ ردي از شک و ترديد نداشت.

او با قاطعيت از باور الياس حرف مي زد.

و من چه كودكانه فكر مي كردم كه الياس را شناخته ام.

▪ اون ازش متنفره.

▪ هممون ازش متنفريم...اما الياس هيچ حقی به ما نميده كه به اون مرد نزديک بشيم.

چندباري دهان گشودم و بستم براي حرفي ، اما نشد.

الياس ديوانه بود.

از اتاق بيرون زدم.

فگر مي كردم الياس را دور مي زنم و نهال را نجات مي دهم و اين بازي كثيف را به مدد الياسي كه به خاطرم به خروش مي افتد ، تمام مي كنم.

اما گويي الياس اتمام اين سير باطل را نمی خواست.

#گلوگاه

#پارت_٣٢٤

مانده بودم در ميان محوطه باغ مانند ويلاي عدنان.

به جز و خروش ياسر بابت عدم امنيت اين فضـا هم وقعی نمي گذاشتم.

هيچ كس به اندازه نهال در خطر نبود.

هيچ كس يه اندازه الياس مرا ناميد نكرده بود.

شـوک عظيم حرف هاي عدنان درباره الياس و سرسـپردگي اش برای پدرش مرا سـاعت ها به خود مشـغول سـاخته بود.

الیاس را هنوز ندیده بودم.

باید حساب خیلي چیزها را پس مي داد.

باید به من حالي مي کرد که این دیوانگي اش برخاســـته از چیست.

او همه ما را با این دیوانگي در خطر گذاشته بود.

الحق که تارزان دیوانه جنگلي بود که هیچ

عقل و منطق و شعور نداشت.

اصــلا بخواهم با خودم صــادق بیاشــم ، این مرد ذره اي انسانیت نداشت.

که اگر داشت الان نهال بینوا و همیشه ترسیده گیر چنگال بي رحم آن پدر بي ناموسش نبود.

گشــوده شــدن دذهای فلزي باغ و رویت ماشــین الیاس باعث شد ، دست هایم را درون سینه چلیپا کنم.

مصمم بودم براي ویران کردنش.

تمام توانم را مي خواســتم به کار گیرم تا از این مرد دیوانه هیچ نماند.

مي خواستم تمام این چندساعت را رویش بالا بیاورم.

مي خواســتم در گوشــش بکوبم و داد بزنم که همه چیز از همان ابتدا زیر سر تو بوده است.

که تو جاي آن زنیکه هرجايي نامادري ات ، باید پدرت را مي کشتي.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۵

اصـلا شـاید باید خودت را مي کشـتي تا همه چیز پایان مي گرفت.

از ماشین پیاده شد.

سمتم قدم برداشت.

صورت زخمي اش اخمي جدي داشت.

-چرا بیرون وایسادي؟...نمی فهمي خطرناکه؟

دندان به هم ساییدم.

▪ مي توني ال ثان اســـلحتو از پشـــت کمرت دربیاری و یه گلوله تو مغزت خالي کني و دیگه هیچ خطري براي من و نهال و عدنان و یاسر وجود نداره.

اخم هایش درهم تر شد.

▪ مي فهمی چي میگي گلاره؟

▪ مي فهمم...دقیقا از وقتي عدنان ملتفتم کرده که تو چه دیوونه اي هستي ، چشام باز شده و مي فهمم دارم چي کار مي کنم.

عصبی دست به پیشاني اش کشید و سپس دست زیر بازوي من انداخت و مرا از جا کند و دنبال خود تا اتاقي که در این یک روز متعلق به من بود ، کشاند.

در اتاق را که عقب سرش به هم مي کوبید ، سعی داشتم از دیوانگی این مرد نترسم.

این مرد جنونش را بارها به من نشان داده بود.

صادق بخواهم باشم ، باید بگویم که این مرد تمام ابعاد شخصیتش را با تمام توان به من نشان داده بود.

در دو قدمی ام ایستاد.

▪ چه مرگت شده تو این فاصله اي که نبودم؟

ـ یه روزه نیستي.

دست به موهاي درهمش کشید.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۶

▪ بگو چت شده؟

فاصله را هیچ کردم.

یقه هاي کاپشـــنش را در مشـــت گرفتم و از پایین به تک نگاهش خیره شدم.

▪ عدنان گفت تو باباتو نمي کشي.

اخم هایش درهم تر شد.

ـ خب؟

این خب گويي زيادي عادي بودن موضوع را در روين فرياد می کوبید.

-چرا؟

– بابامه.

- اون دشمنته.
- ولي بابامه.
- دشمنته الیاس.

داد زدم.

زیر دستم زد.

از من فاصله گرفت.

سیگار آتش زد.

لبه تخت نشست.

باز هم سمتش قدم برداشتم.

داشت ديوانه ام مي كرد.

- الیاااااااس....منو نگاه کن.

نگاهم کرد.

▪ تو ديوونه اي الياس؟

▪ شک داشتي به ديوونگيم؟

با پوزخند و غم نگاهش به آرامی گفت.

مشت روي شانه هايش کوفتم.

▪ اگه تو ديوونه اي من نيســـتم...من اين بازيو تموم مي کنم.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۷

از جا جهيد.

مرا هل داد.

محکم.

به ديوار کوبيده شدم.

دست هایم که به خروش افتاده بود ، براي چنگ انداختن به جانش را با دست هایش مهار کرد .

دست هایم را دو سمت سرم به دیوار آویخت.

نگاهش خون داشت.

- میخوای چه غلطي کني؟!

—یا باباتو مي کشم با تو رو.

- پس منو بکش...اگه آرومت مي کنه منو بکش.
- چرا ازش دفاع مي کني؟

دست هایم را پایین آورد.

صدایش خش عمیقي برداشته بود.

- من دارم از شما ها محافظت مي کنم.
- تا اون نمیره ما محافظت نمیشیم.

لب هایش را درون دهان کشید.

دوباره بغضی شده بود.

- بابامه گلاره.
- قاتل مادر و خواهرته.

▪ اون که...

▪ دقیقا اون کشـــته...با آوردن اون زن به زندگیتون...اون حتي الان هم اینجاسـت که فقط انتقام اون زنیکه هرجایی رو بگیره.

سر به سمت سقف بلند کرد.

گويي چيزي درون قلبش سنگینی مي کرد.

▪ فکر مسخره نمی کنی گلاره.

▪ اگه تو فکري نکني من فکر مي کنم...من هنوز یه محله پشتمن.

جايي ميان گردن و قفسـه سـینه ام را با کف دسـت فشـار داد.

▪ نزدیکش نمیشي.

▪ میشـــم...اگه تنها راه زنده موندن نهال باشـــه نزدیکش میشم.

▪ من نهالو نجات میدم.

▪ دو روز گذشته الیاس...تو نمي تونی هیچ غلطي کني...تو یه طبل تو خالي هستي...تو یه بیچاره اي که خودتو بند یه نسبت خونوادگي کردي که از اول هم کثیف بوده.

رهایم کرد.

پشت به من ایستاد.

موهایش را کشید.

▪ من اتمام حجتمو کردم الیاس...فقط تا فرداشب صبر مي کنم...بعد از اون گلاره اي میشم که مي دوني هر کاري ازش برمیاد.

تنهایش گذاشتم.

باید با خودش کنار مي آمد.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۸

اســـتکان کمرباریک چـاي را میان انگشـــتانم به رقص درآوردم.

بابا دانه هاي تسبیح را میان انگشتانش مي لغزاند.

از زماني که همه چیز را به بابا گفتم تا همین لحظه شـــاید سومین استکان چاي در سکوت برابرم قرار داده شد و من تمام این استکان ها را برعکس همیشه ، خالي تحویل دادم.

محله بعد از سال ها به من احساس امنیت مي داد.

گویي دور شدن از این محیط ، مرا دلتنگ کرده بود.

انگار تمام این سال ها بیهوده دویده بودم.

شاید باید در آرزوهایم تجدید نظر مي کردم.

- چرا براي اون دختر بیشتر از اون دو مرد ، نگراني؟
- به همون دلیلي که اولین بار به خاطر ســونا نگران بودم ، به همون دلیلي که واسه سیمگه بهتون رو انداختم.

تسبیح را میان مشتش حبس کرد.

استکان چاي را به لب بردم.

در یـک هورت کوچـک تمـام محتوایش را درون دهـانم ریختم.

داغ بود و سوزاندم.

لب هایم را درون دهان کشـــیدم و بابا گفت : من به این محله مدیونم گلاره.

- به من هم مدیونین...محله به من مدیونه...من به خاطر محله آدم کشـــتم...پسرـــعمومو...به خاطر انتقام دختر شما.

از جا برخاستم.

- پشتم باش بابا...پشتم باش.
- تو بدون اجازه ما با اون پسر ازدواج کردي.

اعتراضش را بالاخره به زبان آورد.

نیشخند زدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۲۹

▪ اون پسرو شما به زندگي من آوردين.

براي حفاظت تو بود.

▪ پس قبول دارين کنارش محفوظم؟

اخم هايش در هم شد.

▪ الان تو خطری؟

– الان یه دختر بی گناه تو خطره.

از قهوه خانه بيرون زدم.

لحظه آخر ، بابا خيره ام بود.

من حرفم را زده بودم.

بابا اگر همراهم بود تا شب نشانه اي می فرستاد.

از قهوه خانه بيرون زدم.

ياسر دوشادوش ساواش ايستاده بود.

اخم هاي هر دو در هم بود.

به ياسر اشاره زد ، برويم.

همراهم شد.

کسي صدايم زد.

چرخیدم.

مورات سمتم قدم بر مي داشت.

با تيپي كه اصلا به محله نمي آمد.

با تيپي كه اصلا به پسر بابای این محله نمي آمد.

دايي بزرگترم را ســـال ها پيش در يک دعواي خياباني از دســـت داده بودم و حال دايي كوچک ترم قرار بود روزي صاحب این محله شود.

به او نمی آمد.

به او صاحب این محله شدن نمی آمد.

به من رسید.

یاسر از ما فاصله گرفت.

#گلوگاه

#پارت_۳۳۰

خاطره اويي كه مســـت و لايعقل بود و بي خيال و من خبر تير خوردن غنچه را به جانش رســـاندم ، فكر نمی كنم از خاطر ياسر پاک شود.

گويي اين محله و ديوانگي هايش از خاطر هيچ كس پاک نمی شد.

در يک قدمي ام ايستاد.

اخم هايش درهم بود.

– غنچه گفت تو خطري.

- برات مهمه؟
- تو دختر خواهرمي.
- بهت نمياد خونواده دوست باشي.

با نيشخند گفتم.

بازويم را گرفت.

- برنگرد پيشش...اينجا بمون.

بازويم را فاصله دادم.

- نگرانم نشو...بهت نمياد.

فاصله گرفتم.

صدایش را بلند کرد و من با قدم برداشتنم ، سمت ماشین یاسر شنیدمش.

▪ زنـده بمون گلاره...من نمی تونم تنهـا این محلـه رو بچرخونم...تو باید باشي.

نیشخند زدم.

پسرک دیوانه بي عرضه ، هیچ کاري بلد نبود.

حتي عاشـقي و زن داشـتن هم بلد نبود که اگر بود ، غنچه شـب قبل به من میان اشـک هایش پیام نمی زد که حالش از این مردي که او را نمی بیند به هم می خورد.

سوار ماشین شدم.

یاسر ماشین را به راه انداخت.

▪ پاییزو شب بیار خونه نسلیهان خانوم...نسلیهان خانوم مهمونشو با جونش نگه مي داره.

سنگینی نگاهش روي نمیرخم را حس کردم.

▪ به من اعتماد کن.

▪ اعتماد دارم.

■ خوبه.

انگشت هایم را به لب هایم چسباندم.

فرصت من فقط یک شب دیگر بود.

ممکن بود نهال بمیرد ، ممکن بود من بمیرم.

انتخاب سختي اين ميان جريان داشت.

*****

#گلوگاه

#پارت_۳۳۱

پیغام جدید ، اتفاق عجیبی به همراه داشت.

سکوت هر دو مردی که سر میز شام ، برابر هم نشسته بپدند و همدیگر را بدون هیچ حرفی خیره برانداز می کردند ، واقعا عجیب بود.

عدنان در سکوت و آرامش قاشق قاشق سوپش را می خورد.

این آرامش محضـــش ممکن بود ، باعث شـــود کارد کنار دستم را در چشمانش فرو کنم.

الیاس اما در سکوت خیره عدنان بود.

تاب نیاوردم.

کف دستم را روی میز کوبیدم.

نگاهم کردند.

■ مواد زدین؟!

تنها چیزی گه می توانسـت این سـکوت و آرامش را منطقی جلوه دهد ، همین مواد بود و لاغیر.

الیاس – والا از این مرتیکه لمپهن بعید نی ، چیزخورمون کرده باشه.

عدنان از جا برخاست.

این سکوتش دیگر داشت ، کفر مرا بالا می آورد.

الیاس اما انگار جری تر از من بود که به آنی از جا جهید و رخ در رخ عدنان ایستاد.

الیای – مردنش برات مهمه؟!

عدنان تنها نگاهش کرد.

الیاس – میخوای خون نهالو با زن من معامله کمی؟!

عدنان باز هم تنها نگاهش کرد.

الیاس نیشخند زد.

الیاس – انتظار نداشتم برات اهمیتی داشته باشه....تو اون دخترو چند بار کشتی...من نبودم تا حالا صد باره جسدشو حیاط پشتی خاک کرده بودی.

#گلوگاه

#پارت_۳۳۲

عدنان بیشتر فاصله گرفت.

این بحث باید تمام می شد.

الیاس – چیه؟!...نشستی دو دوتا چارتا کردی دیدی مرگش بیشتر به صرفته؟!

عدنان چرخید.

خودم را وسط انداختم.

دیت روی سینه هاشان قرار دادم و سعی کردم فاصلشان دهم.

عدنان – تو که باعث همه اینایی داری چه گوهی می خوری این وسط؟!

الیاس از ما فاصـــله گرفت و لیوان روی میز را به یکی از ستون های سالن کوبید.

این خشم طبیعی بود.

حداقل از آن سکوت و آرامش ، طبیعی تر بود.

الیاس – راس میگی....

دادش ، باعث شد چشم هایم را لحظه ای ببندم.

الیـاس – راس میگی...من گوه خوردم کـه قبول کردم بـا بابابزرگ این دختر وارد معامله بشـم تا نهال بیچاره رو برام از مرز ردش کنه....گوه خوردم که کشــوندمش زیر دســت تو...فک کردم آدمی...قبولت داشتم...ریدی به همه چیز.

بازوی الیاس را کشیدم.

باید از این فضا دور می شد.

باید کمی نفس می کشید.

وگرنه که آن صورت کبود شده ، تداعی یک مرگ آنی را در بر داشت.

به سختی دنبال خود تا اتاق کشاندمش.

میان اتاق رهایش کردم.

دیت انداخت و یقه پیراهنش را عملا درید.

#گلوگاه

#پارت_۳۳۳

جنونش دلگیرم کرده بود.

این حد بیچارگی اش مرا به غم می نشاند.

نباید اما من با او احساساتی را تجربه می کردم که هیچگاه نداشتم.

لبه تخت نشستم.

او پایین تخت یک زانو درون سینه کشیده و یک پا دراز کرده نشست.

شـبیه یک فرمانده بود که لشـکرش برابر نگاهش فتل عام شده بودند و او تنها توانسته بود با درد بنگردشان.

- تموم میشه.

تنها توانستم همین دو کلمه را بگویم.

- با مردن تو یا نهال؟

- به هرحال تو اینطور انتخاب کردی...مرگ بابات یا مرگ ما.

گردنش خم شد.

شانه هایش لرز برداشت.

لعنت...

او نباید اینقدر لبریز استیصال می بود.

او باید محکم و مقتدر می ایستاد و راه نشانم می داد.

من به او اعتماد کرده بودم.

به صلابتش...

به بودنش...

به این که از پا نمی نشست...

▪ من نمی تونم بکشــمش...اگه می تونســتم همون روز می کشتمش...من دستام بسته است...من نمی تونم...بابامه...

خش صدایش باعث شد ، دست به گلویم بکشم.

▪ اون خونوادتو کشت...مادرت...خواهرت....

نفس عمیقی از هوای سنگین اتاق برداشت.

خودم را سر دادم و کنارش روی زمین جا گرفتم.

#گلوگاه

#پارت_۳۳٤

شانه به شانه اش کوفتم.

▪ شاید فردا جلو چشات بکوشتم...شاید من بکشمش...تو هر حالت ، آخرین باری میشه که همو می بینیم...میخوای اینطور تمومش کنی؟!

گردن بالا آورد.

چشم بندش را کند.

گوشه ای پرت کرد.

به سمت من چرخید.

چانه ام را مشت کرد.

و من به رد زخم وحشتناک چشم بسته اش خیره ماندم.

■ نمی میری...میفهمی؟!

چانه ام را بیشتر فشرد و از میان دندان های به هم فشرده اش ، من توانستم صدای خفه اش را بشنوم.

چشم بستم.

لعنت...

داشت ، بغض حمله می کرد.

تازه دلگرم زندگی شده بودم.

تازه کار خوبی پیدا کرده بودم.

تازه دوربین مورد علاقه ام را هدیه گرفته بودم.

و تازه داشـــتم معنای اعتماد کردن جز به غنچه را درک می کردم.

خشم نگاهش کم می شد.

باز بغض می شد.

باز خون می شد.

و این میان ، گویی دســت هایم را از تملک من خارج کردند که به گونه هایش متصل شدند.

زیر تری نگاهش انگشت چسباندند.

و من مات خودم بودم.

مات این شب آخر.

▪ نمیری گلاره.

#گلوگاه

#پارت_۳۳۵

لحنش بوی التماس می داد.

التماسی توامان با خشم.

با استیصال و زجر.

لب به زیر دندان کشیدم و اشک هایم منتظر یورش بودند.

بدون هیچ اراده ای از من.

▪ نمیری گلاره...بمیری می کشمت.

حرفش به خنده انداختم.

خمده پر صدایی که اشک هایم را در پی داشت.

▪ از اولی که اومدی تو زندگیم ، فقط بدبختی بودی الیاس...همون تارزان بیشتر برازندته...تو اومدی،اسم منوچهر اومد...تو اومدی من قاتل منوچهر شدم...

دست گرد گردنم پیچاند و بعد با انگشتانش لب هایم را به هم دوخت.

نگاهش سوزاندم.

کف دستش روی گونه ام بود.

اشک داشت.

لعنت.

این مرد صاحب عجیب ترین نگاه دنیا بود.

این مرد عجیب ترین درد دنیا را به جانم می ریخت.

عمیق ترین درد را.

این مرد با این نگاهش ، مهم می شد.

مرا به سمت احساساتی می کشاند که هرگز در مخیله ام هم نمی گنجید.

این مرد...

چشم بستم.

کف دستش را نوازش گونه روی صورتم به راه انداخت.

نمی توانستم ، تحمل کنم.

این حجم احساس از توان من خارج بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۳۶

@Vip Roman

صورتم را بیشتر به خود نزدیک کرد.

چشم بستم.

■ ولم کن الیاس.

تشر زدم.

صدایم خش داشت.

او اما ادامه داد.

نوازش کف دست پر حرارتش را ادامه داد.

او درد به جانم می نشاند و هم زمان مرهمم می شد.

این مرد قاتلم می کرد و قاتلم می شد.

این مرد دیوانه ام می کرد و خود در این راه دیوانه می شد.

ما شبیه هیچ کدام از روابط دنیا نبودیم.

ما سخت بودیم.

آسان بودیم.

درد بودیم.

مرهم بودیم.

ما فردا روزگار جدیدی با هم یا بدون هم رقم می زدیم.

ما فردا یا می مردیم و یا زندگی را چنگ می زدیم.

لب به لاله گوشم چسباند.

صدای خش دارتر او در تمام مجاری جانم نشست.

▪ ولت نمی کنم...من تو رو...زنمو...ول نمی کنم.

لب به زیر دندان کشیدم.

چشم های بسته ام ، بسته ماند.

تا زمانیکه او سرشانه ام را از روی بافت پوشیده ام بوسید و بعد رفت ، هم بسته ماند.

تنها شدم.

شب آخری که نباید تنها می ماندم ، تنها شدم.

**

#گلوگاه

#پارت_۳۳۷

در تمام مســـیر تا به این لحظه که گرد این میز برابر هم نشسته بودیم ، تنها سکوت جریان داشت و سکوت.

الیاس نگاه از روی میز بر نمی داشت و من به آینه هایی که برابرم قرار داشت ، خیره بودم.

هشت مرد نقاب دار مسلح از ابتدای اسکله و سوار شدن به کشتی و رسیدن به این مکان همراهمان بودند.

عدنان دست هایش را روی میز در هم پیچانده بود.

اخم داشت.

به الیاس خیره بود.

صبح قبل از این که از عمارت بیرون بزنیم ، به غنچه زنگ زدم .

به بابا گفته بودم چیزی به او نگوید.

با برفین هم حرف زدم.

پاییز هم پشت تلفن برایم حرف زد.

حتی جداگانه به پروانه زنگ زدم.

از هیچ چیز خبر نداشت اما می گفت مراقب خودم باشم ، از صبح دلش به شور افتاده است.

گوشی و اسلحه هامان گرفته شده بود.

و حال بیش از یک ساعت در سکوت و سکوت برابر هم نشسته بودیم.

می خواستم نهال را ببینم.

از زخمی و شکنجه شدنش ، وحشت داشتم.

صدای تق در آهنی و بزرگ پشت سرم ، نگاهم را متوجه آینه کرد.

مرد میانسال خوش پوش ، قدم در سالن گذاشت.

لبخند داشت.

لبخندی که شبیه لبخند الیاس نبود.

#گلوگاه

#پارت_۳۳۸

@Vip Roman

▪ خیلی خوش آمدین.

حتی صدای متفاوتی داشت.

نه از آن خش دلپذیر صدای الیاس خبری بود.

و نه از زیبایی صدایش...

گویی الیاس را خدا معجزه وار فرزند این مرد ساخته بود.

الیاس سر بلند نکرد.

عدنان دست هایش را مشت کرد.

و آن مرد میز را دور زد و کنار من ایستاد.

کنار صورتم خم سد و از آینه با لبخند خیره ام ماند.

انگشت به گونه ام کشاند.

برآمدگی رگ شقیقه الیاس را از گوشه چشم دیدم.

■ زیباترینی...پسرم بی نهایت خوش سلیقه است.

نتوانستم تحمل کنم.

حالم داشت ، به هم می خورد.

زیر دستش زدم.

خندید.

الیاس از زیر میز دست روی زانویم گذاشت.

می خواست، حرکت اشتباهی نکنم.

می خواست ، هیچ نگویم.

اصـلا نمی فهمیدم ، خواسـته های این مرد چه پیشـبردی حاصل می کرد.

مرد دورمان زد.

برابرمان پشت به آینه ایستاد.

▪ عدنان...سال هاست ندیدمت.

عدنان بیشتر دستش را مشت کرد.

احتمال این که هر لحظه این مشـت در صـورت پدر الیاس بنشیند ، خیلی بالا بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۳۹

▪ خوشـــحالم اینجایین...نهال یه کم خواب آلود بود...اما به زودی به ما می پیونده.

نام نهال ، باعث شـــد الیاس زانوی مرا بیشـــتر بفشـــرد و عدنان در جایش جا به جا شد.

سکوتمان را که دید ، گردمان شروع به قدم زدن کرد.

کنار عدنان مکث کرد.

- عدنان؟...عجیب نیســـت تو دختر قاتل باباتو آوردی پیش خودت؟...عجیبه...نه؟

عدنان دندان روی هم سایید و پدر الیاس به مسیر قدمش ادامه داد.

عقب سر الیاس ایستاد.

از آینه دیدم که به موهای بلند و شلخته الیاس لبخند زد.

این مرد بی شک دیوانه بود.

دست مرد روی موهای الیاس نوازش به راه انداخت.

عدنان کفری به سمت مرد چرخید.

الیاس به معنای آرامش دست بالا آورد.

چشم بست.

زانوی مرا بیشتر فشرد.

عرق کف دستش از ضخامت شلوار جین هم به پوستم می رسید.

نوازشش لحظاتی ادامه داشت.

و...

کوبیده شدن پیشانی الیاس با بیشترین قدرت به میز چوبی ، قلبم را از جا کند.

نفس در سینه ام حبس شد.

عدنان در جایش حرکت کرد.

یکی از نقاب دارها به آنی فاصله را طی کرد و لوله اسلحه را روی شقیقه عدنان فشرد.

#گلوگاه

#پارت_۳٤۰

چشم بستم.

چشم بستم تا دیوانه نشوم.

دیوانگی سم قدرتم بود.

به نگاه الیاس فکر کردم.

به حرف های مسخره اش...

نمی فهمیدم از چه زمانی ، حرف های لمپهن وار الیاس تارزان صفت تسکینم می توانست ، باشد.

اما اثربخش بود.

نفس هایم برگشت.

قلبم با سرعت بیشتری زد.

آدرنالین در رگ و پیم پخش شد.

پدر الیاس گردن خم کرد ، کنار گوش الیاس.

تصویر صورت الیاس در حالی که گردنش را کج روی میز چسبانده بود ، لعنتی ترین تصویر زندگیم بود.

بعد از مرگ مامان ، چنین دردناک دست و بالم بسته نبود.

▪ دلم برات تنگ شده بود ، پسرم...پسر عزیز من...الیاس بابا.

الیاس نفس نفس می زد.

خون از ابرویش راه‌گرفته بود ، روی میز چوبی.

شاید پنج ثانیه طول کشید.

تا الیاس لبخند بزند.

تا بخندد.

تا تارزان دیوانه همیشه شود.

■ ممنون بابا...من هم دلم برات تنگ شده بود.

خانوادگی دیوانه بودند.

ژنتیکشان گویی مشکل داشت.

پدر الیاس رهایش کرد.

الیاس از روی میز ، گردن بلند کرد.

خونی که روی صورتش راه گرفته بود ، تصویر عجیبی از او می ساخت.

تصویری دیوانه و عصیان زده.

#گلوگاه

#پارت_۳٤۱

پدر الیاس با چشم های وق زده وحشتناکش ، خندید.

پدر الیاس – پسر سگ جون خودمی.

چشم بستم.

توات بیشتر شنیدن نداشتم.

فک این مرد باید خرد می شد.

چشم هایش باید کور می شد.

به جای نگاه خاموش الیاس.

عدنان ذره ای خونسردی همیشگی اش را نداشت.

نداشت که داد کشید:

عدنان – تمومش کن کثافت.

الیاس اما ناراحت نبود.

حالاتش عوض شده بود.

روی دیگری انگار در وجودش نزول کرد.

همان رویی که کفر مرا بالا می آورد و نفرتم را به راه می انداخت.

الیاس- بذار ادامه بده ...دلم برای بابام تنگ شده بود.

به پیشـــانی اش که خون از آن راهی تا گردنش یافته بود ، خیره ماندم.

دیوانه شده بود.

دیوانه بود.

خانوادگی دیوانه بودند.

عدنان نیشخند زد.

آرام تر شد.

نمی فهمیدمش.

نمی فهمیدمشان.

پدرالیاس برابر الیاس ایستاد.

دســت ها را روی میز کوبید و با چشـم هایی که رنگ خون به ادغامشان در آمده بود ، خیره به الیاس گفت : انتخابتو کردی پسرم؟

#گلوگاه

#پارت_۳٤۲

پدر الیاس با چشم های وق زده وحشتناکش ، خندید.

پدر الیاس – پسر سگ جون خودمی.

چشم بستم.

توات بیشتر شنیدن نداشتم.

فک این مرد باید خرد می شد.

چشم هایش باید کور می شد.

به جای نگاه خاموش الیاس.

عدنان ذره ای خونسردی همیشگی اش را نداشت.

نداشت که داد کشید:

عدنان – تمومش کن کثافت.

الیاس اما ناراحت نبود.

حالاتش عوض شده بود.

روی دیگری انگار در وجودش نزول کرد.

همان رویی که کفر مرا بالا می آورد و نفرتم را به راه می انداخت.

الیاس- بذار ادامه بده ...دلم برای بابام تنگ شده بود.

به پیشـــانی اش که خون از آن راهی تا گردنش یافته بود ، خیره ماندم.

دیوانه شده بود.

دیوانه بود.

خانوادگی دیوانه بودند.

عدنان نیشخند زد.

آرام تر شد.

نمی فهمیدمش.

نمی فهمیدمشان.

پدرالیاس برابر الیاس ایستاد.

دسـت ها را روی میز کوبید و با چشـم هایی که رنگ خون به ادغامشان در آمده بود ، خیره به الیاس گفت : انتخابتو کردی پسرم؟

#گلوگاه

#پارت_۳۴۳

الیاس ایستاد.

نقاب دارها تکان خوردند.

الیاس کف دســـت ها را مانند پدرش به میز کوبید و خیره پدرش با لبخندی که به خون روان پیشـــانی اش نمی آمد ، گفت : آره...فکرامو کردم بابا...بالاخره فکرامو کردم.

پدر الیاس لبخند زد.

دست بالا آورد.

یکی از آینه ها کنار رفت.

دختری مو بلوند ، یقه نهال را گرفته بود و تن بی جان و بی هوشش را روی زمین می کشید.

از جا جهیدم.

عدنان به این صحنه ساکن و صامت خیره بود.

سمت نهال قدم برداشتم.

یکی از نقاب دار ها برابرم ایستاد و نوک اسلحه اش را به شقیقه ام قشرد.

پدر الیاس – انتخاب سختیه...اما من مهیج ترش کردم تا تو سریع تر انتخاب کنی...نهال اگه تا یه ساعت دیگه داروی ضدحساسیت بهش تزریق نش ، دیگه نمی تونه نفس بگشه...الان هم دردناک نفس می کشه...بدنش داره فلج میشه.

زیر دست مرد نقاب دار زدم.

در صورتم کوبید.

روی زمین افتادم.

درد در شقیقه ام پیچید.

به نهالی که چشم هایش نیمه باز بود و اشک از میانشان بیرون می چکید ، می توانستم از این فاصله اشراف بیشتری داشته باشم.

#گلوگاه

#پارت_۳٤٤

الیاس زیر دست نقابدار زد.

اساحه را در دست نقابدار چرخاند.

سه تیر را با سرعتی در حد سه ثانیه با موازات هم در تن تقابدار ها اطراف ما خالی کرد و آخری را در گلوی خود نقابداری که در دستانش شبیه عروسک خیمه شب بازی چرخانده می شد ، خالی کرد.

مرد روی زمین افتاد.

دختر موبلوند دست به اسلحه اش برد.

گارد گرفت.

نوک اسلحه سمت من نشانه داشت.

عدنان از جا برخاست.

صدای دویدن قدم ها را می شنیدم.

جنگ عظیمی در جریان بود.

الیلس – ولی تو رو می کشم....

عدنان کنار من زانو زد.

بی توجه به دختر موبلوند ، دست زیر تن نهال انداخت.

در میان کش و واکش چرخاندن نهال در آغوشـــش ، از میان لباس نهال تکه سرد یک شی تیز را چنگ زدم.

عدنان به چشم هایم نگاه کرد.

چشم روی هم گذاشتم.

باقی آدم های پدر الیاس نزدیک بودند.

صدای دویدن قدم هاشان در پله ها از زیادی جمعیتشان خبر می داد.

به عدنان اشاره زدم.

نهال را مانند پرکاه بلند کرد.

دختر موبلوند با اسلحه به شقیقه عدنان فشرد.

وقت تلف کردن ، چاره ام نبود.

تکه سرد شـــیشـــه را در غفلتش به عدنان در میان گردنش فرو کردم.

خون بیرون جهید.

روی زانو افتاد.

اســـلحه افتاده از میان دســـتش را از روی زمین جایی که لحظاتی بعد پخش آن شد ، برداشتم.

خرخرش ، حواس پدر الیاس را پرت کرد.

الیاس روی میز جهید .

اسلحه را به نرمی چرخاند.

او حالا الیاسی بود که اولین بار دیدمش.

همان قدر نترس و بی پروا.

پدر الیاس ، ناباور بود.

به جسد دختر خیره مانده بود.

و گویی این دختر برایش عزیز می نمود.

#گلوگاه

#پارت_۳٤٥

سه مرد وارد شدند.

در دم توسط الیاس کشته شدند.

پدر الیاس دست به کمرش برد ، برای برداشتن اسلحه.

با اسلحه ای که از دختر موبلوند به من رسیده بود، سمت اسلحه اش شلیک کردم.

اسلحه از دستش افتاد.

مچ دستش را با دست دیگر چنگ زد.

گردن به سمتم چرخاند.

نیشخند زدم.

قافیه را می باخت.

بد هم می باخت.

می بازاندمش.

من هنوز هم دختر بابا بودم.

هنوز هم وارث محله بودم.

هنوز هم پوکر باز نترسی بودم که حریفم را تلخ ناک اوت می ساختم.

الیاس حواسش پرت ما شد.

نقابداری که جدید وارد شـــده و او را نشـــانه گرفته بود را زدم.

لب های الیاس به دیدن این حرکتم ، انحنا برداشت.

پـدر الیـاس – اشـــتبـاه کردی الیـاس...حـالا همتون می میرین...همتووووون.

می توانستم بکشمش.

کشتن این مرد حق من نبود.

حق الیاس بود.

صدای بالا گرفتن تیراندازی لبخند به لبم نشاند.

محله آمده بود.

محله پی جان من آمده بود.

عدنان داد کشید.

عدنان – نبضش کنده.

#گلوگاه

#پارت_۳٤٦

پدر الیاس ، اسلحه دیگری از زیر لباسش بیرون کشید.
سرعتش بالاتر از قبل بود.
شلیک کرد.
نتوانستم کاری کنم.
خون از بازوی الیاس بیرون جهید.
عدنان نام الیاس را فریاد مشید.
گلوله بعدی در غفلت بیشتر من اتفاق افتاد.
به عقب پرت شدم.
الیاس را دیدم که از روی میز پایین جهید.
اسلحه اش را رها کرده بود.
نامم را فریاد می کشید.
نمی فهمیدم.

نمی فهمیدم این درد که جایی حوالی سینه ام به ریشه نشست ، چرا چنین منگم کرده است.

گلوله بعدی از سمت نقابدار دیگری در پای الیاس نشست.

الیاس فرو افتاد.

اسلحه هنوز در مشتم بود.

سخت بود.

منگ بودم.

درد بیشتر می شد.

اما من با هدف مغز نقابدار ماشه چکاندم.

به هدف خورد.

افتاد.

نام الیاس را زیرلب بردم.

در آستانه در ، ساواش و کرم ا دیدم.

ساواش سمتم دوید.

پدر الیاس نبود.

نمی دیدمش.

الیاس روی زمین افتاده بود.

عدنان نهال را روی دست هایش بلند کرد.

دنیا تاریک شد.

.....

#گلوگاه

#پارت_۳۴۷

به سینانی که با خنده مشغول تعریف خاطره مدرسه اش بود ، خیره بودم.

برفین تمام توجهش را به پسرک ده ساله اش داده بود و من فکر می کردم برای یتیم شدن این پسر و بیوه شدن برفین مهربان ، خیلی زود بود.

سینان باید مانند هم سن وسالانش آزادی و لذت را می چشید اما دایم تحت نظر در فضای خفه خانه نسلیهان

خانم زیر نظر قانون های ســـخت صـــاحب خانه ، باید کودکی اش را در خود خفه می ساخت.

برفین نگاه خیره ام را دید که با مهربانی اش گفت : ســـوپو خودم پختم عزیزم...حتما بخور.

بیســـت و پنج روز تمام که ده روزش در کما گذشـــته بود ، تحت نظر بودم.

به من می رسیدند.

شده بودم باز دختر بابا.

عزیز و نور چشم برفین و بابا و گلین خانم.

ولی یک چیزی این میان درست نبود.

من با عدنان حرف زدم.

حال نهال را هر روز چک می کردم.

یاسر و پاییز خوب بودند.

پروانه و مازیار به ایران سفر کرده بودند.

ولی...

ولی...

ولی...

هیچ خبری از الیاس نبود.

هیچ کس بعد از آن شب نحس که به سوله پزشکی عدنان منتقل شدیم ، ندیدش.

همه درگیر نهال بودند.

همه حواسشان به من بود.

ولی الیاس....

#گلوگاه

#پارت_۳۴۸

باز تنها مانده بود.

آن طور که عدنان می گفت ، خونریزی اش شدید بود.

عدنان می گفت اگر زنده مانده باشـــد ، معجزه را باید باور می کردیم.

و من درک نمی کردم که این مرد به کدام گور گریخته است؟!

که چه مرگش بوده که در آن سوله نمانده؟!

اصلا نمی فهمیدم.

این حال خودم را...

این نگرانی و محو و مات بودن را.

از جا برخاستم.

یک دفعه ایستادنم ، باعث درد زخمم شد.

ایستادم و دست ها را ستون میز کردم.

نسلیهان خانمی که صدر میز نشسته بود ، به دیدن حالم کفت : بشین دختر...اهالی این خونه زیاد از حد به نو خدمت کردن.

نگاهش کردم.

این زن یک بار هم به بالین من نیامده بود.

غنچه را هم حتی فرستاده بود پی یک ماموریت بیخود و مسخره در آنکارا.

و خشـــم من نســـبت به این زن همیشـــه پایرجا می ماند با کارهایش.

▪ نگرانمی؟!...یا احســـاس می کنی حواس بقیه ازت پرت شده نسلیهان خانم؟!

برفین با نگاهش التماسم کرد.

چرخیدم برای رفتن.

▪ تو خونه من...احترام منو نگه دار دختر.

نگاهش کردم.

▪ بی احترامی نکردم نســـلیهان خـانم...من فقط ســـوال پرسیدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۴۹

ایستاد.

عصایش را روی زمین کوبید.

فاصلمان به آرامی طی شد.

من تازه از مرگ برگشته بودم.

و این زن باز هم ریختن زهرش به خون نجس مرا از سر گرفته بود.

نفرتش از من عیان ترین اتفاق دنیا بود.

من دختر مردی بودم که دخترش را از او ستانده بود.

عصایش را بالا آورد.

دسته آن را زیر گردنم فشرد و من نیشخند زدم.

این زن باعث بدبختی تمامی اطرافیانش بود.

او همه را از این خانه فراری داد.

او هیچ گاه مادر خوبی نبود.

پسر و دخترش مردند و او هنوز زنده بود.

داغ روی او اثر نمی گذاشت.

▪ تو چی میخوای؟...چه حقی داری که ما رو اینطور نگاه می کنی؟

نیشخندم تکرار شد.

▪ شـــما از من چی میخواین نســـلیهان خانم که الان من جای خونه شـــوهرم اینجام؟...چی میخواین که همیشـــه سایتون وسط زندگی منه؟

عصا را برداشت.

خشم در نگاهش زبانه کشید.

▪ از اون مرد لاابالی حرف نزن.

به خنده افتادم.

درد زخمم باعث سرفه ام شد.

این زن مانند پدر الیاس بود.

خودخواهی اش همه را می کشت.

و اگر کسی ــ این میان ، جان به در می برد ، او خود عمل وارد می شد.

#گلوگاه

#پارت_۳۵۰

▪ لاابالی؟...واقعی نسـلیهان خانم حرف می زنی؟...لاابالی این محله اســت...این بچه های بیچاره ای که تو با جونشون تو قصر خودت نشستی...لاابالی این خونه است که تو جوونشــو ، بابای دوتا بچه رو به خاطرش زیر گل فرســتادی...لاابالی منم نسـلیهان خانم...من قماربازی که هی تو جیبات پول فرســتادم...منی که ترسـیدی نباشـم تا حساب قمار کم بشه از جیبت.

زیر گوشم زد.

برفین جیغ کشید.

سینان از ترس عقب رفت.

بچه بیچاره را همیشه ترسانده بودند.

مانند من.

مانند الیاس.

مانند همه مایی که در این خانواده های قاتل چشـم می گشودیم.

سینان نباید تجربه می کرد.

سنای چهارساله نباید تجربه می کرد.

حق پاییز تجربه این لحظات نبود.

ما کشیده بودیم.

به حد نیاز.

کافی بود.

سمت پله ها رفتیم.

برفین پیم می دوید.

کت و شال گردنم را تن زدم و زخم می سوخت.

مهم نبود.

باید همین امشب الیاس را پیدا می کردم.

این مردی که معلوم نبود مرده یا زنده است را باید پیدا می کردم.

#گلوگاه

#پارت_۳۵۱

برفین برابرم ایستاد.

بازوهایم را چنگ زد.

اشک می ریخت زن نگون بخت نجیب این خانه.

اشک می ریخت و روزی اشک هایش را به خنده مبدل می ساختم.

قول می دادم.

برفین – بابا بفهمه رفتی ، ســـکته می کنه...نکن...بیچاره کمرش خم شد تا به تو و بدن بی جونت رسید.

بابا دوستم داشت.

بابا همیشه دوستم داشت.

ولی نسلیهان خانم...

لعنت...

▪ بهش بگو رفت دنبال شـــوهرش...بگو دخترت باید می رفت.

برفین را کنار زدم.

از خانه ویلایی نسلیهان خانم بیرون زدم.

از دروازه با نکهبان ها گذشتم.

هیچ کس حق نداشت جلوی مرا بگیرد.

من دختر بابا بود.

خود مختارترین عضو این محله.

کرم بیرون خانه ایستاده بود.

مرا دید.

سمتم دوید.

■ منو ببرم کرم...ببر خونم.

کرم با مکث نگاهم کرد.

گلین خدمتکار سرســـپرده نســـلیهان خانم ، تنها کرمش را داشـــت و جوانش روزی مانند همه جوانان این محله زیر تیغ و تیر می مرد.

*

#گلوگاه

#پارت_۳۵۲

رمز در را زدم.

خانه دقیقا شبیه آخرین باری بود که ترکش کردیم.

پشت کانتر نشستم.

به عکس بزرگ الیاس که با افتخار چشم ، چرم پوشش را به رخ کشیده بود ، خیره ماندم.

گوشی را از جیب کتکم بیرون کشیدم.

انگشتانم به کار افتاد.

تایپ کردم و فرستادم که :

« دقیقا کدوم گوری هستی؟!»

تیک ارسال پیام ، لب هایم را از هم فاصله داد.

گوشی اش روشن بود.

کت را از تنم بیرون کشیدم.

زنگ در خورده شد.

از چشمی قامت یاسر را دیدم.

در گشودم.

به قاب در تکیه دادم.

نگاهم گویا ، خشـــم عظیمی داشـــت که او سر به زیر انداخت.

▪ سلام خانوم.

▪ کجایی؟

در جوابش بدون مکث این را پرسیدم.

نگاهم کرد.

▪ نمی دونم خانوم...هیچ کی نمی دونه....من روزهاســـت بین این خونه و همه خونه های امن تو رفت و آمدم.

تکیه از قاب در برداشتم.

▪ همه رو جمع کن...همه رو...بگو گلاره الیاس گفته اگه الیاس پیداش نشـــه...اکه پیداش نکنین...همتونو آتیش می زنه...دقیقا همینو بگو.

▪ اما خانوم....

در را بستم.

#گلوگاه

#پارت_۳۵۳

باید دوشی می گرفتم.
غذا سفارش می دادم.
و به برنامه لم دادن برابر تی وی باز می گشتم.
در حمام ، لباس کندم.
چرخیدم.
باز برگشتم.
به سبد رخت چرک ها خیره شدم.
لباس های خونی...
لباس های دیگر...
او اینجا بود.
اینجا آمده بود.
زنده بود.
فقط پی من نیامده بود.
زیر دوش ایستادم.

زخمم به سوزش افتاد.

خودم را بیرون کشیدم.

حوله تن پوش را تن زدم.

در اتاقش را گشودم.

پنجره اتاق باز بود.

سوز سرد تن خیسم را می لرزاند.

سمت شیشه رفتم.

بستمش.

لبه تخت نشستم.

صدای تق در باعث شد ، در جایم تکان بخورم.

در جایم ماندم.

صدای قدم هایی که یک در میان بود ، نزدیک شد.

قامتش پشت به نور در آستانه در نمایان شد.

سکوت بود و سکون.

بعد از بیست وپ نج روز...

بعد از دردهای بیشمار...

#گلوگاه

#پارت_۳۵٤

▪ زنده ای...

او گفت و من نیشخند زدم.

▪ منتظر مرگم بودی کـه ولم کردی و رفتی ؟!...منتظر بودی بابات به آرزوش برسه؟!

تکان نخورد.

از جا برخاستم.

پشت به او ، سمت پنجره اتاق قدم برداشتم.

ار اینجا می شد ، استامبول را زیر پا حس کرد.

▪ فک می کردم ، مردی.

جواب حرف هایم را نمی داد.

▪ چرا ساکتی؟!

نزدیک شد.

حس کردم.

با فاصله ای کم از تنم ایستاد.

گرمای همیشگی تنش را حس می کردم.

نفس تبدارش.

اما...

فاصله داشت.

چیزی که از الیاس بعید بود.

- چرا اومدی اینجا؟!

سوالش باعث شد ، بچرخم.

اخم هایم درهم تر شد.

از این فاصله در تاریکی اتاق ، می دیدمش.

- چرا نباید می اومدم ، اینجا؟!

فاصله گرفت.

- نباید می اومدی...دیگه نباید باشی...برووو.

آرام حرف می زد.

▪ چرا باید برم؟!...من زنتم...مگه قرار همین نبود؟

▪ دیگه نیست...برو.

#گلوگاه

#پارت_۳۵۵

نیشخند زدم.

▪ کی تعیین می کنه رفتن و نرفتن منو؟!...من خودم اومدم، خودم هم هر وقت عشقم بکشه میرم...هیچ قدرتی...تاکید می کنم ، هیچ قدرتی... قرار نیست، جلودارم باشه.

از کنارش گذشتم.

گوشی را به دست گرفتم.

سفارش غذا دادم.

برای یخچال ســـوت وکور خانه از هایپر ســـفارش اقلام موردنیاز را تایپ کردم.

برابر تی وی لم دادم.

برنامه مسابقه خوانندگی برایم می توانست مهیج باشد.

با لنگ زدنی ، که به چشم می آمد ، برابرم ایستاد.

دستش هنوز در آتل بود.

ریش ها و موهایش در هم تر از همیشه به نظر می رسید.

و من سعی داشتم به سختی نگاهم را از چهره اش که احساسات رقیق برای قلبم به ارمغان می آورد ، دور کنم.

نگذاشت ، تلاشم به ثمر بنشیند و گفت : قرارداد ما تمومه.

دست ها را در سینه چلیپا کردم.

■ تیر تو دست و پات خورده...تو مغرت که فرو نرفته اینقدر شر و ور میگی.

نگاهم را به تی وی دادم.

چند قدم سخت برداشت.

سیم های تی وی و تمام متعلقاتش را با تمام توان کشید.

عصبانی بود و از جنون من خبری نداشت.

■ به من گوش بده...همین الان لباستو بپوش و برگرد خونه بابابزرگت.

#گلوگاه
#پارت_۳۵۶

راه گرفت تا سالن خانه.
پیش روان شدم.
چه مرگته؟!
همین که گفتم.
برابرش ایستادم و او از من فاصله گرفت.
- دلیل این خواب نمایشو بگو.
نگاهم کرد.
نگاهش ، همان الیاسی بود که لحظه آخر توانستم ببینمش.
- زن من بودن یعنی مرگ...یعنی خطر.
ابرو بالا انداختم.

فاصلمان را نرم نرم با قدم هایی آهسته طی کردم.

در یک قدمی اش ایستادم.

خیره چشم هایش ماندم.

دست به کمربند حوله ام بردم.

بالا تنه ام آزاد شد.

با حرکت شانه ، یقه حوله ام را بازتر کردم.

نگاهش دزدیده بود.

- نگام کن الیاس...زخممو نگاه کن...قبل این زخم باید بهش فکر می کردی...قبل این که وارد زندگیم بشی...قبل این که پا بذاری به محله...قبل این که بابا ، فاطما رو پیشکشت کنه ، واسه چشم روشنی...قبل این که نصف زنای محلو مزه کنی...باید فکر می کردی الیاسی...من آدم نیمه کاره ول کردن کاری نیستم...هیچ وقت نصفه نیمه نمیذارم بمونه...هیچ وقت الیاسی...اگه شروعش کردیم تا تهش میریم...تو به من وعده دادی...من پا پس نمی کشم الیاس...بفهم.

#گلوگاه

#پارت_۳۵۷

خواستم فاصله بگیرم.

بازویم را نرم گرفت.

نگاهش کردم.

نگاه او بند جای زخمم بود.

انگشت سبابه دست دیگرش به زخمم نزدیک شد.

جای زخم را نوازش کرد.

احساس داغ سرانگشتش ، باعث شد چشم ببندم.

- اگه می مردی...

- می مردم..مثه همه...مثه مامانت...مثه خواهرت...مثه مامانم...مثه بابام.

بازویم را رها کرد.

چانه ام را در مشت گرفت.

نگاهش به خون نشست.

- تو نمی میری...تو حق مردن نداری...تو باید زنده بمونی.

دیالوگ هامان هم مشابه هم شده بود.

- تو دیوونه ای الیاس.

- نمی دونستی مگه؟

صدایمان پایین کشیده شده بود.

به یک نجوا می مانست.

خیره نگاه هم بودیم.

- برو گلاره...برو...بذار نفس بکشم.

- موندم که نفستو بگیرم.

نیشخند زدم.

- گرفتی...خوب هم گرفتی.

فاصله گرفتم.

نگذاشت.

بازوهایم را چنگ زد.

#گلوگاه

#پارت_۳۵۸

- میخوام ببوســـمت...حالا که نمیری حق نداری هیچ شکایتی داشته باشی.

این یک خبر بود.

بد یا خوبش را نتوانستم تحلیل کنم.

چون به آنی لب هایم بوسیده شد.

عمیق...

داغ...

تبدار...

هیچ پردازشی در مغزم نداشتم.

او می بوسید و من برای نیفتادن به کت او چنگ زدم..

دست گرد کمرم پیچاند.

بوسه اش به درازا کشید.

مغزم فعال شد.

کف دست هایم را به سینه اش کوبید.

عقب رفت.

فاصله گرفتم.

با پشت دست لب هایم را لمس کردم.

ناباور نگاهش می کردم.

او ناباورتر بود گویی.

تپش قلب بالایم را نمی توانستم هضم کنم.

این خواستن بی حد دوباره بوسیده شدن را...

و این قدم هایی که در اختیار من نبود و منی که بدتر از قدم هایش یورش برد و یقه اش را چنگ زد و صـــورتش را پایین کشید و لب های الیاس را به کام کشید.

دست هایش به سرعت گرد تنم پیچیده شد.

روی کاناپه افتاد.

روی تنش افتادم.

بوسه هایش را از لب هایم تا گردنم کشید.

یقه ام را کنار زد.

دست هایش زیر حوله ام راه گرفت.

لحظه ای از این همه حس ریخته به تنم چشم بستم.

چرخید.

حالا او روی تنم خیمه زده بود.

خیره نگاهم بود.

- میخوامت گلاره....

دست هایم به گردنش آویخت.

سرش را پایین کشید.

روی لب هایش مهر تایید زدم.

یک شب را می خواستم به میل و اراده خودم زندگی کنم.

فقط همین یک شب را...

.....

#گلوگاه

#پارت_۳۵۹

دست هایش گرد تنم بود.

هر دو بعد از آن حجم انرژی که تخلیه شده بود دوساعتی را همین گونه چسبیده به هم روی کاناپه میان نشیمن مانده بودیم.

نه من توان برخاستن و گریز داشتم و نه او حصار گرد تنم را رها می کرد.

من شوک بودم.

او بدتر از من بود.

درد داشتم اما روانم آرام بود.

به خود قول داده بودم بعد از این رابطه پرشور بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم.

می خواستم یک شب زندگی کنم و بعد تمام کشش و حسی که به این مرد تارزان وار در رگ و پیم جریان داشت را پشت سر بگذارم.

اما...

مانده بودم.

نمی توانستم بروم.

مانده بودم میان حجم تنش.

بدنی که از آن همچنان حرارت می ریخت.

- تو...

بالاخره حرف زد.

به سختی از تنش جدا شدم.

لبه کاناپه پشت به او نشستم.

بدن بدون پوشـــشـــم را با برداشـــتن حوله ای که پایین پایم روی زمین افتاده بود ، پوشاندم.

باید حمام می کردم.

نمی خواستم حرفی بزند.

#گلوگاه

#پارت_۳۶۰

نمی خواستم چیزی بشنوم.

قبل از ایستادنم ، مچ دستم را گرفت و نگهم داشت.

پشت من نشست.

پاهایش را دو سمتم از کاناپه آویزان کرد.

مرا به سینه اش فشرد.

چانه روی شانه ام گذاشت.

- من فک می کردم اگه یه بار باهات بخوابم ، دیگه تو کفت نمی مونم...

پوزخند زدم و زیر دلم تیر کشید.

- دیگه تو کفم نیستی؟

با کمک دستش ، صورتم را به سمت صورت خود چرخاند.

- نگامو ببینی ، می فهمی الان دیگه تو کفت نیستم...

نگاهش هنوز هم حرارت داشت.

حرارت داشت که ادامه داد :

- ولی بد خرااااابتم...دیگه خرااااابتم...رفتی زیر دندونم...بد رفتی...مزه کردی...جون داشـــتی...می خوامت...خیلی می

خوامت...همونجوری که تا حالا هیچ کسو اینقدر که الان میخوامت ، نخواستم.

- گفتی برم...گفتم آخرین بارو قشنگ کنم...وابسته نشو...اولین و آخرین بار بود.

نیشخند زد.

به کاناپه تکیه زد و مرا همراه خود به تکیه سینه اش کشاند.

- تو اولین بارت بود...ادا این کاره ها رو درنیار.

به رویم کوبید و این چیز خوبی برای من و ترس هایم نبود.

- وقتشو نداشتم.

- دلشو نداشتی...باید می خواستی...تو آدم وقت و ترس نیستی...تو آدم خواستنی...خواستی منو...بگو...وا بده.

#گلوگاه

#پارت_۳۶۱

- به خواب می بینی اون روزیو که وا بدم.

- حالا که پا لبای من وا دادی...حالا که چسب سینمی...حالا که جونم برات مهمه...وا دادی...واسه من وا دادی.

لب گزیدم تا لب هایم از لحن کشیده و خمارش ، کش نیاید.

- همچنان زن قراردادیتم...هر وقت بخوام میرم...تا ابد نمی مونم...حواست که هست تارزان؟

- هست...ولی تو وا دادی...بد هم وا دادی.

مردک مسخره لمپهن.

آخر با مشت کوبیدن روی سینه اش خودم را جدا کردم و فحش دادم و او خندید من راه گرفتم تا حمام.

عاشقانه نبود.

اصلا...

ابدا...

شبیه هیچ فیلم و داستانی نبود.

ما هم شبیه هیچ شخصیتی نبودم.

من دخترانه هایم را میان نشـــیمن خانه اش روی کاناپه جا گذاشتم.

او هم تمـام مردانگی اش را کنـار ملایمـت هـایی کـه برای وجودش عجیب به شمار می رفت ، به رخم کشید.

او با تمام ملایمت خرج کردن ها تمام گردن و بالای قفسـه سـینه ام را به کبودی کشـانده بود و دندان های من بابت دردهایم ردهای عمیقی روی بازوهایش انداخته بود.

من زیر تنش به درد نشـــسـته بودم و او با چســباندن لب هایش به گوشم برایم تسکین به راه انداخته بود.

ما عاشقانه نبودیم.

یک نیاز غریزی را تجربه کردیم.

یک رابطه معمولی را شکل دادیم.

اما...

قلب من متفاوت می نواخت.

دمای بدن او بالا بود.

و حرف های آخرش...

مردک زبان باز لمپهن بی شعور...

دل آدم را به تاب می انداخت.

تارزان دیوانه...

مسخره بود.

نمی خواستم بروم.

نمی خواستم تمام کنم.

گلاره ساعاتی پیش نبودم.

گلاره هیچ زمانی در عمرم نبودم.

گلاره متفاوتی بودم.

.....

#گلوگاه

#پارت_۳۶۲

برابرش آن سمت کانتر نشستم.

لنگ می زد.

کوپی استفاده از دستش برایش کمی سخت بود .

املت می پخت و من نگاهش می کردم.

اخم داشت.

رد زخم چشمش بدون آن چشم بند همیشگی ، با این اخم می توانست جدای از وحشتناک بودنش ، جذاب باشد.

احساسات عجیبی در من زنده شده بود.

یک کشش بی اندازه و لایتناهی نسبت به این مرد حس می کردم.

جایی در بطن وجودم در این بیســـت و پنج روز دلتنگش بود.

و حال...

می خواستم بفهمم کدام گوری بوده است؟

چطور جان سالم به در برده است؟

و چرا همه ما را از خود بی خبر گذاشته است؟

- کجا بودی؟

- یکی از خونه های امن.

تابه را روی کانتر قرار داد و من با رنگ خوش و بوی عالی اش ، یاد گرسنگی ام افتادم.

تکه نانی در املت زدم و به دهان بردم و خیره اویی که از من گرســـنه تر به جان تابه افتاده بود ، گفتم : چرا ازت خبری نبود؟

لقمه اش را جوید.

اخم هایش درهم تر شد.

خیره ام ماند.

- نبودم براتون بهتره...بـابـام هنوز زنـده اســـت...بر می گرده...واســـه اون آدم و اســـلحه جور کردن هیچ کاری نداره...جد اندر جد تو این کاریم...اســـم ما هرجا بیاد یعنی یه برگ برنده...اون بر می گرده...کار نیمه تمومشـو تموم می کنه....

#گلوگاه

#پارت_۳۶۳

لقمه دیگری برای خودم گرفتم.

- تهش چیه؟

- تهش مرگه...مرگ یکیمون.

با گفتن این حرف ،لقمه اش را میان تابه پرت کرد و از جا برخاست.

با بالاتنه برهنه و آن تتوهای لعنتی اش کشش مرا صدبرابر می کرد.

دست میان موهایش کشید.

پشت به من ایستاد.

لقمه پر ملاتش را از میان تابه برداشتم و به دهان بردم.

- ته هممون مرگه...مگه نه الیاس؟

چرخید.

لقمه اش را در دستم دید و اخم هایش باز شد.

لب هایش انحنا گرفت.

لعنت...

این مرد امروز با هورمون های دیوانه من قرار بود ، چه کند؟

خم شد.

فاصلمان را کم کرد.

به گوشه لبم زبان کشید و در همان فاصله چسبیده لب زد که :

- املت مونده گوشه لبت مزش یه جور دیگه است.

خانم بازی هم که در خونش موج مکزیکی می رفت.

بدون برداشتن فاصله ، به حرف آمدم و نگاهم را در نگاهش دوختم.

- جوابمو ندادی!

قلبم تپیدن گرفته بود در این فاصله و آدرنالینم بالا می زد.

- ته من شاید...ولی تو نوچ...نمیذارم....باید بمونی...گلاره الیاس حق مردن نداره.

به مسخره خندیدم.

سر عقب بردم و خندیدم.

خندیدم و او چانه ام را به کام کشید و خنده ام را خفه کرد.

هر چه محتویات کانتر بود را روی زمین پرت کرد.

من و خودش را روی کانتر بالا کشید.

دست هایم راه گردنش را در پیش گرفتند.

نفس نفس می زد و میان کام گرفتنش از لب هایم غرید که :

- لعنت...نمی تونم بگذرم...سخته...سخت.

لب هایش را به کام گرفتم.

نابلد و سخت.

می خواستمش.

حالا یک شب یا هزار شب....

تا زمانی که این هورمون ها می خواستند من تابعشان بودم.

**

#گلوگاه

#پارت_۳٦٤

برای آن که بتوانم به مرد کنار دســـتم نگاه کنم ، در جایم چرخیدم.

بعد از مدت ها بدون راننده و همراهی ، از خانه بیرون زده بودم.

و فقط او بود...

اویی که بعد از صـــبحانه مفصـــل و عجیبمان ، آرام تر و گوشه گیرتر شده بود.

مقصدمان محله بود.

بـابـا تمـاس گرفتـه بود برای دیـدنم و او گفتـه بود مرا می رساند.

سکوت به درازا کشیده را تاب نیاوردم.

- بعید می دونم بابات زنده مونده باشه.

پوزخند زد و باز هم سکوتش را ادامه داد.

دیگر تلاشی برای ادامه حرف زدن از خودم نشان ندادم.

هنوز هم گرمای رابطه دیشـــب و صـــبح در جانم بود و کششم به این مرد ، لایتناهی.

دلم می خواسـت دسـت دراز کنم و دسـت روی فرمانش را لمس کنم و روی تتوی انگشتانش نوازش راه بیندازم.

نیاز مبرمی به حس کردنش داشتم.

گویی خلاء نبودش در آن بیســـت و پنج روز لعنتی آنقدر زیاد بود که مرا عاصی کرده باشد.

گویی در آن بیســـت و پنج روز دریافته بودم که این مرد جایگاه مهمی در فکر و وجود من دارد.

من از او بیزار بودم.

بیزارتر شدم.

و در مسیر به این بیزاری از او خو گرفتم.

اما دوست داشتم که باشد.

#گلوگاه

#پارت_۳۶۵

دوست داشتم که حداقل او کنار من باشد.

خودخواه بودم و می خواستم او باشد.

حالا به نسبتی مسخره.

به یک ازدواج صوری.

اما...

می خواستم باشد.

گلاره د یوانه ای که در من بود ، می خواســـت این مرد باشد.

به محله رسیدیم.

نزدیک قهونه خانه ماشین را از حرکت باز داشت.

به نیمرخش نگاه کردم.

گویا نمی خواست پیاده شود.

دستگیره را گرفتم.

بازویم را در مشت گرفت.

نگاهش کردم.

- شاید بهتره برگردی به محله.

- شاید بهتره تو تو تصمیمات من دخالتی نداشته باشی.

بازویم را رها کرد و من هنگام قدم برداشــتن ســمت قهوه خانه به تک نگاهش موقع پیاده شدن فکر می کردم.

آن نگاهی که به آنی سرمایش ،به به گرما مبدل شد.

پسرهای محله به دیدنم ، ایستادند.

سلام هایشان را با سر پاسخ د ادم.

همه این سال ها همین بود.

من آبجی عزیز تمام بچه های محله بودم.

نوه عزیز بابا.

نواه ای که استقلال طلبیده و در خانه درب و داغان میان محله می زیست.

احترام من هیچ وقت خدشه دار نمی شد.

#گلوگاه

#پارت_۳٦٦

جز فاطما هیچ کس با من مشکلی نداشت.

ماهسون به دیدنم سمتم قدم برداشت.

- سلام آبجی.

شانه اش را فشردم.

- سونا کجاست؟

- خونه نسلیهان خانم.

سر تکان دادم و دستگیره در قهوه خانه را فشردم.

بابا نگاهم می کرد.

ساواش از پشت میز برخاست.

صندلی را برای من بیرون کشید.

روی صندلی برابر بابا نشستم.

تسبیحش را در مشت فشرد.

- چرا رفتی؟

لهجه غلیظ ترکی و آن سوز خاص صدایش ، مرا یاد مامان می انداخت.

چشم های مامان هم شبیه او بود.

مامان همیشـــه می گفت ، پدرش را جور دیگری دوســـت داشته است.

من هم می خواستم با خودم صادق باشم ،باید اقرار می کردم که جایی در بطن وجودم این مرد را دوست می داشت.

- برگشتم خونم.

- نسلیهان حرفی زد؟

نیشخند زدم.

زنش را خوب می شناخت.

- من برای خودم برگشتم...دیگه کافی بود موندنم.

- این محله برای توئه...تو بزرگ ترین نوه منی...وارث این محله ای.

#گلوگاه

#پارت_۳۶۷

دست بالا گرفتم تا ادامه ندهد.

- می دونین که من این محله رو نمی خوام...خوب هم می دونین.

دستب ه صورتش کشید.

- برگرد گلاره...از اون مرد جداشو...اون مرد برای تو سمه.

استکان چایی که برابرم قرار گرفت را میان انگشتانم رقصاندم.

- اون مرد شوهرمه بابا.

محتویات داغ استکان را یک نفس سر کشیدم.

از جا برخاستم.

- بابا این محله برای آدماشه...نه برای ما...ما صاحب این آدما نیستیم...ما حق نداریم با جونشون بازی کنیم.

خواستم بابا را پشت سر بگذارم که گفت : آدمای این مجله با قلبشون جونشو کف دستشون گذاشتن گلاره...اوتا برای جون تو ، برای جون من ...برای غنچه...هر کاری میکنن...انتخاب من نیست...انتخاب خودشونه.

حرف همدیگر را نمی فهمیدیم.

پشت به او سمت در قدم برداشتم.

- برگرد گلاره...هر وقت برگردی آغوش من به روت بازه...من سال ها برای دیدنت صبر کردم...برای جونت خطر به جون خریدم...برای برگشتت هم چشم به راه می مونم.

در را پشت سرم بستم.

الیاس به ماشینش تکیه داده بود و من به قامت بلندش نگاه می کردم.

راه سنگ فرش را آرام بالا رفتم.

به او رسیدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۶۸

نگاهم کرد.

- بریم؟

- بریم.

- نمیخوای بمونی؟

- نمی مونم.

ماشین را دور زدم.

سوار شدم.

کنارم نشست.

ماشین را به راه انداخت.

طرحی از لبخند روی لب هایش بود.

- نظرت چیه بریم اسکندرکباب بخوریم؟

- داری منو دعوت می کنی؟

- بهم ینماد؟

- نه...کلا باشعوری بهت نمیاد.

خندید.

الیاس وار.

تارزان وار.

بی توجه دست بردم و صدای موزیک را بالاتر بردم.

او اما دست برد و صدا را پایین تر کشاند.

- نگفته بودی صفر کیلومتری.

منظورش را نفهمیدم و نگاهش کردم و او چشمم زد و ادامه داد که :

- فک نمی کردم باکره باشی.

رو گرداندم و به بیرون خیره شدم.

- چرا؟...برام عجیبه بگو...

برابر رستوران لب اسکله بعد از محله ماشین را نگه داشت.

بی توجه به خزعبلاتش پیاده شدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۶۹

پیم پیاده شد.

پشت میز های چوبی کوچک با رومیزی چهارخانه سفید و قرمز نشستیم.

هوا سرد بود.

کت چرمم جوابگوی این هوا نبود.

دست هایم را بغل زدم.

ایستاد.

کاپشـــن از تن بیرون کشـــید و آن را روی شـــانه های من انداخت.

نگاهش کردم.

نیشخند زد.

- رمانتیک ترش اینه بیام بغلت بزنم بچســـبونمت به خودم...ولی تو جنبه نداری میزنی آبرومونو می بری.

نگاهم را با غیظ از صورتش برداشتم واو باز برابرم نشست و به گارســـون ســـفارش غذا داد و بعد به خزعبلاتش ادامه داد.

- خدایی این همه سال دوست پسری چیزی هم نداشتی؟

چوابش را نمی دادم.

- چرا؟...مشکلی چیزی داری؟

مردک بی شعور.

- میشه ساکت شی؟

خندید و شانه های پهنش لرزید.

تا آورده شدن غذا سکوت بود و صدای مرغان دریایی.

بوی شور آب حالم را تازه می کرد.

بی میل به غذایم که مشـــغول شـــدم گفت : آخر هفته یه مهمونی دعوتیم...باید پوکر بازی کنی.

نگاهش کردم.

- چی شد؟...می گفتی که محله بمونم.

- من یه بار بهت آوانس دادم...تو ســـوزوندیش...انتخاب کردی همچنان گلاره الیاس باشی...با تمام خطراش...با تمام عواقبش.

تکه گوشـــتی را سر چنگال زدم و به دهان بردم و در حین جویدنش گفتم که :

- لبـاس خـوب میخـوام...یـه لبـاس کـه زخم گردنمو بپوشونه.

سر به تایید تکان داد.

- مطمئن بـاش اون رد قشـــنگو دوس دارم فقط خودم ببینم.

و نیشخندش ، فحش زیرلبی مرا در پی داشت.

.....

#گلوگاه

#پارت_۳۷۰

نیمه شـب با بوسـیده شـدن شـقیقه ام متوجه شـدم که از کنارم برخاست و رفت.

صدای تق در را هم شنیدم.

چشم هایم دیگر بسته نشد.

کلافه بودم.

ممکن بود ، برود و بمیرد.

ممکن بود ، آخرین دیدارمان باشد.

ممکن بود....

اصلا چرا برایم مهم بود؟!

گوشی ام را در مشت گرفتم.

برای نهال تایپ کردم که :

" خوبی فرشته الیاس؟"

این که کجای زندگی الیاس بود را نمی فهمیدم ولی علاقه بی حد الیاس به نهال غرقابل چشم پوشی بود.

آنلاین نبود.

این بار برای غنچه نوشتم که :

" بیداری؟"

" آره...اگه می دونستم بیداری اینقدر سرما نمی کشیدم."

منظورش را نفهمیدم.

و لحظاتی بعد اویی که سرما دست هایش را کرخت و گونه هایش را سرخ کرده بود ، برابر شومیبنه سالن نشسته و من درکش نمی کردم.

غنچه این موقع شب این جا چه می کرد؟

در اســـتانبول که بود ، هیچ گاه دیرتر از ســـاعت ده حق ورود به خانه نسلیهان خانم را نداشت.

- این جا چی کار می کنی؟

بی تفاوت نگاهم کرد.

#گلوگاه

#پارت_۳۷۱

- دوســاعتی هســت اومدم...پایین تو محوطه نشــسـته بودم...دیدم الیاس رفت...می دونستم پیام میدی.

ابروهایم را بالا انداختم و سمت آشپزخانه راه گرفتم.

- نسکافه می خوری؟

- با شیر می خورم.

من می توانستم به راحتی بغض ته صدایش را حس کنم.

من این دختر را زیادی می شناختم.

شیر نسکافه اش را درست کردم.

در ماگ قرمز رنگ ریختم و به دستش دادم.

با نسکافه خودم روی کاناپه برابرش لم دادم.

- حالا می تونی بگی...زار بزنی...و من گوش بدم.

منتظر همین حرف بود.

فنجان را میان دست هایش فشرد.

اشکش چکید.

هق هایش بیرون ریخت.

این روی غنچه را تنها دوبار دیگر دیده بودم.

هر دو بار به خاطر مورات به این حال افتاده بود.

فنجان را روی میز گذاشتم و دست هایم را باز کردم و او با چند قدم کوتاه خودش را در آغوشم جا کرد.

مسخره بود.

مسخره چون می دانستم باز مورات گند زده است.

باز این دختر خرد شده است.

باز فردا همه چیز درست می شود.

غنچه به همان جلد همیشگی باز می گردد.

و مورات باز هم شبیه گاو هیچ نمی فهمد.

- فردا باز می بخشیش.

سر به نفی تکان داد.

#گلوگاه

#پارت_۳۷۲

سر از شانه ام برداشت.

چشم هایش یک نفرت عیان را فریاد می کشید.

- با فاطما خوابیده بود....خودم تو خونه فاطما پیداش کردم...روی فاطما بود....

موهایش را چنگ زد.

چشم بستم.

مورات گند زده بود.

گندی بزرگتر از گندهای قبلی.

گندی که با هیچ چیز شسته نیم شد.

- جدا میشـــم...ازش جدا میشـــم...فردا به بابا میگم...نمی تونم...نمیخوام...بسه.

می دانستم تمام این حرف ها از سر عصبانیت است.

غنچه فردا صبح شبیه این لحظه نبود.

منطقی...

سر به راه...

و مطیع می شد.

چیزی که بابا و نسلیهان خانم از او انتظار داشتند.

- باور نمی کنی؟

نگاهم گویا ، گویای همه چیز بود.

- میخوای بخوابی؟

- دارم حرف می زنم...تو باورم کن گلاره....من از اون مرد جدا میشم...تمومش می کنم.

نگاه جدی اش کمی متفاوت بود.

کمی که خب...

خیلی بیشتر متفاوت بود.

- استراحت کنیم...شاید فردا...

- فردا تمومش می کنم.

و همان جا روی کاناپه بزرگ سالن خانه الیاس دراز کشید.

چشم هایش را بست.

دست میان موهایش لغزاندم.

دختر بیچاره رویاهای دخترانه اش را به خاطر بابا همیشه می کشت.

قوانین نسلیهان خانم را با تمام سختی به جان می خرید.

چشم هایم را بستم.

فردا روز عجیبی می شد.

.....

#گلوگاه

#پارت_۳۷۳

بعد از ساعت ها حرف زدن.

ساعت ها بیرون ریزی.

ساعت ها گریه و دیوانگی.

بالاخره به خواب رفته بود.

به خواب رفته بود و من به انگشـــتانم تشر ـ می زدم که دل دل نکنند برای تایپ کلمه ، زنده ای برای تارزان صـــفت بدقواره این خانه.

دست هایم بی توجه به من راه خود را رفتند.

تایپ کردم کجایی و تق آهسته در اتاق باعث شد از لمس دکمه ارســـال ، صرف نظر کنم و نگاه به اویی که در گرگ و میشه هوای سرد استانبول تکیه به در داده بود خیره شوم.

شبیه تارزان آن اوایل نبود دیگر.

بی حال و کرخت بود.

شور و شوق و برق نگاهش خاموش شده بود.

- زنده ای...!

نیشخند زد.

پلیورش را از سر گذراند و روی زمین انداخت.

خودش را روی تخت انداخت.

ساعدش را روی چشمش گذاشت.

- بیدارم نکن.

این حد اعصـــاب خراب و ناراحتی از الیاس چند هفته پ یش بعید بود.

الیاس این روزها همان چیزی بود که پدر دیوانه صفتش م ی خواست.

یک مرده متحرک.

یک تنهای درک نشده.

#گلوگاه

#پارت_۳۷٤

و عذاب آور بود وقتی برای منی که هیچ چیز در این سال

ها برایم مهم به شمار نمی رفت ، این موضوع مهم می ش د.

این مرد مهم می شد.

- دارم فک می کنم بابات موفق شد.

ساعد از روی چشم برداشت و کمی در جایش نیم خیز شد.

- دقیقا چرا باید موقع گندترین حالم ، اسم بابامو بیاری؟

نیشخند زدم.

موقع گندترین حالش نام پدرش را آوردم.

چون گندترین حالش به خاطر پدرش بود.

- چون گندترین حالتو بابات رقم زده.

دست به پیشانی اش کشید.

■

عروس بابات اومده حالتو قاراشمیش کرده ، چرا تر می ز نی به خواب من؟

سمتش خم شدم.

فاصله صورت هامان یک کف دست شد.

■

چرا؟!....چون آدمی که اسلحه داد دست من تا منوچهرو بـــکشـــــــم ، تـــــوئی کـــــه لـــــه و لـــــورده اومدی خونت تا بخوابی نیستی.

- زبونت خیلی نیش داره.

- می دونم.

دوباره دراز کشید.

- اسم بابامو نیار...دیگه نیار.

■

تا وقتی مطمئن نشم مرده اسمشو میارم...میارم تا یادت بمونه اون مرد تمام تلاششو می کنه تا تو و همه آدمای د ور و برتو بکشه....باید یادت بندازم الیاس...چون تو زود فراموش می کنی...فراموش می کنی چون دوست داری فرا موش کنی...دلت میخواد بابات همون قهرمان بچگی و نو جوونیت باشه...آرزوته...ولی نیست...بابات یه کثافته.... کسی که نهالو تا پا مرگ برد....کسی که مادر و خواهرتو کشت....بابات قهرمان نیست الیاس...بابات یه کثافته.... باید یادت بندازم...هر روز...هر روز....و هر روز.

#گلوگاه

#پارت_۳۷۵

از جا برخاستم.

سمت در رفتم.

▪ یادم می مونه....وقتی خونت پاشید بیرون ، چسبید به ذهنم....وقتی چشات بسته شد ، موند جلو نگام...حالا یه هدف هست...بابا رو می کشم تا تو نمیری...هدف همینه...تا اون روز دربارش حرف نزن.. .بیشتر از این یادم نیار...من دوبار باختم...سر الی و مامان باختم...سر تو نمی بازم...سر تو هیچ وقت نمی بازم.

گردن به سمتش چرخاندم.

نگاهم می کرد.

نگاهم می کرد و چشم بند از چشم دیگرش بر می داشت.

چشمش را کور کرده بودند.

او بیشتر از من باخته بود.

بیشتر از من تاوان داده بود.

بیشتر از من درد می کشید.

و من...

من نمی توانستم زخم نزنم.

گلاره لعنتی نشسته میان بطن وجودم ، نمی توانست زخم نزند.

■

من نمی میرم الیاس....من باید اون روزایی که آرزوشو دارم ببینم...تو نگران خودت باش.

در را پشت سرم بستم.

سمت کاناپه ای که غنچه روی آن دراز کشیده بود ، رفتم.

نبود. غنچه رفته بود.

******

#گلوگاه

#پارت_۳۷۶

پاییز با چشـم و ابرو به زنی که روی میز خم شـد و با لبخ
ند استکان های چای را به میز صبحانمان افزود ، اشاره ز
د.
زن با آشنایی به یاسر و پاییز لبخند فراخ تری زد.
وقتی می رفت ، پاییز به من چشمک زد.
چشمکش باعث لبخند من شد.
یاسر اما به همان زن مهربان خیره بود.
با آرنج به پهلویش کوبیدم.
نگاهم کرد.
موضوع را نفهمید.
خندیدم و با سر به زن مهربان اشـاره کردم و او اخم های
ش را برایم درهم کرد.
- دربارش نمیخوام حرف بزنم.

- به حرفت میاریم.

و به پاییز خندان چشمک زدم.

این حد فهم و شـــعور این دختربچه برایم ســـتودنی بود.
پاییز – بابا باید بری بهش بگی...چرا اینقدر می ترسی؟با آ
ن لـــحـــن بـــانـــمـــک گـــفـــت و مـــن چـــایـــم را داغ
داغ روانه دهانم کردم تا خنده ام نمایان نشود.

یاسر – گفتم نمیخوام دربارش حرف بزنم.

- ولی خوب دوس داری چشم چرونی کنی.

شانه های پاییز از شدت خنده لرزید.

-یـــاسر-
داره میاد...ســاکت بشــین...فقط کافیه چیزی بفهمه حس
اب جفتتونو میرسم.

خنده ام بیشتر شد.

زن املت های خوش رنگ را برابرمان قرار داد و پاییز با ل
بخند و شعفی که در چشم هایش بود به ترکی تشکر کرد.

زن با مهربانی بی حدی پوشیده در آن شومیز خوشرنگ نبا
تی ، خم شـــد و موهای زیبای پاییز را نوازش کرد و با کس
ب اجازه گونه دخترک ناباورم را بوسید.

باز با آرنج در پهلوی یاسر کوبیدم و سر در گوشش فرو برده گفتم : فقط نیم ساعت فرصت بهت میدم که بری جلو و حرف دلتو بهش بزنی وگرنه خودم و پاییز وارد عم ل میشیم.

زیر لب غرید و به محض دور شدن زن ، صندلی را عقب زد و ایستاد و با انگشت تهدید رو به من و پاییز گفت : حسابتونو می رسم.

به محض این که یاسر پی زن رفت ، من و پاییز کف دس ت ها را به هم کوبیدیم و من به اسکرین گوشی ام که حا وی پیام غنچه بود ، با بهت خیره ماندم.

" به بابا گفتم. "

به بابا گفته بود؟

به بابا؟

بابای خودمان را می گفت؟

.....

#گلوگاه

#پارت_۳۷۷

عدنان با دست اشاره زد روی کاناپه چرم برابر میز کنده کاری اش بنشینم.

از آخرین باری که دیده بودمش ، قریب به یک ماه می گذ شت.

او نهال را در آغوش کشیده بود و حشت بی حدی در نگا هش جریان داشت.

با مردی که این لحظه می دیدم متفاوت بود.

مردی که الان برابرم در اتاق کار خانه اش ، نشسته بود ، همانی بود که با یک سرچ ساده در گوگل می توانستی بف همی یکی از کم سن و سال ترین میلیاردرهای ترکیه است.

-

الیاس که خبری از من نمی گیره...باز خوبه گلاره الیاس به ما سر زد.

لبخند زدم.

از آن
عتاب و ناراحتی و خشم هایی که نسبت به هم داشتیم ، گویی کم شده بود.

حالا به دور از هرگونه قضاوت می توانستم فکر کنم که عدنان وصله ناجور رفاقت الیاس است و دیسیپلین و کلا س کاری اش بی نهایت بالاست.

- از الیاس چخبر؟

- زنده است...فقط زنده است.

نگاه از اسکرین لپ تاپ برداشت و به من خیره شد.

اخم هایش درهم شد.

-

بذار تو حال خودش باشـــه...اذیتش نکن...الیاس عادت کرده خودش مسائلو تنها حل کنه.

نیشخند زدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۷۸

-
اون داره نابود میشه...شبیه هیچ وقتی نیست...حالم همی شـــــــــــــــــــــــــــــــــه
ازش به هم می خوره ولی داره خودشو دستی دستی نابود م ی کنه.

از جا برخاستم و سمت در رفتم.

- گلاره؟

چرخیدم.

-
آدم واســه کسیـ که ازش حالش به هم می خوره اینقدر ن گران نمیشه!

و نیشخند زد.

از اتاق بیرون زدم.

جمله اش فکری ام کرد.

و این فکر عجیب ، همراهم بود.

حتی وقتی نهال را گوشه گیر دیدم.

تا زمانی که حتی در آغوشش گرفتم.

حتی وقتی حال بدش ، مرا شوکه کرد.

و واقعا تا وقتی که نهال را به اصرار و خواهشـــش به دارو خانه رســـاندم و او داروی موردنیازش را تهیه کرد و برگش تیم هم این فکر همراهم بود.

نهال به من حرفی نزد.

از دردش نگفت.

فقط چشمانش...

چشمان زیبا و معصوم و عجیبش...

درد داشت.

دردی وسیع...

عمیق...

و جانگداز...

#گلوگاه

#پارت_۳۷۹

چشمانش ترس هم داشت.

شبیه همان دختری بود که برابر چشمانش ، مادرش را کشتند.

چشمانش شبیه گلاره نوجوان بود.

تلخ بود.

حال نهال...

حال من...

جمله عدنان...

و من دغدغه های بزرگ داشتم.

دغدغه هایی به اندازه بچه های محله.

به غمگینی غنچه...

به عجیبی نهال...

و این میان...

این میان الیاس و فکر و حرف عدنان زیادی بود.

به لباس آویخته به کمد خیره بودم و نوشـته روی کاغذی که میان انگشتانم ، تاب می دادم در ذهنم راه می گرفت.

" شب ساعت ده میام دنبالت"

ایستادم.

سمت لباس نباتی رنگ ساده و خوش جنس قدم برداشتم.

پارچه لطیف و ابریشمی اش را لمس کردم.

زیبایی لباس را می دیدم و فکرم پیش حرف عدنان بود.

پیش نهال بود این فکر وامانده.

و از همه بدتر غنچه میان ذهنم نشسته و برنمی خاست.

غنچه ای که به هیچ کدام از تماس هایم پاسخ نمی داد.

پیام هایم را نخوانده بود.

و من داشتم از بی خبری اش خل می شدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۰

دوش سبکی گرفتم.
موهایم را براشینگ ساده ای کردم.
رژ قرمز رنگ روی میکاپ ساده ام جلوه خوبی داشت.
لباس را تن زدم.
پالتو و کفش هایم را به دست گرفتم.
روی کاناپه سالن نشستم.
گرسنه بودم.
از صـــبحانه ای که با یاسر خوردم تا این لحظه هیچ چیز به معده ام نرسیده بود.
یاد یاسر و آن بی عرضگی اش در پیشنهاد دادن به زن زیب ا و مهربان ، لبخند کوچکی به لبم نشاند.
مردک با این سـن و سـال و قد و قواره اش آخر هم نتوان سته بود حرف دلش را بزند و دسـت از پا درازتر به سر می ز بازگشته بود .

اسکرین گوشی ام را روشن کردم و به پیام پروانه پاسخ دا دم.

حـــــالـــــم را پـــــرســـــیـــــده بـــــود و از فکر درگیرش بابت این روزهای من و الیاسی که پاس خ پیام هایش را نمی داد ، گفته بود.

در ایران بود.

از نود و نه درصد اتفاقات افتاده خبری نداشت.

مازیار هم که می دانست ، کجدار و مریز می دانست.

و کاش هنمینگونه کمتر و کمتر می دانستند از ما.

و از این مشکلات عدیده دور می ماندند.

تق در نگاهم را در تاریکی به قامت خسته او کشاند.

سلام آرامی گفت.

راه گرفت تا اتاق.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۱

عقب سرش راه افتادم.

مشکلی داشت.

چراغ اتاق را روشن کردم.

پلیورش را به سختی از تن کند و من به باند خونی روی په لویش خیره شدم.

لب هام را به هم فشردم.

- خوبم.

-

مهم نیســت خوب باشی یا نه...برای من ذره ای مهم نیس ت.

خندید.

صورتش به خاطر درد در هم شد.

- کمک می کنی لباس بپوشم؟

به لباس هایی که مانند لباس تن من به کمد آویزان بود ، نزدیک شدم.

پیراهن مشکی رنگ را از رگال بیرون کشیدم.

دست هایش را گشود.

تنش زدم.

برابرش ایستادم.

دکمه ها را بستم.

تنش داغ بود.

و انگشـتان یخ زده من گویی به این گرما نیاز مبرمی داشـت که مسیر بستن دکمه ها را کند پیش می برد.

به چشم هایش خیره شدم.

کراوات نباتی رنگ را گره زدم.

دست به دکمه شلپار جینش بردم.

شلوار از پایش پایین کشیدم.

باقی را خودش کمک داد و همچنان خیره ام بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۲

شلوار را با پا گوشه ای پرت کرد.

شلوار مشکی رنگ را از پایش بالا کشیدم.

زیپ و دکمه اش را بستم.

و او همچنان نگاهم می کرد.

-

می خواستم بگم خوشگل شدی...الان با این لباس پوشوند نت فقط می تونم بگم لعنت بهت زن....لعنت بهت.

پوزخند زدم.

کت را روی شانه اش بالا کشیدم.

نزدیک گوشش در حالی که پشت تنش ایستاد ه بودم ، به آرامی گفتم : حتی وقتی داری از خونریزی می میری هم زبونت زیادی می جنبه.

خندید.

آخ آرامی گفت.

موهای تارزان وار و شلخته اش را در آینه دست کشید.

از کنارش گذشتم.

بازویم را گرفت.

مرا چرخاند.

به سینه اش سنجاق شدم.

سر پایین کشید.

گردنم را بویید.

گردنم را بوسید.

عمیق و تبدار.

و هنگام برداشتن لب هایش مانند لحظات پیش من زمزمه وار گفـت : من آدم کـافریم....ولی قبلـه این نبض ، داره مومنم می کنه.

سقوط احساس عجیبی است.

سقوط قلب احساس عجیب تری.

و من چسبیده به سینه این مرد ، سقوط کردم.

سقوطی عظیم.

سقوطی عجیب.

خودم را عقب کشیدم.

از اتاق بیرون زدم.

باید خودم را پشت میز پوکر می کشاندم.

باید یکی یکی حریف هایم را از گود بیرون می انداختم.

باید شکست می دادم.

باید...

شاید آرام می گرفتم.

شاید درد این سقوط...

کوفتگی این سقوط...

و بهت این سقوط...

آرام می گرفت.

*

#گلوگاه

#پارت_۳۸۳

موزیک میان فضای ماشین جریان داشت.
علاقه اش به ابی عجیب و لایتناهی بود.
" قلب تو قلب پرنده ، پوستت اما پوست شیر
زندون تنو رها کن ای پرنده پر بگیر"
از گوشه چشم نگاهم کرد.
لحظاتی پیش احساسات عجیبی را تجربه کرده بودم.
و هنوز قلبم متفاوت می نواخت.
دلم لمس دست های قوی و مردانه اش را تمنا داشت.
و همچنان با کف دســت راه گرفتن روی تتوهای ســینه ا ش ، مثل خوره در جانم بود.
" اونور جنگل تن سبز ، پشت دشت سر به دامن
اونور روزای تاریک ، پشت این شبای روشن
برای باور بودن جایی باید باشه شاید
برای لمس تن عشق ، کسی باید باشه باید
که سر خستگیاتو به روی سینه بگیره
برای دلواپسی هات ، واسه سادگیت بمیره"

زیر لب می خواند.

نگاه خیر ه ام را شکار کرد.

چشمک زد.

عوضی ترین آدم دنیای من بود.

و عجیب که من به این مرد عوضی خو می گرفتم.

نگرانش می شدم.

و می دانستم پشت این چهره دیوانه صفت ، دریایی از رنج موج می زند.

" قلب تو قلب پرنده ، پوستت اما پوست شیر

زندون تنو رها کن ، ای پرنده پر بگیر

حرف تنهایی قدیمی ، اما تلخ و سینه سوزه

#گلوگاه

#پارت_۳۸٤

اولین و آخرین حرف ، حرف هرروز و هنوزه
تنهایی شاید یه راهه ، راهیه تا بی نهایت
قصه همیشه تکرار ، هجرت و هجرت و هجرت"
روزی ترکش می کردم.
یا شاید او مرا ترک می کرد.
اصلا شاید یک دفعه و بی جهت مسیرمان جدا می شد.
اما...
اما من گلاره سابق نمی شدم.
گلاره قبل از آمدن این مرد به زندگیم نمی شدم.
من با این مرد ، انتقام را تجربه کردم.
من با این مرد ، دست هایم به خون هم خونم آغشته شد
.
من با این مرد عزیزانم را بارها نجات دادم.
من با این مرد ، به کام مرگ کشیده شدم.
و حال....
قلبم عجیب می نواخت.

امشب...

دقیقا امشبی که باز برف باریدن گرفته بود.

" اما تو این راه که همراه جز هجوم خار و خس نیست

کسی شاید باشه شاید ، کسی که دستاش قفس نیست"

قر ار بود قفس روزهایم باشد ، نه این حال پروازگونه ای که ماه ها به تجربه اش نشسته بودم.

رسیدنمان با اتمام موزیک هم زمان شد.

ساختمان ویلایی ، آنچنان شلوغ هم نبود.

پیاده شدیم.

سوز هوای برفی ، کمرم را لرزاند.

دستش را نرم پشت کمرم گذاشت.

همدیگر را نگاه کردیم.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۵

- امشب همه اون میزو ببر.

نیشخند زدم.

خم شد.

گونه ام را عمیق و به مدت چهارثانیه بوسید.

لب هایم را به هم فشردم.

و دستم بازویش را بدون اراده ام فشرد.

این بوسه متفاوت بود.

پا به مهمانی گذاشتیم.

الیاس دور شد.

میز مدنظر را با راهنمایی خدمه در پیش گرفتم.

انتهای سالن قرار داشت.

همه غریبه بودند.

سر هیچ میزی ندیده بودمشان.

در جایگاه خودم نشستم.

پا روی پا گرداندم و چاک پیراهنم خودنمایی کرد.

نگاهم را نامحسوس در سالن چرخاندم.

الیاس در تاریکی پشت بار نشسته بود.

خیره ام بود.

لیوانش را به سمت من بالا رفت.

نگاه برداشتم.

تمرکزم را به هم می زد.

ورق ها پخش شد.

مرد برابرم حدود چهل سال داشت.

به رویم لبخند می زد.

نگاه از من بر نمی داشت.

به رویش لبخند نرمی زدم.

موهایم را پشت گوش گذاشتم.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۶

و بردم. بازی را کمتر از یک ساعت با بردم پایان دادم.

ایستادم.

حریف هـایم جز آن مرد خیره بـه من ، اخم داشـــتنـد.

زیرلب با هم حرف می زدند.

سمت الیاس حرکت کردم.

نگاهم می کرد.

باوزیس را لمس کردم.

- به افتخار این برد ، با من برقص.

ابرو بالا انداختم.

دستم را کشید.

مرا تا میان سن رقص کشاند.

در تاریک و روشن نورهای میان سالن ، دست روی شانه هایش گذاشتم.

کمرم را محکم چسبید.

تنم وصل تنش شد.

سرم را عقب بردم.

پیشانی به چانه بالا آمده ام چسباند.

قلبم ریخت.

چشم هایم را بستم.

تابم دادم.

پیشانی برداشت.

سر پایین کشیدم.

پیشانی به زیر گردنش فشردم.

زیر گوشم نفس برداشت.

نفسش ، لرزاندم. جایی در بطن وجودم را لرزاند.
فاصله گرفتم.

ادامه این رقص ، در توان من نبود.

- خسته ام ، بریم.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۷

دو ماشین از جلو و عقب اسکورتمان می کردند.

بارش برف ببشـتر شـده بود ، زمین سـفید پوش می شـد و فضای گرم ماشین ، خواب آلودم کرده بود.

سر به شیشه چسباندم.

چشم بستم.

و صدای او میانمان جریان گرفت.

-

مامانم که زنده بود ، یه دوست د ثختر داشتم ، عجیب م ی خواستمش...اصن خرابش بودم...شب و روز باهام ب ود...تختم بیشتر از بو تن من ، بوی تن اونو داشت...یکی از بچه های زیردســـت بابا بود...وقتی مامان مرد...وقتی ا فتادم تو حال و هوای انتقام...وقتی اون الیاس رمانتیک که ر به ر براش کادو می خرید ، یهو عوض شـد...اون هم عوض شـد...عوضی شـد...زیردسـتام خبر آوردن چون تو تخت من چندشبی تنها بوده هوای تخت یکی دیگه زده ب ه سرش...مچشو گرفتم وقتی رو پای یکی از نوچه های خ

ودم نشسته بود و داشت دلبری می کرد...هفت تیر بیرون کشیدم بکشمش...نکشتم...ارزش نداشت...ذاتش ج.... بود...از اون روز دوست دختر موندگار تو زندگیم نداشت م...می اومدن، باهاشون می خوابیدم و می رفتن...کلا هم مردی ام که به خودم سخت نمی گیرم تو ا ین موارد...باید به راه باشه بساط لهو و لعبم...ولی تو...دا ری نمک گیرم می کنی...یه جوری داری وارد همه فکرم می شی.

چشم هایم را به اینجای حرفش گشودم.

نگاهم می کرد.

نگاهش می کردم.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۸

-

من که وا دادم...این تلاش مضاعف واسه زدن مخم دیگ ه چه صیغه ایه؟

خندید.

شانه هایش لرزید.

بعد از روزها و شب های دراز ، تارزان وار خندید.

شبیه آن الیاس چندشی که روزهای اول حالم را به هم می زد ، خندید.

مردک بی شعور بی نزاکت.

-

واسه موندگاریته...این که میخوام حالاحالاها باشی...حال احالاها باشم.

شانه بالا انداختم.

- شاید نخوام من.

-

چرا نخوای؟....باید بخوای...اصلا دلیل نداری واسه نخو استن...موندی...پام...تو خونم...پس میخوای...نزن زیرش دختر.

حرف هایش به نیشخند کشاندم.

-

با مرتیکه زنباره چرا باید بخوام بمونم؟...اصلا شاید دو ر وز دیگه من هم هوا یکی دیگه زد به سرم.

ماشین وارد پارکینگ شد.

نگهش داشت.

جواب حرفم را نداد.

پیاده شدیم.

در آسانسور قرار گرفتیم.

دکمه طبقه خانه را زدم.

آسانسور به راه اتفتاد.

دستش از کنار دستم رد شد.

#گلوگاه

#پارت_۳۸۹

کلید در سوئیچ طبقات چرخاند.

آسانسور ایستاد.

اخم هایم درهم شد.

- داری چی کار می کنی؟

رخ در رخش شدم.

نیشخند زد.

- هالیوودیش می کنم.

با کف دست هایم در سینه اش کوبیدم.

- مسخره بازی درنیار...خوابم میاد.

- می خوابیم.

- الیاااااااس.

داد کشیدم و او مرا هل داد.

هل داد و من به بدنه آسانسور خیلی نرم کوبیده شدم.

دست هایش دو سمت سرم میخ بدنه آسانسور شد.

- دیوونه مست.

- هستم.

نیشخند زد.

یک خوف عجیبی به جانم افتاده بود.

▪ خوب بلدی بازی کنی.

ترس نباید در صدایم معلوم می شد.

▪ واسه همین منو خواستی.

قدم جلو گذاشت.

دو قدم.

سینه به سینه ام ایستاد.

دست هایش را اطراف سرم به بدنه آسانسور چسباند.

دیگر نیشخند نداشت.

بوی سیگار و درصد بالای الکلی که مصرف کرده بود ، تمام فضای میانمان را احاطه کرد.

#گلوگاه

#پارت_۳۹۰

لب هایم را با زبان تر کردم.

فاصله را کمتر کرد.

▪ یـه خرده حســـــاب کوچولو از اول مهمونی مونـده بینمون...مگه نه؟!

منظورش را نفهمیدم و او ادامه داد که :

▪ بازی برای من باید انجام بشه ، بازی با روانم اما عواقب خوبی نداره.

دستش را نوازش وار به روی لب تر شده ام کشید.

▪ با همین لبای سرخت به اون مرتیکه لبخند می زدی؟...به اون مرتیکه قرمساق؟...با همین لبا گلاره ی الیاس؟

صـدای خوب پایین آمده اش دلهره پر اشـتیاقی به جانم می ریخت.

-حواســـت نبود تو گلاره ی الیاسی؟...حق الیاسی...دلیل الیاسی؟!...حواست نبود؟...باید خودم نشونت بدم؟

گفت و فاصله صورت هامان هیچ شد.

لب هایم را میان کامش کشید.

با ولع بوسید.

دست هایش کمرم را چنگ زد.

تنم را لمس کرد.

شوکه بودم.

داغی لب هایش دیوانه ام می کرد.

می خواستمش.

نباید ، اما می خواستمش.

چنگ به یقه اش زدم.

بیشتر به سمت خود کشیدمش.

چنگ بیشتری به کمرم زد.

و وقتی بوسـمان به درازا کشـید و مغزم توانسـت ، به فکر بیوفتد ، مشت میان سینه اش کوفتم.

#گلوگاه

#پارت_۳۹۱

قلبم تلاطم برداشته بود.

ضربانم نامنظم می زد.

و دست های او کمرم را محکم در برداشت.

برای نفس گرفتن فاصله گرفت.

-

تو برای منی...خیانت نداریم....دور زدن نداریم...وقتی ب ا من خوابیدی...وقتی با من اولین بارتو تجربه کردی ، یع نی تموم...یعنی الیاس بی خیال تو نمیشه...تو شدی دلیل. ..دلیل تلاش برای برگشت به خونه...دلیلی برای زنده مون دن...پس بفهم...بمون...نرو.

ضربانم نامنظم تر شد.

چشم بستم و او باز خم شد و چانه ام را به دندان کشید.

برای عدم سقوطم دست هایم را بند یقه کتش کردم.

مرا بالاتر کشید.

داشت مرا در خودش حل می کرد.

و قلب ضربان برداشـه من ، مغز بینوایم را از کار انداخته بود ، برای تصمیمم به هر گریزی.

آسانسور راه افتاد.

او را هنوز می بوسیدم.

تا خانه می بوسیدم.

تا میان سالن.

وقتی لبـاس از تن هم می کنـدیم ، هم بوســـه هـایمـان قطع نشد.

روی گردنم بوسه می کاشت.

روی ترقوه ام....

روی گوشم....

و تمام تنم رد لب های پر ولع او را داشت.

این مرد کاربلد بود .

من ناشی.

او تمام مرا می دانست و من گریز نداشتم.

نداشتم.

و نمی خواستم داشته باشم.

به قطع یقین

وقتی دکمه های پیراهنش را خودم می گشودم، نمی خواس تم گریز داشته باشم.

.....

#گلوگاه

#پارت_۳۹۲

آرام گرفته بودیم.

بعد از بوسه های بسیار.

بعد از نوازش های دیوانه وار.

بعد از ساعت ها رابطه داغ و طولانی .

بالاخره آرام گرفتیم.

سر من روی بازوی او بود.

و تک نگاه او بسته.

به سقف خیره نگاه می کردم.

با کف دستش روی پوست شانه ام نوازش راه انداخته ب ود.

- اون تتوی روی شکم و سینت مفهومش چیه؟

پرسید.

جایی را که احدی جز تتوکار ندیده بود ، دید.

به سمتم چرخید.

سنگینی نگاهش روی نیمرخم در نور دیوارکوب ، غیرقابل چشم پوشی بود.

- بگو...میخوام بدونم داستانشو.

-مگه هر چیزی باید داستان داشته باشه؟

- تو زندگی تو آره...تو بدون داستان کاری نمی کنی.

لب به درون دهانم کشیدم.

لب هایم دردناک بود.

رابطه عجیب و زیادی داغ ما را یادآوری می کرد.

این مرد که روزی نخواستنی بود را عجیب می خواستم.

گویی داشتم به وجودش خو می گرفتم.

نگاهش کردم.

نگاهش برق داشت.

بارها زیرلب نوازش وار نامم را به لب رانده بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۹۳

دست هایش گویی معجزه داشت.

دست روی تنم کشیده بود و من همه چیز را فراموش کر ده بودم.

نوازشم داده بود و من دردها را پشت در اتاق خواب جا گذاشته بودم.

-

یکیش واسه اینه که علامت زده بودم ،یادم نره باید قبل

مردنم انتقام مامانمو بگیرم...یکی دیگش واسه ماناست... واسه چشمای مانا...مانا حرف نمی زد...فقط نگام می کرد. ..الـــــتـــــمـــــاس می کـــــرد بـــــا چشاش...باید نجاتش بدم...قبل مردنم تنها کاریه که دارم ...باید مانا رو نجات بدم.

کمی نیمخیز شد و دسته موی روی پیشانی مرا کنار زد.

انگشت سبابه اش جای تتوی روی شکمم را نوازش کرد.

تلفنش زنگ خورد.

خلسه ای که در آن گیر افتاده بودم ، پایان گرفت.

احساسات رقیق شده ام ، داشت کار دستم می داد.

کمی دیگر می گذشت ، دست می انداختم دور گردنش و باز بوسه می کاشتم روی لب های خوش فرمش.

تماس را پاسخ داد.

سکوت داشت.

گوشی به دست از روی تخت برخاست.

سمت کمد رفت.

لباس تن زد.

کاپشن به دست گرفت.

سمت در رفت.

تماسش را قطع کرده بود.

نیمخیز شدم.

#گلوگاه

#پارت_۳۹٤

داشت می رفت.

می رفت و معلوم نبود ، بازگردد.

-

هیچ وقت به این که یه زندگی عادی داشته باشی فکر کرد ی الیاس؟

دستش روی دستگیره ماند.

به سمتم چرخید.

این سوالی بود که گوشه ذهنم مانده بود و داشت خاک می خورد.

باید می پرسیدم و از شرش خلاص می شدم.

به سمتم چرخید.

تکیه داد به در.

زخم تنش تازه بود.

مرگ سایه وار پیش حرکت می کرد.

درد کشیده بود.

دردهای زیاد.

اما...

می خندید.

سرخوش بود.

دیوانه صفت بود.

و من...

نمی خواستم بمیرد.

می خواستم باشد.

نمی خواستم دور شود.

می خواستم نزدیک باشد.

خیلی نزدیک...

خیلی خیلی نزدیک...

چسبیده به تنم.

-

تو چی؟...تو هیچ وقت فکر کردی که نوه بابات نبودن م مکنه چه دنیایی داشته باشه؟

از حالت نیمخیز به نشسته تغییر موقعیت دادم.

پتو را بیشتر به خودم فشردم.

لب های دردناکم را با زبان تر کردم.

-

خیلی فکر کردم...دنیای قشنگیه...بیرون این بازی...بیرون این کثافت...دنیای قشنگیه...حداقل خون نیست...حدا قل مرگ نیست...حداقل زندگیه.

لب به هم فشردم.

لحظه ای مکث کرد.

در را گشود.

قبل از بستن در پشت سرش ، گفت : داری خودتو گول می زنی گلاره...من و تو عادت کردیم به این دنیا...بدون ا ین دنیا نمی تونیم...تو بیســـت و پنج روز از این دنیا دور بودی...نتونستی ادامه بدی...برگشتی...پس عادت کردی.

در را بست.

میان تخت نشستم.

شاید ساعت ها.

نشستم و حرف های او در ذهنم دائم راه می گرفت.

**

#گلوگاه

#پارت_۳۹۵

پیام مورات روی اسکرین گوشی ام ، تمام روزم را تا این ل حظه که ساعت از هشت و نیم شب می گذشت ، درگیر تشویش و تنش ساخته بود.

روی نیمکت نشستم.

یاسر هم خسته بود.

کنارم نشست.

به تئاتر مدرسه پاییز نرسیده بود.

هم پای من مانده بود.

شانه های فروافتاده ام را صاف کردم.

- اولین باره پیداش نمی کنم.

شانه ام را فشرد.

- آب نشده بره زیر زمین که...پیدا میشه.

-

ممکنه آب شده باشه...ممکنه زده باشه به سرش و رفته باشه پی آرزوهاش...همونطور که همیشه به شوخی نقش شو می کشید. گوشی ام زنگ خورد.

نام مورات روی اسکرین افتاده بود.

مردک بی بند و بار و بی مسئولیت بابا.

کسی که هیچ کس برایش مهم نبود.

کسی که غنچه بینوای مرا بدبخت کرد.

تلفن را به گوشم چسباندم.

- پیداش کردی؟

صدای خسته اش در گوشی پیچید.

از دیشب نبود.

نبود و این مرد و هیچ کدام از اهالی آن محله نمی دانستن د.

آچار فرانسه و دست راست بابا گم شده بود.

محله بی سر و صاحب شده بود.

#گلوگاه

#پارت_۳۹۶

-
بابا صبح پشت تلفن به من تاکید کرد ، غنچه را پیدا کنم .
- پیدا کنم و بگویم بابا با طلاقشان موافق است.
- بابا فقط غنچه را می خواست.
- می خواست باشد.
- دیگر نسبت مهم نبود برایش.
- بابا به عروس کوچکش التماس می کرد ، برای ماندن.
- - رفته...مورات دنبالش نگرد...اون رفته.
- صدای دادش ، باعث شد پوزخند بزنم.
- - کدوم گوری رفته؟...اون زن منه...عروس باباست.
- فقط عروس بابا بود.
- وگرنه که زن او...
- نه...
- آن ها حتی با همدیگر نمی خوابیدند.

∘ هیچ رابطه ای نداشتند.

∘

مورات در تخت زنان دیگر خود را تخلیه می کرد و غنچه تاوان این که انتخاب بابا بوده است را در تنهایی می داد.

∘ -عـــــــــــــــــــــــــــــــروس

بابا رفته...جوش بیخود نزن...خودم با بابا حلش می کنیم. ..تو ادای نگرانا رو درنیار...تو نباش...مثل همه این ســالا نباش مورات...توئی که تو مرگ خواهر و برادرت نبودی.. .تو که شب ازدواجت نموندی...تو که همیشه غنچه رو ندیدی...نباش...حالا هم نباش.

∘ تماس را خاتمه دادم.

∘ سنگینی نگاه یاسر را روی نیمرخم حس می کردم.

∘ - یه لیوان کافی میخوای؟

∘ - اگه لاته باشه آره.

∘ ایستاد.

#گلوگاه

#پارت_۳۹۷

قبل از رفتن به کافی بار آن سمت خیابان ، گفت : با یه ء دم نگران اینطور صحبت نکن...اون مرد خیلی نگران زنش ه.

-وقتی شـــوهر خوبی نیســـت...پس براش مهم نباشه زنش کجاست.

لبخند زد.

خسته بود.

چشم های صبور و مهربانش این خستگی را داد می زد.

-

آدما خیلی وقتا وظایفشونو درست انجام نمیدن...اما اح ساسات...نگرانی...دست خود آدم نیست...به مغز آدم م ی چسبه.

قدم سمت دیگر خیابان برداشت.

از الیاس خبری نداشتم.

یاسر هم خبری نداشت.

من هم نگران بودم.

نگران غنچه...

نگران بابا...

نگران نسلیهان خانم...

نگران نگرانی بی حد برفین...

نگران محله...

نگران بودم. چون همه این ها بدون غنچه نمی تواسنتند.

من نگران بودم.

و این نگرانی به سمت الیاس هم شیب برمی داشت.

مورات باز هم تماس گرفت.

بـــــــــــــــاز جـــــــــــــــواب دادم.

گوشی که به گوشم چسباندم ، صدای خش برداشته اش و کـلـمـاتی کـه رگـبـاری گـفـت ، خـفـه ام کـرد.

— من نگران غنچه ام...غنچه زنمه...خائنم...بدم...تمام ا ین سالا نبودم...ولی اون زن منه...این که نیست...این که

بارها به خاطر محله تا دم مرگ رفته و برگشته...این که الان استرس این که چه بلایی سرش اومده رو دارم...قابل چشم پوشی نیست...تو می تونی از من بیزار باشی....همون طور که همه این سالا من به خاطر این که مادرت به ع شق تو و بابات کشته شد ، ازت بیزار بودم...تو می تونی م تنفر باشی...ولی همیشه اینو یادت باشه...غنچه زن منه.. .به انتخاب بابا زن منه.

تماس پایان گرفت.

یاسر با لیوان کاغذی کافی رسید.

هیچ جای دیگری را نمی شناختم که غنچه رفته باشد.

غنچه در این شهر بزرگ ، کجا پنهان شده بود؟

**

#گلوگاه

#پارت_۳۹۸

ساعت از دو نیمه شب می گذشت.

یاسر را فرستادم خانه اش پیش پاییز و خودم در آسانسور خانه پیشانی به بدنه کابین تکیه دادم.

شب قبل در ذهنم مرور می شد.

بوسه های تبدار من و الیاس.

در هم آمیختن عجیب و داغمان.

ما شـــبیه آدم هایی نبودیم که فقط از سر نیاز به هم گره خورده بودند.

چیزی فراتر وجود داشت.

چیزی شبیه یک احساس.

احساسی که نباید می بود.

و من در شبی که از غنچه هیچ خبری نداشتم ، دیوانه ت ر شـده و به رابطه پرشـورم با مردی که از همان ابتدا نف رتم را بالا می آورد ، فکر می کردم.

رمز در خانه را زدم.

صدای ابی در خانه پیچیده بود.

بوهای خوبی به مشامم می رسید.

راه گرفتم تا آشپزخانه.

نور خانه برعکس همیشه ، زیاد بود.

الیـــاس با بالاتنه برهنه ای که تتوهای بیشمار و رد زخم هایش را هم زمان نشـان می داد ، در حال تدارک دو بشـقاب پر و پیمان استیک بود.

متوجه حضورم بود که گفت : یه دوش بگیری شام حاض ره.

به نظرش من آدمی بودم که ساعت دو نیمه شبی که از غ نچه ام خبر نداشتم با او شام استیک بخورم؟

سـنـگـیـنی نـگـاهـم گـویـا زیـادی بـود کـه متوجهش کرد تا از روی تابه برابرش نگاه بالا کشاند و به من بدوزد.

#گلوگاه

#پارت_۳۹۹

چشم هایش از خستگی خون برداشته بود .

- چی شده؟

- می دونی چی شده...یاسر همه چیزو بهت میگه.

سر به تایید تکان داد.

- خب؟

-خـب ایـن کـه بـه نـظـرت مـن تـو شرایـطی ام کـه بخوام استیک بخورم؟

- آره..هستی.

نفس عمیقی از هوا برداشتم و پشت کردم تا سمت اتاق بروم و تن خسته ام را به دست تخت بسپرم.

- جـــــــــــــــــــــــــــــــــــــاش امنه..ظهر اومد پیشـم که یکی از خونه های امنمو برای چند روزی بهش بدم...نه میخواد ببینتتون...نه میخواد بد ونین که زنده اســـت...فقط به تو گفتم...تو هم به هیچ کس نمیگی...حالا دوش بگیر...برگرد تا شاممونو بخوریم.

اطلاعات وارده زیاد بود.

کم کم گردن به سمتش چرخاندم.

او از جایش خبر داشت؟

خبر داشــت و تمام امروز را گذاشــته بود ، من و یاسر به هر دری بزنیم و تمام شهر را زیر و رو کنیم؟

- چی؟

-

گفتم برو دوش بگیر...خســته ای...میخوام بغلت کنم...م ثه دیشب.

پلک به هم زدم.

چندین بار.

- دیوونه!

زیرلب گفتم.

#گلوگاه

#پارت_٤٠٠

زیرلب گفتم و کم کم صدایم اوج برداشت.

- دیووووووونه....دیووووووووونه رواااااانی!

خندید.

شانه هایش لرزید.

خنده هایش الیاس وار بود.

کوسن دم دستی مبل را سمتش پرت کردم.

در صورتش خورد.

خنده هایش شدیدتر شد.

-

مردک بی شعور...کثاااافت...آشغاااااال...برو بمیررررر..رواااااانی!

خنده هایش اوج بیشتری بر می داشت.

سمت اتاق رفتم.

خون خونم را می خورد.

غنچه رفته بود ، پیش او.

پیش او رفته بود و پیش من نیامده بود.

لباس هایم را میان اتاق از تن کندم.

در شاور اتاق پا گذاشتم.

عصبی بودم.

دود از سرم بیرون می زد.

مردک به خدا دیوانه بود.

شیر آب را باز کردم.

آب روی موهایم راه گرفت.

دستی روی شانه هایم نشست.

خودم را جمع کرم

- گمشو بیرون.

دستش روی کمرم نوازش به راه انداخت.

- الیاااااس.

نالیدم.

نالیدم چون به این نوازش نیاز داشتم.

با تمام نفرتم از او در این لحظه به این نوازش نیاز داشتم.

این تنی که سال ها از هر نوازشی دریغ شده بود ، به این نوازش از دست های معجزه آسای او نیاز داشت.

-

هیییییششششش....همه چیز سرجاشه گلاره الیاس...من ب رای چیزایی که دلیل توئن تو زندگی ، تمام تلاشمو می کنم. ..غنچه برای تو مهمه پس برای من هم مهمه...محله ب رای تو مهمه ، پس برای من هم مهمه...تو داری کم کم د لیل الیاس میشی...پس بدون هر دلیلی برای دلیل الیاسه.

چانه سر شانه ام گذاشته بود.

دست هایش تن برهنه خیسم را نوازش می کرد.

نفس هایش زیر گوشم راه می گرفت.

دست به دیوار شیشه ای فضای کوچک شاور گرفتم.

سر خم کردم.

بوسه او روی شانه ام نشست.

- برای شام منتظرتم.

رهایم کرد و من این بار پیشانی به بدنه شیشه ای فضای کوچک شاور چسباندم.

عصبانیتم نابود شده بود .
دست های او تنم را آرام کرده بود.
و من گویی محتاج همین بودم.
محتاج چیزی که فکر می کردم هیچ وقت احتیاجم نمی شود.

#گلوگاه
#پارت_۴۰۱

دوش گرفتنم بیشتر از ۳۰ دقیقه به طول انجامید .
زیر آب مانده بودم .
فکر می‌کردم تا آرام شوم .
فکر می‌کردم به غنچه ...
به محل ...
به مورات ...

به بابا...

فکر می‌کردم و اعصابم آرام نمی‌گرفت .

هیچ گونه اعصابم آرام نمی‌گرفت .

اینکه غنچه به جای من به الیاس زنگ زده و از او طلب کمک کرده بود در باورم نمی‌گنجید .

اعصابم را خط خطی می‌کرد.

اینکه غنچه به من اعتماد نکرده بود و جای من به همسر قراردادی ام اعتماد کرده بود ، آزاردهنده‌ترین اتفاق امشب به شمار می‌رفت.

با همان حوله تن پوش روی تخت نشستم.

معجزه دست های الیاس هم در این وانفسا ، فکری بود که می توانست مغزم را متلاشی می کرد.

صدای ابی همچنان در گوش‌هایم بود.

الیاس هم با او همنوایی می‌کرد.

به این حالش حسادت می کردم.

به این بی خیالی عجیبش.

ست خانگی گرمی پوشیدم.

سرما در تمام تنم جریان یافته بود .

این سرما برخاسته از عدم اعتماد غنچه به من بود.

از اینکه مرا هم جزئی از خانواده مورات دانسته بود.

این سرما به وسعت ترس غنچه بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۰۲

و چیز کمی نبود .

حداقل برای امشب من امشب و خستگی من چیز کمی نبود.

بوی خوش استیکی که الیاس در حال تدارکش بود ، در خانه راه داشت.

قدم برداشتم تا آشپزخانه و موهای نمدارم اطرافم پراکنده ریخته بود .

به دیدنم اخم به چهره نشاند .

▪ چرا موهاتو خشک نکردی ؟!...سرما می‌خوری که...

با تظاهر به بی تفاوتی به این نگرانی لوسش که دقیقا قلب و نبضم را هدف گرفته بود ، پشت کانتر روی صندلی پایه بلند نشستم.

ظرف مقابلم خیلی هوس انگیز بود.

استیک های آبدار با سس قارچ همان چیزی که همیشه دوست داشتم و خب به خاطر مضیقه مالی هیچ وقت نمی‌توانستم آنطور که باید تهیه‌اش کنم.

▪ از ازدواج دروغیم با تو هرچی نداشتم ، خوبیش اینه که پول دارم.

خندید.

آن سوی کانتر برابر من نشست.

▪ داری بی‌معرفتی می‌کنی ...اتفاقاً چیز میز از قبل من زیاد داری...بغل خوب داری...شبای خوب داری... بوسه خوب داری... هم آغوشی خوب داری... اصن از هر طرف نگاه کنی به موضوع می‌بینی که ازدواج با من همش واسه تو سود بوده.... همه جوره... اصلاً بدون من تا حالا چیکار می‌کردی لامصب؟!

نتوانستم به لحنش لبخند نزنم.

#گلوگاه

#پارت_۴۰۳

این مرد روحیه مرا عوض کرده بود.

انگار نه انگار که من همانی بودم که منوچهر را با دست‌های خودم کشته بودم .

انگار نه انگار که من همانی بودم که سال‌ها در این شهر درندشت ،در این شهری که مرا غریب به خود پناه داده بود دوست نداشتم با هیچکس حرف بزنم .

در این شهر من منزوی‌ترین بودم تا اینکه او آمد .

او آمد و مرا با آدم‌ها و دنیای جدیدی آشنا کرد .

آدم‌هایی که از محله نبودند .

آدم‌هایی که از آدم‌های محله انگار خودی تر و خانواده‌تر می‌شدند.

تکه‌ای از اســـتیک را در ســـس قارچ غلطاندم و به دهان گذاشتم.

از مزه فوق العاده‌اش چشـــم روی هم گذاشـــتم و اوم کشیده‌ای گفتم.

او با خنده گفت : نوش جونت.

من کیفور از مزه بی نظیر غذایم با همان دهان پر گفتم که :

- از این کارا دســـت بردار و یه رســـتوران خوب بزن... تو بی‌شک سرآشپز خوبی میشی!

موی خیســـم را با انگشـــتانش بازی داد و در پاســـخم با صـــدای خوبش گفت : وقتی غذا می‌خوری دوســـت دارم نگات کنم ...از همون اولین باری که جلوم غذا خوردی این احســـاس شـــکل گرفت ...یه حس فوق العاده اســـت ...تو اونقدر قشنگ غذا می‌خوری که دوست دارم فقط سرآشپز تو باشم.

مهربانی بی‌اندازه امشبش حالم را عجیب می کرد.

از اقرار به اینکه در آغوشش حال خوبی داشتم می‌ترسیدم و او حالم را عجیب می‌کرد.

#گلوگاه

#پارت_٤٠٤

این مرد داشت تمام مرا از آن خود می‌کرد.

منیتم را این مرد داشت می گرفت.

مرا از گلاره‌ای که بودم جدا می‌کرد.

▪ چرا انقدر تلاش می‌کنی تا مخ منو بزنی ؟!...به هر حال فعلاً من اینجام و نیازی نیست اینقدر تلاش اضافه داشته باشی!

▪ مختو نمی‌زنم ...دارم دلتو می‌زنم... مگه نه ؟!...دلت برام رفته گلاره الیاس؟!

دستم دور چنگال مشت شد.

چیزی که از آن فرار می‌کردم را داشت به رویم می‌کوبید.

نمی‌خواستم باور کنم و نمی‌خواستم باور کند.

▪ مزخرف نگو الیاس ...بزار شاممو بخورم... خستم...خودت هم خوب می دونی....اعصابم هم خرده که می‌دونستی غنچه کجاست و تمام روز گذاشتی دور این شهر بی‌در و پیکر بیخود دور خودم بچرخم.

شانه بالا انداخت .

▪ به من چه ؟!...خودش اینطور خواست... خودش خواست که هیچ کدومتون ندونین کجاست.

▪ من همه نیستم من رفیقشم.

این جمله را ذو به او توپیدم.

▪ اون زنی که من دیدم نیاز به تنهایی داشت ...یه وقتایی آدم حتی پیش رفیقشم نمی‌تونه بره... فقط باید بره تو تنهایی خودش فکر کنه ،فکر کنه ،فکر کنه... لبه پرتگاه همون یه وقتایی بود و من هلش دادم ...همونجوری که می‌خواست.

دیگر مزه استیک آنقدرها برایم جذاب نبود.

باور اینکه الیاس حق می‌گوید را نمی‌خواستم واقعا .

نمی‌خواستم که غنچه این چنین کند .

بی من جایی برود.

مرا رها کند.

من از نداشتن غنچه بیشتر از هر چیزی می‌ترسیدم.

غنچه تنها کسی ــ بود که در آن ســـال‌های اولیه‌ام در این شهر همه جوره همراهم بود .

▪ یه سوال بپرسم؟

نگاهم را از بشـــقابم به صـــورت او که این حرف را زد کشاندم.

نمی‌دانستم باید از این سوال چه برداشتی داشته باشم اما شانه بالا انداختم به معنی اینکه بپرسد.

▪ می‌خوای بریم ایران ؟...می‌خوای بریم دنبال مانا؟

آنقدر سریع گردنم بالا آمد که صـــدای مهره‌هایش را هم من و هم او شنیدیم.

این کلمات...

نان مانا...

نام ایران...

عجیب بودند .

برای من در این لحظه عجیب بودند.

صدای زنگ در ، میان بهت من و نگاه او خط انداخت.

اخم هایش به هم دوید و سمت در گام برداشت.

#گلوگاه

#پارت_٤٠٥

در خانه گشـــوده شـــد و دیدن قامت مردی که این موقع شـب ذره ای حوصـله دیدنش را نداشـتم ، روان درگیرم را درگیرتر کرد.

تکه ای دیگر از گوشت ، سر چنگالم زدم .

هنوز ذهنم پرت حرف‌های عجیب الیاس بود .

هنوز هم مات مانده کلماتی بودم که به زبان رانده بود .

و حال...

واقعا هیچ حرفی با مرد خشمگین برابرم نداشتم.

▪ غنچه گمشده و تو داری اینجا استیک می‌خوری؟!

چنگال را درون ظرف گذاشتم .

روی صندلی چرخیدم.

ایستادم.

سمتش قدم برداشتم .

الیاس پشـــت او تکیه به دیوار داده و دســـت به جیب‌های شلوارش بند کرده بود و ما را با تفریح نگاه می‌کرد.

این بی‌خیالیش را می‌شد ، ستایش کرد .

▪ باید چیکار کنم؟

لهجه ترک زیبای مورات را نمی‌توانســـتم ، تقلید کنم و این شرایط اما می‌توانستم بگویم که میان حرف زدن از رفتن به کشوری که سخت از آن گریخته بودم ، این ترکی صحبت کردن خوب بود .

حداقل از یادم می برد ، زمانی که از ایران و از آن گلوگاه لعنتی می‌گریختم ،چه به سرم آمد .

من برای کشته شدن مامان راه انتقام داشتم .

برای نجات مانا هم می‌توانستم کاری کنم.

اما از من برای فراموشی خاطره تلخ آن گلوگاه لعنتی هیچ کاری ساخته نبود.

- باید چیکار کنی ؟....می‌فهمی که غنچه نیست؟!

#گلوگاه

#پارت_٤٠٦

داد کشید.

■ می‌فهمم که رفته ...می‌فهمم که خودش خواســته و رفته ...و می‌فهمم که ممکنه هیچ وقت نخواد که برگرده ...چون حق داره ...چون حالش از تو به هم می‌خوره ...چون خسته شــده از زن تو بودن ...از عروس بابا بودن ...از خانم محله بودن ...خسته شده ...باید زودتر از اینا می‌رفت... تا کی باید بهت این حرفا رو بگم ...اون رفته به انتخاب خودش رفته ...چیزی که من سال‌ها ازش می‌خواستم و انجام داده.

قدمی عقب رفتم .

دســـت‌هایش به مدد الکل فراوانی که بوی گندش نمودش بود ، توانی نداشت.

الیاس هم دید و قدم جلو گذاشت .

▪ بهتره حد تو بفهمی مرد!

الیاس گفت .

مراد خندید.

به قهقه و با صدای بلند...

▪ تو داری ادای شوهرای خوبو براش در میاری؟

بی تفاوت نسبت به این جمله سمت من قدم برداشت .

کنارم ایستاد.

دوشادوشم.

▪ شوهرشم ...کنارشم... همیشه ...هر وقت اون بخواد.

گردنم چرخید .

نگاهم به نیمرخش چسبید.

دقیقاً همان نیمرخی که چشم بند داشت .

که چشم نداشت .

که شرافت داشت .

#گلوگاه

#پارت_۴۰۷

این نبود چشم ، شرافت عیانی داشت.

- زن من نیست!

استیصال حرفش دل من یکی را که حداقل نسوزاند.

و این بار الیاس به حرف آمد که:

- نخواسته که باشه ...اون زن خیلی تلاش کرد ...منم حتی می‌فهمیدم که دوست داره... که به خاطر تو حالا رفته... تو اینطور خواســـتی ...مگه نه ؟!...وگرنه چرا باید اون توی محله باشه و تو پی کثافت کاریات تو خونه خودت؟!

حقیقت به روی مورات به بدترین شکل ممکن کوبیده شد .

من هم حتی صریح از عشــق یک طرفه غنچه به او چیزی نگفته بودم .

همه خودمان را به نفهمی می‌زدیم .

به نفهمی می زدیم تا او بفهمد و گویی تا در رویش سیلی وار حقیقت را نمی‌کوبیدیم ،نمی‌فهمید.

▪ تمومش کنین... جـای غنچـه رو می‌دونین کـه دارین استیک می‌خورین ...بگین کجاست...

قدم جلو گذاشتم.

خیره در چشم های مورات نیشخند زدم.

▪ ترکت کرده...مورات واســـه همیشـــه ترک کرده... تورو محله رو ...بابا رو ...نسـلیهان خانمو ...حتی برفین و بچه‌ها رو.

چرخیدم .

سمت کاناپه رفتم .

نشستم .

نگاهش نکردم .

تا زمانی که رفت ، نگاهش نکردم.

الیاس کنارم نشست.

▪ می‌تونم بغلت کنم.

پیشنهادش ، خندادم.

میان شبی عجیب مرا خنداند.

▪ بغلم کن.

این بار من خواستم .

این بار من خودم را سمتش کشیدم.

این بار فرق داشت.

▪ اگه زمانی خواستی ترکم کنی... بهم بگو ...نمی‌خوام مثل این بیچاره تو برزخ گم شدنت دست و پا بزنم... منو صاف بفرست تو جهنم نبودند.

خودم را روی پاهایش بالا کشیدم.

قبل از اینکه به برق نگاهش و لب‌های ترش خودم را مهمان کنم ،گفتم : موفق شدی مررررد...امشب تا صبح مخمو زدی!

خنده‌اش را میان کام گرفتم .

دست‌های او روی کمرم راه گرفت و جایی از ذهن من میان گلوگاه و غنچه در رفت و آمد بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۰۸

این نبود چشم ، شرافت عیانی داشت.

▪ زن من نیست!

استیصال حرفش دل من یکی را که حداقل نسوزاند.

و این بار الیاس به حرف آمد که:

▪ نخواسته که باشه ...اون زن خیلی تلاش کرد ...منم حتی می‌فهمیدم که دوست داره... که به خاطر تو حالا رفته... تو اینطور خواســـتی ...مگه نه ؟!...وگرنه چرا باید اون توی محله باشه و تو پی کثافت کاریات تو خونه خودت؟!

حقیقت به روی مورات به بدترین شکل ممکن کوبیده شد .

من هم حتی صریح از عشــق یک طرفه غنچه به او چیزی نگفته بودم .

همه خودمان را به نفهمی می‌زدیم .

به نفهمی می زدیم تا او بفهمد و گویی تا در رویش سیلی وار حقیقت را نمی‌کوبیدیم ،نمی‌فهمید.

▪ تمومش کنین... جـای غنچـه رو می‌دونین کـه دارین استیک می‌خورین ...بگین کجاست...

قدم جلو گذاشتم.

خیره در چشم های مورات نیشخند زدم.

▪ ترکت کرده...مورات واســـه همیشـــه ترک کرده... تورو محله رو ...بابا رو ...نسـلیهان خانمو ...حتی برفین و بچه‌ها رو.

چرخیدم .

سمت کاناپه رفتم .

نشستم .

نگاهش نکردم .

تا زمانی که رفت ، نگاهش نکردم.

الیاس کنارم نشست.

- می‌تونم بغلت کنم.

پیشنهادش ، خنداندم.

میان شبی عجیب مرا خنداند.

- بغلم کن.

این بار من خواستم .

این بار من خودم را سمتش کشیدم.

این بار فرق داشت.

- اگه زمانی خواستی ترکم کنی... بهم بگو ...نمی‌خوام مثل این بیچاره تو برزخ گم شدنت دست و پا بزنم... منو صاف بفرست تو جهنم نبودند.

خودم را روی پاهایش بالا کشیدم.

قبل از اینکه به برق نگاهش و لب‌های ترش خودم را مهمان کنم ،گفتم : موفق شدی مررررد...امشب تا صبح مخمو زدی!

خنده‌اش را میان کام گرفتم .

دست‌های او روی کمرم راه گرفت و جایی از ذهن من میان گلوگاه و غنچه در رفت و آمد بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۰۹

پروانه نشسته بود روی صندلی آتلیه و در خود فرو رفته‌تر از چند هفته پیش به منی که از طرح های زیبایش عکاسی می‌کردم ، خیره بود.

این حجم غمش را درک نمی‌کردم .

اینکه بعد از دو روز بازگشت به ترکیه به من خبر داده بود ، نیاز دارد در شرکت با من ملاقات داشته باشد و حرف بزند و از دو ساعت قبل دیدنمان تا این لحظه سکوت اختیار کرده بود را هم درک نمی‌کردم.

از آخرین قالیچه هم عکاسی را انجام دادم .

ماگ نسکافه‌ای که منشی ـ شرکت برایم آورده مرا به طرف خود کشاند.

از روی میز برداشتمش و صندلی برابر پروانه را جلو کشیدم .

و در حالتی برابرش نشستم که زانوهایم به زانوهایش بچسبد.

نگاهم کرد و از دنیای خودش به مقابل من پرت شد .

پوشیده در پیراهن بلند پشمی اش که شکم گرد و برآمده کوچکش را پنهان می‌ساخت ، طفلکی‌تر و معصوم‌تر از هر لحظه‌ای به نظر می‌رسید.

نگاه صامتش را که روی خودم دیدم ، قلپی از نسکافه‌ام نوشیدم و گفتم : هرچی می‌خوای بگی رو بگو ...چون صبر من کمه ...ممکنه یکی بکوبم زیر گوشت تا به حرف بیای و به گریه بیفتی و این برزخ لعنتی دو ساعته رو تمومش کنی.

لبخند کم جانی به لب راند و در جایش جابجا شد و اخم‌هایش بی‌شک از عدم آسایشی ـ که در این صندلی داشت در هم شد.

▪ نشـــستم فکر کردم یکی رو پیدا کنم که بیشـــتر از من با مازیار صمیمی نباشه و تهش رسیدم به تو!

#گلوگاه

#پارت_۴۱۰

قلپی دیگر نوشـــیدم و گذاشـــتم او تمام ذهنش را بیرون بریزد.

▪ نمی‌دونم از گذشته من خبر داری یا نه ...ولی...

به اینجای حرفش نفسی عمیق کشید.

▪ من وصل گذشته ام و با این گذشته حالم بده ...گلاره حالم با خاطراتم ...با ترســـام ...با تمام دردام بده... من نتونستم جبران کنم... برای خودم نتونستم دردا رو جبران کنم ...فقط اداشـــو درآوردم ...ادای خوب بودنو...ادای موفقیتو ...تنها چیزی که واقعیه عشـــق من به مازیاره... وگرنه بقیش همش درده و درد...

خودم را تا میز کشـــاندم و ماگ را روی میز قرار دادم و بعد کف دست‌هایم را روی دسته‌های صندلیم کوبیدم.

▪ پروانه ...پروانه ...چقدر ســـخت پیله کردی ...چقدر سخت پیله کردی به گذشته ...چی داره گذشته؟... من نه روانشـــناســـم ...نه حرف خوب بلدم ...من یه بیمارم ...بیمارتر از هرکی دیدی و شـــنیدی ...اما نگام کن ...انتقام گرفتم ...آروم شـــدم ...تو گرفتی؟!... تو از اون گذشـــته انتقام گرفتی؟!

اشک نگاهش چکید.

▪ من با انتقامم زجر کشـیدم گلاره ...درد کشـیدم .... حالا نگام کن ....می‌تونسـتم چند سـال قبل همه چیزایی که الان دارمو داشته باشم!

دستش را فشردم.

▪ کاش تموم می‌شـــد این روزا... نمی‌خوام حاملگیو... برام تداعی میشه... بدم میاد ...بدم میاد گلاره.

نمی‌دانستم چه گذشته‌ای داشت اما درد میان حرف‌هایش را لمس می‌کردم.

▪ میگذره... مگه همه این ســـال‌ها نگذشـــت ؟!...اینم می‌گذره.

در آغوشم گرفت .

در آغوشش گرفتم .

من قرار نبود آرامش را تجربه کنم اما او در آستانه ورود به زندگی آرامش بود و این موضوع می‌توانست باعث شود که برای دلگرم کردنش انرژی بیشـــتری در وجود خاکســـتریم باشد.

***

#گلوگاه

#پارت_٤١١

پیام غنچه را بی پاسخ گذاشته بودم.

دلگیر بودم و حالا حالاها این دلگیری رفع نمی‌شد .

غنچه پناه مرا رها کرده و به مأمن کس دیگری التماس کرده بود.

این گناه نابخشودنی در قاموس من به شمار می‌رفت.

نگاهم از تی وی تا ساعت روی دیوار رفت و آمد می‌کرد .

ساعت از ۴ صبح هم می‌گذشت .

از الیاس خبری نداشتم .

خبری هم نگرفته بودم .

از همان دو شب پیش که احساساتم نسبت به وجودش رقیق و لطیف شده بود ، اصلاً توان رویارویی با او را نداشتم.

گوشیم زنگ خورد.

در این ساعت زنگ خوردن تلفن برای منی که تمام تنش‌ها را به دنیایم راه داده بودم ، خیلی عجیب و دور از ذهن این تماس به شمار نمی‌رفت .

گوشی را به گوشم چسباندم.

و...

تمام دو ساعت بعد از آن ۴ صبح را نمی‌دانم چطور گذراندم.

تمام دقایقی که گذشت را ...

#گلوگاه

#پارت_۴۱۲

من لباس پوشیدم....

حرف نزدم...

یاسر دنبالم آمد ...

من حرف نزدم ...

یاسر دلداری‌ام داد ...

من حرف نزدم...

زانوهایم می‌لرزید .

قلبم می‌لرزید .

من توان مواجهه نداشتم .

وقتی رسیدیم ...

وقتی بوی محله زیر بینیم زد ...

وقتی الیاس در ماشین را برایم گشود...

وقتی ...

وقتی دیدمش دنیا سیاه‌تر از این نمی‌شد!

دنیای من هیچ وقت سیاه‌تر از این نمی‌شد !

الیاس را کنار زدم ...

زانوهای لرزانم جلو نمی‌رفت اما...

به هر سخت جانی بود با خودم کشاندمشان...

هوا یخبندان بدی داشت ...

آسمان هنوز آنقدرها روشن نشده بود...

زمین سنگفرش زیر پایم می‌لرزید ...

جمعیت را کنار زدم...

بازویم کشیده شد ...

کسی که صدایش آرام بود و نفس‌هایش گرم ، کنار گوشم به فارسی گفت : آروم باش گلاره ...آروم باش !

آراااااااااام؟!

روی زمین نشسته بود ....

جسم کوچک در آغوشش آرام خوابیده بود .

مرکز ثقل نگاهم در آغوش مردی که تصـــویر فرشـــته در آغوشش را با خیرگی در ذهنش حک می‌کرد ، آرام خوابیده بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۱۳

برابرش زانو به زمین کوفتم .

شانه‌هایم فرو ریخت .

نگاه ناباورش از صورت دخترک کنده و تا چشم‌های من راه گرفت .

پلک می‌زدم .

مرتب پلک می‌زدم .

این صحنه واقعی نبود .

بیشتر به یک کابوس دهشتناک می‌مانست.

▪ دیر اومدی آبجی ...ســـونا خوابید ...دلش برات تنگ شده بود!

کسی پشت سرم شروع به گریه کرد .

صدای گریه‌اش به گوش می‌رسید .

کم کم صدای گریه زیاد شد .

دست دراز کردم.

تن به خواب رفته سونا را در آغوشم گذاشت.

رد خشـک شـده تیره رنگی لباس صـورتی رنگش را ،درسـت جایی حوالی قلبش ،تیره کرده بود.

هوا سرد بود .

لباس زیادی تن ستونا نبود .

هوا سرد بود .

بدن سونا به سرما می‌نشست.

▪ بگو پتو بیارن...بگو براش پتو بیارن ماهســون ...بگو پتو بیاااااارن!

صدایم در نمی‌آمد .

التماسم گویا شنیده نمی‌شد.

کسی کاری نمی‌کرد .

نگاه از چشم‌های بسته سونا برداشتم .

#گلوگاه

#پارت_٤١٤

کسی کنارم نشست .

کسی که بوی تنش آشنا بود .

کاپشن چرمش را روی تن سونا انداخت .

شانه‌ام را فشرد .

سونا را به خودم فشردم.

شانه‌های ماهسون لرزید.

داد کشید .

ساواش و کرم زیر بازویش را گرفتند .

چشم‌های آنها هم سرخ بود .

ماهسون اشک می‌ریخت .

کاش ساکت می‌شدند .

سونا خوابیده بود.

اگر بیدار می‌شد ، چه؟

▪ بگو ساکت باشن ...سونا خوابه!

دست گردشانه ام انداخت.

▪ می‌خوای بریم تو ماشین ؟...اینجا سرده ...سونا سردش میشه...

نگاهش کردم .

چشم‌های او هم سرخ بود .

الیاس کنارم در محله روی سنگ فرش‌ها نشسته بود و من...

▪ آره سردشه...

▪ بدش بغل من ...بریم تو ماشین ...بخاریو میزنم ...خوب می‌خوابه...

صدایش لرزید.

دل من آشوب شد.

سونا را از بغلم گرفت .

#گلوگاه

#پارت_۴۱۵

ایستاد .

به سختی ایستادم .

زن‌ها اشک می‌ریختند.

گلین خانم برابرم ایستاده بود .

به دست‌های الیاس خیره بود .

فغان می‌کرد .

بر سرش می‌کوبید.

او تمام بچه‌های این محله را دوست داشت.

مانند کرمش ، دوست داشت .

سمتم آمد .

بغلم گرفت.

▪ گریه کن دختر ....گریه کن!

چرا باید گریه می‌کردم ؟!

اصلاً مگر دلیلی به اشک ریختن بود ؟!

دست سونا افتاد.

آویزان شد .

روی دست‌های الیاس بود ، با دستی آویزان در هوا ...

دستی در صورتم کوبیده شد.

جیغ کشیدم.

با تمام جانم جیغ کشیدم.

فروریختم .

بالاتر از این درد ، دردی نبود ...

بالاتر از این درد؟!

نبود...

فریاد نام سونا روی لب‌هایم می‌مرد ...

جان می‌داد ...

گلین خانم مرا به تن می‌فشرد...

و دنیا سیاه می‌شد ...

سیاه‌تر از سیاه...

#گلوگاه

#پارت_٤١٦

سونا وقتی به دنیا آمد که من از دنیا بریده بودم.

شب ها را به مدد داروهای خواب آوری که غنچه به دس تم می سپرد ، می خوابیدم و روزها را بی هدف در کلاس ها

پی کـــه غـــنـــچـــه مـــجـــبـــورم می کـــرد ، در آن ها شرکت کنم ،سر می کردم.

خسته بودم.

ناامید بودم.

برای محله و اهالی اش یک موجود عجیب به شـمار می ر فتم.

و سونا آمد.

سونایی که از همان ابتدای تولدش ، معلول بود.

که مادر و پدر فراری از روستایی داشت که با یک عشق آتشین به استانبول آمده و دست بر قضا دیده بودند که هیچ چیز آنطوری که باید نیست.

ماهسون زیردست بابا شد.

فاطما خیانت کرد.

بچه را در واحد برابرم یک صـبح تا ظهر رها کرد و رفت پی خیانتش.

صبح تا ظهر تحمل کردم ، گریه های بی وقفه اش را.

اما دیگر نتوانستم.

در را با پیچ گوشتی و انبر گشودم.

پیدایش کردم در میان گرسنگی و کثیف کاری پوشکش.

از بچه داری چیزی نمی دانستم.

اما به سختی پوشک از پایش کندم.

در خانه خودم زیر روشویی پاهایش را آب زدم.

شیرخشکش تمام شده بود و من برای اولین بار به کرم زن گ زدم که برود تا شیشه و شیرخشک بخرد.

#گلوگاه

#پارت_٤١٧

وقتی کرم بسته حاوی خریدم را به دستم می داد ، تعجب داشت.

و کم کم این تعجب به تمام محله رسید.

وقتی ماهسون و فاطما از هم جدا شدند...

وقتی ماهسون و بچه اش در اتاق به مراتب افتضاح تر از خانه فاطما سکنی گزیدند...

وقتی من داوطلبانه و در سکوت ، وظایف گاه گاه سونا را عهده دار شدم.

برای همه عجیب شد.

برای بابا...

برای نسلیهان خانم...

برای غنچه...

و کم کم این تعجب به خو گرفتن مبدل شد.

فاطما مهر مادری نداشت.

حتی می توانستم قسم بخورم از سونا و معلولیتش بیزار بود.

و من...

من به سونا وابسته شدم.

سونا برایم جای مانا را پر کرد.

همان مظلومیت را داشت و همان معصومیت را...

سونا را تا زمانی که در محله بودم ، هر روز می دیدم.

هـــزاران بـــار بـــرای درمـــانـــش مـــطـــالـــب علمی و پزشک پیدا کردم.

بابا هم پیگیر بود.

حتی یک بار هزینه عملش را داد.

ولی سونا خوب شدنی نبود.

دکتر بار آخر آب پاکی را روی دستمان ریخت.

گفت ، سونا خواهی نخواهی بیشتر از پانزده شانزده سال عمر نمی کند.

#گلوگاه

#پارت_٤١٨

می گفت ، بدنش برای قلبش کوچک است.

می گفت و من نمی خواستم باور کنم.

من سال ها را می گذراندم به امید پیشرفت علم.

به امید یک روزنه برای دختربچه ای که هیچ گناهی نداش ت.

که چشمان رنگی اش بی نهایت زیبا بود.

که موهای طلایی اش را هیچ کجا نمی شد پیدا کرد.

و حال...

او زیر خاک بود.

او را خاک کردیم.

من در سکوت جنازه اش را مشایعت کردم.

در آغوش الیاس.

نسلیهان خانم نیامده بود.

نسلیهان خانم حتی برا تشییع جنازه تکه پاره مادر من هم نیامد.

غنچه ولی آمد.

دست زیر بازویم انداخت و سمت دیگرم الیاس ایستاد.

راه افتادیم.

بوی سونا هنوز زیر شامه ام بود.

بوی بهشتی گردنش در نوزادی.

سر مزار خاک رویش ریختند.

شاید معجزه می شد...

شاید باز می گشت...

شاید قلب کوچکش باز می نواخت...

از جا جهیدم.

سمت ساواش و کرم دویدم.

به دست هاشان چنگ زدم.

#گلوگاه

#پارت_۴۱۹

مورات جلویم قد علم کرد.

خواست جلو دارم شود.

نتوانست.

بابا جایش را گرفت.

به بازوهایش چنگ انداختم.

فحش می دادم.

به زمین و زمان لگد می پراندم.

قلبم در سینه ام جا نمی گرفت.

دخترکی که روی دست هایم بزرگ شد ، زیر خاک می خوا بید.

دنیا باز هم سیاه می شد.

دنیا دم به دم سیاه می شد.

در آغوش آشنایی افتادم.

اشکی به شقیقه ام چسبید که برای من نبود.

زمزمه ای در گوشم جریان یافت ، که از آن من نبود.

" اون خوبه گلاره...اون الان حالش خوبه."

نهال برایم حرف می زد.

درست در این سه روزی که کنارم بود ، برایم حرف می زد .

کتاب می خواند.

از خودش می گفت.

از روزهای پرورشگاهش.

از دانشگاهش.

و من...

فقط گوش می دادم.

آدم عزاداری های بلند مدت نبودم.

اما شعله ای درون دلم بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۲۰

شعله ای که آرام نمی گرفت.

من سونا را از دست داده بودم.

سونا به مانند فرزندم بود.

فرزندی که هیچ گاه نداشتم.

من مادر نبودم اما احساسم به سونا مادرانه بود.

دلم پر می کشید ، برای در آغوش گرفتنش.

برای جمله ماهسون که گفت ، سونا منتظرم بوده است.

نهال سعی می مرد ، مرا به حرف بکشاند.

نهالم هم بیچاره بود.

نهالم هم بی کس بود.

و من...

برای هیچ کدام نمی توانستم کاری کنم.

نتوانستم کاری کنم.

مانا را رها کردم.

از او خبری نداشتم.

سونا را کشتند.

من خبر نداشتم.

و نهال...

نهال بیچاره ام آماج هر حمله ای بود و باز با شرایط خود ش را وفق می داد.

خودش مرهم نیاز داشت و سعی می کرد ، مرهم من باشد .

مانده بودم در عمارت پرطمطراق عدنان و الیاس گاهی می آمد به من سر می زد.

تک نگاهش از بی خوابی سرخ بود.

خشمی لانه داشت میان نگاهش که به مانند خشم من قد رت داشت.

وقتی می آمد ، در آغوشم می گرفت.

بدون حرف.

بدون تسلی.

فقط در آغوشم می گرفت.

من حرفی نداشتم.

برای گلوگه درون سینه سونا حرفی نداشتم.

برای ماشینی که ماهسون به آن نرسید ، حرفی نداشتم.

من فقط با بابا حرف داشتم.

بابایی که قول داده بود ، محله در امان می ماند.

حتی اگر دانه به دانه خانواده می مرد ، محله در امان می م اند.

محله در امان نماند.

در محله رخنه کردند.

عزیز مرا کشتند.

عزیز و دختر یک محله را کشتند.

و هیچ کس هیچ نمی دانست.

.....

#گلوگاه

#پارت_۴۲۱

عصبانیت؟!

نه!

چیزی فراتر از عصبانیت ، وجود داشت.

صبح از خانه عدنان بیرون زدم.

الیاس نبود و بیرون زدم.

حتی یاسر هم نبود و من از خانه عدنان بیرون زدم.

تنها نهال از رفتنم اطلاع داشت و نگهبان های دم در و

وقتی پا به محله گذاشتم ، پچ پچ ها شروع شد.

دختر بابا آمده بود.

دختربابایی که از نگاهش خون می چکید ، آمده بود.

دختر بابایی که همیشه اگر یکی می خورد ، تا ده تا نمی زد ، موضوع را رها نمی کرد ، آمده بود.

اسلحه ام را در کوچه قهوه خانه ، از پشت شلوارم بیرون کشیدم.

قدم های آرامم را سمت قهوه خانه برداشتم.

ماهسون جای همیشگی نبود.

سونایش هم نبود.

دیگر سونا نمی آمد.

انتقام این نبودن را می گرفتم.

انتقام این نبودن و ندیدن و لمس نکردن سـونا را می گرف تم.

ذات وجودی من با انتقام آرام می گرفت.

و تنها و تنها با انتقام آرام می گرفت.

ساواش و کرم مرا دیدند.

ساواش به اسلحه در دستم با بهت خیره ماند.

کرم جلو دوید.

به شیشه قهوه خانه شلیک کردم.

صدای جیغ بلند شد.

#گلوگاه

#پارت_٤٢٢

از قهوه خانه بیرون ریختند.

ساواش دست به اسلحه اش برد و سمتم قدم برداشت.

جلوی پایش تیر زدم.

عقب رفت.

کرم کلمه آبجی را ناباور به لب راند.

جلوی قهوه خانه ، قیامت شد.

همه اسلحه به دست برابر منی که دختر بابا بودم ، ایستادند.

و به محض دیدنم اسلحه پایین آوردند.

بابا و ماهسونی که پشت سر بابا با صورت تکیده ایستاده بود ، مرا خیره نگاه می کردند.

در نگاه ماهسون التماس بود.

هیچ کس به خون خواهی دختر عزیز محله بر نمی خاست.

هیچ کس پیش را نمی گرفت.

من این محله را می شناختم.

من دردهای این محله را از بر بودم.

از این محله جوان کم می شـد و به راحتی خون بس اعلام می گردید.

خون روی دیوار های محله پاک نمی شد.

ردش به جا می ماند.

روی دیوارهای محله...

روی قلبمان...

روی ذهنمان...

بابا تسبیحش را مشت کرد.

نگاهش با اخم به من بود.

- برای چی آسایش محله رو به هم می ریزی دختر؟

#گلوگاه

#پارت_۴۲۳

-

من دختر تو نیستم مرد...دختر تو رو کشتن...تو قبرستون خوابیده...اتقامشو نگرفتی...من گرفتم...حالا اومدم انتقا م سونا رو بگیرم...از تو میخوام انتقام بگیرم بابا...از محل ت...اگه نمی تونی مدیریت کنی برو کنار...برو خونت باب ا...تو محلت دختر بچه می دزدن بابا...می کشن...جسدش و وسط محله میذارن و میرن...تو نتونستی از محله محا فظت کنی بابا...برو خونت...برو و بذار بدون ریختن احتر امت انتقام خون سونا رو بگیرم و برم.

غنچه از پیچ کوچه گذشت.

دویده بود.

غنچه ای که دیگر دست راست بابا نبود ، تمام مسیر را د ویده بود تا به ما برسد.

ناباور به من و اسلحه در دستم که سمت بابا نشانه رفته بود ، خیره ماند.

مورات در پیش بود.

مورات متعجب تر از او از حرکت ایستاد.

غنچه قدم های نامطمئنش را سمتم برداشت.

التماس در نگاهش بود.

همان التماسی که در نگاه ماهسون بود.

آن ها خون خواهی نمی خواستند.

همه این محله همه این سال ها همین بود.

غنچه از میان جمعیت راه باز کرد.

برابرم ایستاد.

در یک قدمی ام.

خشم نگاهم را تنها او می توانست تفسیر کند.

اویی که تمام این سال ها خودی تر از هر کس کنارم بود.

#گلوگاه

#پارت_٤٢٤

اویی که خطر به جان خرید و پیم آمد.

همین اویی که در گلوگاه در بازویش تیر خورد.

که من لاجان را کشان کشان با آن دست زخمی از گلوگاه رد کرد.

- اومدی الان آرومم کنی عروس بابا؟

بلند گفتم.

گردن بابا خم شد.

غنچه – اسلحه رو بیار پایین گلاره...بذار حرف بزنیم.

حرفی نمانده بود.

سونا مرده بود.

به فجیع ترین شکل ممکن.

نه شکایتی صورت گرفت.

نه قاتلی پیدا شد.

پس حرفی نبود.

پوزخند زدم.

صدای ترمز چندماشین و بیرون دویدن چند تن باعث ش د گردن بچرخانم.

الیاس بود.

الیاس و آدم هایش.

ناباور به اسلحه در دست من خیره نگاه می کرد.

ساواش اسلحه بالا آورد.

به سمت الیاس نشانه رفت.

برابر پایش تیر دیگری خالی کردم.

عقب رفت.

ناباورتر از لحظاتی قبل نگاهم کرد.

-

تو حق نداری سمت شوهر من اسلحتو بالا بیاری...می فه می؟!...هیچ کس حق نداره سمت شوهر من اسلحشو ب الا بیاره.

#گلوگاه

#پارت_۴۲۵

اسلحه ای که بعد از ساواش باقی مردهای قهوه خانه بالا آورده بودند ، با اشاره بابا پایین آورده شد.

ماهسون جلو آمد.

کنار غنچه ایستاد.

صورت تکیده و نگاه بی فروغش ، آتشم می زد.

مـــــــــــاهســـــــــــــون -آبـــــــــــجی ، سونا جاش خوبه...راحت شد دخترم...راحت شد از اون همه درد.

اشکش چکید.

شانه اش لرزید.

روی زانویش برابر پایم افتاد.

من اشک هایم را ریخته بودم.

من سوگواری ام را تمام و کمال به انجام رسانده بودم.

دیگر اشک جواب نبود.

دیگر سوگ مرا آرام نمی ساخت.

تنها دیدن خون به من قوت می داد.

الیاس کنارم ایستاد.

دست روی شانه ام گذاشت.

الیاس – بیا بریم خونه.

نگاهش کردم.

نگاهم آنقدرها نپایید وقتی بابا گفت : شما دونفر بیاین ق هوه خونه.

لحنش دستوری بود.

خودش راه گرفت تا قهوه خانه.

الیاس با سر اشاره زد.

اسلحه ام را از دستم گرفت.

به سختی اسلحه را تر میان انگشتان به هم چسبیده ام ، گرفت.

#گلوگاه

#پارت_٤٢٦

از کنار مردها و اهالی محله با دست او که روی کمرم قرار گرفت ، گذشتیم.

غنچه بازویم را مهربان لمس کرد.

الان در این لحظه ، مهربانی کسی رو نمی خواستم.

بابا چیزی می دانست.

چیزی می دانست که با جز زدن من ترغیب شده بود تا م را تنها در قهوه خانه به حرف بکشد.

برابرش نشستم.

الیاس دورتر ایستاد.

استایل او به این محله نمی آمد.

به مردهای این محله نمی آمد.

او تارزان بی قید و بندی بود که زلزله وار وارد دنیای من شد.

-

خب بگو بابا...می شنوم...وگرنه که محله رو یک روز، فق ط یک روز به من بده تا خون سونا رو دستامون نمونه.

بی جـــــــواب بـــــــه مـــــــن

با نوک انگشت کاغذی سمتم روی میز کشاند.

دست به کاغذ بردم و برگرداندمش.

خط ناموزون فارسی روانم را به بازی گرفت.

لحظاتی خیره ماندم.

_تو جیب شلوار سونا بود.

از جا برخاستم.

بابا نگاهم می کرد.

-

مراقب خودت باش...محله پشت توئه...این محله مال تو ئه...تو جانشین منی...تو یادگار دخترمی...مراقب خودت با ش.

الیاس در را نگه داشت تا رد شوم.

#گلوگاه

#پارت_۴۲۷

کاغذ میان مشت عرق کرده ام مچاله می شد.
همه چیز در مه فرو می رفت.
صداها کم می شد.
از ماشین الیاس خودم را بالا کشیدم.
آدم هایش سوار ماشین های خود شدند.
الیاس کنارم نشست.
نیم رخم را
لحظه ای نگاه کرد و بعد ماشین را روشن ساخت.
- تو اون کاغذ چی نوشته بود؟
نگاهش کردم.
قلبم به درد نشسته بود
سونا به خاطر من مرد.
به خاطر من...
مشت را گشودم.
کاغذ مچاله را سمتش گرفتم.

کاغذ را گشود.

پا روی ترمز گذاشت.

ناباور به دست خط ناموزون وحشتناک خیره ماند.

نوشته کاغذ نفس او را بیشتر از من می برید.

می دانستم...

نگاه وق زده اش ، به صورت من رسید.

نوشته درون کاغذ از ذهنم پاک نمی شد.

" عروس عزیزم ، از هدیم خوشت اومد؟"

رد خون گوشه کاغذ ، رد خون سونای من بود.

رد این خون پاک نمی شد.

از جان من پاک نمی شد.

#گلوگاه

#پارت_٤٢٨

حال او ناراحت کننده بود.

او سیگار با سیگار آتش می زد و من این گوشه خانه در خودم جمع شده بودم.

او بطری الکل درصد بالایش را به اتمام رسانده بود و من تمام مدت به کاغذ م چاله شده ای که روی زمین افتاده بود ، خیره مانده بودم.

شانه های او می لرزید.

از ورای شیشه بزرگ تراس در تاریک و روشن این شبی که به صبح نمی رسید ، می دیدم که می لرزید.

از جا برخاستم.

سمتش رفتم.

تمام وجودم رعشه داشت.

تمام وجودم از دردی که سونایم کشیده بودم ، رعشه دا شت.

تمام جانم از هجوم فکر به ناله ها و التماس های سونا ر عشه داشت.

و این مرد...

این مرد که پا به دنیای من و محله گذاشت...

که بد بود و نبود...

چه تداعی خاطراتی با این درد جدید در ذهنش راه می کرفت را فقط خدا می دانست.

این مرد حقش این دردها نبود.

حقش نبود و منی که خودم را گوپی ده بار کشته و باز ز نده کرده بودند ، هیچ ایده ای برای او نداشتم.

دخترکم به خاطر من کشته شده بود.

کنارش روی نیمکت تراس نشستم.

روزهای اولی که در این خانه همسایه اش شدم ، این ت راس پل ما بود و حال...

#گلوگاه

#پارت_٤٢٩

داد کشید.

یکبار...

دوبار...

سه بار...

خالی نمی شد.

روی زانوهایش افتاد.

شانه هایش می لرزید.

برابرش زانو زدم.

پیشانی اش روی شانه ام نشست.

اشک هایم خشکیده بود.

گویی اصلا اشکی برای گریستن نداشتم.

-

بکشش الیاس...کار نیمه تموممونو تموم کن...باید بکشی.ش.

کمرم را چنگ زد و مرا به بر خود کشید.

هوا سرد بود.

و بدن او درگیر دمایی تب مانند می شد.

او درد می کشید.

و قلب من زجر داشت.

زجر تن سرمازده سونا.

تا نمی کشتم ، آرام نمی شدم.

تا آن کثافت را نمی کشتم ، آرام نمی شدم.

.....

یاسر به منی که به چهارچوب در تکیه داده بودم و به او ی خوابیده روی تخت خیره بودم ، نزدیک شد و کنارم ب ه دیوار کنار در تکیه زد.

- سالی چندبار از این حمله های عصبی داره.

حمله عصبی وحشتناکی بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۳۰

تمام وسایل خانه را خرد کرد.

داد هایش آرام نمی گرفت.

موهایش را می کشید.

کلمه مامان و الی از دهانش نمی افتاد.

اشک می ریخت.

روی چشم خالی اش رد ناخن هایش مانده بود.

کوبیدن سرش به دیوار ، باعث پنج بخیه در ناحیه شقیق ه اش شده بود.

و من از کنترل این مرد ، عاجز ماندم.

حتی وقتی درون آغوشم گرفتمش و با التماس و بوسیدن مداومش و لرزش بی نهایت دست هایم و بدن او ، توانس تم میان دست و پاهایم بگیرمش هم از کنترلش عاجز ماندم.

لرزشش آرام نمی گرفت.

توان این که سمت تلفنم بروم و به یاسر خبر دهم هم در من نبود.

شاید سه ساعت خونریزی سرش را با فشردن دستم به آن ناحیه سعی کردم کاهش

دهم تا او بی جان شـد و توانسـتم با یاسر تماسی حاصـل کنم.

یاسر همراه با پزشک همیشگی الیاس آمد.

و حال که پیشانی بخیه خورده و تن بی جانش به مدد آرام بخش برابرم روی تخت آرام گرفته بود ، می توانستم ببین م که مرد تارزان وحشی-بی شـعوری که همیشـه از او فرار ی بودم ، پر دردترین مرد دنیای من است.

یاسر خیره به الیاس گفت : چی شده باز؟

- باباش...

همین پنج حرف کافی بود که اخم های او در هم شود.

#گلوگاه

#پارت_۴۳۱

- اون انسان نیست.

برای اویی که جانش را برای فرزندش می داد ، به قطع یقی ن که بابای کثیف الیاس ، انسان نبود.

- باباش سونا رو کشته.

گردنش به آنی به سمتم چرخید.

بی شک این حد رذل بودن را برنمی تابید.

بی شک که برنمی تابید.

دهانش را چندین بار برای زدن حرفی باز و بسته کرد.

قیافه مردانه ضمختش را غم فرا گرفت.

- چی میگی؟

-

عین واقعیته...تو مشت سونا یه یادداشت برای من گذا شته بود...بابا بهم داد.

دست میان موهای کوتاهش کشاند.

صورتش سرخ شده بود.

-

چطور میشه؟...چطور میشه یه بچه بی گناه رو وارد این

بازی کثیف کرد؟...چطور می تونه؟...چطور می تونه از بچه خودش یه بیمار روانی بسازه؟

با دست به الیاس اشاره کرد.

پوزخند زدم.

از اتاق فاصله گرفتم.

میان خرد شیشه ها راه باز کردم تا آشپزخانه.

باید چیزی می خوردم.

معده ام به خروش افتاده بود.

سونای من مرده بود و من باید قوی می ماندم تا قاتلش را می کشتم.

-

همه پدرا مثل تو برای بچشون قهرمان نیستن...یه سریاش ون ضدقهرمانن مثه بابای آشغال الیاس...یه سریاشون هم مثه بابای من اصلا قهرمان بودن بلد نیستن ، فقط فرار و خوب یاد گرفتن...بچه ها هیچ انتخابی واسه پدر مادرشون ندارن که اگه انتخابی بود من ترجیح می دادم به دنیا نمی اومدم....الیاس ترجیح می داد بی پدر باشه...انتخاب ما پدرمادرمون نیست.

ساندویچ سرد را از کاورش بیرون کشیدم.

بی توجه به مزه اش گاز زدم.

معده ام سوخت.

چشمم سوخت.

اشکم روی کانتر افتاد.

سونا مرده بود.

سونا به خاطر من مرده بود.

سونا به بدترین وضع ممکن به خاطر من مرده بود.

**

#گلوگاه

#پست_۴۳۲

به سقف سفید اتاق خیره بود.

کنارش نشستم.

فنجان قهوه اش دست نخورده مانده بود.

بعد از یک تب نابه هنجار و بیداری دو ساعته همچنان سکوت داشت.

من هم ساکت بودم.

ساعت ها بود که ساکت بودم.

در سکوت ، خانه به هم ریخته و شیشه های خرد شده را جمع کردم.

و حال اویی را که بدترین حالش را تجربه می کرد ، نگاه می کردم.

-

ما داریم وقتو هدر میدیم....هر لحظه ای که اینجا نشستی...یکی از محله ، یکی از اطرافیانمون میمیره...ما وقت زیادی نداریم.

در جایش نیمخیز شد.

دوشادوشم به بالای تخت مخملی تکیه داد و انگشتانش را با طمانینه میان انگشتان دستم قفل کرد.

به ترکیب بزرگ و کوچک دست هامان خیره شدم.

احساس عجیبی داشتم.

می خواستم این ترکیب ماندگار باشد.

به امنیت این دست ها باور داشتم.

به مهرشان معتاد شده بودم.

و حال دلم...

عجیب بود.

میان یک دلتنگی و بغض بی حد ، حال دلم عجیب بود.

او را له نمی خواستم.

#گلوگاه

#پارت_۴۳۳

او را ویران نمی خواستم.

او الیاسی باید می ماند که همه رویش حساب می کردند.

یک پسربچه بینوایی که تب بی حد داشت و در خودش ر وی تخت جمع شده بود ، فقط بغض به جان من می نش اند.

این الیاس که دستم را میان دستش قفل می کرد ، حس به تری برای من داشت.

-

می کشمش...اگه تا حالا چون خانواده برام مهم ترین چیز بوده نکشتمش ، من بعد می کشم...می کشم تا خونواده کس دیگه ای نابود نشه...تا یه بچه کشته نشه...قرار نب ود اینقدر کثیف و رذل باشه...قرار نبود به بچه ها آسی ب بزنه...من اینطور ندیده بودمش...اون بابامه گلاره...با بام...هم خونمه...ولی...کاش نبود.

ته صدایش یک زخم عمیق ریشه داشت.

ته چشمانش یک رد عمیق از دردی جانکاه خود نشان می داد.

و از من کاری ساخته نبود.

از منی که تنها به انتقام فکر می کردم و درد جسم خونین سونا هنوز روی دست هایم سنگینی می کرد ، درکی میان نبود.

من هر که باعث غمم بود را می کشتم.

هر که را...

من منوچهر را با دستان خودم کشتم.

یک طایفه را عزادار کردم.

مادرش که همدم مادرم بود را عزادار کردم.

مهم نبود.

#گلوگاه

#پارت_٤٣٤

مهم خونی بود که قلب داغدارم را غسل داد.

مهم نبود.

مهم خونی بود که آرامش خوابم شد.

من اینگونه بودم.

من برای انتقام آشنا و غیر آشنا نمی شناختم.

من هنوز به نابودی خانواده پدری ام هر روز و هرشب فکر می کردم.

خیلی زیاد فکر می کردم.

- خانواده معنی عجیبی داره...من دو طایفه خانواده دارم..ولی انگار ندارم...از من فقط من مونده...از تو فقط تو م ونده...خانواده آدمایی ان که تو مسیر ، همفکر و همراه ما میشن...خانواده تو بابات نیست...خانواده تو عدنانه...خانواده تو نهاله...خانواده تو یاسر و پ ایزه.

دستم را فشرد.

شقیقه ام را با لب هایش لمس کرد.

لب هایی که همچنان تبدار بود.

- خانواده من تویی!

همانطور با لب هایی گه به شـــقیقه ام چســـبانده بود ، گفت.

سر چرخاندم.

با فاصله ای خیلی کم ، خیره به تک نگاهش ماندم.

حرف عجیبی بود.

من خانواده کسی بودم.

برای کسی تعلق بودم.

برای کسی بودم.

گلاره کسی بودم.

#گلوگاه

#پارت_۴۳۵

- من گلاره الیاسم.

مرا به تن کشید.

در آغوشش حلم کرد.

مرا نفس کشید.

بویید.

بارها از گردنم عطر تنم را برداشت.

- تو باش...تو دلیل من باش.

و وقتی از من جدا می شـــد ، گویی تکه ای از قلب مرا ب ا خود به تاراج می برد.

او دوش کوتاهی گرفت.

به خانه ای که ویرانش کرده بود و من کمی سر و ســـامان ش داده بودم ، نگاه انداخت.

بی خداحافظی رفت.

با همان موهای تر.

بدون سشوار.

با روحی که مریض بود.

.....

اهالی محله دیگر به دیدنم می ترسیدند.

پا که درون محله گذاشـتم و هر زن و بچه ای گوشـه ای گریخت ، این را دریافتم.

من نوه بی مبالات بابا بودم.
نوه خودسری که هیچ کس حریفش نمی شد.
پا به محله گذاشتم تا خیالم راحت شود.
که بدانم بچه ای کم نشده است.
که بدانم جوانی از خانواده ای به مرگ سلام نگفته است.
من پا به محله گذاشتم تا خودم را عذاب ندهم.
که عذاب مرگ سونا نباید از من کم می شد.

#گلوگاه
#پارت_٤٣٦

برابر قهوه خانه ایستادم.
مردها قهوه خانه را خالی کردند.
کرم کنارم ایستاد.
هیچ وقت مستقیم نگاهم نمی کرد.
پسر خلف و خوب گلین خانم بود.

پسر خوبی که معلوم نبود ، در این محله زنده بماند.

او تنها کس گلین بود.

- آبجی با بابا دعوا نکن...بابا حالش خوب نیست.

نگاهش کردم.

پا درون قهوه خانه گذاشتم.

رنگ و روی پریده بابا اولین چیزی بود که به چشـــمم می آ مد.

صندلی بیرون کشیدم.

برابر بابا نشستم.

ساواش استکان چای برابرم گذاشت.

نگاهش کردم.

دلگیر نبود.

او هم می دانست داغ یعنی چه.

همه این محله می دانستند.

به بابا خیره شدم.

- سلام بابا.

- سلام دختر.

استکانم را درون نعلبکی تاب دادم.

-

امروز دقیقا ده ساله که منو از اون گلوگاه کثیف و پر از وحشت رد کردی که برسونیم به این نقطه...ده ساله که مامانم مرده...که من با یه جسد رو دوشم از اون گلوگاه ر د شدم...جسد مامان سنگین نبود ولی ، داغش لهم کرد بابا...ده سال گذشت...کم نیست بابا...ا صلا کم نیست.

#گلوگاه

#پارت_۴۳۷

قلپی از چای نوشیدم.

بابا تسبیح میان انگشتانش لغزاند.

-

وقتی به موبایل مامان زنگ زدی که خودشو برسونه به او ن گلوگاه تا ردش کنی...حواست به من نبود بابا...من تلفن و جواب دادم...تو اسمی از من نبردی بابا...تو فقط می خ واستی مامانو ببری...شماها منو نمی خواستید...هیچ وقت...جسد مامانو گذاشتم رو دوشم و خودمو رسوندم اون گلوگاه...غنچه فقط هیجده سالش بود بابا وقتی تیر به بازوش خورد به خاطر من...هیچ وقت اون حال بد...ا ون گلوگاه از خاطرم نمیره بابا...همیشه هست...همیشه...

استکان درون نعلبکی گذاشتم و به بابای رنگ پریده تر خ یره شدم.

چندشبه خواب مریم رو می بینم...باهام جرف نمی زنه... مریم دخترم برگ گل بود...پاک بود...از همه دنیا بهتر بود.

نفس عمیقی کشیدم و به حرفش که قلبم را خراشید ، فکر کردم.

-

با بقیه بچه هات این کارو نکن...پسرت مرد...جوون مرگ شد....دخترت مرد ...جووون مرگ شد...نذار نوه هات ه

م تو این محله جوون مرگ بشن...بذار برفین و بچه هاش برن...با ساواش بفرستشون...ساواش بابای خوبی میشه..ساواش بچه ها رو دوست داره...ساواش مرد خوبیه.

من نگاه ها را می شناختم.

نگاه ساواش به برفین و محبتش به بچه ها را می شناختم.

ساواش سال ها عاشق بود.

وفادار بود.

و مرد خوبی بود.

حق انتظار ساواش رسیدن داشت.

اخم های بابا به هم دوید.

زیرچشمی به ساواش نگاه انداخت.

- چی میگی دختر؟

-

حرف حق میزنم بابا...بچه های برفین حقشون آرامشه...ا ونا تو خونه تو دارن عذاب می کشن...نذار بکشن...بذار خوشبخت بشن.

نگاهش را داد به ساواش.

ساواشی که با کرم حرف می زد.

ساواش که چهره مردانه و پخته ای داشت.

ساواشی که همیشه همراهش بود.

- مرت برفینو دوست نداشت.

بابا گفت.

انتظار نداشتم بگوید.

نگاهش کردم.

- پسرام لیاقت عروسامو نداشتن.

بابا گفت و برخاست.

سمت در رفت.

کمرش بیشتر خمیده شده بود.

دست روی شانه ساواش گذاشت.

ساواش همراهش به قدم زدن پرداخت.

شـــاید حداقل بچه های برفین را می توانســـتم از این مخم صه و ترس نجات دهم.

#گلوگاه

#پارت_۴۳۸

نشستن برابر زنی که در واقع مادربزرگم بود و در حقیقت متنفر از من و بودنم ، سخت بود.

همیشه سخت بود.

از همان روزی که پا به این شهر گذاشتم و این زن در خا نه اش پذیرایم نشد و با بابا جنگ به راه انداخت ، سخت بود.

از همان لحظه ای که جسد مامان را در گور می گذاشتند و او با نگهش به من نفرتش را فریاد می کشید ، سخت بود.

نگاهم را از چشم هایش برداشتم.

رسیدگی به محله قبل از سفری که در پیش داشتم ، مهم ترین کار بود.

باید خیالم را از بابت همه چیز راحت می کردم.

ممکن بود ، آخرین باری باشد که آدم های این محله را م ی بینم و این فرصت ر ا از دست نمی دادم.

نمی خواستم سونای دیگری روی دست هایم بماند.

بچه های برفین آماده و پوشیده در لباس های گرم دم در ایستاده و منتظر بودند که ساواش به فرمان بابا از شهر خارجشان کند.

این که بابا به حرفم گوش داده بود ، ممنونش می شدم.

نگاه ساواش هم گاها ناباور به من خیره می شد.

گـــــــــویی بـــــــــابـــــــــا حـــــــــرف هایی به او زده بود که در باورش نمی گنجید.

و گویی تصمیم بابا به مذاق نسلیهان خانم خوش ننشس ته بود که چنین عصـیان زده من و بابایی را می نگریسـت که در سالن خانه به خداحافظی برفین و در آغوش کشی دنش پرداخته بودیم.

دختر بینوای عزیز و نجیب این خانه داشت می رفت که ا ز بدبختی و تلخی این خانه رها شود.

#گلوگاه

#پارت_۴۳۹

بسش بود این همه سال تحمل و دم نزدن.

برفین که در آغوشم گرفت ، کنار گوشش گفتم : مراقب خودتون باش.

صورتم را با دست های مهربانش قاب گرفت.

در جان این زن که تنها چندسالی از من بزرگتر بود ، مادرا نگی بی حدی جریان داشت.

برای من هم نگران می شد.

برای من هم مادر می شد.

و این چشم های نگران مادرانگی به جانم می ریخت.

-

تو مراقب خودت باش...تو مراقب دختر بابا باش...من م نتظر می مونم بیای دنبال من و بچه ها...این بار با چشما

یی که اینقدر غمگین نباشـــن...منتظر می مونم با اون مرد که گاهی یخ نگاهتو آب می کنه ، بیای دنبال ما.

از برابرم گذشت.

چشم بستم.

غنچه ای که باز هم به این خانه بازگشـته بود ، دسـت رو ی شانه ام گذاشت.

نگاهش کردم.

موهای کوتاهش ، چشـم های غمگینش را جلوه دردناک تری می داد.

سمت در خانه رفتم.

بابا صدایم زد.

به سمتش چرخیدم.

- گلاره؟

نگاهش کردم.

- مراقب دختر بابا باش!

لب هایم کشیده شد.

#گلوگاه

#پارت_۴۴۰

ناخودآگاه و بدون هیچ فکری.

کسی در این خانه نگرانم بود.

کسی که هم خونم بود.

سر به تایید تکان دادم.

نسلیهان

خانم پشت به من با کمک عصای چوبی اش سمت پله ها می رفت.

هیچ وقت قرار نبود ، همدیگر را دوست بداریم.

اصلا قرار نبود ، خانواده باشیم.

ما فقط هم خون بودیم.

از خانه خارج شدم.

غنچه کنارم به راه افتاد.

یاسر ماشینش را کی دورتر از خانه بابا پارک کرده بود.

از حیاط بزرگ خانه گذشتیم.

سکوت غنچه به درازا کشید.

-

این که به جای من به الیاس رو زدی واسه یه پناه ، خیلی دردناک بود برام...ولی الان درکت می کنم.

ایستاد.

ایستادم.

رخ در رخش شدم.

دست هایم را گرفت.

این صورت تکیده نزار و این چشم های بی امید ، هیچ رم قی برای زندگی نداشت.

-تو تنها همدم منی...بعد از بابا تو و برفین خانواده منین...باید تنها باشم...باید برم...مثل برف ین...اما الان نه...الان بابا تنهاست...یه روزی میرم از این خونه...یه روزی که بتونم میرم...اما الان مجبورم باشم.

#گلوگاه

#پارت_۴۴۱

دست هایش را از دست هایم فاصله داد.

قدمی عقب گذاشت.

لب هایم را به هم فشردم.

- از مورات جدا شو...جداشو و بمون اینجا.

- تو چرا دائم توی زندگی من و زنم دخالت می کنی ؟

صدای مورات با فاصله ای کم از پشت سرم ، مرا به عق ب چرخاند.

نگاهش کردم.

و نگاه او به غنچه بود.

نیشخند زدم.

فاصلمان را کم کردم.

گردن کج کردم و خیره در نگاهش که شـــبیه مامان بود ، گتم : زنت؟...مورات منو به خنده نننداز...یه کم تعادل رو انی داشته باش...یه کم انسان باش...باشه مورات؟

با نوک انگشت در پیشانی ام ضربه ای نرم کوبید.

نیشخندم را پس داد.

مـــورات -

زنمه چون عاشقمه...همه می دونن که اون عاشقمه.

اطمینان لحنش نفرت انگیز بود.

دهان باز کردم که حرفی بزنم.

اما صدای غنچه قبل از من در حال دور شدن به گوش ر سید.

غنچه – دیگه نیستم...خیلی وقته که عاشقت نیستم!

و صدایش خالی از هر حسی بود.

گردن چرخاندم.

غنچه سمت ساختمان می رفت.

نگاهم چرخید.

#گلوگاه

#پارت_۴۴۲

مورات به راه رفته غنچه خیره مانده بود.

نیشخند زدم.

با نوک انگشت در پیشانی اش کوبیدم.

- تو تموم شدی براش.

از کنارش گذشتم.

- تو چه سودی می بری از جدایی ما؟

ایستادم.

به سمتش چرخیدم.

انگشانم مشت شد.

مشتم در صورتش کوبیده شد.

ناباور به عقب سکندری خورد.

تعادلش را به سختی حفظ کرد و دست به صورتش گرف ت.

بغض و نفذتی که ثمره ســـال ها دیدن رنج عزیزم بود را در رویش کوبیدم.

▪ چون هر لحطه زجرش دادی...رها شـــده بود...رهاش کردی...حـالا کـه نبـایـد بـاشی ، نبـاش...حـالا گورتو گم کن...حالا کثافت و هرزگیتو جلوش نیار.

چرخیدم که بروم.

مورات همیشه عاصیم می کرد.

▪ عاشـــق مامانت بودم...تنها کسی ــ بود که تو این خونه دوســـت داشـــتم...بابات از من گرفتش...من وابســـته نشـدم...سـال ها جلوی خودمو گرفتم...سـال ها از غنچه دور شدم که عاشقش نباشم...حالا هستم...نمیذارم تو هم مثه بابات باز عشقمو ازم بگیری گلاره.

قدم هایی که آهسته شده بود را سرعت دادم.

ابن خانواده همیشه مرا مقصر می دانستند.

همیشه!

****

#گلوگاه
#پارت_۴۴۳

ماشین را بدون حواس از روی دست انداز عبور داد و من تکان سختی خوردم.
نگاهی که از شیشه به بیرون دوخته شده بود را به سمتش چرخاندم.
دست به پیشانی اش کشید.
زیر چشمی نگاهم کرد.
- ندیدم.
توضیح می داد.
به منی که نگاهش می کردم ، دلیل این تکان ســـخت را ت وضیح می داد.
الیاس همیشه نبود.

نمی شد.

این مرد درد عظیمی روی شانه هایش داشت.

دست دراز کردم و روی دستی که روی ران پایش قرار دا شت و رد عمیقی از یک زخم رویش ،چشم را می زد و من از ابتدای سوار شدن به این ماشین متوجهش شده بودم ، گذاشتم.

نگاهم نکرد.

سرمای دستش ، آزاردهنده بود.

رودانم را می آزرد.

- از ترحم بدم میاد گلاره...متوجهی که؟

نگاهم نمی کرد.

نگاهم نمی کرد و من دلیل این کناره گیری که کاملا متوج هش بودم را نمی فهمیدم.

دستم را کشیدم و ابروهایم در هم شد.

- چی میگی تو؟...خل وضع شدی باز؟

#گلوگاه

#پارت_٤٤٤

ماشین را گوشه اسکله پارک کرد.

از ماشین پیاده شد.

پیاده شدم.

سوز وحشتناک هوا ، تیره کمرم را لرزاند.

سمت قایق تفریحی سفیدرنگی رفت.

قرارمان برای پیوســـتن به عدنان و نهال ، به فردا موکول شده بود.

بازوی الیاس را کشیدم.

ایستاد.

مـــــــــرا آورده بـــــــــود کـــــــــه شـــــــــب را دور از خانه باشـیم و با تمهیدات شـدید امنیتی ، شـب را به صبح برسانیم.

این که زندگی ام را در یک کوله ریخته بودم و برای فرار از آدمی که تمام زندگی من و اطرافیانم را تهدید کرده بود ، نفرت انگیز به نظر می رسید.

الیاس نگاهش را به قایق داده بود.

پنجه ام را در بازویش فشردم.

می دانستم راه به جایی نمی برد.

او کت چرم پوشیده بود و ناخن های من احساس شدیدی در او بر نمی انگیخت.

- منو نگاه کن!

نگاهم نکرد.

چنگم جای بازویش به چانه اش بند شد.

صورتش را چرخاندم.

نگاهش در چشمانم نشست.

#گلوگاه

#پارت_٤٤٥

چانه اش را بیشتر چنگ کردم.

- چه مرگت شده؟

- میخوام عادت کنم.

نفهمیدم.

نافهمی در صورتم راه گرفت.

- چی زر می زنی؟

انگشتانم را با دست سردش از چانه اش کند.

انگشتانم میان انگشتانش چفت شد.

-

باید عادت کنم به ندیدنت...عادت بیخود کردم بهت...د لیل بیخود واسه خودم تراشیدم...من لایق نیستم...من نبا ید عادت می کردم...پس ول کن منو...دم پرم نباش...اذی ت میشم...ترک عادت واسه من سخته...من معتاد چیزی بشم سخت می تونم دل بکنم...پس بذار بکنم...بذار تمو م کنم...نزدیکم نباش...فقط همین.

رهایم کرد.

قدم روی رمپ کشتی کوچک تفریحی گذاشت.

همانجا لحظاتی ایستادم.

ایستادم و به راه رفته اش خیره ماندم.

دیوانه شده بود.

دیوانه شده بود و دیوانه ام می کرد.

پیش رفتم.

در کابین کوله ام را زمین گذاشتم.

پالتوی پشمی ام را از تن بیرون کشیدم.

رد درد سونا هنوز به قلبم بود.

موهایم را چنگ گرفتم.

این حرف های الیاس مزخرف بود.

#گلوگاه

#پارت_٤٤٦

این که من پیش دویده بودم ، مزخرف تر به نظر می رسید .

محتاج کسی نبودم.

محتاج او هم نباید می بودم.

نباید ولی بودم.

این که نگاهم نمی کرد ، عذابم می داد.

این که می خواست ، فاصله بگیرد ، نفرت انگیز بود.

و من...

من توان مبارزه با این احساس را نداشتم.

الیاس در من نفوذ کرده بود.

الیاس در ذهن من..

در خون من...

در قلب من نفوذ کرده بود.

من یارای مبارزه نداشتم.

لبه تخت دونفره کابین نشستم.

بارش باران شروع شده بود.

کشتی به راه افتاد.

شلوار جین تنگ را از پایم بیرون کشیدم.

پیلور بلندم به حد کافی پوششم می داد.

نیاز به نوشیدنی گرمی داشتم.

تراول ماگم را از کوله بیرون کشیدم.

برای خودم از کانتر فنجانی برداشتم.

چای ریختم.

عصبانی بودم.

هنوز ذرات حرف های الیاس در جانم حل نشده بود.

فنجان را به لبم چسباندم.

#گلوگاه

#پارت_٤٤٧

در کابین گشوده شد.

الیاسی که باران موهای درهمش را خیس کرده بود ، در را پشت سرش بست.

یک پایم را خم کردم و کف آن را به بدنه کانتر کوچک چ سباندم.

عصبانی بودم.

عصبانی بودم و باید خودم را کمی آرام می کردم.

شاید باید فنجان چای داغ را به صورتش می پاشیدم تا دل م آرام می گرفت.

شاید هم باید موهایش را به چنگ می کشیدم.

اما نه...

هیچ کدام آرام بخش نبود.

کت چرم را از تنش بیرون کشید و بعد از آن پلیور یقه ه فت طوسی اش را.

خسته بود؟!

من هم خسته بودم.

دیدار با بابا و محله...

حرف های مورات و غم غنچه...

هر کدام به تنهایی می توانست از من یک آدم له و داغان بسازد.

قلپی از چای داغ نوشیدم.

صـــدای تند برخورد قطرات باران به بدنه کابین و تکان ها ی نرم و نور کم دیوارکوب ها ، می توانست هر لحظه ای جز این زمان برای من یک آرامش نسبی به همراه داشته با شد.

اما...

این جا...

#گلوگاه

#پارت_٤٤٨

این لحظه...

مردی با فاصــله چند متر ناچیز از من روی تخت دراز ک شیده بود.

مردی که عوض شده بود.

مردی که برای نزدیکی به من تلاشی نداشت.

مردی که فاصله می گرفت.

و من...

تاب نمی آوردم.

چیزی درمن...

گلاره متفاوتی در من...

تاب نمی آورد.

گلاره متفاوت وجودم ، وابسته شده بود.

شاید هم دلبسته...

و نادیده گرفته شدنش ، باعث خروشش می شد.

فنجان خالی را روی کانتر قرار دادم.

سمت تخت رفتم.

پشت به او لبه دیگر تخت نشستم.

از پنجره کوچک کابین ، چیز زیادی در این شب تاریک پی دا نبود.

- پس گلاره الیاس ، دیگه گلاره الیاس نیست.

سکوتش جوابم بود.

دراز کشیدم.

پتوی را روی خودم کشیدم.

به سقف خیره ماندم.

حس کردم که نگاهم می کند.

انگشتانم دیوانه وار در پی لمس صورتش بودند.

#گلوگاه

#پارت_٤٤٩

مشتشان کردم.

این دیوانگی را باید تمام می کردم.

گردن چرخاندم.

نگاهش را گیر انداختم.

- نگفتی؟!...ادعای مالکیتت تموم شد؟!

نیشخند هم زدم.

نیشخند زدم و اخم او در هم شد.

انگشتان مشت شده ام ، خود را از بند مشتم رهانیدند.

بی اذن من به گونه اش چسبیدند.

چشم بست.

نیشخندم پررنگ تر شد.

- مردنو دوست داری الیاس؟

- یه نعمته برام تو این لحظه.

از زیر پتو خود را بیرون کشـیدن و روی تنش قرار گرفتن و گلویش را میان انگشتانم فشردن ، دو ثانیه هم زمان نبرد .

او نگاهم می کرد و من روی تنش بودم.

گلویش را محکم نمی فشردم.

فقط میان چنگم بود.

عصیانم درون نگاهم شغله می کشید.

دستان او ، روی ران های بدون پوششم نشست.

دستانش دیگر سرد نبود.

داغی همیشه را داشت.

لمس تنم توسط دستان گرمش ، باعث شد گلویش را ب یشتر بفشارم.

دندان های به هم چفت شده ام باعث صدای زخمی ام م ی شد.

#گلوگاه

#پارت_٤٥٠

-

هیچ قت فک نکن تو می تونی منو ول کنی...من ولت می کنم...تو اومدی و یه قرار گذاشتیم...وقتی قرارمون تموم میشه که من بخوام...وقتی باباتو کشتیم تموم میشه...اگ ه میخوای زودتر تموم بشه می تونم بکشمت تا اذیت ن شی....نظرت چیه؟

لمس دست هایش از زیر پلیور امتداد یافت تا تیره کمرم.

قدرت دست هایش مرا به خود نزدیک کرد.

صورتمان فاصله ای نداشت.

انگشتان من از خروش افتاده بودند.

نگاه او نم داشت.

نمی که غمگین ترم می کرد.

-

نمیخوام از دستت بدم...نمیخوام از من بگیرتت...تو یه د لیلی...یه دلیل محکم واسه من...اگه اتفاق برات بیوفته...ا گه...

لب هایم را به لب هایش کوبیدم.

از ادامه این بحث لعنتی متنفر بودم.

از استیصال این مرد بیزار بودم.

از فکر به این که آینده اینقدر تاریک بود ، فراری بودم.

لب هایم را به کام کشید.

همراهم شد.

چرخید.

تن من زیر سنگینی تنش ، به درد نشست.

مهم نبود.

مهم نبود ، وقتی تمام جانم تمنای بودنش را داشت.

لباس از تنم بیرون کشید.

بوسه هایش را روی گردنم می کاشت.

روی تمام تنم....

انگشتان من چنگ می شد در بازوهایش.

و من از این که نمی توانســـتم از این مرد کناره بگیرم ، دا شتم به اعتراف شگرفی می رسیدم.

من عاشق شده بودم.

عاشق مردی که شبیه هیچ معشوقی نبود.

من عاشق شدم.

عاااااشق...

عاااااشق الیاااااس...

.....

#گلوگاه

#پارت_۴۵۱

برای آن که تمام شـب گذشـته را بیدار بودم ، تمام امروز ی که به عدنان و نهال پیوسـته بودیم را میان خواب و ب یداری می گذراندم.

نهال گرفته بود.

حرف های عجیبی می زد.

از ترس های عجیبش که واقعا غیرواقعی به نظر می رسی د.

ما مشکلات بزرگتری داشتیم.

مشکلی به وسعت رذالت پدر الیاس.

الیاس اما آرام تر شده بود.

حداقل از شب قبل آرام تر شده بود.

وقتی تمام شب در آغوشش بودم ، آرام بود.

وقتی دائم تار به تار موهایم را بوسید ، آرام بود.

و من...

تمام دیشب را آرزو کرده بودم ، زمان بایستد.

کـــــــــــــــــــــــــــــــــــه در همان اتاقک کشتی بمانیم و ابد همان جا جریان یابد.

نـمی خـواســـتم وارد دنـیـای بـیرون از اتـاقـک شـــوم. اما وارد شدم.

به وحشتی که بیرون از آن اتاقک منتظرم بود ، وارد شدم .

حتی اکنون که شب از نیمه می گذشت و الیاس را از پنج ره اتاق می دیدم که با نهال حرف می زد ، ترس در من جار ی بود.

غنچه از محله و سکوت و سکونش مطلعم کرده بود ، ام ا آرام نبودم.

برفین از جای امنشان و ساواشی که بیرون از کلبه روست ایی با بچه ها بازی می کرد ، گفته بود و من آرام نبودم.

#گلوگاه

#پارت_٤٥٢

پروانه برایم از خودش و کوک در حال بزرگ شدن میان ر حمش گفته بود و من آرام نبودم.

حتی قبل از وارد شـــدن به اتاق ، یاسر از جای امن پاییز گفته بود و من آرام نبودم.

دلشوره بی امانی در من جاری بود.

دلشوره ای که تمام ذهن و جانم را در می نوردید.

دوش سبکی که گرفته بودم و سشوار نکشیدن موهایم ، لرز کم جانی به تنم انداخته بود.

نهال از الیاس جدا شد.

الیاس هم سیگاری آتش زد.

سیگار کشیدن متفاوتش را تماشا کردم از این فاصله.

سیگار را میان دو انگشت شست و سبابه اش می گرفت.

دقیقا انتهایی ترین قسمت سیگار را.

آنقدر کام گرفتنش حبسی۔ می شد تا نفس بیننده جای او به شماره می افتاد .

و بعد یک خارج شدن دود اندک از میانه لب های گوش تی اش.

جز ء به جزء این مرد را بلد شده بودم.

ناخودآگاه.

بدون این که بخواهم.

بدون این که تلاشی کنم.

این مرد خودش ، در ذهن من به حک شدن می نشست.

از پنجره فاصله گرفتم.

روی تک کاناپه اتاق نشستم.

لحظاتی گذشت و در اتاق گشوده شد.

پا درون سینه جمع کردم و الیاس در را پشت سر خود ب ست.

#گلوگاه

#پارت_۴۵۳

کت چرمش پیش نهال جا مانده بود.

- چه صحنه قشنگی.

شبیه اوایل آشنایی عجیبمان حرف زد.

هیزمآب.

همانطوری که خودش را به من شناسانده بود.

گردن به عقب خم کردم و موهای ترم در هوا معلق شد.

- یادمه آرزوت بود ، با من بخوابی.

قدم به قدم نزدیک شد و جوابم را داد.

- بود....هست...و بی شک خواهد بود.

لب هایم کش آمدند.

و این موضوع تحت کنترل من نبود.

- نباید رو این حساب کنی که قراره تو آیندت بمونم !

با همان لب های کش آمده گفتم.

به من رسید.

روی تنم خم شد.

دست هایش گره ربدوشامبر حوله ایم را باز کردند و راه گشودند تا عریانی کمرم.

مرا از مبل جدا ساخت.

پاهایم گرد کمرش پیچیدند.

دست هایم گرد گردنش.

جای قبلی من نشست.

پیشانی اش به پیشانی ام چسبید.

چشم بست.

چشم بستم.

روی چشمم بوسیده شد.

-

اگه زنده موندم ، بمون باهام...واسه کسی که تا حالا هیچ دلیلی واسه موندن نداشته و حالا تو شدی دلیلش ، بمو ن.

#گلوگاه

#پارت_٤٥٤

قلبم لرزید.

عمیق لرزید.

هیچ وقت چنین نلرزیده بود.

هیچ وقت شاد نلرزیده بود.

ولی این لحظه ، شاد لرزید.

من بارها قلبم را از دست داده بودم.

من سر مرگ بابا...

سر کشته شدن مامان...

سر گذر از گلوگاه...

سر ماندن جنازه سونا روی دست هایم...

قلبم را از دست داده بودم.

ولی این لحظه قلب هزاران بار از دست رفته ام ، زنده ش د.

زنده شد و تپید.

تپید و لرزید.

چشم گشودم.

او هم نگاهم می کرد.

-

باید بگم که مخمو زدی...اون همه تو کفم موندنت ، ثمر داد.

خندید.

عمیق خندید.

الیاس وار خنید.

دست هایم گرد گردنش محکم تر شد.

خم شدم.

روی لب های خندانش را در کمال ناباوری او ، عمیق ب وسه گذاشتم.

خیلی بلد نبودم اما تمام جانم را درون این بوسه گذاشتم.

تمام قلبم را...

و او به کمکم شتافت.

خیلی سریع به خود آمد و در این بوسـه عمیق ، به کمک شتافت.

حرکاتش را کنترل می کرد.

و من می فهمیدم که در مواجهه با من چه جانی می کند تا خشن رفتار نکند.

وقتی دسـت به لبه های بافتش بند کردم تا از تنش بیرون بکشم ، کنار گوشش زمزمه کردم که :

- حق نداری بمیری...حق نداااااری.

زمزمه ام به خروش انداختش.

و دیگر کنترلی روی رفتارش نبود.

روی تخت کوبیده شدم.

تنم آماج بوسه های عمیقش شد.

و شب زیبایی شد.

گرچه دلشوره پایان نمی یافت.

**

#گلوگاه

#پارت_٤٥٥

صبحم را با پیام غنچه شروع کرده بودم.

و ناباورانه پیامش بعد از روزها مرا به خنده انداخته بود.

برایم از کتک زدن فاطما میان محله نوشته بود.

از این که وقتی دیده اســـت ، ســـمت مورات می رود و ماهسون کمی دورتر نگاهش می کند ، نتوانسته است خود را مثل همیشه کنترل کند و سرش آوار شده است.

تجسم این اتفاق مرا به خنده می انداخت.

قدرت بدنی غنچه بالا بود.

از کودکی هم پای پسرـــهای محله ، زیر دســـت بابا بزرگ شده بود.

اسلحه جای عرویک میان دستانش گذاشته بودند.

لباس های زنانه و دخترانه را از او ستانده و جایش مردانگی به او آموخته بودند.

و بعد درست در روز هجده سالگی اش ، نشانده بودندش سرسفره عقد پسر.کوچک بابایی که ازمحله گریزان بود و با خانواده مخالف .

این حجم خشم حق او بود.

حق اویی که بیش از دوازده سال همسر.مردی بود که هیچ عشق و مهری به پایش نریخته بود.

برای غنچه نوشتم که :

" کاش جای من و سونا هم می زدیش."

و جوابش یک نم اشک به چشمانم نشاند.

" بیشتر جای سونا زدمش...جای ماهسون"

لبخندم بغض داشت.

هنوز داغ سونا برایم سرد نشده بود.

هنوز هم کابوسش را می دیدم.

حتی همین دیشـــب وقتی میان آغوش الیاس حبس بودم ، کابوس تن سرمازده و خونی سونا مرا از خواب پراند.

به سـیمیت های داغی که میان میز صـبحانه در سـبد قرار داشـت ، خیره شـدم و تصـویر سـونایی که هر روز صـبح با ذوق از سیمیت های داغ ماهسون برایم کنار می گذاشت ، برابر چشمانم جان گرفت.

سر تکان دادم تا کمی به خودم بیایم و نگاهم رسید به نهال.

نحیف تر از همیشه بود و رنگ پریده تر.

لباس های پشـمی سـایز بزرگی به تنش بود که او را ریزجثه تر نشان می داد.

نگاهم تا عدنان کشیده شد.

بی تفاوت نگاهش را به آی پدی که برابرش گذاشـــته بود ، دوخته ومن درکش نمی کردم.

#گلوگاه

#پارت_٤٥٦

این همان مردی بود که به هنگام دزدیده شـــدن نهال ، داشت خون الیاس را در شیشه می کرد؟!

چطور چین می کرد با این دخترک نحیف و کوچک؟!

گاهی بیشتر از خودم برای نهال دل می سوزاندم.

الیاس تکه ای نان تسـت شـکلات کشـیده شـده گوشـه بشقاب ، برابرم گذاشت.

نگاهش کردم.

نگاهش هنوز حرارت شب قبل را داشت.

- بخور.

آرام گفت.

گوشه لبم را به دندان کشیدم و او دستی که روی پایم بود را فشرد.

یک هوس عجیب به جان لب هایم افتاده بود.

دوست داشتم خم شوم و چشم سالمش را ببوسم.

همان چشمی که به گونه ای نگاهم می کرد که می توانست زیر و رویم کند.

عاشقش شده بودم.

عاشق دیوانه ای که شاید نیم بیشتر ایعاد وجود مرد برابرم را نمی شناختم.

لب هایم کش آمد.

دخترک یخ زده میان قلبم ، آب می شد.

گرم می شد.

و این گرما به ظاهرم هم می رسید.

صدای عدنان نگاهم را از الیاس کند.

عدنان – آدمات حواسشون به کانتینر های من هست الیاس؟

الیاس سر کوتاهی تکان داد.

نهال از جا برخاست.

هیچ نخورده بود.

هیچ ننوشیده بود.

و رنگ پریده و چشـمان لرزانش ، اصـلا قابل چشـم پوشی نبود.

از جا برخاستم.

نهال با همان سـت پشـمی کرم رنگ که بیمارگونه تر نشـان می داد ، وارد محوطه شد.

کت چرمم را از پشتی صندلی برداشتم.

الیاس آن تسـت شـکلات دار را با نگاهش اشـاره زد و من لحظه آخر برداشتمش.

#گلوگاه

#پارت_٤٥٧

نهال روی ایوانی که به ماز دید داشت ، ایستاده بود.

نان تست را دو تکه کردم.

کنارش ایستادم.

تکه ای برابر صورتش گرفتم.

نگاه گیج و بی حواسش از تکه نان تا صورتم راه گرفت.

- بخور...خیلی رنگت پریده.

لبخند تلخی زد.

نان را گرفت و گاز کوچکی به آن زد.

- چرا اینقدر پریشونی نهال؟

شانه بالا انداخت.

- احســـاس عجیبی دارم...انگار یه اتفاق تلخ قراره بیوفته...

کلام سردش ، تیره کمرم را لرزاند.

و جمله های بعدی اش ، موجب ناراحتی عمیقم شد.

- خوابای عجیبی می بینم...دیشـــب مامانم اومد تو خوابم...بـا همون طنـاب دور گردنش...اومـد دنبـالم تـا ببرتم...دسـتشـو سـمتم دراز کرد...بازومو چنگ زد...دسـتام می سوخت...بابا با چاقو وایساده بود یه گوشه...قهقهه می زد...مامان قهقهه می زد...منو بردن ماز پشـــت کلبه...یه گودال چال کرده بودن...منو هل دادن توش...خاک ریختن روم...هی خـاک ریـخـتن روم...از گـلـوم صـــدا بـیرون

نمیومد...هی داد می کشـــیدم ، عـدنـان....صـــــدام در نمیومد...صدا نداشتم...صدا نداشتم گلاره.

به این جای حرفش ، صدایش شکست.

نگاهم که کرد ، چشمانش تهی بود.

از هر حس.

حتی ترس...

یک چاله تاریک و عمیق بود ، نگاه خالی اش.

دست گرد شانه اش انداختم.

به خودم فشردمش.

- تموم شده...تو الان پیش مایی.

- میـاد...بـابـام میـاد...حســـش می کنم...میـاد تـا بکشتم...تا تو همون ماز، چالم کنه...می دونم.

از آغوشم فاصله گرفت.

پله های ایوان را پایین رفت.

#گلوگاه

#پارت_۴۵۸

الیاس کنارم ایستاد.

- حالش خوب نیست.

- نیست...هیچ کدوم حالمون خوب نیست.

صدای تیک پیامش ، مرا از او فاصله داد.

به یاسری که کمی دورتر ، به چند ماشین شاسی بلند مشکی که وارد محوطه باغ می شدند ، خیره بود ، نگاه انداختم.

الیاس از پله ها پایین دوید.

داد کشید.

- گلاره برو پشت ستون!

و بعد نام نهال ر ا فریاد زد.

یاسر اسلحه از پشت کمربندش بیرون کشید.

خم شدم.

کمتر از دو ثانیه.

پشت ستون سنگر گرفتم.

اسلحه از پشت کمرم بیرون کشیدم.

صدای تیراندازی بلند شد.

گردن کشیدم.

صـــدای جیغ های نهال میان تیراندازی ، عذاب آور به گوش می رسید.

هیچ شیشه ای خرد نمی شد.

فقط تیراندازی سمت نهال و الیاسی که که سنگرش شده بود ، اتفاق می افتاد.

الیاس نهال را تا پشت ماز هل می داد.

به مردی که از پنجره ماشین خود را بیرون کشیده و نهال هدفش بود ، تیر زدم.

مغزش بیرون پاشید.

یاسر سه مرد دیگر را زد.

بازویش زخمی شد.

نامش را فریاد زدم.

خودش را تا ستون دیگر کشاند.

عدنان اسلحه به دست وارد ایوان شد.

گردن چرخاندم.

نهال جیغ می کشید.

#گلوگاه

#پارت_٤٥٩

همچنان جیغ می کشید.

از سمت الیاس گلوله ای بیرون نمی جست.

پشت ماز پنهان بودند.

ماشین ها عقب گرد کردند.

سمت یاسر دویدم.

- خوبم...خوبم...برو پیش آقـا...اون دختر بیچـاره ترسیده.

پشت عدنان سمت ماز دویدم.

- نهاااااال!

عدنان صدایش زد.

و جیغ ها آرام گرفت.

پشت دیوار کوتاه ماز نشسته بود.

سر الیاس روی پایش بود.

دست هایش را خون برداشته بود.

لباس کرمی رنگش را لکه های خون ، زشت تر کرده بود.

ناباور کنار الیاس روی زانو افتاد.

صورت الیاس درهم بود.

به هوش بود.

درد داشت.

دست نهال روی زخم پهلوی الیاس بود.

عدنان دست زیر شانه الیاس گذاشت.

او را به دیوار چمنی تکیه داد.

- الان به تیم زنگ می زنم...تحمل کن...درست میشه...درستش می کنم...خودم خرابش کردم...خودم...درستش می کنم.

عدنان صورت الیاس را با دست هایش قاب گرفته بود.

ناله ای میان صدای خراشیده و نفس نفس زدنش راه داشت.

دقیقا مانند من.

هنوز باورمان نمی شد.

حمله کمتر از دو دقیقه چنین ما را ویران کرده بود.

الیاس چشم گشود.

#گلوگاه

#پارت_٤٦٠

به من نیشخند زد.

خودم را جلو کشیدم.

عنان کنار رفت.

بازوی نهال را چنگ زد.

میان آغوش کشیدش.

گوشی به گوشش چسباند.

به ترکی حرف می زد.

ذهنم متمرکز نمی شد.

صورت الیاس را با دست هایم قاب گرفتم.

- خوبم...

نبود.

خونی که از پهلویش بیرون می ریخت و صدای زخم برداشته اش ، خوب نبود.

- نمیرا!

فقط همین را توانستم بگویم.

خندید.

خندید و با خنده اش ، درد به جانش تاخت.

آخ آرامی گفت.

- نمی تونم بهت قول بدم!

لب به شقیقه اش چسباندم.

اشک هایم شورش به پا کرده بودند.

ترس در جانم راه گرفته بود.

نهال سمت د یگر الیاس نشست.

هق می زد.

تمام جانش می لرزید.

- نمی میری...به من قول میدی.

از میان درد نالید که :

- قشـنگ ترین....قشـنگ ترین...قشـنگ ترین دلیل دنیایی ، واسه نمردنم.

لب هایم را تا لب هایش کشاندم.

بوسیدمش.

عمیق و کوتاه.

چشم هایش بسته شد.

نامش را فریاد کشیدم.

نهال جیغ هایش را از سر گرفت.

عدنان در آغوش گرفتش.

در صورت الیاس کوبیدم.

- نمی میری...نمی میری...تو به من قول میدی.

لب هایش تکان خورد.

گوش به لبش چسباندم.

- دلیل من...گلاره الیاس...

.....

#گلوگاه

#پارت_٤٦١

چشم هایم درد داشت.

از خستگی ، بیخوابی یا حتی بغض بود را نمی دانستم.

فقط می دانستم که نگاهم مانده بود به مرد روی تخت.

او به هوش نمی آمد.

خون زیادی از دست داده بود.

تمام دو روز گذشـــته برای همه ما در ســـکوت و ســـکون گذشته بود.

باز به استانبول بازگشته بودیم.

در سوله مجهز عدنان مسافر شده بودیم.

او همان ابتدا داد و بیدادهایش را کرده بود و بعد در خود فرورفته گوشه ای آوار شده بود.

ته ریش چند روزه عدنان و آن چشـم های خون برداشـته خبر از واقعه تلخی داشت که برایمان پیش آمده بود.

نهـال دائم ر روی تـک صـــنـدلی کنـار تخـت الیـاس می نشست.

نگاهش می کرد.

هیچ حرفی با کسی نزده بود.

نخوابیده بود.

قرص هایش را نمی خورد.

یاسر هم با بازوی زخمی و دلتنگی دخترش که چند روزی از ندیدنش می گذشت ، ما ر ا تنها نمی گذاشت.

و من...

شوک بودم.

به الیاسی که پزشکش گفته بود ، شبیه چینی بند زده است ، خیره می شدم.

به نهالی که بیمارتر از همیشــه به نظر می رســید ، خیره می شدم.

به عدنانی که عزیزترین کسش را داشت ، از دست می داد ، خیره می شدم.

به یاسری که زندگی اش را به خاطرمان رها کرده بود ، خیره می شدم.

و ...

خشمگین بودم.

خشمی توامان با بغض داشتم.

از جا برخاستم.

کتم را تن زدم.

سوئیچ ماشین عدنان را از روی میز برداشتم.

#گلوگاه

#پارت_٤٦٢

سوئیچ ماشین عدنان را از روی میز برداشتم.

عدنان سمتم قدم برداشت.

یاسر ایستاد.

دست بالا آوردم.

- همرام نمیاین...هیچ کس همرام نمیاد.

عدنان خشمگین روی میز کوبید.

- نمی تونم وقتی دارم واسه زنده موندن برادرم جون می کنم ، نگران عزیزش هم باشم!

نهال ایستاده بود.

نگاهمان می کرد.

چشم هایش دو دو می زد.

خودش را در آغوش گرفت.

می دانستم خودش را مقصر حال الیاس می داند.

دلم می خواســـت در آغوشـــش بگیرم و بگویم الیاس به خاطر تو مردن را دوست دارد.

او فرشته الیاس بود.

- نگران من نباش..بر می گردم.

- اون کثافت اون بیرونه...همه جونشـــو گذاشـــته واسه کشتن یکی یکیمون.

انگشتانم را مشت کردم.

پیام روی اسـکرین گوشی الیاس ، برابر چشـمانم همچنان رژه می رفت.

" یکی یکیشـونو می کشـم...باید یه جایی بفهمی بابات از تو قوی تره...از نهال شر وع می کنیم!...فرشته تو"

لب هایم را به هم فشردم.

- مـیـخـوام بـرم مـحـلـه عـدنـان...بـایـد تـنـهـا برم...مواظبم....واقعا مواظبم.

دست میان موهایش سراند.

یاسر جلو آمد.

- من میام باهات.

- نه...نه یاسر...واقعا با این دســـتت هیچ کمکی نمی تونی به من بکنی.

سوا ماشین شدم.

عدنان کنار شیشه پایین رفته ماشین قرار گرفت.

ریموت در سوله رو زد.

صورت خسته و ناراحتش ، عجیب ترین تصویری بود که از عدنان می توانست ، وجود داشته باشد.

- مواظب باش...به خاطر الیاس...الیاس بیدار که شد ، بدون شک تو رو میخواد ببینه.

- من هم میخوام ببینمش.

کنار رفت.

ماشین از جا کنده شد.

به غنچه پیام دادم که :

" بابا رو بیار قهوه خونه."

الیاس بیدار می شد.

از آن خواب لعنتی بیدار می شد.

اشکم چکید.

دوستش داشتم.

بیشتر از هر چیزی در این دنیا ، دوستش داشتم.

******

#گلوگاه

#پارت_٤٦٣

صورت رنگ پریده بابا ، نگاهم را گریز می داد از صورتش.

غنچه کنار کرم بیرون از قهوه خانه ایستاده بود.

مورات اما کنار بابا ایستاده و مرا با اخم برانداز می کرد.

- از ما چی میخوای دختر؟

- میخوام برام پیداش کنین.

نگاهش کردم و گفتم.

تصـــویر تن بی جان الیاس روی آن تخت درون ســـوله ، از جلو چشمانم محو نمی شد.

- پیدا کردن اون کار هر کسیـــ نیســـــت...اون خود شیطانه.

- شـــــیطان هم یه روز به زانو درمیاد بابا...میخوام شیطانو به زانو دربیارم.

بابا در جایش جا به جا شد.

- نـزدیـک اون مـرد نشـــــو...اون مـرد هـمـه رو میکشه...هیچکس جلودارش نیست.

- فقط اینو بهم بگو بابا...می تونی جاشـــو برام پیدا کنی یا نه؟

مورات دست روی میز کوبید.

چشم هایش عمق عصبانتیش را نشان می داد.

- دقیقا چرا داری عین اینا میشیـ؟!...تموم کنین این بازی آدمکشی رو.

پسر متفاوت بابا ، حساب شدنی نبود.

یرخاستم.

سینه به سینه اش ایستادم.

- چرا؟!...چون باید مراقب خونوادم باشـــم...چون خونواده من همینن...بـابـا انتخـاب کرده بچـه هـایش بمیرن...من باید جلوشـــو بگیرم...چطور؟...با کشـــتن...با آدمکشی...شـوهرم انتخاب کرده مواظب همه خونوادش باشـه...چطور؟...با کشـتن...با آدمکشی...چرا؟...چون این انتخـاب خـونوادمون بوده...چرا؟!...چون خـونوادمون آدمکشه...چرا؟!...چون بابای تو آدمکشه!

نگاهم را از چشـــم های خون برداشـــته مورات کندم و تا صورت رنگ پریده تر بابا کشاندم.

- جوابمو ندادی بابا؟....پیداش می کنی یا نه؟

- پیداش می کنم.

- خوبه...شاید اینطور با هم یر به یر بشیم.

سمت در رفتم.

صدای مورات دستم را روی دستگیره کهنه و قدیمی قهوه خانه متوقف کرد.

- ما می تونیم انخاب خونوادمونو نداشـته باشـیم ، گلاره!

به سمتش چرخیدم.

- اون وقت دیگه خونواده ای نمی مونه...همشـــون میمیرن...مثل مامانم...مثل برادرت...مثل سونا...مثل...

نتوانستم ادامه دهم.

#گلوگاه

#پارت_٤٦٤

نمی گذاشتم ، ادامه پیدا کند.

الیاس زنده می ماند.

الیاس باز هم اعصابم را به هم می ریخت.

باز هم کفرم را بالا می آورد.

قبل از خروج از قهوه خانه گفتم : فقط دو ســـاعت می تونم صبر کنم بابا.

کنار غنجه ایستادم.

به راه افتادیم.

کرم با فاصله یک قدم پیمان روان شد.

ایستادم.

نگاهش کردم.

بارها تا دم مرگ رفته بود.

به خاطر بابا و محله ، هربار جان مادر بینوایش را به لب می رساند.

بعد از ساواش او سرسپرده ترین بود.

به عادت همیشه برای اجتناب از نگاه مستقیم به صورتم ، سر به زیر انداخت.

- چیه کرم؟

در جواب دادن تعلل کرد.

- آبجی؟

صدایم زد.

در تمام مهمانی هایی که به خاطر محله می رفتم ، هم پای من بود و جز صدا زدن و تذکر ، حرفی نمی زد.

همیشه همین بود.

ولی عجیب عزیز بود.

هر چقدر هم انکار می کردم ، این محله و آدم هایش برایم عزیز بودند.

این محله ، تداعی مادرم بود.

خانه مادرم بود.

- بگو کرم می شـــنوم...گرچه باید باز بهت بتوپم که من آبجی تو نیستم.

- بابا به ما اینجور یاد داده...شـــما آبجی مایین...تا ابد...به خاطر همین تا ابد به خاطر شـما هر کاری می کنیم آبجی...فقط خواســـتم اینو بدونید که من هر وقت نیاز داشته باشید ، هستم...هر وقت.

قدم عقب گذاشت.

چرخید.

منتظر هیچ جوابی از من نشد.

الیاس روی آن تخت خوابیده بود.

#گلوگاه

#پارت_٤٦٥

محله برایم پررنگ می شد.
دلم برای الیاس تنگ می شد.
شاید الیاس درست می گفت.
ما گره خورده بودیم.
به گذشـــته و انتخاب هایی که بزرگترها برایمان رقم زده بودند.
فراری نبود.
راه گریزی نداشت.
ما خودخواسته مانده بودیم.
ما دلمان می خواست که میان این بلبشو بمانیم.
که به خاطر خانواده بد باشیم.
که انتقام رکن اصلی دنیایمان باشد.
این انتخاب ها خودخواسته بود.

هیچ اجباری جز عشق پشت این انتخاب وجود نداشت.

می شد هر وقت می خواستم می کندم و می رفتم.

ولی نخواستم.

بهانه ام سونا شد.

بهانه ام غنچه شد.

بهانه ام برفین و یچه هایش شد.

من خودم نمی خواستم بروم.

خودم می خواستم ، پایشان بمانم.

- راست میگه کرم...ما پشتتیم.!

به غنچه نگاه کردم.

دستش را گرفتم.

اشک به چشم هایم نیش زد.

جلوی غنچه خودم بود.

بدون هیچ نقابی...

- کاش می تونستم به هوشش بیارم...بدون اون...

- عاشقش شدی؟

اشکم چکید.

- عاشقش شدم.

خندید.

#گلوگاه

#پارت_٤٦٦

به غمگین ترین حال ممکن.

- نمی خواســـتم هیچ وقت عاشـــق یه آدم مثه اون بشی.

غمگین تر نگاهش کردم.

- من هم هیچ وقت نمی خواســـتم عاشـــق مورات بمونی.

در آغوشم گرفت.

- خیلی مســـخره اســـت...فک می کنم هیچ کس هم جز اون لیاقتتو نداره.

تلخ خند به بن لب هایم چسبید.

الیاس لایقم بود.

لایق تمام سال های دردم.

کنار او همه چیز به شکل معجزه آسایی عجیب بود.

کنار او بودن ، جذاب بود.

و من...

عاشق کنار او بودن ، بودم.

از غنچه فاصله گرفتم.

باید به گلین خانم سر می زدم.

او همیشـه برای بچه های محل دعا می کرد و شـاید انرژی همین دعاهایش کرم را سرپا نگه داشته بود.

باید از او می خواستم برای الیاس من هم دعا کند.

برای مردی که بارها از اقرار به عشـــقش خودداری کرده بودم.

و حال...

حال که نفس هایش دســـت خوش بالا پایین شـــدن بود ، دلم می خواســـت همه بدانند که این مرد دین و دنیای من شده است.

پنج قدم فاصله گرفتم.

- دیشب برای اولین بار با مورات خوابیدم.

قدم ششم اتفاق نیوفتاد.

چرخیدم.

ناباور زیرلب نامش را به زبان راندم.

شانه بالا انداخت.

لبخند خسته ای زد.

- توی این عشق تنها چیزی که فدا نکرده بودم ، تنم بود...باید فدا می کردم تا راحت تر دل بکنم.

مورات دورتر دم قهوه خانه ایستاده بود.

غنچه مرا نگاه می کرد.

مورات غنچه را...

و من نمی دانستم باید چه حسی داشته باشم.

یا حتی چه بگویم.

*

#گلوگاه

#پارت_٤٦٧

عصبی به کرم خیره بودم.

پیامی که از ســـمت بابا برایم آورده بود ، در این لحظه می توانست باعث شود شهر را یک تنه به آتش بکشم.

غنچه دست روی شانه ام گذاشت.

او دلداری ام می داد.

در لحظه ای که محتاج دلداری بود.

دنیای ویران شده این محله ، بی شک ثمره نفرین مادرهایی بود که فرزندانشـــان در راه این محله و کارهای غیرقانونی اش جان داده بودند.

کرم – واقعا نیســـت آبجی...رفته...همه می دونن...همه استانبول می دونن که نیست...همه ازش می ترسن...میگن هیچ چیز سرش نمیشه...نه ناموس...نه خانواده...نه بچه.

سرش نمی شد.

آن مردک رذل جز خودش و حجم کثافت وجودش هیچ چیز سرش نمی شد.

الیاس شبیه پدرش نبود.

الیاس مراقب همه بود.

همه ما...

دست به پیشانی ام کشیدم.

- رفته ایران؟

کرم سر به تایید تکان داد.

دستگیر در ماشین را کشیدم

ماشین لوکس عدنان ذره ای به این محله نمی آمد.

کرم – آبجی!

به صدازدنش توجهی نکردم.

بیشتر از این نمی توانستم این آدم ها را درگیر کنم.

غنچه به شیشه کوبید.

شیشه را پایین فرستادم.

- دیوونه نباش...مراقب خودت باش!

دست دراز کردم و صورت غمگنیش را نوازش کردم.

- دل کندی؟

این سوال به ذهنم چسبیده بود.

باید می پرسیدم.

#گلوگاه

#پارت_٤٦٨

- نه!

- می دونستم...من هم فکر می کردم باهاش بخوابم از ذهنم میره...نشد...نرفت...از ذهنم که نرفت هیچ...به قلبم هم چسبید.

اشکش چکید.

پا روی گاز فشردم.

ماشین روی سنگ فرش های محله به راه افتاد.

خانه ای که سال ها در آن زیسته بودم و پدر الیاس آتشش زده بود را رد کردم.

عمارت بابا را رد کردم.

ماهسونی که پشت دکه سیمیت فروشی اش ایستاده بود را رد کردم.

و شاید دیگر هیچ وقت فرصت نمی شد پا به این محله بگذارم.

تلفنم زنگ خورد. دست به جیب کتم فرو بردم و بیرونش کشیدم.

شماره ای روی اسکرین نبود.

ماشین را گوشه خیابان کشیدم.

برف باریدن گرفته بود.

تماس را برقرار کردم.

گوشی را به گوشم چسباندم.

منتظر شدم.

صدای نفس های کریهش در گوشم راه گرفت.

- عروس عزیزم....خوشـــحالم کـه هنوز زنـده ای...چون لذت کشتن تو فقط باید نصیب من بشه.

می خواستم عربده بکشم.

می خواستم فبحش دهم.

می خواســـتم تمام درد اســـترس نبود الیاس را سرش خالی کنم.

اما فقط گفتم : بزدلی!

خندید.

به قهقهه.

صدای کریه خنده اش ، اعصیم را می تراشید.

- الیاس تنها کار درستی که کرده ، ازدواج با تو بوده.

- پیدات می کنم.

#گلوگاه

#پارت_٤٦٩

- شنیدم داری دنبالم می گردی.

لحن به تمسخر آوده اش ، پتانسیل این را داشت که روانم را خط بیندازد.

- فقط دعا کن زنده بمونه.

لحظه ای سکوت و بعد صدای جدی اش ، در دهلیزهای گوشم پیچید.

- باید زنده بمونه...اون نباید بمیره...شـــماها باید بمیرین...عزیزاش بـایـد بمیرن...تو...عـدنـان...نهـال...اون زنیکـه لبـاس فروش...یـاسر...دخترش...شـــمـاهـا بـایـد بمیرین...نه پسر من...اون زنده می مونه!

دیوانه بود.

دیوانه ترین دیوانه دنیای من.

- کشتیش...کشتیش...

هق میان گلو و دادم گیر کرده بود .

می خواستم داد بزنم.

الیاس را می خواستم.

الیاسم را می خواستم.

همانی که دلیلش بودم.

همانی که دلیلم بود. - می دونم که هنوز زنده است.

چشم بستم و اشکم را از آینه ماشین دیدم که روی گونه ام چکید.

- الیاس که به هوش بیاد ، میایم سراغت...این بار دیگه هیچ حرمتی نیســـت...این بار دیگه پدرکشـــیه...به روش من...به روش من!

خندید.

تماس قطع شد.

و پیام افتاده روی اسکرین از سمت نهال ، میان اشک ، لبخند به لبم چسباند.

" نزدیک به هوش اومدنشه...کجایی؟...بیا...بدون شک اون منتظره گلاره الیاسه که اولین نفر ببینتش."

دختر ترسیده و لرزانم هم نگرانم شده بود.

خانواده یعنی همین.

بدون هیچ نسبت خونی.

خانواده یعنی نگران شدن برای هم. نهال خانواده ام بود.

یاسر خانواده ام بود.

عدنان خانواده ام بود.

پاییز خانواده ام بود.

غنچه وسونا و ماهسون و کرم و برفین هم خانواده ام بودند.

اما...

بابا و مورات و نسلیهان خانم ، نه!

الیاس به هوش می آمد.

ماشین را به راه انداختم.

لبخند زدم.

الیاسم به هوش می آمد.

.....

#گلوگاه

#پارت_۴۷۰

برای من این که بخواهم الیاس را چنین با نگاهی خمار از درد تماشا کنم ، سخت بود.

اولین بار که پشـــت آن میز بازی دیدمش ، در ذهنم یک مرد عجیب جان داشت.

وقتی با او سوار ماشین شدم و از آن مهمانی گریختم هم او عجیب بود.

و حتی می توانم اقرار کنم که با تمام وجود از حضـــور و دیدنش به انزجار می رسیدم.

اما او با تمام منزجر کننده بودنش برای من ، راه رسیدن به اهدافم را هموار می کرد.

او بود که منوچهر را برایم گیر انداخت.

او بود که گذاشت به راحتی انتقامم را بگیرم.

و او بود که مرا از محله بیرون کشید.

روی موهای بلند و آشـــفته اش را با کف دســـت نوازش کردم.

نگاه پر دردش را به صورتم دوخت.

به آرامی لب های خشکیده اش را تکان داد.

- کجا ...بودی؟

فهمیده بود که نبودم.

فهمیده بود و این را نمی خواستم.

- همین جا بودم.

- نبودی...بوت...نبود!

من بو داشتم؟

در نظرش بو داشتم؟

من که هیچ عطری نمی زدم.

شاید هم منظورش به این چند روز عدم حمام کردنم بود.

سر درون ســـینه ام خم کردم و از پلیورم نفس کشـــیدم تا بویی که از آن گفته بود را بفهمم.

- من...من فقط...می فهمم..بوتو.

لب هایم به یک سو کش آمد.

روی رد زخم چشمش با انگشتم رد انداختم.

خم شـــدم و جای رد زخم را بوســـیدم و این میان کنار گوشـــش گفتم : اینقـدر مخ زنی نکن. گردنش را کمی چرخاند.

لبش به گردنم چسبید و زمزمه اش در گوشم نشست.

#گلوگاه

#پارت_۴۷۱

- کجا...بودی؟

سرم را فاصله دادم.

گرچه گرمای لب هایش خوب بود.

به نگاهش خیره شدم.

نوازشم را از سر گرفتم.

او می دانست که نبودم.

- دنبال بابات بودم.

با او نمی شد ، صادق نبود.

او همه چیز را می فهمید.

زودتر از من همه چیز را می فهمید.

دردش گویی بیشتر شد.

صورتش در هم شد.

و من دستش را فشردم.

- خوبی؟

- نمیذاری...نمیذاری...خوب...باشم.

می دانستم ، وقتی بفهمد ناراحت می شود.

اما اجتناب ناپذیر بود.

- باید پیداش کنم...باید قبل از اینکه دونه دونه عزیزامو بکشه ، پیداش کنم الیاس.

- تو نه...تو...نه!

دستش را بیشتر فشردم.

- باهم...با هم الیاس...اون نمیخواد تو رو بکشه...اون هدفش زجر توئه...ممکن بود الان نهال اینجا خوابیده باشه...اون می دونه چقدر تو نهال و عدنان رو دوست داری...اون میدونه...

- هدفش تویی...زنشو گرفتم ...میخواد زنمو بگیره.

ترسش را درک می کردم.

ترس از دست دادن چیزی بود که بارها تجربه کرده بودم.

ما هر دو از دست داده بودیم.

از دست داده بودیم و از دست دادن دوباره در توانمان نبود.

#گلوگاه

#پارت_۴۷۲

- الیاس...من کنارتم....همیشه...تنهات نمیذارم...اوکی؟

آمدن عدنان نگذاشت ، ادامه دهیم.

سمت دیگر تخت ایستاد.

شانه الیاس را نرم فشرد.

- خوبه که هستی مرد.

- نمیشد...نباشم.

عدنان خندید و سر به تایید تکان داد و الیاس به کندی گردن چرخاند و گفت : نهال...کجاست؟

عدنان به گوشه سوله ، دققا جایی که نهال آنجا روی کاناپه اش به خواب رفته بود ، خیره شد و گفت : خوابیده...چند روز مداوم کنارت نشسته و نگات کرده...بالاخره خوابیده.

الیاس ساعد عدنان را چسبید.

- بهم قول بده...که مراقبشی.

عدنان فقط نگاهش کرد.

درکش نمی کردم.

این گذشـــته تاریک و عجیب را درک نمی کردم. این حجم نفرت و دوست داشتن هم زمان را هم درک نمی کردم.

عـدنـان قـدم عقـب گـذشـــت و من این بـار گفتم : مراقبشه...خیلی هم مراقبشه...بیشتر از هممون.

واقعیت را گفتم.

تمـام این چنـد روز ، او بود کـه بیشـــتر از هر کـداممـان حواسش جمع نهال بود.

او بود که زخم دستش را دید.

او بـود کـه هـم پـای کـابـوس هـای دخـترک مـظـلـوم و معصوممان می ماند.

عدنان نگاهم کرد.

اخم به چهره داشت.

تنهایمان گذاشت.

الیاس باز گردن به سمتم چرخاند.

باز نگاهم کرد.

- باهاش...حرف زدی؟

منظورش پدرش بود.

- خودش زنگ زد.

با درد چشم بست.

- باید برم ایران...باید برم.

- میریم...با هم.

تنهایش نمی گذاشتم.

دستش را فشردم.

کنار سرش ، سر روی بالش گذاشتم.

بعد از چند روز بی خوابی ، چشم بستم.

خواب داشت به چشم هایم می رسید که شنیدم گفت : خوبه که...هستی دلیل!

لبخند زدم.

خواب مرا در بر گرفت.

خوابی که بوی الیاس داشت.

خوابی که کمی آرامش داشت.

**

#گلوگاه

#پارت_۴۷۳

پرســـتاری کردن از مردی که هر لحظه می خواســـت ، از تخت بیرون بیاید و به کارهایش برســـد ، ســـخت ، طاقت فرسا و دیوانه کننده بود.

دیگر در این دو روز بازگشـــتمان به آپارتمان ، رو به جنون برداشـــته بودم از سرتقی های مردی که چیزی تا از دســـت دادنش فاصله نداشتم.

کاســـه ســـوپ را که به دســـتش دادم ، گفت: تو دهنم کن...من مثلا مریضم دختر.

عصـــبانی پشـــت کانتر نشـــســـتم تا ایمیلی که مازیار برایم فرســـتاده بود را چک کنم. از تمام هدف ها و کارهایی که عاشـقشـان بودم ، دور شـده و مبتلای چیزهایی شـده بودم که از تمامشان همیشه فرار می کردم.

N الان قهری؟

با چشم غره از عکس هایی که در جشنواره اروپا قرار بود ، به عنوان نمونه کارهایمان کاتالوگ شـوند ، چشـم گرفتم و یه صورت او دادم.

- الباس اگه به همین روند روی اعصـــاب بودنت ادامه بدی مطمئن باش ، خودم می کشمت.

جدی گفتم.

او خندید.

خنده ، پهلویش را به درد نشـاند و من با نیشـخند چرخیدم و برای مازیار تایپ کردم که قبل از بازگشتم به ایران ، برای عکاسی های بیشتر به شرکت می روم.

شاید این سفر بازگشتی نداشت.

باید قبل از آن مازیار و پروانه را می دیدم و تمام هنری که داشتم را روی آخرین پروژه ام می گذاشتم.

این رسالتی بود که تمام عمر آرزویش را داشتم.

نزدیک شـــدنش را به کندی حس کردم و با عصـبانیت به سمتش چرخیدم.

- الان دقیقا چرا از جات بلند شدی؟

- واســـه اینکه قهری...واســـه اینکه بغلت کنم....از دلت دربیارم...واسه این که دوستت دارم.

دهانم باز شـده بود برای داد بعدی که در دم با این جواب که از تک نگاهش به صـحتش می توانسـتم پی ببرم ، خفه شدم.

فاصلمان را صفر کرد.

با آن بالاتنه برهنه ای که گوشـه اش بانداژ داشـت و طرح های عجیبی از تتو ، مرا در بر گرفت.

گونه ام به سـینه برهنه اش چسـبید و صـدای قلبش در گوشم جریان پیدا کرد.

هیچ وقت هیچ دیدگاهی نسبت به عاشقی نداشتم.

اصلا هیچ بینشی درباره ازدواج در ذهنم راه پیدا نمی کرد.

من فقط به خودم فکر می کردم.

به آزادی و خلاصی ام.

#گلوگاه

#پارت_٤٧٤

روی موهایم بوسیده شد.

- الان که نگات می کردم ، باورم نمی شد زنمی...باورم نمی شـــد واقعا دارمت...اصـــن از همون اولین بار که قرار بود با اون زنیکه بخوابم و تو راهروی خونه اشتباه گرفتمت ، رفتی تو مخم...بد رفتی تو مخم...چشـا لامصـبت سـگ دارن...پـاگیر می کنن آدمو...پـاگیرت شـــــدم...گیر کردم بهت...خرابت شـــدم...الان که اینجایی...الان که بغلت کردم...الان...حس می کنم همه این ســـالا دوئیدم تا به همین نقطه برسم...به همین آرامش...به همین خواستن بی انتها...من قشـــنگ حرف نمی زنم...بلد نیســـتم...آدمش نیســـتم...ولی ، خواســـتم بدونی...خواســـتم بدونی که اگه زنده موندم ، چون دلیل داشـتم...دلیلم تویی...دلیلم دیگه واسه هرچی تو این دنیاست تویی!

لبخند زدم و او روی لب هایم را با خم شدنش ، بوسید.

درد داشت.

می فهمیدم.

دست هایم را گرد شانه هایش انداختم.

- من هم هی بگی نگی ازت خوشم میاد.

خندید و عمیق لب هایم را بوسید.

دستش بند گوشه تاپ تنم شد و من با خنده خودم را کنار کشیدم.

- دیوونه ، تو هنوز زخمت تازه است.

شانه بالا انداخت.

- اونو بسپر به من.

صدای خنده ام بلند تر شد و او بالاخره با موفقیت کامل ، لباس هایم را کف خانه ریخت.

ایمیل مازیار هم نیمه کاره ماند.

شـــاید واقعا آخرین لحظاتی بود که می توانســـتم خوش باشم.

اولین و آخرین لحظاتی که از عمق جانم برای خودم می زیستم.

در آغوش کسی که قرار نبود ، همه کسم شود و شده بود.

در میان بازوان چیره مردی که واقعا شـــبیه مرد آرزوها نبود.

روی کاناپه بعد از دقایقی طولانی که هر دو در میان آغوش هم آرام گرفتیم ، خیره به صورتش ، به جای زخم چشمش ، گفتم : باید بگم که ، بیشـــتر از یه خوش اومدن ســـاده است...خیلی بیشتر.

لبخند زد.

چشمش نم برداشت.

خم شد و لب هایم را باز بوسید.

.....

#گلوگاه

#پارت_۴۷۵

ســاعتی بود که در همان مزون روز عقدمان روی کاناپه ها نشسته بودیم.

از موقعی که تمام رابط ها خبر آورده بودند ، پدر الیاس در این شهر نیست ، کمی راحت تر تردد داشتیم.

و حال برابر زنی نشـــسـته بودیم که از چشـــم هایش برای الیاس مهربانی و دلتنگی و نگرانی بیرون می ریخت.

الیاس ســکوت داشــت و زن الی نام گاهی مجبور بود برای مشتری که از راه می رسید ، از جا برخیزد.

حرف خاصی نمی زدند که به نسبتشان پی ببرم.

و حتی هیچ چیزی جز یک مهر ناب میانشان نبود که حس حسادت و ناراحتی از دیدارشان داشته باشم.

از ابتدای آمدنمان فقط ســـوال پرســـیدن های الی به راه بود.

از سلامت الیاس گرفته تا چند و چون رفتنمان به ایران.

الیاس هنم همه را بی کم و کاست و راحت می گفت.

زن که برای مشتری جدید از ما دور شد ، آرام گفتم : خیلی بهش اعتماد داری.

- از چشمام بیشتر!

نگاهم که کرد ، گفتم : چرا؟

- چون تنها بازمونده از خونوادمه...چون زندایمه...زن دایی که بابام کشتش...مثه مادرمه...دوسش دارم...نگرانش میشم...چون به خاطر من بارها تو خطر بوده.

نگاهم را از نگاهش برداشتم و به الی که با سینی قهوه نزدیکمان می شد ، خیره ماندم.

زیبا بود.

زیبا و با کلاس...

برابرم که نشـــســـت و دامن نســـکافه ای بافتش را روی پا مرتب کرد ، الیاس گفت : فکراتو کردی الی؟

#گلوگاه

#پارت_٤٧٦

دست الی از حرکت بازماند.

به الیاس خیره ماند.

- قرار شـد توی این موضـوع نه دخالتی داشـته باشی ، نه نظری بدی الیاس.

- نگرانتم...میخوام قبل رفتنم خیالم ازت راحت شده باشه...می دونم دلت باهاشه...پس معطل چی هستی الی؟...اون مرد خوبیه.

الیاس خان ، گویا دستش به خیر هم می رفت.

الی اخم به هم دواند.

- مگر قراره برنگردی الیاس؟

- هر چیزی ممکنه الی...الان هم قاچاقی زندم...وگرنه...

الی از جا برخاست.

ناراحت بود.

- از این حرفا نزن الیاس...برگرد...تو هنوز تازه داری رنگ آرامشو می بینی.

و اشاره اش به من بود.

من آرامش الیاس بودم؟
واقعا؟

به الیاس نگاه کردم و الیاس دستم را فشرد.

- به هرحال باید تموم بشه یا نه؟

اشک زن برابرم چکه کرد.

الیاس ایستاد.

او را در آغوش گرفت.

هنوز آثار بیمار ی در چهره اش بود.

و هنوز من نگرانش بودم.

هر روز بیشتر نگرانش بودم.

می خواستم زنده بماند.

بماند و زندگی کنیم.

حالا به زندگی داشتم علاقمند می شدم.

حالا دنیا برایم عزیز می شد.

به خاطر حضور این مرد.

**

#گلوگاه
#پارت_۴۷۷

یاسر برای گرفتن لاته ای که من هوس کرده بودم برابر همان کافه محبوبش ماشین را نگه داشت.

لبخند به لب هایم چسبید.

الیاس که مرا به سینه اش چسبانده بود ، به سختی گذاشت از آغوشش جدا شوم.

دستگیره در ماشین را کشیدم.

الیاس با بهت گفت : کجا میری؟

در حال پیاده شـــدن از ماشـــین غول پیکرش به ســـمتش چرخیدم و گفتم : به نظرت اگه تو این ســـفر یاسرو با خودمون نبریم ، بده؟

منظورم را نفهمید و من قبل از بســـتن در ماشـــین گفتم : البته این ســـوال نبود الیاس...دســـتور گلاره الیاس بود...ما یاسرو ایران نمی بریم.

ناباور نیشـــخند زد و من در ماشـــین را بســـتم و با قدم های بلند وارد کافه کوچک و بانمک شدم.

یاسر به دیدنم صاف ایستاد.

سمتم قدم برداست.

- مشکلی هست خانوم؟

- نه...باید چندکلوم با اون خانم زیبا صـــحبت می کردم...فقط همین...همینجا وایسا تا بیام.

ناباور و با دهانی که برای گفتن حرفی باز شد و من به گفتن آن مهلت ندادم ، سمت پیشخوان رفتم.

لبخند فریبنده و موهای رهای زن بی نظیر بود.

- سلام.

ســـلامم را با لبخندش پاســـخ داد و من نیم نگاهی به یاسر ناباور انداختم.

- اون مردو می بینی؟...اون خیلی وقته میخواد بیاد جلو و بهت یه پیشـــنهاد قرار دونفره بده...ولی اصـــلا بلد نیست...میشه من جاش ازت بخوام باهاش بری بیرون؟

#گلوگاه

#پارت_۴۷۸

نگاهش را با همان لبخند و چشم های باریک شده سمت یاسر روانه کرد و شانه بالا انداخت .

- الان دقیقا چندماهه منتظر این پیشـــنهادم...بهش بگو شب ساعت ده بیاد اینجا دنبالم...لباسای خوبش هم بپوشه.

خندیدم و او هم خندید.

- اون همینجوریش هم خوش تیپه.

- خوش تیپه!

اقرار با خنده اش ، شانه هایم را لرزاند.

- ولی انگار خلافکاره.

باز به یاسری که از موضـــوع حرف ما خبری نداشـــت و با اخم نگاهمان می کرد ، خیره شـــدم و با خنده گفتم : اون باوجدان ترین و مهربون ترین خلافکار دنیاســـت...پدر خوبیه...پارتنر خوبی هم می تونه باشه.

لبخند زد.

- منتظرشم.

سر تکـان دادم و او لیوان بزرگ کـاغـذی لاتـه را برابرم گذاشت.

کنار یاسر که ایســـتادم و با هم هم قدم شـــدیم ، گفتم : سـاعت ده شـب میای انیجا دنبالش...لباسـای خوبت هم می پوشی...ازت تعریف کردم حســـابی...گفتم خلافکـار مهربون و باوجدانی هستی.

ایسـتاد و من با فاصـله دو قدم از او ایسـتادم و به سـمتش چرخیدم.

- چی؟!

- اون زن خوبیه یاسر...بهتره عمرتو تباه نکنی.

- بعد از برگشت از ایران...

- تو ایران نمیای...تو همراه ما نمیای...به خاطر پاییز نمیای!

تمام دوساعت آینده به بحث گذشت.

یاسر قبول نمی کرد و من هم به راحتی در انتها به او دستور دادم به عنوان همسر_رئیس_ش ، هیچ حرفی روی حرفم نزند.

*

#گلوگاه
#پارت_۴۷۹

الیاس سـومین شـات نوشـیدنی اش را می خورد و من تکیه به سـینه اش داده بودم و سـعی می کردم ، با تمام توان تنها لحظات خوشبختی را به جان بکشم.

من لحظات زیبا کم داشتم.

تمام زیبایی زندگی ام محدود می شـــد به آغوش مامان و خواندن کتاب داستان برای مانا و مراقبت از سونا و حرف زدن با غنچه...

همین...

و حال من در آغوش کسی بودم که مهم بود.

که مهم شد.

که دوستم داشت.

دوست داشتنش از چشمانش پیدا بود.

- دوسـت داشـتم یک کنترل الان دسـتم بود ، زمانو متوقف می کردم دلیـــــل!

من هم دوست داشتم مانند او زمان را در همین نقطه ، در همین مکان متوقف می ساختم.

صدای خش برداشته و نفس های گرمش زیر گوشم ، حال عجیبی به جانم می ریخت.

- کاش می شد الیاس.

شات دیگری برای خود ریخت و من در آغوشش جا به جا شدم تا صورتش را ببینم.

دیگر برابر من چشم بند نمی گذاشت.
و من رد زخمش را با تمام جانم دوست داشتم.
این رد زخم برای من مقدس بود.

- الیاس یه قولی بهم بده!

قلپی نوشـــید و مایع را میان دهانش چرخاند و بعد آن را فرو داد و برآمدگی گلویش با این حرکات بیشتر به چشم من آمد.

#گلوگاه

#پارت_۴۸۰

نتوانستم خودداری کنم.

نتوانستم و ثمره این عدم توانایی شد ، خود را در آغوشش بالا کشیدن و لب به همان تکه برآمده چسباندن.

نفس حبس شده اش را حس کردم.

کمرم را محکم میان دستانش گرفت.

- چطور اینقدر راحت با روان من بازی می کنی‌دختر؟

با لوندی و خنده ای که در جان صدایم می نشست ، شانه بالا انداختم و گفتم : یهو دلم خواست.

- قربون دلت بره الیاس،دلیل الیاس،گلاره الیاس

با همان لبخند چسبیده به لب هایم خیره نگاهش شدم.

این مرد ، شبیه مرد رویاهای هیچ دختری نبود.
اما من رویاگونه دوستش داشتم.

- الیاس من خیلی می خوامت!

ناباور تک خند زد.

- جون الیاس یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!

با خنده ای که صدادار می شد ، مشت در بازویش کوفتم و گفتم : مرض...دستم نینداز.

مرا به تن فلشرد.
لب هایم را عمیق بوسید.
گردنم را بوسید.
جفت نگاهم را بوسید.

و میان این بوسه ها با صدایی که التماسی عمیق میانش لانه داشت ، گفت : بخواه...همیشه منو بخواه...منی که تا ابد میخوامتو بخواه.

- الیاااااس.

نامش وقتی به اعتراض میان لب هایم از شدت بوسه های او جان کوفت ، خنداندش.

#گلوگاه

#پارت_۴۸۱

- اولین بار که دیدمت ، آرزو کردم جا اون زنیکه که بابات پیشکش قراردادمون کرده بود ، تو تو بغلم باشی!

چشم هایم از حرفی که زد ، گشاد شد.

مشت به شانه اش کوفتم و فحشش دادم.

به قهقهه خندید.

- بابا میخواستمت.

باز مشـت کوفتم و در حالی که تنم را از آغوشـش جدا می کردم ، گفتم : خیلی گاوی الیاس.

خندید.

پاهـایش را دراز کرد و من به طرح زیبـای تتوهـایش خیره ماندم.

نهل هم زیاد تتو داشت.

اما طرح تتوهای نهال فقط برای پوشـــاندن زخم هایی بود که وقتی از چند و چونشـــان آگاه شـــدم ، احســـاس کردم بیچاره تر از من هم در این دنیا وجود دارد.

خنده هایش که آرا گرفت ، گفت : نگفتی باید چه قولی بدم؟

لبه میز نشستم و پاهای بدون پوشش را روی ران پایش گذاشتم.

با انگشتانش نوازش نرمی روی ساق پایم به راه انداخت و من سعی کردم ، حواسم پرت نشود.

- بهم قول بده وقتی همه چی حل شد...برگردیم اینجا یه جور دیگه زندگی کنیم...دور از همه کارهایی که تا حالا انجام می دایم...تو تجارتتو فقط مدیریت کن...من هم عکاسی می کنم...همین...نه بیشتر!

ابرو بالا انداخت.

- دربارش فکر می کنم!

و وقتی پای مرا کشـــید و من با خنده و جیغ در آغوشـــش پرت شـدم ، جایی پس ذهنم می دانسـت که او به من قولی نمی دهد.

او عاشق کارش بود

او آمیخته به کارش بود.

**

#گلوگاه

#پارت_۴۸۲

نمی توانســـتم در این چند روز باقیمانده ، پروژه عظیم مازیار و پروانه را به اتمام نرســـانم ؛ پس با یک بحث و مرافعه شدید ، آخر سر با همراهی الیاس به شرکت آمدم.

انتظار دیدن شکم برآمده پروانه را اصلا نداشتم و تصویر برابرم خیلی زیبا بود.

زنی که چشم هایش نگران من و الیاس بود و در شکمش یک نوزاد عزیز داشت ، تصویری خیلی زیبا بود.

الیاس هم شوک بود.

و این میان من گاهی نگاهم به نگاه عصبانی مازیار می رسید.

مازیاری که از ابتدای آمدنمان یک ریز ، داد و بیداد کرده بود که چرا او را این مدت از چند و چون حال وخیم الیاس خبردار نکرده ایم.

این زن و مرد را دیگر قاطی دردهایمان نمی کردیم.

آن ها خوشبختیشان زیبا بود.

خوشبختی که داشت سه نفره می شد و هر دویشان استحقاق را داشتند.

الیاس بی تفاوت به حرف های مازیار گوش می داد و آخر هم مازیار کلافه با نوک پا یک لگد آرام به ساق پای الیاس کوبید.

حرکتش مرا خنداند و خنده من ، اخم های عصبانی مازیار را سمتم روانه کرد.

انگشت اشاره اش را با تذکر سمتم نشانه رفت.

- باید بهم می گفتی گلاره!

جای من ، الیاس پاسخ داد.

- درگیرت نمی کنیم...درگیرتون نمی کنیم...این انتخاب ماست!...زندگی ماست!...شما رو درگیر این لجنزار نمی کنیم ، مازیار!...پس اون انگشتتو بیار پایین و با زن من اینطور حرف نزن ، مازیار!

#گلوگاه

#پارت_۴۸۳

حرفش ، پروانه ساکت و آرام را به تک خند کشاند.
پروانه ایستاد و ناباور به الیاس نزدیک شد.

- الان دقیقا چی گفتی؟
- کدوم قسمتشو متوجه نشدی؟
- همون قسمتی که درباره زنم و اینا بود.

شانه های الیاس لرزید.

- دختره مخمو زد ، پروانه!

آن ها درگیر حرف شـــدند و من از آخرین طراحی های بی نظیری که پروانه به جشنواره رسانده بود ، عکاسی کردم.

- واقعا مختو زد؟

روی پروانه سمت من بود و من شانه بالا انداختم.

- شاید...

قهقهه الیاس و خنده ذوق زده پروانه درهم آمیخت.

- دیدی گفتم ...دیدی؟

مازیار اما همچنان عصبانی بود.

رفاقت دیرینه اش با الیاس و نگرانی از بابت زندگی اش را درک می کردم.

از دست دادن عزیز همیشه سخت بود.
نگرانی برای از دست دادن عزیز از آن سخت تر.

دز نزدیکی ام ایســتاد و نگاهی به الیاس و پروانه که با خنده در حال حرف زدن بودند ، انداخت.

- بارها تیر خورده!
- می دونم مازیار...می دونم...چیزی که همیشـــه ما باهاش درگیریم رو یادم نیار!

عصبی دست به پیشانی اش کشید.

- این سفر خطرناکه برای هردوتون.
- ما میریم چون باید تمومش کنیم.

#گلوگاه

#پارت_٤٨٤

دست سر شانه من گذاشت.

- تو ایران دست و بال اون آدم بازتره.

- مهم اینه که ما تمومش می کنیم...اون وقت ، وقتی میایم پیشتون شرکت ، دیگه الیاس نگران این نیست که ما امنیت شما رو خدشه دار کردیم.

و شـــات جدیدی که با فشـــدن دکمه دوربین گرفتم ، تصویری زیبا را ثبت کرد.

روزها از این حال خوبم جدا بود.

روزها پیج عکاسی و وبلاگم را رها کرده بودم.

و وقتی به این شهر بعد از آن سفر پر خطر باز می گشتم ، روزها عکاسی می کردم.

می خواستم بی دغدغه عکاسی کنم.

می خواستم به دعوت پروانه به خانه اش بروم و شام قرمه سبزی بخورم و مزه فراموش شده قرمه سبزی را با جان و دل پذیرا شوم.

می خواستم...

- مازیار ما برمی گردیم...من می دونم ما بر می گردیم.

مازیار شانه ام را فشرد.

نگاه نگرانش ، نگران تر شده بود.

- برای من مهمین!

- شـما هم برای ما...و اگه این اهمیت نبود ، شـاید الیاس هیچ وقت جرات اینو پیدا نمی کرد ، بره با عجیب ترین دشـــمنش بجنگه...پس بـدون همـه چیز بـه خـاطر شماهاست...به خاطر عزیزاش!

نگاهش روی الیاس چرخید. الیاس از خنده کبود شده بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۸۵

صدای قهقهه هایش قلبم را نوازش می کرد.

چطور یک آدم می توانســـت در این مدت زمان کوتاه ، چنین برای منی که قلبم از یخ بود ، عزیز شود؟

واقعا چطور؟

.....

- من روزای تلخ زیاد داشتم الیاس...شبای تلخ هم زیاد داشتم!

خیره به آبی آب گفتم.

بوی شوری آب و ساندویچ دونری که می خوریدم ، موجب حال خوبم بود.

حالی که مجبورم می کرد به حرف زدن از تلخی ها تا آرام بگیرم.

- تموم شدن...مگه نه؟!

به الیاس که این حرف را زد ، نگاه کردم.

چشم بندش ، قیافه اش را جدی و دور از دسترس می کرد و موهای آشفته اش از او به حق یک تارزان بالفطره می ساخت.

- تموم شدن ولی ردشون موند...وقتی پدرم کشته شد ، من فقط هشت سالم بود و وقتی مامانم کشته شد

فقط شـونزده سـالم...شـاید اگه بابا غنچه رو واسـه فراری دادنم نمی فرســتاد و قاچاقی از مرز ردم نمی کرد ، من هم کشته شده بودم.

دست رها از ساندویچم را گرفت و نوازش کرد.
نگاهش کردم.

- این زندگی انتخاب ما نبود ، گلاره...هیچ چیز این زندگی انتخاب آدمایی مثه من و تو نبود.

شـــقیقه ام را بوســـید و من گفتم : مازیار گفت مواظبت باشم!

#گلوگاه
#پارت_٤٨٦

فاصله گرفتم و نگاهش را نگاه کردم.

لبخند زد.

لب هایش را با نوک انگشتم لمس کردم.

- من نتونســـتم مواظب هیچ کس بشـــم...همه از بین رفتن...مامانم...سونا...

مرا به سینه خود سنجاق کرد.

- تو مواظبی گلاره...اگه برگشـتم...اگه از اون کمای لعنتی برگشـــتم فقط به خاطر تو بود...چون تو مواظبم بودی...چون یه دلیل داشـــتم برای برگشـــتن...برای تموم نشدن...تو مراقبی...تو همیشه مراقبی.

لب هایم به لبخند باز شد.

پیشـانی ام را بوسـید و من فکر کردم ، احسـاس امنیتی که درون نگاه پروانه جاری بود ، حس بی نظیری داشت.

این آرامش و سکون زیبای زندگی اش ، دلپذیر بود.
و من هیچ گاه این آرامش را نداشتم.
هیچ گاه...

.....

#گلوگاه
#پارت_۴۸۷

راه رفتن میان کوچه های محله با دید جدیدی که اهالی آن به من و دیوانگی هایم پیدا کرده بودند ، خیلی کار لذت بخشی نبود اما نمی توانستم از خودم دریغش کنم.

نمی توانســـتم چون ممکن بود بار آخری باشـــد که روی سنگ فرش کوچه هایش قدم بردارم.

می خواستم به ماهسون و کرم سر بزنم.

باید غنچه را در آغوش می گرفتم.
شـاید حتی باید دسـت های نسـلیهان خانم و بابا را هم می بوسیدم.
وداع آخر را نمی توانستم از خودم بگیرم.

دستی روی شانه ام نشست و من به قامت بلند مورات که کنارم راه می رفت ، نگاه انداختم.

- عجیبه دختر ، مگه نه؟!...قرار بود تو وصـــل این محله باشی ، من جاتو گرفتم...منی که از این محله بیزار بودم.

شـــانه بالا انداختم و روی ســـکوی ســـیمانی کنار کوچه نشستم.
دو پسربچه مشغول توپ بازی بودند.

بعد از ســـونا ، برای تمام بچه های این محله یک دلهره و نگرانی عظیم داشتم.

- و سوال اینجاست که چرا موندی مورات؟!
- به خاطر غنچه!
- دیر به فکر افتادی!

لحنم به تمسخر آلوده بود.

- دوسش دارم گلاره.
- چرا؟...چطور؟...اصلا کی فهمیدی؟
- خیلی وقته...خیلی وقته...دقیقا وقتی بهم خبردادی داره می میره.

#گلوگاه

#پارت_۴۸۸

پوزخند زدم.

- می دونی مشکل کجاست مورات؟

ایستاد.

برابرش ایستادم.

- مشکل اینجاست که تو اصلا شبیه یک مرد متعهد به نظر نمی رسی....تو بی اندازه لاابالی هســـتی مورات...تو مردی هســـتی که هیچ وقت غنچه نمی تونه با وجود تمام عشقش بهت ، اعتمادی بهت داشته باشه...متوجهی؟!

پوزخند زد.

- زبون نیش دارت بـه کی رفتـه؟...مـادرت خیلی مهربون بود...همدممون بود.

نیشخندم پاسخ پوزخندش شد.

- به خودم رفتم مورات...خودم...بهترین کار همین بود کـه شـــبیه خودم بـاشـــم...مثـل مـامـانم ضـــعیف نبـاشـــم...مثـل بـابـای این محلـه خیرخواه نبـاشـــم و بـا خیرخواهیم جون نگیرم...مثـل تو لاابـالی نبـاشـــم...مثـل خونواده پدریم کثیف نباشـم...بهترین کار این بود ، شـبیه خودم باشم!

راه افتادم و کنارم راه افتاد.

- دل غنچه رو به دست میارم.
- تلاشتو بکن.

- بعدش توی میای؟...میای تا من و غنچه از این محله بریم؟

- نه...ممکنه هیچ وقت نیام...ممکنه بمیرم!

ایستاد.

من نایستادم و او بازویم را کشید.

اخم هایش درهم شده بود.

#گلوگاه

#پارت_۴۸۹

- داری چی بلغور می کنی؟

- مواظبشـــون باش...مواظب محله باش...مواظب بابا و نســـلیهان خانم باش...مواظب برفین و بچه هاش باش...مواظب غنچه باش!...نمی تونم به بابا بگم...نمی تونم حتی از غنچه خداحافظی کنم...به تو میگم...به تو می سپارمشون.

- داری چه غلطی می کنی؟

- بر می گردم ایران...میرم باقی انتقاممو بگیرم!

بازویم را فشرد.

- مثل شوهرت دیوونه شدی؟

اخم هایم درهم شد و مشتم روی شانه اش نشست.

- درمورد شوهرم درست صحبت کن!

خندید.

انتظار خنده اش را نداشتم و او خندید.
رهایم کرد.

- پس دیوونه شـــدی...عاشـــق اون مرد شـــدن خود دیوونگیه!

شانه بالا انداختم و از کنارش گذشتم.

ماهسون پشت دکه اش نشسته و به نقطه ای خیره بود.
برابرش ایستادم.

- سیمیت میخوام ماهسون.

نگاهش با گیجی سمتم روانه شد.
لبخند غمگینش را به صورتم پاشید.

- سلام آبجی!

سر تکان دادم.

سیمیت گرم و خوش طعمش را در کاغذ پیچید و به دستم داد.

#گلوگاه

#پارت_۴۹۰

پول سمتش گرفتم و خواست مثل همیشه امتناع کند اما نگذاشتم.

- مواظب خودت هستی ماهسون؟

سر به تایید تکان داد.

- بیشتر مواظب خودت باش...به خاطر سونا زندگی کن...به خاطر سونا!

از کنارش گذشتم.

برابر قهوه خانه ایستادم.

جای خالی ســـاواش به چشـــم می آمد و کرم قدم جلو گذاشت.

- خوش اومدی آبجی!

سر تکان دادم.

بابا در قهوه خانه نبود.

بیماری اش روز به روز بیشتر و بدتر می شد.

نگرانش بودم.

نگرانی که بی حد و حصر بود.

مورات تکه ای از ســـیمیت در دســـتم کند و به دهان گذاشت.

هیچ وقت فرصت صمیمیت با همدیگر را نیافتیم.

همیشـــه یک دشـــمنی و عتاب وحشـــتناک میانمان جریان داشت.

- اگه مردم کنار مامان خاکم کنید!

- نمیر!...چون من نمی تونم تنها از پس این محله بربیام.

- ممنون از این که اینقدر نگران منی!

خندید.

شانه بالا انداخت.

- واقعیته!

#گلوگاه

#پارت_۴۹۱

جایش گذاشــتم و پشــت به او در حالی که از دیدن بابا و غنچه به خاطر ترس نصیحت هاشان منصرف شده بودم ، گفتم : مراقبشون باش!

نمی توانتسم غنچه را ببینم.

غنچه منصرفم می کرد.

بابا هم بی شــک مرا به اســارت می کشــید تا به آن کشــور بازنگردم.

.....

الیاس از صبح زود نبود.

در این زندگی کوتاه مشـــترک متوجه شـــده بودم ، نباید دنبالش بگردم.

این میان تنها به یاسر و پاییزی که در حال آماده شدن برای دعوت به خانه زیباروی کافه دار بودند ، با لبخند نگاه می کردم.

یاسر هنوز هم بابت این که گفته بودم به ایران نمی بریمش ، بـا من سرســـنگین بود و من از این قیـافـه گرفتنش می توانستم ساعت ها بخندم.

- الان با من قهری؟
- من که حق حرف زدن ندارم...مگه نه؟
- بی خیال یاسر!

با اخم نگاهم کرد.

ایستادم و کراواتی که اصلا به آن قیافه ضمختش نمی آمد را روی لباســـش صـــاف و میزان کردم و گفتم : نمیخوام فرصت این لحظات خوب ازتون گرفته بشـه...به پاییز نگاه کن...ببین چقدر شـــاده...بذار شـــاد بمونه...فقط این یه بارو با دل اون راه بیا...و دل خودت!

چشمک انتهای حرفم ، خنداندش.

- دسته گل فراموشت نشه!

#گلوگاه

#پارت_۴۹۲

کنار پاییزی که منتظرش پوشـــیده در آن لباس و پالتوی دخترانه ســـفیدرنگ ایســـتاده بود ، قرار گرفت و با جدیت رو به من گفت : اولین باره نمی تونم مواظب الیاس باشم!

- من مواظبشم یاسر!

- تـو از هـمـه بـیشـــتر مـواظـبشی!....بـراش خوشحالم...اولین باره کنار کسی آرومه...اولین باره!

نتوانستم کش آمدن لب هایم را کنترل کنم.

من هم اولین بار بود که کنار کسی آرام بودم.

- برو دیر شد.

پاییز برایم بوسه فرستاد و همراه پدرش رفت.

شب خوبی قرار بود ، داشته باشند و من از خانشان بیرون زدم و وارد واحد خودمان شدم.

تنهایی در این شـب هایی که نزدیک برگشـتم به ایران بود ، برایم سخت می شد.

به ایران و خاطراتم فکر می کردم.

به پدرم که به راحتی ما را تنها گذاشـــت و مادرم که چقدر سختی کشید.

به منوچهر و محبت های زوری اش می اندیشـیدم و مانایی که همیشه تنها و بیمار بود.

بـه خـانواده کثیف پـدری ام فکر می کردم و مـادربزرگ وحشــتناکی که هممان را شــبیه اســیر در خانه اش نگه می داشت.

به فرار دردناکم فکر می کردم.

به مادرم که روی شــانه هایم حمل می شــد و دردی که تا مدت ها در قلب و تنم جاری بود.

در خانه گشوده شد.

نگاهم از صـفحه خاموش تی وی تا صـورت الیاس کشـیده شد.

#گلوگاه

#پارت_۴۹۳

- فکر می کردم محله باشی!

قرار هم همین بود.
قرار بود ، شب را کنار غنچه صبح کنم اما نتوانستم.
دلم برای این مرد تنگ می شد.
دوست داشتم کنارش باشم.

- گفتم شاید دلت برام تنگ بشه!

کت چرمش را روی کاناپه پرت کرد و سمتم قدم برداشت.
برابرم ایستاد و دست سمتم دراز کرد.

ایستادم.

چسبیده به تنش ایستادم.

سر در گردنم فرو برد و با صـــدایی که ته مایه ای از خنده داشت ، گفت : دل من بدون تو مگه تاب میاره دختر؟

- خب پس بهت محبت کردم که برگشتم خونه...نه ؟!

- صد و بیست درصد...شک کنی کافری!

خندیدم و صدای قهقهه ام میان دهانش آرام گرفت.

لب هایم را عمیق بوسید.

دست هایش نوازشی سخت و دوست داشتنی به جان تنم نشـــاند و وقتی روی پایش در آغوشـــش نشـــســـتم و آرام گرفتیم ، او بود که گفت : دوستم داری گلاره؟

- اوهوم!

به جوابی که به خاطر فرو رفتن سرم در گردنش ، کوتاه و آرام بود ، خندید.

- قول میدی اگه مردم ، قشنگ زندگی کنی گلاره؟...قول میدی بری دنبال همون چیزایی که دوست داری؟...قول میدی بعد مردنم زیاد غصه نخوری؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

#گلوگاه

#پارت_٤٩٤

تمسخر نگاهم را دریافت که با نوک انگشتانش چانه ام را نرم به نوازش انداخت.

- جدی میگم گلاره!

- جدی نگو...چون اگه بمیری از تو گور بلندت می کنم و خودم یه بار دیگه می کشمت.

کمرم را نوازش کرد و با نگاهی که دیگر جدی شـــده بود ، خیره چشـــمانم گفت : نمیخوام حیفت کنم...تو حیفی واســـه موندن پای این همه تلخی...خونوادت تا اینجا مجبورت کردن همون طوری که اونا میخوان تلخ زندگی کنی...من بعدشو نمیخوام...میخوام شاد باشی...میخوام بخندی...میخوام عکاسی کنی...میخوام تو شرکت پروانه و مازیار وقتی غرق کار میشی ــ و لبخند داری ، باشی...اگه تاوان این خنده ها و شـــادی مردن منه...تاوانشـــو میدم گلاره...میدم!

مشت سر شانه اش کوفتم و عصبی از جایم برخاستم.

- چطور توان اینو داری ، به حال خوبم گند بکشی ــ الیاس؟

- قول بده بهم...نیپیچونم!

- قول نمیدم...اگه بمیری ، می میرم...اگه شده باشه قبل تو می میرم...توان یه داغ دیگه ندارم...توان این که یه خاکســـپاری دیگه رو به چشـــم ببینم ، ندارم...نداااارم الیاس...نداااااارم!

موهایم را چنگ زدم و دادم در خانه ، اکو شد.

لحظاتی قبل یاد مردن مامان افتاده بودم و حال حتی فکر به مردن الیاس ، تمام جانم را ویران می کرد.

روانم به هم می ریخت و نمی توانستم کنترلش کنم.

#گلوگاه

#پارت_۴۹۵

- گلاره الیاس!

- همینـه...همیییین...من گلاره الیاس می مونم...تا ابد!...این یه قرارداده...فســـخ نمیشـــه...نمی تونی زیرش بزنی...حق نداری.

- حتی اگه غرامت بدم؟

- حتی اگه غرامت بدی.

نالیدم.

اشــکی که هیچ وقت چنین دم مشــک نبود ، درون کاســه چشمم جوشید.

- همه ایل پشت بابامن!

- بهشــون نشــون بده کی رئیســه الیاس...نشــون بده...همون طور که به بابای من نشون دادی رئیس کیه!

سر به پشتی کاناپه تکیه داد.

پاهایم را دو ســمت تنش روی کاناپه گذاشــتم و روی پاهایش نشستم.

در آغوشـــش گرفتم و در حالی که لب به لب هایش می چسباندم ، جنون حرف های الیاس را بالا آوردم.

- تو می مونی...برای من می مونی!

چشم بست.

لب هایم را تا نگاهی که برای همیشـــه بســـته شـــده بود ، کشاندم و جای زخمش را بوسیدم.

- تو قول بده به من!
- نمی تونم گلاره...نمی تونم!

اشکم چکید.

اشک چکیده ام روی صورتش ریخت.

چشم گشود.

ناباور نگاهم کرد.

صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

- گلاره!

- من یه داغ دیگرو تحمل نمی کنم....نمی تونم...نخواه ازم!

سرم را به سینه اش چسباند.

روی موهایم را بوســـه باران کرد ولی زهر حرف هایش کم نشد.

در قلبم نفوذ کرد و جانم را مسموم ساخت.

جانم به صورت هولناکی به سم ترس آغشته شد.

.....

#گلوگاه

#پارت_٤٩٦

الیاس میان شب وقتی آویخته به آغوشش بودم با بوسه ای نرم روی چشم هایم ، تنهایم گذاشت و من بی خواب میان تخت به آینده نامعلوم و پر از خطرمان فکر کردم.

گلاره رویاگونه میان وجودم که تمام این سال ها به اسارت سرمای رفتارم گرفتار بود ، امید به آرزوهای دور و درازی داشت که هنوز جامه عمل نپوشانیده بودند.

گوشی را میان انگشتانم گرفتم و به پیام عجیب و متفاوت عدنان خیره شدم.

" نهال رو آوردم بیمارستان...اگه میتونی بیا!"

بیمارستان؟

در این موقع شب؟

دخترک عزیزمان چه شده بود؟

نمی دانستم چگونه لباس پوشیدم و چطور یک تکست کوتاه جهت نگران نشدن الیاس فرستادم و با یکی از نگهبان های الیاس خود را به بیمارستان رساندم.

وقتی از مسئول اطلاعات شماره اتاق نهال را می پرسیدم ، تمام نگرانی جهان در جانم بود.

من همانطور که به الیاس اقرار کرده بودم ، توان یک داغ دیگر را نداشتم.

نهال هم مانند مانا بود برای من.

مانند سونایی که از دست دادم.

نمی توانستم به نبودن و نداشتنش فکر کنم.

این دختر بدون هیچ دعوتی پا به دنیای من گذاشت و جزئی از دنیایم شد.

توضیحاتی که پرستار به من می داد ، باورنکردنی بود.

خونریزی بی اندازه به خاطر رابطه ای که اولین بار برایش اتفاق افتاده و گویا رابطه ای لطیف هم نبوده است.

#گلوگاه

#پارت_۴۹۷

عرق سردی تیره کمرم را لرزاند و من با ناباوری و خشـــمی که بی اندازه درون جانم پا گرفته بود ، دسـتگیره در اتاق را فشردم و با نزدیکی بی حد عدنان به نهال مواجه شدم.

عدنان کمی فاصـــله گرفت و من خســـتگی صـــورتش را با خشـــمم بی تفاوت رد کردم تا به نگاه و چشـــمان غمگین و متعجب دخترک مظلوم و زیبای روی تخت رسیدم.

زیر چشـمانش گود رفته بود و رد کبودی روی چانه و گردن و بالای قفسـه سـینه اش که از بازی یقه پیراهن بیمارسـتان

به راحتی هویدا بود ، گواه همان چیزی را می داد که فکر می کردم پرستار با سهل انگاری اشتباه از آن گفته است.

قدم جلو گذاشتم و در را پشت سرم به هم کوبیدم.

سمت تخت رفتم و عدنان را کنار زدم و روی صورت نهال خم شدم و عصبی پرسیدم : خوبی؟

نهال با تمام هل زدگی و خجالتی که کم کم به نگاهش نفوذ می کرد ، یقه لباسش را بالا کشید و این موضوع مرا خشمگین تر ساخت.

- خوبم گلاره!

به این اوضاع اصلا نمی شد ، نام خوب را اطلاق داد.

جوابش و نگاهی که سمت عدنانی که سمت کاناپه می رفت ، ناراحت ترم کرد.

- کاملا معلومه که خوبی!

نتوانستم خشمم را کنترل کنم و بعد از این جوابی که به نهال دادم و تمامش به تمسخر آغشته بود ، رو به عدنان توپیدم که :

- میخوام باهاش تنها باشم ، عدنان!

عدنان نگاهم کرد و با یک مکث که خیرگی به جان نهال داشت ، به سمت در رفت و گفت : حق نداری بازخواستش کنی!

#گلوگاه

#پارت_۴۹۸

خشم درون جانم قل زد.

- من حق هر چیزیو دارم عدنان...روی این دختر من حق هر چیزی رو دارم...چون این دختر به خاطر معامله سر من اینجاست...روی این تخت!

عدنان با اخم در را پشت سر خود بست و من به سمت نهال چرخیدم.

تمام لحظات بعدش حرف خاصی بینمان رد و بدل نشد.

او نگفت چه شده و من هم سعی کردم به خواسته اش که نمی خواست حرفی بزند ، احترام بگذارم.

تنها در آغوشش کشیدم و به او این اطمینان را دادم که کنارش می مانم.

تمام خشمم کم شده بود.

اما عدنان باید توضیح می داد.

عدنان باید تن و بدن کبود این دختر و حال افتضـــاحی که پرستار به صورت خصوصی به من گفته بود ، بهتر است حالاحالاها متحمل یک رابطه دیگر نباشد را ، توصیح می داد!

.....

لیوان کاغذی نسکافه را به دستم داد و کنارم نشست.

منتظر بودم حرف بزند و او از لحظه ای که نهال خوابیده و این امکان را به ما داده که خصـــوصی بتوانیم درباره اش صحبتی داشته باشیم ، برای آوردن نسکافه از من فاصله گرفته بود.

- خب؟

- خب!

گردن چرخاندم و با پوزخندی که تمانثمش را ناراحتی ام از او پر کرده بود ، تناشایش کردم.

#گلوگاه

#پارت_۴۹۹

- توضیح بده!

- فکر نمی کنم روابط شخصی و جنسیم به تو ربطی داشته باشه ، گلاره!

- ربط داره...وقتی پرســتار به من میگه اون دختر یه رابطه خشــن و وحشــتناک رو از سر گذرونده و بهتره چند هفته ای اصلا رابطه نداشته باشه ، به من ربط داره...چه غلطی کردی؟...بگو تا الیاسو سرت خراب نکردم!

دســت به موهایش کشــید و پا روی پا گرداند و به راهروی خالی بیمارستان نگاهی انداخت.

- یه جنون لحظه ای بود...می تونی مطمئن باشی ، دیگه تکرار نمیشه!

نتوانستم مشتم را کنترل کنم و در سمت چپ فکش مشتم کوبیده شد.

انتظار نداشت.

لیوان کاغذی نســـکافه اش کف راهرو افتاد و او با بهت و ناباوری نگاهم کرد.

از جا جهیدم و یقه اش را چنگ زدم و عقب سرش را به دیوار پشت سر کوبیدم.

- تو گوه می خوری دیگه بهش نزدیک بشیـــ!...گوه می خوری آشغال.

خندید.

شانه هایش لرزید و چشم بست.
مشت دیگری کوفتم در چانه اش و او هیچ دفاعی نکرد.

فاصله گرفتم.
به خنده اش با تمام نفرتم خیره شدم.
عدنان را می توانستم در این لحظه بکشم.

- ممنون!...ممنون که زدی!...حالا حالم بهتره!

#گلوگاه
#پارت_۵۰۰

از جا برخاست و فاصله گرفت.
این مرد از الیاس هم دیوانه تر بود.
دیوانه تر و مرموزتر.

عدنان را هیچ وقت نمی توانستم درک کنم.

هم باعث نفرتم می شـد و هم می توانسـت بهترین عضـو خانواده جدیدم باشد.

این مرد عجیب بود و عجیب می ماند.

.....

از وقتی نهال را با خود همراه ساخته و به خانه آورده بودم و به الیاسی که نگرانش بود ، یک دروغ مسـخره بابت عفونـت معـده تحویـل داده بودم ، نهـال آرام و درخود فرورفته بود.

وقتی عدنان هم وسـایلش را فرسـتاد او در خودفرورفته تر شد.

پیام غنچه بابت یک مهمانی خاص خارج از اسـتانبول و نیـاز بـابـا بـه بـازی من ، کمی فکرم را از دخترک درخود فرورفته مبل برابرم جدا کرد و من سمت الیاس رفتم.

روی دسـته کاناپه ای که او روی آن به راحتی نشـسـته و با اعصاب خرابی که نمی دانستم ثمره چیست به تی وی برابر خیره بود ، نشستم و دست سر شانه اش گذاشتم.

گردن چرخاند و پشت دستم را بوسید.

- من باید برم مهمونی همراه بابا!

گردنش به آنی سمتم چرخید.

اخم چهره اش بیشتر شد.

- تو دیگه آدم اون نیستی!...مال منی!

دستم سر شانه اش مشت شد و روی شانه اش فرود آمد.

- من مـال هیچ کس نیســـتم ، این یـک...دو فقط بهت اطلاع دادم...اجازه قاطی لحنم نبود!...بود؟!

#گلوگاه
#پارت_۱۰۵

از جا برخاستم و دست به سینه برابرش ایستادم.
او هم ایستاد.
رخ در رخم.
از گوشه چشم ، نهالی که ترسیده در جایش سیخ نشست ، را دیدم.
نیشخند زدم.

به هرحال قرار بود مدتی در این خانه با خود نگهش دارم و باید به این مسائل عادی بین من و الیاس عادت می کرد.

- تو هیچ گورستونی با اون بابات نمیری!

تک خند زدم و بی توجه خواستم از کنارش بگذرم.

- میرم...تو هم بدرقم می کنی الیاس!

بازویم کشیده شد.
مرا به تن کاناپه کوبید و انگشـــت اشـــاره اش را تهدید وار برابرم تکان داد.

- یه کاری نکن اون محله کوفتی رو به آتیش بکشـــم و از دست بدبختیاش خودم و خودتو راحت کنم.

باز دست به نقطه ضعف من بند کرد.
با پا به زانویش لگد زدم و چنگ به موهایش انداختم و گردنش را سمت خودم خم کردم.

- من هرجا دلم بخواد میرم الیاس...تو صـــاحب من نیسـتی...همیشـه بدون...حتی ممکنه یه روزی ترکت کنم و تو نمی تونی جلوشو بگیری.

گویی خط قرمز او هم زیر پای من رفت.

دســـت هایم را چنگ زد و نوک بینی اش را به نوک بینی ام وصل کرد.

- هیچ وقت...هیچ وقت دیگه این جمله رو تکرار نمی کنی...چرا؟....چون تا وقتی زنده ام تو گلاره الیاسی...تا وقتی زنده ام!

#گلوگاه

#پارت_۵۰۲

از نزدیکش گریختم و مجسمه روی میز را سمتش پرت کردم و او جا خالی داد و نهال جیغ کشید و مجسمه ای خرد شده ، باعث اختتام دعواشد و انتهایش الیاس باز آن انگشت کوفتی اش را بالا آورد و گفت : تو هیچ جا نمیری!...بدون من هیچ جا نمیری!

عصبانی پشت سیستمم نشستم و سعی کردم فعلا به نهال ترسیده نزدیک نشوم.

بیچاره را با حقایق عجیبی درباره زندگیمان روبرو ساخته بودیم.

زندگی من و الیاس همین بود.

دو آدم شبیه هم.

دو آدم زخم خورده و ترسیده از ، از دست دادن خانواده.

دو آدم که دردهای مشترکشان بیشتر از حرف های مشترکشان بود.

دو آدم که درد می کشیدند وهر لحظه درد روی دردشان افزایش پیدا می کرد.

ما ساعتی بعد باز هم آشتی می کردیم.

باز الیاس سعی می کرد مرا منصرف کند که به مهمانی نروم و من باز سرخودانه می رفتم.

به هرحال همان طور که محله خیلی چیزها به من بدهکار بود من هم زندگی و جانم را مدیون محله بودم.

.....

نهال در اتاق مهمان خوابیده و الیاس برای سر زدن به او از اتاق مشترکنان خارج شده بود..

هنوز سرسنگین بود.

هنزو با وجود در آغوش کشـــیدنم برابر نهال ، با من در قیافه بود.

لحظاتی بعد که آمد ، سرسـنگین بودنش را نتواسـنتم تاب بیاورم.

#گلوگاه

#پارت_۵۰۳

لبه تخت نشـسـت و دسـت هایش را روی تشـک تخت ستون و سر به سمت سقف بلند کرد.

از پشت به او نزدیک شدم.

دست هایم را گرد سینه اش حلقه کردم و چانه روی شانه اش گذاشتم.

- منو کنترل نکن الیاس...هیچ وقت منو کنترل نکن!

- اولین بار دم خونت دیدمت اما اونقدر بهت توجه نکردم...یه آدم مسـت بودم که فقط می خواسـتم با یه رابطه یه شـبه خسـتگی و اعصـاب خردی تموم هفته گذشـتمو خالی کنم...فکر کردم پیشـکشی_ بابات تویی ولی نبودی...سر اون میز بازی وقتی دیدمت تازه فهمیدم چقدر

خـاصی...همـه اون چیزی کـه هیچ وقـت تو روابطم نـداشـــتم...روابط بـاز...بی اهمیـت...بـدون هیچ علاقـه ای...من برای اولین بار یکیو خواســـتم...دقیقا از پشـــت همون میز شروع شـد...حرکت انگشـتات ، به هم فشـردن لبات وقتی به چیزی توجه می کردی ، راه رفتنت...الان که فک می کنم انگار از همون اولش خرابت بودم...من تو رو خواستم...نمی تونم واسه تنها چیزی که بعد این همه سال واسه خودم خواستم ، نگران نباشم گلاره...من...!

از تخت پایین رفتم.

روی پایش نشستم.

لب به لبش چساندم و نگذاشتم ادامه دهد.

یخ قلبم را ذوب کرده بود و من داشـــتم از شـــدت زیبایی حرف هایش از گلاره ای که این همه سـال سـاخته بودم ، فاصله می گرفتم.

- باید اقرار کنم که تو واقعا مخمو زدی!

خندید.

خنده اش تلخ بود.

جای زخم چشمش را بوسیدم.

- با همه این تفاسیر باید بگم که الیاس ، من به اون مهمونی میرم!

ناباور خندید و من شانه بالا انداختم و تی شرتش را از تنش بیرون کشیدم.

وقتی طرح خالکوبی درهم تنیده شانه اش را می بوسیدم دیگر او نتواسنت دهان به مخالفت بگشاید.

الیاس را دوست داشتم.

او هم تنها چیزی بود که بعد از این همه سال برای خود می خواستم و دوست داشتم.

*

#گلوگاه

#پارت_٥٠٤

هنوز رد نوازشش را با همه کرختی و خواب آلودگی ام حس می کردم و او از این نوازش گویی خیال دســـت برداشـــتن ، نداشت.

- پونزده ســالم که بود ، به صــورت موروثی جا پای پدرزرگ مادریم گذاشـــتم...قبیله می خواســـت من رئیس باشم...فقط پونزده سالم بود...

هوشـــیار شـــده بودم و چرخیدم تا در نور چراغ خواب نگاهش کنم.

پوزخندش باعث شد بازوی برهنه اش را نوازش کنم.

صدای قدم هایی بیرون از اتاق ، کمی باعث پرتی حواسش شد اما من نمی خواستم او از خود گفتنش را پایان دهد.

- بگو...حتما نهاله رفته سرویس بهداشتی.

با بددلی نگاه از در بسته اتاق برداشت و نگاهم کرد.

- گفتنش اینه که تو این مســـیر چون نفرت بابام و زنش به خاطر رئیس شـــدن من بالا گرفت ، خواهر و مادر بیچارمو از دســت دادم...قرار نبود اینطور بشـه...قرار نبود بابام بشـــه قاتل روح و جونم...قرار نبود اینقدر تلخ هجده ســـال بعدی رو بگذرونم...الان اگه الی زنده بود ، یه دختر دانشـــجوی خوشـــگل مثل نهال بود که از معصـــومیت چشـــاش همه دیوونه می شـــدن...نهالو دوســـت دارم چون

چشـای معصـومش شـبیه خواهرمه...گلاره ، من سـخت زندگی کردم...هجده سـال بی بند و بار و با عقده و نفرت زندگی کردم...حالا نمی تونم کنارش بذارم...نمی تونم قبیله ای که بابام با پول خریدتشون و بهم پشت کردنو بی خیال بشم...نمی تونم این همه سال سگ دو زدنمو واسه پررنگ کردن تشـکیلاتم بی خیال بشـم...نمی تونم همه رو پشـت سر بذارم.

#گلوگاه

#پارت_۵۰۵

از جا که برخاست و سمت شلوارش رفت و پوشید ، خیره اش ماندم.

- یکی تو اتاق نهاله ...مطمئنم!

در اوج ناباوری من با قطع حرف های احســـاسی اش که قلب مرا به بازی گرفته بود ، اســلحه اش را از از زیر تخت بیرون کشید و سمت در رفت.

آنقدر حرکاتش سریع بود که من هل زده ربدوشـامبر حوله ای ام را از روی پاتختی چنگ زدم و سمت در رفتم.

در اتاق نهال را گشود و صدای عدنان میان ناباوری من به گوش رسید.

مشـــت الیاس بالا رفت و من تا به خود بجنبم ، عدنان میان اتاق پرت شده بود و نهال بینوا میان تختش وحشت زده جیغ می زد.

الیاس سمت عدنان یورش برد.

نمی توانستم جلوی این خشم وحشتناکش را بگیرم.

تمام گردن و صورتش سرخ بود.

- تو گوه می خوری تو خونـه منی الان...گوه می خوری تو اتاق نهال منی...گوه می خوری می بوسیش.

لعنت!

مردک نهال را برابر چشمان الیاس بوسیده بود؟

الیاس بی شک می کشتش.

با تمام توان کمر الیاس را از پشت کشیدم و او را لحظه ای از عدنان جدا ساختم.

عدنان هیچ نمی گفت و نهال بیچاره ام شـــوک زده میان تخت نشسته بود.

با دسـت صـورتش را پوشـانده و شـانه هایش بی امان می لرزید.

#گلوگاه

#پارت_۵۰۶

- هر دوتون گم شین از این اتاق بیرون...هر دوتون.

تمام خشمم از بین دندان های به هم چفت شده ام بیرون می جست.
الیاس خواست دستم را کنار بزند که مشت در سینه اش کوبیدم.

- گفتم گمشو بیرون الیاس...همین الان!

با خشم و سینه ای که بی امان از نفس های لبریز عصیانش بالا و پایین می شد ، یقه عدنان را گرفت و او را همراه خود به بیرون از اتاق کشاند.

عدنان قبل از بیرون رفتن نگاهم کرد و من در چشم هایش هیچ خشم و ناراحتی ندیدم.
فقط گیج بود.
گیج و ناباور.

من هم گیج بودم.
گیج از حرکاتی که بی شک از عدنان بعید می نمود.

نهال ترسیده را در آغوش کشیدم.
زنجیر و گردنبند زیبایی میان مشتش اسیر بود.

وقتی درون آغوشم به هق زدن افتاد ، می خواستم بروم یک تیر در مغزا لیاس و عدنان خالی کنم و شب را به خوبی و خوشی پایان دهم.

ســـــاعتی کنار نهال ماندم و او که آرام گرفت به اصرار خودش برای خاتمه به دعوای دو مرد دیوانه و بی مغز درون این خانه از اتاق خارج شدم.

هر دو رو در روی هم با یک حالت تهاجمی مســـخره نشسته بودند و همدیگر را بر و بر نگاه می کردند.

میانشان نشستم.

#گلوگاه

#پارت_۵۰۷

عدنان آرام پرسید.

- حالش خوبه؟

با چشـم غره نگاهش کردم و الیاس نیمخیز شـد و توپید که :

- به تو چه؟...از کی تا حالا حال نهال واســـه تو مهمه؟

عدنان دســت به پیشــانی اش کشــید و رو به من با حالت نیشـــخند گفت : خیلی دارم مراعات می کنم نزنم اون یکی چشمش هم کور کنم تا اینقدر تو زندگی من دخالت نکنه.

قبل از هر حرکتی از ســـمت الیاس ، خودم از جا جهیدم و با پیشــانی در اســتخوان بینی تراشــیده و خوش فرم عدنان که بعید می دانســـتم دیگر خوش فرم بماند ، کوبیدم و از بین دندان های به هم چفت شده ام غریدم که :

- دهنتو ببند عدنان...دهنتو ببند...ببند تا از همین طبقه پرتت نکردم پایین!

دست که به استخوان بینی اش گرفت ، غرید که :

- جفتتون وحشی هستین.

- افتخارمونه!

به الیاسی که خنده درون صدایش جریان داشت ، با تمام عصیان و ناامیدی ام خیره شدم.

یک شعف بی حد درون نگاهش بود و می توانست باعث شود مرتکب قتل او قبل از عدنان شوم.

- میشه بری تو اتاق بخوابی تا من نبینمت الیاس؟

شانه بالا انداخت و گفت : اون بره تا برم.

عدنان در حالی که درگیر درد استخوان بینی اش بود ، رو به من غرید که :

- بدون نهال نمیرم...نهال باید برگرده...نهال مال منه!

#گلوگاه
#پارت_۵۰۸

سمتش که خیز برداشتم از جا برخاست و جا خالی داد.

- نهال عروسک نیست که واسه تو باشه!...پس گورتو گم کن...

- خودش میخواد همرام بیاد!

و یک آخ آرام بعد از حرفش شنیده شد.

بینی اش را درب و داغان کرده بودم.

الیاس انگشت بالا آورد و داد کشید که :

- دهنتو ببنـد مرتیکـه بی نـاموس!...اون دختر، دخترخالته کثافت...نهاله...بچه اســـت...به یه بچه نظر داری؟!

گردنم به آنی سمت الیاس چرخید.

بچه؟!

داشت در مورد نهال صحبت می کرد؟!

نهال قریب به بیست و شش سال داشت و او به این دختر می گفت بچه؟!

نگاهم روی نگاه گیج عدنان هم چرخید.

او هم گویا با من هم نظر بود.

هم نظر بود که گفت : دقیقا امشب بیست و شش سالش تموم میشـــه...اون وقت تو با چه علمی به نهال میگی بچه؟!...در ضـــمن اون دخترخالمه ، خواهرم نیســـت که بهش نظر نداشـــته باشـــم...من می تونم با هر کی دلم خواســـت باشـــم...ملتفتی که؟...همون طور که تو هم می تونی با هر کی دلت خواست باشی!

الیاس لحظه ای اخم کرد و بعد دســـت به موهای آشـــفته اش کشید و رو به من غرید که :

#گلوگاه

#پارت_۵۰۹

- من امشب می کشمش...میگه بچه نیست...اصن به چشاش نگاه نمی کنه؟...اصن اون دختر ، همه وجودش بچه است...پاکه...پاااااکه...مثه توئه آشغال نیست!

- اون دخترِ اون آشغاله...پس پاک نیست...تکرارش نکن الیاس!

از کنارمان که گذشت و از خانه خارج شد ، من عصبانی از تنش های بیشمار این شب ، نگاهم در چشمان اشکبار نهال نشست.

سمتش قدم برداشتم.

دست بالا آورد و تنهایی را برگزید.

شب تولدش بود و نمی دانستم.

نمی دانستیم.

لعنت به این زندگی مســخره ای که برای خودمان ســاخته بودیم.

لعنت به تمام خانواده های مسخرمان.

لعنت به هفت پشــتمان که فقط درد برایمان به ارث گذاشته بودند و وحشت.

- گند زدیم!

به الیاسی که به راه رفته نهال خیره بود و این حرف را زد ، نزدیک شدم و دو ضربه نرم با پشت انگشت به سینه اش کوبیدم .

- تو و اون رفیق گاوت باید برین به درک!

از کنارش گذشتم .

شــاید می توانســتم کمی بخوابم و چشــم های غمگین و بغضی نهال را فراموش کنم.

.....

#گلوگاه

#پارت_۵۱۰

به قیافه مســـخره اش که بادکنک ، باد می کرد و تمام جانش را گویی درون این باد کردن می گذاشت ، خیره شدم و با تاسف سری تکان دادم.

غنچه از سوی دیگر ، مشغول چیدن میز سرو بود و پروانه هم در این راستا کمکش می کرد.

گرچه با آن کمردرد و حال بدی که حاملگی برایش به ارمغان آورده بود ، خیلی هم نمی توانســـت کاری از پیش ببرد.

مازیار با سیستم صورتی درگیر ، رو به منی که سعی داشتم گوشواره هایم را به گوش بیندازم ، گفت : کی می رسن؟

- یاسر یه ربع پیش که زنگ زد ، گفت چهل دقیقه دیگه می رسن.

مازیار با خنده ای که به خاطر الیاس درگیر بادکنک ها روی صورتش بود ، گفت : پسر بجنب...چیزی نمونده.

پروانه به خنده افتاد و غنچه هم لبخند نرمی زد.

مورات را هم دعوت کرده بودم و هنوز نیامده بود.

شـــاید به قول مورات باید همه چیز را با غنچه از نو می ساختند.

قرارهای دونفره می رفتند و عاشــقی را از آینده به گذشــته تجربه می کردند.

صح که با پیشنهاد الیاس تصمیم به یک تولدپارتی خوب برای نهال گرفتیم ، یاسر و پاییز و زیباروی یاسر ، آیلا به کمک من شـــتافتند و نهال را برای انتخاب لباس رقص مدرسه پاییز ، از خانه بردند.

الیاس همان دم خط و نشــان کشــیده بود که عدنان نباید باشد ولی من نمی توانستم عدنانی که دیشب دزدوارانه به خانمان برای دیدن نهال آمده بود ، خبر این مهمانی را ندهم.

#گلوگاه

#پارت_۵۱۱

او هنوز نیامده بود و اصلا نمی دانستم می آید یا نه.

فقط امیدوار بودم لبخندی خوشحال روی لب های نهال همیشه غمگینم بنشیند.

کنار غنچه که ایستادم ، آرام به ترکی پرسیدم که :

- خوبی؟

چشـــم روی هم گذاشـــت و من متوجه شـــدم که حالش نسبت به روزهای گذشته بهتر است.

- اتفاق افتاده که من ازش بی خبرم؟

- دیشـــب بـا هم برای اولین بـار رفتیم شـــام بیرون...تجربه جالبی بود!

ابروهایم به آنی بالا جهید.

- تهش چی شد؟

- همو بوسیدیم...با هم خوابیدیم...و برای اولین بار بعد از اون رابطه ای که از سر عصـــبانیت بود ، یه رابطه خوب داشتیم.

از این حرفی که زد ، ناباور تک خندی زدم.

- واقعا بهتون این کارا نمیاد ، غنچه.

شانه هایش لرزید و من هم از خنده اش به خنده افتادم.

- خودم هم دقیقا وقتی جلوی چشـــمای کرم و بابا سـوار ماشـینش شـدم ، همینو بهش گفتم...واقعا مسـخره بود.

خنده ام در صدای زنگ در هم آمیخت.

مورات بود.

جعبه کادویی در دست داشت و به خودش حسابی رسیده بود.

گویی آمده بود که متفاوت از همیشه باشد.

پس متفاوت از همیشه گوشه پیشانی همسرش را بوسید ، مرا با حسی ــ که عجیب بود و رگه هایی از حمایتی دلپذیر داشت ، به آغوش کشید و با الیاس و بقیه دست داد.

بهت زده خیره اش بودم و گویی الیاس هم باورش نمی شد این رفتار که رو به من و غنچه با دست اشاره به مغزش کرد و یک چرخش هم این میان به راه انداخت.

غنچه خندید و من خیره موراتی که با مازیار به حرف زدن نشست ، شانه بالا انداختم.

- به نظر من یه دکتر ببرش...!

خندید اما واقعا موضوع خنده دار نبود.

موارت با کمالات برابرم واقعا شـبیه موارتی که می شـناختم نبود.

#گلوگاه

#پارت_۵۱۲

پوشـیدن لباسی که بابا به وسـیله کرم برایم فرسـتاده بود ، حس تلخ و ناراحتت کننده ای که هربار به سراغم می آمد ، باز درگیرم کرد.

الیاس به آستانه در اتاق شانه تکیه داده بود و در حالی که فنجان قهوه اش را با اخم های درهم گاها به لب می رساند ، من کلافه را تماشا می کرد.

▪ حالت خوب نیست!

نورسید ، تنها واقعیت را به رویم کوبید.

این مرد به راحتی ، در مدت زمان کم مرا به راحتی از بر شده بود.

- خوب نیستم!

اعتراف به قبول حرفش را فقط از این بابت به زبان راندم که بیش از این پیله نکند ، نمک روی زخمم شود.

- پس چرا داری میری؟
- چون بابا ، بابابزرگمه ، محله خونم!
- خونه تو اینجاست...تو بغل من...جایی که من باشم!

نگاه از آینه برداشتم و خیره اش شدم.

سمتم قدم برداشت.

هنوز رد نارضـایتی از بابت رفتن نهال را می توانسـتم درون صورتش ببینم.

باورم نمی شـد ، بگذارد نهال بعد از تولدی که حسـابی سر کیفش آورد ، با عدنان برود اما نهال خود با منطق با او سـخن گفت و در انتها با وجود اخم های درهم الیاس و خواهش من برای مراقبت از خودش از خانه من رفت و گویی تازه من به خودم آمدم و غم روزهایی که باید به اجبار به شب نشینی هایی که انتهایش به برد من پشت میز قمار می انجامید ، تن می دادم ، درونم شکوفا شد.

کرم در ماشین ، پایین ساختمان منتظرم بود.

بابا گویی به مهمانی خیلی اعتماد داشـت که مرا باز تنها با کرم می فرستاد.

من اما چشـمم از آخرین باری که با کرم به مهمانی رفتم و کرم برابر چشمانم تیر خورد ، ترسیده بود.

▪ الیاس...من باید برم!

▪ هیچ بایدی برای زن الیاس وحود نداره...هیچ بایدی از هیچ کس برای گلاره الیاس وجود نداره...تنها باید زندگی تو ، دوست داشتن منه!

سمتش قدم برداشتم و پشت به قامتش ایستادم و گفتم : زیپ لباسمو می بندی؟

▪ کار من تو باز کردن زیپ لباست خیلی تخصصی تره!

به مسخره خندید و من هم لبخند زدم و انگشتان گرم او ، زیپ لباس را بالا کشید.

#گلوگاه

#پارت_۵۱۳

پشت گردنم بوسیده شد و همان جا به آرامی زمزمه اش را شنیدم.

▪ هیچ وقت نگفتی ، چرا روی شونت این رد زخمو داری؟

چرخیدم و نگاهش کردم.
صورتم را با دست هایش قاب گرفت و خم شد و چانه ام را میان دندان هایش به نرمی فشرد.

▪ مواظب خودت هستی؟

چشم روی هم فشردم و به این فکر کردم که من و این مرد هیچ وقت نمی توانستیم ، مواظب خودمان باشیم.
اصلا گویی زندگی برای ما هر بار سخت تر می شد.

■ نیســـتی!...وقتی هر لحظه دارم از ترس این که بابام بهمون نزیک بشه می میرم و زنده میشم و تو، به خاطر اون محله کوفتی میری به مهمونی که همه آدمای توش پر از لجنن ، یعنی مواظب خودت نیستی گلاره!

چرخیدم و از او دور شدم.

رژ سرخ را به لب هایم مالیدم و او از اتاق بیرون زد.

ناراحتش می کردم و ناراحتم می کرد.

خاصیت عشقبی خد و مرز ، ترس از دست دادن، دیگر.

پالتو را تن زدم.

نزدیم بهار بودیم ، اما از ســوز هوای اســتانبول ذره ای کم نمی شد.

الیاس ســیگارش را دود می کرد و من تنها با یک خداحافظ آرام از در خانه گذشتم.

شب که بازمی گشتم و درون آغوشش می خوابیدم ، همه چیز دست می شد.

دلم اما این حرف ها حالیش نمی شد.
برایش تکست دادم که :

«خداحافظیمو جواب ندادی! »

خواند و باز هم بی پاسخ گذاشت.
قهر هم می کرد ، مردک بانمک!

در عقب ماشین کرم را گشودم و نشستم.
بابا هم بود.
زیرلب سلام گفتم و زیرلب هم پاسخ شنیدم.

من و بابا ، حرف مشترک زیادی نداشتیم.

من نوه طردشـده اش بودم و دختر مردی که دختر عزیزش را از خانه اش فراری داده بود.

به ترکی گفتم : چرا اومدین؟

- شوهرت اصرار داشت ، تنها به مهمونی نری!

#گلوگاه
#پارت_٥١٤

لبخند تا لب هایم رسید .
مردک دیوانه صفت چقدر هم که حرفش خریدار داشت.

باز تکست دادم که :

«حداقل از اون سنت خجالت بکش و قهر نکن! »

استکیر خنده ای که فرستادم انتهای مکالمه ام را هم دید و تنها نوشت که :

«ایرپادتو بذار تو گوشت ، با هم موزیک گوش بدیم !»

و بعد از آن موزیک برایم فرستاد.
ایرپاد را سریعا از کیف دســـتی ام بیرون کشـــیدم و درون گوشم قرار دادم.

«در سکوت شب خانه زد فریاد اما تو نشنیدی
دل به پایت افتاد آرزو کردم بعد از تو عاقل نشوم
آشنای من، من غریبم بی تو با خیابان ها من رفیقم بی تو
بعد تو عمراً من دگر عاشق نشوم»

من با ایت مرد ، عاشق شدم.
من با این مرد ، خودم شدم.
من با این مرد ، حالم خوب شد.
چیزی میان لبخند نشسته به لبم ، به قلبم چنگ کشید.
چیزی مثل یک رد عمیق از وحشت.
چیزی شبیه دلشوره ای که همیشه گلین از آن می گفت.

«تو رفتی دگر ماه و آیینه خداحافظ ، بغض تو سینه خداحافظ
گم شد در قلبت عشق بی ثمرم
عشق بی خانه خداحافظ ، اشک بی شانه خداحافظ
باز افتاد در کوی غم‌ها گذرم»

برایش تایپ کردم که :
زود بر می گردم.

به آنی پاسخم را داد که :

«منتظرتم...برگرد...برگرد که بغلم تب تنو داره»

لبخند زدم و چشم بستم.

«چیدی گلم را از باغی که داشت آلوده ی عشق میشد
شاخه ی عشقت را در قلبم سوزاندی ولی خشک نمیشد
از تمام آرزوهایم باغ بی برگ مانده برایم
دورشدی تو برای همیشه ، مانده ام باز با غصه هایم»

دســـت به گلویم گرفتم و او عکسی ــ که امروز در تولد ، پروانه از ما با گوشی او گرفت را برایم فرستاد.

او مرا در بر گرفته بود و خنده در تمام صـــورت من راه گرفته بود.

مگر چندبار در تمام این عمر بیســـت و اندی ســـاله چنین شاد ، خندیده بودم؟

مگر اصلا من چنین خنده ای ، بلد بودم؟

رد لب های او روی گونه ام را دست کشیدم.

کاش ذخیره اش کرده یودم.

کاااااش!

«تو رفتی دگر ماه و آیینه خداحافظ ، بغض تو سینه خداحافظ

گم شد در قلبت عشق بی ثمرم

عشق بی خانه خداحافظ ، اشک بی شانه خداحافظ

باز افتاد در کوی غم‌ها گذرم»

به محل مورد نظر رسیدیم و من ایرپاد را از گوشم بیرون کشیدم.

برای نوشتم که :

«دوستت دارم.»

#گلوگاه

#پارت_۵۱۵

گوشی را درون کیفم انداختم و از پله های ویلا ، دوشادوش بابا بالا رفتم.

بابا آرام گفت : اگه حس کردی پشت میز مشکلی هست ، سریع بلند شو!

سر به تایید تکان دادم و از همان ابتدای ورود از او جدا شدم.
خاطره تلخ آخرین مهمانی در ذهنم راه می گرفت.
صحنه تیر خوردن کرم و کشیده شدنم توسط الیاس.

پشت میز نشستم.
حریف های جدیدی داشتم.

هیچ کدام را نمی شناختم.

بابا طبقه پایین بود.

هیچ دیدی به او نداشتم.

بعد از سال ها خود همراهی ام کرده بود و این موضوع می توانست کمی نگران کننده تلقی شود.

کرم به تنهایی نمی توانست ، مراقب هر دوی ما باشد.

ورق و بونوس ها پخش شد.

نوشیدنی کنار دستم قرار گروفت.

صدای موزیک ترکی قدیمی در فضا جریان داشت و من از گوشه چشم به کرمی که از پله ها پایین رفت ، نگاه انداختم.

ورق را روی میز انداختم.

نگاه زن جوان برابرم با ناباوری به کارتی که انداختم خیره ماند.

یک دست دیگر...!

دو دست دیگر...!

همیشه برنده من بودم...!

خسته از جا برخاستم.

نگاه زن جوان هنوز به من بود.

رد خالکوبی عجیب گردنش و آن موهای بلوند بدرنگ ، تصویر جذابی به شمار نمی رفت که به آن خیره بمانم.

چرخیدم برای پایین رفتن از پله ها.

- یه لحظه بمون گلاره!

لهجه ترک افتضـــاخی داشـــت و نام گلاره به تمســـخر به زبانش آمد.

او مرا می شناخت.

ابروهایم به هم نزدیک شـــد و رد آن دلشـــوره باز اوج برداشت.

نگاهش کردم.

با کفش های پاشنه دارش سمتم قدم برداشت.

زیر بازویم را گرفت و من با خشـمی که اثر همان دلشـوره و لحن او بود ، بازویم را کشیدم.

- دستتو بکش!

از پله ها سرازیر شدم.

پیم می آمد.

بابا را گوشه ای دیدم.

کرم نزدیکش بود.

رنگ زرد چهره اش ، نگرانم می کرد.
قدم سمتش برداشتم که باز بازویم کشیده شد.

#گلوگاه
#پارت_۵۱۶

▪ بهت توصـــیه می کنم ، نزدیک نشی_ گلاره...ممکنه با نزدیک شدن تو ، اون مرد بمیره!

فارسی حرف زدنش ، نگاهم را سمتش کشاند.
گوشی اش را بالا آورد.

چهار تصویر روی اسکرین گوشی بود.

برفین و بچه ها روی تراس کلبه در حال غذا خوردن بودند.

غنچه و مورات در کافه ، قهوه می نوشیدند.

نهال پشـــت پنجره اتاق عمارت ایســـتاده بود و بیرون را تماشا می کرد.

و الیاس...!

الیاس در ماشینش بیرون همین ویلا نشسته بود.

الیاس من...!

الیاس گلاره...!

▪ می تونی انتخاب کنی گلاره...اومدن با ما یا کشـته شـدن همشـون جلوی چشـمات؟!...پدرشـوهرت تدارک شـاهانه ای برات دیده...همه قبیله رو، متحیر کرده!

ناباور دهانم باز و بسته شد.

به بابا نگاه انداختم و بعد به تصاویری که روی گوشی بود.

▪ می تونیم از در پشتی بریم!

باید بابا را صدا می زدم.

دل دل کردم.

وحشت درون جانم تکثیر می شد.

قلبم نمی زد.

قدم سمت بابا برداشتم.

- من باهات هیچ گورستونی نمیام!
- پس باید بگم متاسفم!

با وحشت گردنم چرخید.

صدای تیراندازی و جیغ در هم پیچید.

خشک شدم.

درد به قلب و مغزم هم زمان هجوم آورد.

نیشخند زن ، به رویم پاشیده شد.

گردن چرخاندم.

همه می دویدند.

صـدای جیغ می آمد و من تصـویر بابا و کرم را واضـح نمی دیدم.

باز صدای تیر آمد.

به دســـت کرم که بالای سر برده و تیر می چکاند ، مات ماندم.

به جانش خیره شدم.

او که لباس سرخ نپوشیده بود.

لباسش سفید بود.

لباسش سفید بووووووود....!

داد زدم.

از اعماق جانم.

داد کشیدم و صدای نفرت انگیز زن به گوشم چسبید.

▪ هنوز فرصت داری بقیشونو نجات بدی...!

روی زانو فرود آمدم.
بازویم را چنگ زد.

▪ انتخاب کن!...فرصت زندگیشون محدوده!

بابا از آغوش کرم سقوط کرد.
برابر چشمانم بر زمین افتاد.
چشم هایش باز بود.
خون از کنار شقیقه اش شره می کرد.
کرم ، بابا را به آغوش کشسد و فریاد زد.
من هم فریاد زدم.
با تمام جانم ، فریاد زدم
بابا دوستم داشت.
بابا ، بابابزرگم بود.

****

#گلوگاه

#پارت_۵۱۷

پانزده روز گذشته بود.

پانزده روز که عینا تمام دقایقش را شمرده بودم.

حتی میان خواب و بیدار و بی هوشی هم شمرده بودم.

من لحظه به لحظه این وحشـــت مزمن را نفس کشـــیده بودم.

بوی خونی که از شقیقه ام روان بود ، زیر بینی ام می زد.

تاوان تلاش مذبوحانه و مسخره ام برای فرار آخر بود.

شـاید می شـد می گفت ، کوچک ترین تاوان این فرار همین پیشانی چاک خورده ام به شمار می رفت.

خودم را تا کناره حلبی که در آن آتش به پا کرده بودند ، کشاندم.

سرما و لباس های خیسی ــ که بدنم را به لرز می نشـــاند ، داشت کم کم عذاب آور می شد.

بدنم درد داشت.

نیاز به مورفین داشتم.

نیاز به یکی از همان سرنگ های لعنتی که از روز اول درون آن ماشـینی که مرا به اسـارت کشـیدند ، به جان دسـتم نشاندند تا بی هوش شوم.

آب دهـانم را بـه سـخـتی قورت دادم و گلوی متورمم تیر کشید.

چشم بستم.

بی شک الیاس فکر می کرد ، مرده ام.

محله...

غنچه...

برفین...

نسلیهان خانم...

نهال...

و...

بابا دیگر نبود.

بابا نبود که نگرانم شود.

مانند تمام این ثانیع هایی که شمرده بودم ، تصویر سقوط بابا درون ذهنم تکرار شد.

بابا به خاطر من مرده بود.

در اتاق گشوده شد.

زن با لباس محلی سینی غذا به دست مانند تمام این روزها با چشم های رنگی نفرت انگیزش نزدیک شد.

با نوک چکمه پلاســـتیکی اش به پهلویم کوبید و من جان کندم تا ناله ای از گلویم بیرون نجهد.

به زبان محلی که هیچ از آن نمی فهمیدم ، چیزی گفت و سینی را نزدیکم روی زمین کوبید و با چرخیدنش سمت در ، تمام نفرتم به غلیان درآمد و با زوری که از این حالم بعید به نظر می رسید با پای بسته ام به ساق پایش کوبیدم.

آنقدر حرکتم غافلگیرانه بود که با زانو روی زمین کوبیده شد و فریادش هوا رفت.

به قهقهه خندیدم.

خشمگین برخاست.

لنگ لنگان سمتم آمد.

موهایم را کشید.

دندان به هم فشردم که داد نکشم.

تکیه ای از چوب های درون حلب را بیرون کشـــید و تا به خود بجنبم ، بازویم به آتش نشست.

این بار خودداری را جانم نتوانست بربتابد.

داد کشیدم.

دادی بلند.

حالا نوبت او بود که بخندد.

وقتی روی زمین پرتم کرد ، درد و سوزش ، دست به دست هم داد برای کشتنم.

ناله هایم را با لذت و آن چشم های کریهش تماشا کرد.

#گلوگاه

#پارت_۵۱۸

هیکل بزرگ و فربه اش را یک روز با دســـت های خودم تکه تکه می کردم.

همین چیزی را با نفرت داد کشیدم.

خندید و چرخید و تنهایم گذاشت.

از شدت درد در خودم مچاله شدم.

هیچ گاه حتی وقتی جنازه مامان روی دوشم بود و آن زخم لعنتی را به جان داشتم ، چنین ترس و وحشت و دردی را تجربه نکرده بودم.

اصلا گلاره ای که همه می شناختند ، ترس و وحشت نمی دانست ، چیست.

گلاره تنها انتقام و نفرت را بلد بود.

تنها خشم و در خود فرو رفتن را.

چشم بستم.

ناله های ریزم از میان لب هایم بیرون می جست.

درست مثل لحظه ای که مرا به آن تیرک لعنتی بست و با چشم های بسته ام ، سمتم شلیک کرد.

سوزشی که درون سینه ام ایجاد شد و بسته شدن چشم هایم ، هنوز هم با وجودم بود.

بعد از آن لحظه و سوتی که درون گوش هایم جریان داشت ، انتظار بیداری نداشتم.

انتظار نداشتم باز هم شکنجه و زجر از نو آغاز شود.

من انتظار مرگ داشتم.

و این ترس کشته شدن و زنده شدن مجدد ، داشت تمام قوای مرا می گرفت.

در مجدد گشوده شد.

چشم هایم را نیمه باز کردم و این بار تصویر بابای الیاس از میان پلک هایم دیده شد.

چکمه های جیر مشکی رنگی تا فاصله چندسانتی چشم هایم پیشروی کرد.

روی یک زانو نشست و نچ نچش به هوا رفت.

▪ ببین با دست نازنینت چی کار کرده؟...هی بهش میگم برو روانپزشک شاید این خشمت کنترل بشه...ولی کو گوش شنوا.

با تمام نفرت و خشمم چشم بستم و دست های بسته ام را مشت کردم.

▪ میخوای بهت مورفین بزنم؟...آرومت می کنه...میخوای عروس عزیزم؟

بدون پاسخ چشم هایم را به هم فشرد و به آنی سوزش دستم آتشم زد.

چنگ به بازوی سوخته ام کشید.

داد از میان لب هایم بیرون جست.

▪ وقتی ازت سوال می پرسم ، جواب بده عروس عزیزم...جواااااب بده!

چشم های گشوده از شدن دردم را با نفرت در صورتی که ذره ای به الیاس شباهت نداشت ، چرخاندم.

- برو به...به جهنم...کثا..کثافت حرومزاده.

قهقهه زد.

برخاست.

قدمی فاصله گرفت.

و...

و به آنی چرخید.

به آنی چرخید و لگد پر قدرتی درون قفسه سینه ام کوبیده شد.

به عقب پرت شرم.

شکستن استخوان سینه ام را حس کردم و صدایش را شنیدم .

درد بی اندازه ای که درون تنم جریان پیدا کرد.

نفسی که به یک باره قطع شد.

#گلوگاه

#پارت_۵۱۹

■ سلام پسرم...اگه زنده موندی حتما این فیلما به دستت می رسه...این فیلما هم باشه هدیه من واسه عر،سیت.

نفسم به سختی بالا یم آمد.

با درد چشـم های را نیمه گشـودم و او را دیدم که با گوشی اش از شاهکار هنری که ساخته بود ، فیلم می گرفت.

جان کندم تا صدای ناله هایم کمتر به گوش برسد.

اشک هایم از لای چشم های نیمه بازم بیرون می ریخت.

دسـته موهای کثیف و پر از خونم ، صـورتم را پوشـانده بود.

الیاس نباید این درد ها را می دید.

حق مردی که همه جاش را به خاطر من و عزیزانش می گذاشت ، دیدن این لحظه نبود.

- وقتی...وقتی کشتمت...می...می فهمی هدیه یعنی چی.

خندید.

خندید و رو به گوشی گفت : می بینی الیاس؟...مثه خودت سرسـخته...مثه مامانته...اون هم هربار کتکش می زدم و تا مرز مردن می رفت ، باز ضـعف نشـون نمی داد....ولی من مثه تو نیستم...از زنای سرسخت بیزارم.

خنده کریهش در تمام دهلیزهای مغزم راه گرفت.

صـدای سـوتی که در گوشـم کشـیده می شـد ، شـدت می گرفت.

می خواستم دست بیندازم و چشم هایش را از کاسه درآورم.

می خواستم خفه اش کنم.

می خواستم ، بکشمش.

واقعا می خواستم بکشمش.

با تمام جانم این را می خواستم.

▪ الیاس نگاش کن...داره جون میده...ولی تسلیم نمیشه...مثه مادرت...مثه اون مادر جون سختت.

کاش خفه می شد.

کاش صدایش را می برید.

گوشی را پایین آورد.

باز کنارم روی یک زانو نشست.

چانه ام را میان انگشتاشن گرفت.

چشم های آبی رنگ کریهش را درون صورتم چرخاند.

- می دونی جالب ترین موضوع چیه گلاره؟

چشم بستم و چانه را فشرد و غرید که :

- نگام کن!

چشـــم گشـــودم و با تمام جانی که در تنم بود ،تف در صورتش انداختم.

چشم بست.

خندید.

خندید و کمی بعد جمجمه ام بود که روی ســطح ســخت زمین ناهموار این آغل لعنتی ، کوبیده شد.

صدای استخوان هایم را شنیدم.

جان ناله کردن و آخ گفتن هم نبود.

#گلوگاه

#پارت_۵۲۰

▪ اینقدر تقلا نکن گلاره...نمیخوام بد بکشـــمت....فقط میخوام جلوی چشـــمـای الیـاس بمیری...میخوام الیـاس هزاربار مردنتو به چشـــم ببینه...میخوام پسرـــ یاغیم رام بشه...تا اون روز آروم باش...به نفع الیاسه...به نفع الیاس.

چرخید که برود اما میانه راه ایستاد.

از درد و سرما می لرزیدم.

ســاعتی قبل تا مرز خفگی در یک اســتخر پر از لجن نگهم داشــته بودند و حال تنم جای ســوختگی و شــکســتگی هم داشت.

■ نذاشتی حرفمو ادامه بدم...می خواستم یه خاطره جااب برات تعریف کنم!...هیچ وقت اینو واسه کسی نگفتم!...هر کی یادش بوده رو کشتم!...دلم خواست واسه تو تعریف کنم...تو هم باالاخره می میری...بذار بگم جالبه!

و دوباره دو قدم نزدیک شد.

بدنم کم کم انرژی و توانش را از دست می داد.

چشم هایم روی هم می افتاد.

تار می دیدم.

■ دقیقا جایی که تو خوابیدی مادر الیاسو گیر انداختم...زیر دست و پام بود...یه دختر چهارده ساله معصوم...از تخم ترکه اون بابای حرومیش اصلا خوشم نمی اومد...یه دختر نابالغ هم که کلا به چشم نمیاد...ولی مجبور بودم...باس نطفه الیاسو می بستم...باس می بستم تا بابابزرگ پدرسگش قبولم کنه به دومادی...دختره جیغ می کشید...التماس می کرد...

این جای حرفش ، خندید.

هیستریک و دیوانه وار.

▪ باباش وقتی لاشه نیمه جون دخترشو پیدا کرد ، فرستاد پیم تا تو همین آغل ببندنم...هر بلایی تونست سرم آورد...ولی بزرگ قبیله بود...می بایست آبرو رو جمعش می کرد...دختره رو عقدم کردن...نمی دونست با این کار چه آتیشی تو خونوادش میندازم...دونه دونشونو کشتم...جفت پسراشو...دختر سگ جونشو...نوه هاشو...فقط الیاس موند...بهش رحم کردم...گفتم پسرمه...گفتم سر به راه میشه...کم تو دست و پام می پیچه...نمی دونستم نفسمو می کشه...زنی که عاشقش بودمو می کشه...

نزدیک تر شد.

با نوک کفش ضربه نرمب به گونه ام موبید.

▪ زنشـــو جلو روش می کشـــم...آتیش میـندازم بـه جونش....همونطور که آتیش انداخت به جونمک.

تصویرش محو و محوتر می شد.

خوشـــحال بودم که از هوش می روم و دیگر چهره کثیفش دیده نمی شود.

خوشحال بودم.

▪ بخواب...فردا قراره خیلی اتفاقای مهمی بیوفته...بخواب دختر...بخواب.

دیگر چیزی نفهمیدم.

****

#گلوگاه

#پارت_۵۲۱

فرورفتن سوزن سرنگ را جایی حوالی ساعدم حس کردم.

چشم هایم نیمه باز و با درد گشوده شد.

تصـــویر مرد جوانی که شـــبیه دیگر آدم های بابای الیاس نبود ، برابر چشمانم جان گرفت.

ناله دردمندم با جا به جا شدنم روی زمین بابت دیدن تاول بازویم ، به هوا رفت.

زیرلب فحش دادم.

- داره عفونت می کنه...باید آنتی بیوتیک مصرف کنی.

در آن حالت هم نتوانستم ، پوزخند نزنم.

پسر جوان بیست و دو سه ساله ای بود که دنیایش با آدم های پشت این در متفاوت به نظر می رسید.

سرنگ دیگری بیرون کشـــید و از ماده ای که در کیف سامسونیت همراهش بود ،پر کرد.

باز جایی حوالی ســـاعدم به ســـوزش افتاد و این بار درد بیشتری را متحمل شدم.

▪ احتملا اســـتخون قفســـه ســـینت شـــکســـته ، دردت هرلحظه ممکنه بیشـــتر بشـــه...بهتره تقلا نکنی ، زیاد هم تکون نخوری...هیچ کاری نمی تونم برات انجام بدم.

▪ فقط همتون...همتون برین...برین به جهنم.

نگاهش را از من گرفت و ایستاد و با برداشتن کیفش سمت در رفت.

▪ آقا وقتی میگه بمیریم باید بمیریم...الیاس خان ماه هاســـت ولمون کرده ، ولی آقا مونده پامون...ما به آقا مدیونیم.

▪ الیاس...همتونو...همتونو می کشه.

وقتی با یک نیم نگاه تنهایم گذاشت ، درد کمتر شده بود.

من به حرفم ایمان داشتم.

الیاس به این دهکده لعنتی می آمد و یکایک آدم هایش را می کشت.

همه را قتل عام می کرد.

من دلیل الیاس بودم.

به سختی در جایم نشستم.

درد قفسه سینه ام باعث داد آرامم شد.

بازوی سوزناکم هم که دیگر افتضاح به شمار می رفت.

سرماخوردگی هم کم کم خود نشان می داد.

معجون عجیب و رقت انگیزی از تقلای بی حاصـــل برای این زندگی لعنتی بودم.

تنم را به سختی تا دیوار کاهگلی آغل کشاندم.

بوی نا و کثافت زیر بینی ام می زد.

بوی گوشت سوخته بازویم.

سرم را به دیوار تکیه دادم و گذاشـــتم اثر مورفین نرم نرم درون تنم بنشیند.

چشم هایم بسته شد و اشکی که با آن زیاد آشنایی نداشتم از لای پلک های بیرون ریخت.

همیشـه فکر می کردم سـخت ترین چیز از دسـت دادن آدم هاییست که تمام زندگی ام هستند ، اما نمی دانستم سخت تر از آن متوجه عذابشان بودن ، باشد.

من ســـال ها در دخمه تنهایی ام ماندم تا از قبلم کسی ـــ آسیب نبیند و حال...!

اگر خرف الیاس را قبول کرده بودم ، الان بابا زنده بود.

اگر در خانه کنار الیاس مانده بودم ، الیاس چنین عذاب نمی کشید.

اگر...

یاد مامان می افتادم.

یاد مامان که چنین وحشـــتناک برابر چشـــمانم به ضرب گلوله منوچهر بر زمین افتاد.

#گلوگاه

#پارت_۵۲۲

وقتی مامان برابر چشمانم به زمین افتاد ، درد وحشتناکی را درون جانم حس کردم.

یک دختر نوجوان بیچاره بودم در یک خانواده خونخوار کثیف.

اصـــلا توانی برای مقابله با آن چیزی که روی می داد ، نداشتم.

الان هم توانی نداشتم.

یک زن بیســـت و هفت ســـاله بودم که هیچ توانی برای مقابله با آن چیزی که به سر خانواده ام آوردند ، نداشتم.

من تازه داشتم آرام می شدم.

تازه کینه ها و دردهایم داشت جان می باخت.

تازه داشتم ، می فهمیدم خانواده یعنی چه؟

چشـم هایم را بیشـتر به هم فشـردم و تصـویر سـونا پشـت پرده چشمانم جان گرفت.

تصویر مانا...

تصـــویرروزهایی که هر دو روی آن صـــندلی های چرخدار لعنتی به من خیره می شدند و لبخند می زدند.

تصـویر سـونایی که ماهسـون درون آغوشـم می گذاشـت و تصـویر جسـد نیمه جانش میان تنم ، اشـک هایم را شـدت می بخشید.

نتوانستم انتقامش را بگیرم.

نتوانســـتم انتقام عزیزترین کودکی که در دنیایم جانش را ستاندند ،بگیرم.

می مردم و انتقامی نمی گرفتم.

کاش الیاس انتقام همه ما را می گرفت.

در به دیوار کوبیده شد.

تصــویر مرد میانســالی که تا به حال ندیده بودم را از لای چشم های نیمه بازم دیدم.

مردی که که ســوییشرـت خاکســتری به تن داشــت و کلاه بیسبال.

عقب سرش پدر الیاس ایستاده بود.

با همان لبخند کریهش.

- معرفی می کنم ،عروسم ، گلاره...جهان ،پدر نهال.

با نفرت با همان چشم های نیمه باز تماشایشان کردم.

پدرنهال سمتم قدم برداشت.

روب صورتم خم شد.

به چهره پر از لک پیسی اش خیره شدم.

نگاه درون صورتم چرخاند.

اخم هایش درهم بود.

▪ پس محافظ دختر من تویی...دیده بودمت ، ولی فکر نمی کردم اینقدر مهم باشی...واقعا فکر نمی کردم به خاطرت این همه روز لباس عزا از تن اون مردک قرمساق و دخترم بیرون نیاد.

نهال حتما خیلی گریسته بود.

بی شک چشم های معصومش را خون ، رنگین ساخته بود.

با نفرت در صورت مردی که می دانستم باعث و بانی تمام بدبختی های نهال است ، چشم چرخاندم.

▪ کاپ قهرمانی کثافت ترین باباهای دنیا هم به شـــما دوتا می رسه!

نگاهش به سـمت عقب چرخید و رو به پدر الیاس گفت : بی انصافی می کنه...من از تو جلوترم.

قهقهه پدر الیاس به هوا خواســت و من انگشــت دســت هـای بســـته ام را مشـــت کردم ، چون هیچ راهی برای کوبیدنشان در فک مرد برابرم نداشتم.

#گلوگاه

#پارت_۵۲۳

از من فاصله گرفت.

قامت بلندی نداشت.

اندام ورزیده ای خم نداشت.

نهال من سال ها توسط این مرد شکنجه روحی و جسمی شده بود؟!

اگر ورق برمی گشـــت ، طور دیگری با این جماعت تا می کردم.

دانه دانشان را نابود می ساختم.

آتششان می زدم.

▪ نهالو میخوام...اون تراشـــه رو باید بهم پس بده...این بازی رو زودتر تموم کن.

روی صحبتش با پدر الیاس بود.

می خواستم سمتش بدوم.

بدوم و با همین دست های بسته ، خفه اش کنم.

حق نداشت به نهال نزدیک شود.

▪ الیاس نعش نهال هم رو دوشت نمیذاره حرومزاده مادر خراب.

به سمتم چرخید و خندید.

خیلی راحت و خونسرد.

▪ می بینیم!

▪ میکشمت...فقط دعا کن دستام باز نشه!

هر دو به این خروش و داد من خندیدند.

▪ عروسم یکم بی ادبه...ببخشش.

▪ اتفاقا جالبه...ازش داره خوشم میاد.

تنهایم گذاشتند .

با خشم عقب سرم را به دیوار کوبیدم.

کاش آن صحنه سازی لعنتی واقعیت داشت.

کاش واقعا با یک تیذ در قلبم مرده بودم.

نهال نباید به اینجا می رسید.

الیاس هم نباید می آمد.

هیچ کدام از خانواده ام نباید می آمدند.

برای من دیدن مرگ مامان و سونا و بابا بس بود.

من تاوانم را داده بودم.

تاوان زیستن در یک خانواده غیرمتعارف را از همان نوجوانی داده بودم.

من برای این همه درد ، هنوز سنی نداشتم.

من به پروانه قول داده بودم ، در بچه داری کمکش می کنم.

من هنوز به محله مدیون بودم.

برفین و بچه هایش به من چشم داشتند.

نباید می مردم.

نباید...!

نباید...!

******

#گلوگاه

#پارت_٥٢٤

بیدار بودم.

بعد از تزریق سرنگی که به جانم فقط رخوت و ســـســـتی نشاند ، دیگر بیدار بودم.

تاول دســتم بی شــک به عفونت نشــســته بود که چنینی وحشتناک ، تب داشتم.

از ســمت دیگر درد قفســه ســینه ام دم به دم بیشــتر خود نشان می داد.

هر دم و بازدمم ، موجب مردن و زنده شدنم می شد.

از میان موهایی که روی صـــورتم ریخته بود ، اویی که این بار صندلی آورده و برابرم نشسته بود و با تلفنش حرف می زد را نگاه می کردم.

متوجه بیدار بودنم نشده بود.

چکمه های گلی اش از یک بارش ســهمگین بیرون آغل خبر می داد.

هوا هم سرد بود.

و لرز تن منی که غذاهای آن زنیکه کثافت را نمی خوردم ، دم به دم شدیدتر می شد.

▪ تراشــه رو گرفتیم ، بکشــش مرتیکه زپرتیو...برای خودم شریک نمیخوام...مواظبش باش...چارچشمی.

تماس را قطع کرد.

به منی که دیگر متوجه شده بود ، بیدارم ، خیره ماند.

▪ هنوز زنده ای...عجیبه...با این شـــدت عفونت و درد زنده بودن کار هر کسی نیست.

▪ موندم...موندم تاتو رو...تو رو بکشم.

خندید.

خندید و آرنج هایش را وصـل زانو هایش کرد و به سـمت من خم شد.

▪ اگه تونســتی بکش حتما...چون وقتی الیاس بیاد...وقتی نهالو بیاره...قرار نیســت من بذارم هیچ کدومتون زنده از این خراب شده بیرون برین.

▪ از اون بچه چی میخوای؟

▪ یه تراشـــه تو بدنشـــه...جای عتیقه های کارتال قبلی...بایدبه ما تحویلش بده...خیلیا دنبالشـــن...نباید دست اونا بیوفته...همه این سالا این دختر بزرگ شده که تراشه باباشو حمل کنه.

حرفش را نفهمیدم.

نفهمیدم و گویی او متوجه شـــد که من هیچ از حرفش نفهمیده ام.

▪ موضوع رو خود نهال هم نمی دونه...یعنی آدمای زیادی نمی دونن....من هم نمی دونستم ، تازگیا فهمیدم که نهال دختر کارتال قبلیه فقط اسما دختر جهانه.

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم و چشم بستم تا حجم این کثافتی که همه ما را درگیر کرده بود ، حالم را بدتر از چیزی که بود ، نکند.

نهال بیچاره سال ها از سمت کسی ـ که پدرش نبود ، آزار می دید ؟

از جا برخاست.

سمت در آغل رفت.

▪ داری کارمو ســـخت می کنی...تا اینجا زنده موندی ، بقیش هم بمون...نمی تونم هی بیـام چکـت کنم...کـارای مهمتری از جون تو دارم عروس!

در را پشت سر خود بست و من زیرلب با همه جانم برو به درکی زمزمه کردم.

#گلوگاه

#پارت_۵۲۵

لحظاتی گذشت.

زن فربه و لعنتی که دستم را سوزانده بود ، آمد.

با سینی غذای مسخره ای که جلوی سگ می انداحتی تف جلوی پایت می انداخت.

سینی را کنار صورتم روی زمین کوبید.

چرخید.

زور این یکی را داشتم.

هنوز آنقدر جان در تنم بود که بتوانم کمترین انتقام را بگیرم.

انگشتانم لبه سینی را لمس کرد.

پرتابش به سمت زن و افتادن زن با جیغ روی زمین در صدم ثانیه اتفاق افتاد.

گویی خشم ، به جانم قدرت داده بود.

روی زانو هایم خور را سمتش کشیدم.

از گوشه پیشانی اش خون بیرون می زد.

با نیشخند تماشایش کردم.

حلقه دســـتانم را گرد گردنش انداختم و با وجود تقلا و چنگ انداختنش با تمام جانی که در تنم مانده بود ، سمت حلب پر از آتش کشاندمش.

■ دســـت منو می ســـوزونی؟!...همه جونتو می ســـوزونم هرزه.

وقتی تا گردن سرش را در حلب فشـــردم و هرم آتش حتی دســـت های خودم را هم ســـوزاند ، لذتی از جیغ هایش به جانم روانه شد که حد نداشت.

همه این آدم ها را می کشتم.

اگر خودم نمی توانستم ، الیاس می کشتشان.

مطمئن بودم.

صدای جیغ هایش هر لحظه بیشتر می شد.

کسی بازویم را چنگ زد.

مرا ا او دور کردند.

صورت سوخته و وحشتناکی که از حلب بیرون کشیده شد و جیغ هایی که تمام نمی شـد ، خنده های هیسـتریکم را به راه انداخت.

پشت یقه ام کشیده شد.

روی زمین افتادم.

تمام مســـیر را با همان خنده های هیســـتریک روی زمین سرد و گلی کشیده شدم.

صدای پارس سگ ها می آمد.

■ هاااار شـــدی؟...پس جات اینجاســـت...جات تو همین قفسه.

میان قفس پرتم کرد.

قفسی که چندین سگ داشت.

چشم بستم.
با نیشخند تماشایش کردم ، وقتی در قفس را می بست.

■ با همین دســتام دونه دونتونو می کشــم...همتونو...پس بهتره زوزدتر بکشیم.

با سوت او سگی سمتم دوید.
و بعد از آن درد و سوزش بود که بدن نیمه جانم را بی جان کرد.
****

#گلوگاه
#پارت_٥٢٦

بوی خون و گوشت تکه شده ران واسن از گاز سگ ، زیر بینی ام می زد.

یک روز تمام در این قفس بودم.

یک روز که سخت گذشت.

سخت و وحشتناک.

مانند یک هذیان محرز.

تمام آن یک روز تصـــویری از پدرم که من و مامان را با وعده زود بازگشتش در خانه آن مادر وحشتناکش تنها می گذاشت ، برابر چشمانم بود.

تصو،یر کشته شدن مامان...!

تصویر جنازه منوچهر که برابرش روی زمین افتادم.

تصویر سونا..

تص،یر بابا...

تصویر الیاس...

تصویر الیاس...

تصویر الیاس...

اشـــکی از میـان پلـک هـایی کـه دیگر هیچ قـدرتی برای گشودنشان نداشتم ، بیرون ریخت.

داشتم می مردم.

حس می کردم.

مذبوحانه امید به آمدن الیاس داشتم.

امید داشتم بیاید و نجاتم دهد.

شاید هنوز فکر می کرد ، مرده ام.

عدنان،نهال را از دست نمی داد.

اصلا نهال را وارد این بازی نمی کرد.

صدای خنده مردهایی که با فاصله از من مشغول نوشیدن زهرماری بودند ، به گوش می رسید .

سرما در تمام تنم رسوخ کرده بود.

احســـاس می کردم نرم نرم قلبم پمپاژ خون را فراموش می کند.

آخرین شب زیستنم عجیب می گذشت.

کنار ســگ هایی که دیگر از تکه پاره کردنم خســته شــده بودند و هر کدام گوشــه ای برای خودشــان به خواب رفته بودند.

نزدیک مردهایی که آن ســوی قفس با لهجه عجیبشــان به هر و کر پرداخته بودند.

هیچ وقت فکر نمی کردم این چنین وحشـــتناک و عاجزانه بمیرم.

همیشه گوشه ذهنم ترس از مادربزرگ وحشتناکم بود.

همیشـــه فکر می کردم تاوان مرگ منوچهر را قرار اســـت ، پس بدهم.

صدای سوت مانندی درون گوشم جان گرفت.

چشم هایم به سختی گشوده شد.

همهمه را حس کردم.

نور قرمز رنگی که در آسمان جان گرفت را از ورای سقف قفس دیدم.

صدای ماشین ها.

مردهای نزدیک قفس ، بطری زمین انداختند و صدای بطری هاشان گردن اهیده مرا به آن سو چرخاند.

یک امید آرام میان تنم پا می گرفت.

امیدی که پمپاژ خون را میسر می کرد.

#گلوگاه

#پارت_۵۲۷

در قفس گشوده شد.

سگ ها در جا ایستادند.

به سمت صاحبشان پارس کردند و پدر الیاس باز یقه ام را مشت کرد.

ترسش میان نگاهش کاملا مشهود بود.

▪ تاوان دور زدن منو با تو میده...جلوی چشـــماش تیکه تیکت می کنم.

الیاس پیم آمده بود.

این نوید ، جان به تنم می ریخت.

یقه ام را کشید.

پاهای بی جان و زخمی که سگ ها امانشان نداده بودند را نمی توانستم تکان دهم.

مرا دنبال خود روی زمین می کشید.

آنقدر بدنم درد داشـــت که این درد کشـــیدگی روی زمین را حس نمی کردم.

ماشین غول پیکری دروازه این خانه اربابی روستایی را از جا کند.

صـــدای تیراندازی و نور قرمزی که باز هم آســـمان تاریک شب را روشن کرد ، میان صدای جیغ زنان و فریاد مردان ، به گوشم نشست.

به ماشین خیره مامدم.

پنج مرد از آن بیرون پریدند.

از میانشـــان در آن بحبوحه با چشـــم های تارم قامت ساواش و کرم را تشخیص دادم.

پیم آمده بودند.

ناباور خندیدم.

اشک هایم بیرون ریخت.

مرا دوست داشتند.

همانقدری که من دوسـتشـان داشـتم و بابتشـان جان می دادم ، دوستم داشتند.

عربده های ساواش چشم هایم را با خیالی راحت بست.

مامند همیشه سر همه داد می زد.

فحش می داد و می کشت.

ده ماشین بعدی وارد شدند.

صدای جیغ از خانه های اطراف به گوش می رسید.

از ماشین بعدی غنچه بیرون جهید.

مرا دید.

در اولین نگاه منی که به زور سرپا ایســتاده و اســلحه روی شقیقه ام بود را دید.

روی ایوان این خانه اربابی میان دست این مرد ، اسیر بودم و با لبخندی که ناباور بود آدم هایی که دانه به دانشـــان عزیزم بودند را با ولع تماشا می کردم.

همه محله آمده بودند.

همه پسرهایی که بارها برای حفظ جانشان سر آن میزهای قمار نشسته بودم ، آمده بودند.

غنجه با اسلحه بالا گرفته اش سمتمان قدم برداشت.

به هیبت بانمک جدیدش لبخند زدم.

با یک شال موهایش را پوشانده بود.

پدر الیاس به ترکی داد کشید که :

■ نزدیک بشـــین کشـــتمش... گور خودتون،و کندین... گور دسته جمعیتون اینجاست.

#گلوگاه

#پارت_۵۲۸

غنچه اسلحه اش را پایین نیاورد و فقط ایستاد.

خشـم میان نگاهش و نفرتی که در جانش شـعله می کشـید را فقط من می شناختم.

ساواش و کرم دو سمتش ایستادند.

مردمک چشم هایم چرخ خورد.

الیاس نبود؟!

الیاس کجا بود؟!

صـــدای تیراندازی لحظه ای قطع شـــد و من به مردهای کشته شده که همان حوالی قفس بودند ، خیره ماندم.

غنچه قدمی نزدیک شـد و پدر الیاس اسـلحه را ببشـتر به شقیقه ام فشرد.

■ اشـــتباه بزرگی کردی...همه این دهکده برای الیاس مثه کف دســـت بود...همه روکشـــت...بدون صـــدا...به راحتی...جواب خیانت همه رو داد.

چشم بستم و خندیدم.

اسلحه بیشتر به شقیقه ام فشرده شد.

■ خفه شو...خفه شو،،،!

روی زمین پرت شدم.

موقعیت را لحظه ای نفهمیدم.

نگاهم که گشـوده شـد ، الیاسی که روی تن پودرش خیمه زده بود و با تمام توان سـعی داشـت ، اسـلحه را از دسـت هایش بگیرد با فاصله اندک از بدنم را دیدم.

دلتنگی و نـاباوری از بـار دیگر دیـدنش ، تمـام کنترلم را از وجودم گرفت.

غنچه سمتم دوید.

صدای تیراندازی بار دیگر بلند شد.

روی زمین افتاد.

ساواش برابرش سنگر گرفت.

صدای تیراندازی اوج برداشت.

کرم داد کشید.

صدای تیر از کنارم گوشم بلند شد.

باوحشـــــت به الیاسی که زیر تن پدرش مانده بود ، خیره ماندم.

تمام جانم را جمع کردم.

نمی گذاشتم بکشتش.

نمی گذاشتم.

حلقه بسته دستانم را از عقب گرد سر پدر الیاس انداختم.

با تمام جانم کشیدمش.

الیاس با بازوی زخمی اش خود را از زیر تنش بیرون کشید.

پدر الیاس چنگ به بازوی سوخته اش کشید.

جیغی از میان جانم کشیدم.

غنچه نامم را فریاد زد.

الیاس اسلحه را بالا گرفت.

در دو چشـــم مردی که هنوز با وجود تقلایش و دردی که به جامم می نشاند خفت کرده بودم ، چکاند.

پاشیدن خو،ن در صورتش را دیدم.

- اینا واسه الی و مامان بود!

تیر سوم را در پیشانی اش چکاند.

- این یکی واسه گلارم بود!

#گلوگاه
#پارت_۵۲۹

تنی که اینبار دیگر هیچ رمق و جانی میانش نمانده بود را کنار کشیدم.

الیاس سمتم دوید.

تنم را به آغوش کشید.

لرزش بی امانی به جانم افتاده بود.

پیراهنش را چنگ کردم و ریزش اشـــک را از تک نگاهش دیدم.

- اومدی...بالاخره اومدی!

صورتم را بوسید.

گردنم را بو کشید.

- اومدم..اومدم..برمی گردیم خونه...برت می گردنم خونه.

غنچه کنارم با پای زخمی اش نشست.

ساواش سمت دیگر و کرم برای محافظت از خطر احتمالی با نگرانی ایســـتاد و میان چهره ای که بی شـــک هیچ از آن نمانده بود ، نگاه چرخاند.

- ن...نهال...نهال کجاست؟
- عدنان مراقبشه....جاش امنه...

کم کم چشم های من بسته شد.

- چشـــاتو نبند گلاره...الان میریم...از این خراب شـــده میریم.

غنجه دستم را فشرد.

الیاس با همان دست زخمی اش مرا بلند کرد.

کم کم صداها کم می شد.

کم کم هیچ نمی نمی شنیدم.

آخرین حرفم به سختی از میان لب هایم بیرون جست.

▪ به خاطرم...به خاطر من...باباتو کشتی!

▪ به خاطر تو خودم هم کی کشم!...به خاطر تو هزاربار می میریم و زنده میشـم...نفس می کشی-...باورم نمیشـه...زنده ای...تو زنده ای...

چشم هایم بسته شد.

در آغوشی که بوی غنچه را می داد، حبس شـدم و بعد آن دیگر هیچ چیز نبود.

یک سـیاهی بود و دسـت های سـونا و مامان که مرا در بر خود جای داده بودند.

****

#گلوگاه

#پارت_۵۳۰

دوره نقاهت دوماهه من ، آنقدر طولانی و وحشـــتناک سپری شد که ذره ای نمی خواستم ، باز گردد.

نســلیهان خانم مرا در اتاق دروان تجرد مامانم حبس کرده بود و اجازه نمی داد، از این خانه پا بیرون بگذارم.

چیزی در این خانه کم شده بود.

و چیزهایی اضافه.

مورات سر میز صبحانه و شام می نشست.

برفین و بچه ها به خانه ساواش نقل مکان کرده بودند.

بچه های برفین ،ساواش را دوست داشتند و هربار که به دیدنم می آمدند این موضـوع را علنی برابر نسـلیهان خانم پر از اخم میگفتند.

غنچه با پایی که به خاطر تیر اندازی آخر لنگ می زد ، مانند من خانه نشین شده بود.

کرم و گلین خانم هم دیگر مامند باقی خانواده گرد میز کنارمان می نشستند.

الیاس اما گرد این میز نمی نشست.

تنها هر شب ساعتی می آمد و در اتاق مرا با بهت و نگاهی که غمگین بود ، می نگریست.

اوضاع جسمی ام وحشتناک بود و حق می دادم که رغبتی برای نزدیکی به وجودم را نداشته باشد.

حرف نمی زد.

حرف نمی زدم.

نهال هم یک بار آمد.

اوضاع او بدتر از من بود.

اوضاعی که به خاطر عدنان و پیدا کردن جسد پدرش بعد از سال ها ، رقم می خورد.

نمی دانستم در آن عمارت لعنتی عدنان چه به این دختر که هربار به سراغم آمد پامد غمگین تر بود ، می گذشت.

اما این را خوب می دانستم که نهال یک بادبادک اسیر باد بود ک اگر آخرین نخ متصل به این دنیایش یعنی عدنان ، پاره می شد، دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت.

نهال مانند من نبود.

نهال روحیه قوی نداشت.

در اتاق که گشوده شد ، به قامت الیاس خیره ماندم.

نسلیهان خانم دوستش نداشت ، اما اهالی محله و مورات پشتش بودند.

روی کاناپه ای حوالی تخت نشست.

نگاهش کردم.

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

- نهال اومده بود سراغت!

همه چیز را درباره من می دانست.

بدون هیچ عکس العملی به نگاه کردنش ، ادامه دادم.

▪ میخوام بفرستمش با یاسر سفر...عدنان دیوونه شده...نمی دونم چه مرگشه...نمی دونم چرا...ولی واقعا دیوونه شده...اون دختر خسته است.

▪ من هم خسته ام...من هم بفرست...بفرست برم !

گلاره بی احساس سابق درون وجودم را با عصیانی که تمامش را این مدت دوری کردن الیاس مقصر بود ، به معرض نمایش گذاشتم.

با ابروهایی که به هم نزدیک شد ، گفت: چی؟!

#گلوگاه

#پارت_۵۳۱

پوزخند زدم وخیره در صورتش غریدم که:

■ نمی دونم ، چطور نجاتم دادی...نمی دونم چطور بهم رســـیدی...ولی فک نمی کردم وقتی نجاتم بدی ،وقتی بهم برسی دورتر شی الیاس...انتظار نداشـــتم دلتنگیم تو این اتاق دفن بشـــه...انتظار نداشـــتم شـــبا جای تن تو ، بالش بغل بگیرم و بخوابم...انتظار نداشتم تو لحظه های سخت ، تو اون بیمارستان کوفتی تو نباشی کنارم.

از حا برخاست.

قدمی این سو و آن سو رفت.

کت جین تنش را بیرون کشید و روی کاناپه انداخت.

به رکابی پر از حروف انگلیسی که تن زده و اندام ورزیده اش را نمایش می داد ، خیره ماندم.

سرم به نبض افتاد که به سینه اش بچسبد.

دستانم برای در آغوش کشیدنش به گزگز افتادند.

▪ بغلت کنم که بیشـتر معتادت بشـم؟...بیشـتر معتادت کنم؟...بسـه...بسـه هرچی به خاطر من کشـیدی...نمیخوام نزدیکم باشی...نمیخوام نزدیکت باشـم...اون دختری که وا به رندگیش گذاشتم ، تو امنیت بود...اومدم ، امنیتتو نابود کردم.

به شر و ور هایی که می گفت ، با نیشخند گوش دادم.

▪ بابا مرده الیاس...بابا مرده ولی تو چشـمای اون خوندم که به تو بیشـتر از همه این دنیا اعتماد داشـت که مراقب منی...پس خفـه شـو...دنبال بهونـه واسـه ول کردنم نباش...زشـت شـدم...همه تنم پر از گوشـت اضـافه و زخمه...نمی تونی تحملم کنی...دنبال بهونه ای!

با داد گفتم.

نسلیهان خانم به در کوبید .

صـدای مورات را شـنیدم که به ترکی می گفت : اونا زن و شوهریم و باید خودشون حلش کنن!

آری باید حلش می کردیم.

باید همین امشب حل می شد.

تمام آن روزهای اسارت و امیدم به آغوشی که از من گرفته شده بود ، باید حل می شد.

▪ چی داری میگی دختر؟...اینـا چـه شر و وریـه؟...من از همین فاصـــله هم با بو تنت دیوونه میشـــم...همه جونم واســـت درمیره...میمیرم وقتی چشـــاتو نگاه می کنم...زر نزن...زر بیخود نزن.

از جا برخاستم.

درد در قفسه سینه ام پیچید و سکندری خوردم.

زیر بازویم را گرفت.

مشت به سینه اش کوبیدم و داد کشیدم که :

▪ پس بغلم کن!

ناباور نگاهم کرد و کمی بعد من میان تنش حبس بودم.
قفسه سینه ام باز به درد نشست.
اصلا مهم نبود.

او مرا مانند تشـنه ای پر عطش که به آب رسـیده بود ، به خود می فشرد.
تنم را می بویید.
جانم را نفس می کشید.

#گلوگاه
#پارت_۵۳۲

شانه اش را چنگ زدم.

اشک هایم چکید.

هق هایم بیرون ریخت.

برابر این مرد نیازی به قوی بودن نبود.

برابر این مرد ، می توانستم گلاره آسیب دیده ای که جان کنده بود برای زنده ماندن ، باشم.

برابر این مرد ، می توانستم خودم باشم.

اشک هایم را بوسید.

همراهم اشک ریخت.

شانه هایش می لرزید.

به خاطر من مردی را که تمام دنیا موافق مردنش بودند و نمی کشت را کشت.

به خاطر من پدرش را کشت.

وقتی روی تخت کوچک اتاق در بر هم دراز کشیدیم ، هق هایم آرام تر شده بود.

سرم روی سینه اش بود.

- چطور نجاتم دادی؟
- اونجا دهکده مادرم بود...اونجا بزرگ شده بودم...بابابزرگم همه سوراخ سمبه هاشو یادم داده بود...بابام اشتباه بزرگی کرد که تو رو جایی که من از کف دستم بیشتر بلدش بودم ، حبس کرد.
- باور کرده بودی که مردم؟
- هزاربار مردم ولی زنده موندم...انگار یه نیرویی بود که زنده نگهم می داشت.

لبخند زدم.

- می دونستم که میای!
- اگه شک می کردی ، ناراحت می شدم.
- داشتم می مردم.
- حق نداری قبل من بمیری گلاره...حق نداری!

اشک هایش چکید و این بار من اشک هایش را بوسیدم.

- راست می گفتی...ما نتخاب دیگه ای نداریم...برای زنده موندن خونواده هامون باید همین راهو بریم.

چشم بست ومن سر روی شانه اش گذاشتم.

- درستش می کنم.

لبخند زدم.

- بهت ایمان دارم.

لحظه ای سکوت شد و او گفت: بابت بابات متاسفم...تمام تیم پزشکی عدنان رو بسیج کردم برای زنده موندنش...ولی نشد.

لبخند تلخی زدم.

▪ دیشب خوابشو دیدم...کنار مامان تو قهوه خونه چای میخوردن...سونا روی پاهاش راه می رفت...داشت وسط قهوه خونه می رقصید...مامان براش دست میزد...خواستم در قهوه خونه رو باز کنم ،نشد.

روی موهایم را بوسید.

▪ اونا هم مثه الی و مامانم جاشون خوبه!

لبخند تلخی زدم.

لبخند تلخم شیرین شد وقتی با مکث حرف بعدی اش را به زبان راند.

▪ دوستت دارم گلاره!...دلیل!

لبخند زدم.

چشم هایم را بستم.

می توانستم امشب خواب راحت تری داشته باشم.

- من هم الیاس تارزان صفت!

****

پایان یکم اسفندماه هزار و چهارصد و دو شمسی

#پایان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

برای پیوستن به چنل ما
عکس ولمس کنید

Exchange group
@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL

Touch The photo to join our Channel
:: @Vip-Roman ::
Magic Library